

(جلد اول)

درکارگاه



# درکارگاه نمد مالی

خسرو و شاهانی







انتشارات توس  
«۳۴۶»

# در کارگاه نمدمالی

جلد اول

خسرو شاهانی

نشر توس، ۱۳۷۷



در کارگاه نمدمالی (جلد اول)

خسرو شاهانی

صفحه آرا حجت حکیمی

لیتوگرافی پیچاز

چاپ اول، ۱۳۷۷

تیراژ ۳۳۰۰ نسخه

چاپخانه حیدری

انتشارات توس. تهران، اول خیابان دانشگاه. تلفن: ۶۴۶۱۰۰۷، دورنگار: ۶۴۹۸۷۴۰

\* حق طبع محفوظ است و هرگونه استفاده تصویری یا تهیه نوار و CD منوط به اجازه کتبی از ناشر و مؤلف می‌باشد.

شابک ۹۶۴-۳۱۵-۴۴۴-۰ ISBN 964-315-444-0

## فهرست مطالب

۱	مقدمه
۸	بیچاره افکار عمومی
۱۰	کدوی یک متری و سلطان زعفران
۱۲	اینهم رجل بود، آنهم رجل
۱۴	نامه‌ای از میان نامه‌ها
۱۶	قربان چشم بادامی‌ات
۱۸	اینهم شد راه نجات
۲۱	اینهم یک جور آب میوه
۲۴	درس اقتصاد برای عموم
۲۷	اگر من به جای شهردار می‌بودم
۲۸	خان‌های بی رعیت
۳۱	یادی از دو حزب نیرومند
۳۴	این همان «اریابی» ملغی شده است
۳۵	از بخت بد دزد هم نشدیم
۳۶	چند جواب علمی به چند نامه
۴۳	نوکر حاکم معزول
۴۴	پندنامه منظوم
۴۶	وضع مالی رجال در سال گذشته
۴۸	اعلام خطر به وزیر فرهنگ
۴۹	چه بنویسیم که خوش آید شما را
۵۳	نسخه خوشبختی شهردار برای بنده
۵۷	تلگراف تبریک به والتینا
۵۹	طراح سوالات سخت علمی
۶۰	بیچاره عقاب محله ما

- ۶۲ ..... کو فرصت ... ؟
- ۶۵ ..... یک جشن بی سابقه در کارگاه
- ۸۱ ..... بفرمائید تقویم روی میز را عوض کنند
- ۸۲ ..... حسن صباح هم دیوانه بود
- ۸۴ ..... سه تفنگدار بی تفنگ
- ۸۸ ..... شعر تبریکه جناب شهردار
- ۹۲ ..... پاسخ به چند نامه چند خواننده
- ۹۶ ..... دکه بی متاع بگشودی
- ۱۰۱ ..... کاسه آسمان ترک دارد
- ۱۰۳ ..... اینهم نتیجه کدخدا شدن بی بی گلنار
- ۱۰۴ ..... سوژه هست، من جرأت ندارم
- ۱۰۶ ..... مثل اینکه یتیم ندیده‌اند
- ۱۰۸ ..... یکی از گردونه خارج شد
- ۱۱۱ ..... تبریک ورود به حزب جدید
- ۱۱۳ ..... دردسر تعریف کردن
- ۱۱۵ ..... مرا به خیر تو امید نیست شرمساران
- ۱۱۶ ..... شایعه‌ای که مرا تکان داد
- ۱۱۸ ..... روزگار است آنکه‌گه ...
- ۱۱۹ ..... ده را نده کدخدای نامیم
- ۱۲۲ ..... شاید به خواب شیرین ...
- ۱۲۴ ..... شو بار سفر بند که ...
- ۱۲۷ ..... حزبی که عاقبت به خیر شد
- ۱۲۸ ..... محاکمه نمدمال در پیشگاه فرشته عدالت
- ۱۳۶ ..... قابل توجه جمعیت حمایت حیوانات
- ۱۳۸ ..... گردوها مال خودت
- ۱۴۳ ..... سوغاتی همولایتی شاعر
- ۱۴۵ ..... بالاگرفتن دامنه شعر و شاعری در کارگاه
- ۱۵۰ ..... درباره انتصابات تازه
- ۱۵۳ ..... روانشناسی که روی دست همه زده است

- ۱۵۴ ..... وزیر کل بچه از آب بگیر  
 ۱۵۶ ..... استفاده از مزایای مشروطیت  
 ۱۵۸ ..... مکملین و هواشناسی لندن  
 ۱۶۰ ..... چند چشمه چشم‌بندی و حقه‌بازی  
 ۱۶۲ ..... شستند به آب توبه آسوده شدند  
 ۱۶۴ ..... یک کشف بی‌سابقه ادبی  
 ۱۶۶ ..... شیره را خورد و گفت شیرین است  
 ۱۶۷ ..... اندر خواص یونجه خواری  
 ۱۶۹ ..... در برابر حوادث چه باید کرد؟  
 ۱۷۱ ..... معرفی دو اثر بی‌نظیر ادبی  
 ۱۸۰ ..... خیلی خوش پر و پاست لب خزینه هم...  
 ۱۸۲ ..... ایهاالناس بیایید به تماشای حلیم  
 ۱۸۴ ..... خیرمقدم به پروفیسور پوپ  
 ۱۸۸ ..... تجلیل از مقام مادر  
 ۱۹۰ ..... چراغ نفتی که بلدیم بسازیم  
 ۱۹۳ ..... الهی بی موسی چومبه بشوم  
 ۱۹۶ ..... تأمین خوشبختی  
 ۱۹۸ ..... هرچه در حکم‌اش نوشته  
 ۲۰۰ ..... دفتری از پاریس و بلبلان مست  
 ۲۰۲ ..... پیش خودمان بماند  
 ۲۰۴ ..... صید خرچنگ نعلی  
 ۲۰۵ ..... وقتی چکه خنده پشتک می‌زند  
 ۲۰۶ ..... صبح با رقص ز بستر برخیز  
 ۲۰۷ ..... امتحانش مجانی است  
 ۲۰۹ ..... این نمدمال چه کاره است؟  
 ۲۱۱ ..... مهان چاه‌ها پر آب شد امسال  
 ۲۱۳ ..... موده به دوستداران شعر و ادب  
 ۲۱۶ ..... کس قدر تو نشناخت در این ملک هنر سوز  
 ۲۲۲ ..... چند تهری ز پنج تیرش ده

۲۲۶	خرید عکس شاعر به جای دیوان
۲۲۹	نظر کن سایه عمر رهی را
۲۳۳	شاعر شدن چه آسان
۲۳۶	نموداری از فعالیت احزاب
۲۳۸	ماجرای جنجال سگ سناتور
۲۴۰	شیخعلیشاه نمی بخشد و ماجرای گونگادین
۲۴۶	جواب سلام میوه فروش مرد رند
۲۴۸	تب تندی که زود عرق کرد
۲۵۰	بر چشم شور لعنت
۲۵۳	استخدام کارمند اتومبیل دار
۲۵۵	من گذشتم زخیر این دریا
۲۶۱	چطور شد که شاعر شدم؟
۲۶۳	اعلام وصول جلد دوم دیوان اراده شاعر
۲۶۷	چند قلم از واردات ایران
۲۶۹	قابل توجه آقایان وزرا
۲۷۱	نمی غلطی و خود غلطانده باشی
۲۷۳	پیانو در دل شاعر
۲۷۶	درباره آثاری که در کارگاه معرفی می شود
۲۷۸	آشنایی با همکاران
۲۷۹	مگر من فضولم؟
۲۸۱	یک مصاحبه اختصاصی
۲۹۲	نامه ای خواندنی از خواننده ای عصبانی
۲۹۴	هواشناسی با الهام از اشعار لامارتین
۲۹۸	پایان سال ۴۴ و عرض تبریک
۳۰۱	وحشتناکترین خیر سال
۳۰۲	حقی که از نمدمال تزییع شد
۳۰۴	تبر گردیم و قمه
۳۰۶	اندر فواید ریش و لوزه
۳۰۸	راهنمایی حضرت استادی و جواب نمدمال



۳۱۲	.....	تجارت بی در دسر
۳۱۳	.....	ماجرائی که بر استاد پڑمان رفت
۳۱۸	.....	خوب شد نارملا همراه عارف نبود
۳۱۹	.....	مسابقه ابتکاری بین شعرا
۳۲۲	.....	نصیحت به یک خواننده محترم
۳۲۴	.....	راه وصول حقوق‌های عقب‌افتاده
۳۲۵	.....	ساختمان نیمه‌کاره و بیمارستان دولتی
۳۲۶	.....	دوست که در پوست نیست
۳۲۸	.....	پرستوی جوجه‌خوار
۳۲۹	.....	در کتابخانه استاد
۳۳۹	.....	صنعت تعریف از خود
۳۴۰	.....	مناظره دو نابغه شعر و ادب با هم
۳۴۶	.....	شرح حال ابوالقاسم حالت
۳۴۷	.....	معنی اقتصاد را هم فهمیدیم
۳۴۸	.....	جان حالت به ما بلوف کم زن
۳۵۳	.....	نوع جدید تبلیغ فروش
۳۵۵	.....	تمثال مبارک به فروش رفت
۳۵۷	.....	هر دم آماده فرارم من
۳۶۰	.....	از فراق تو پس پریشب مرد
۳۶۲	.....	تو نگو که آقا در مسافرت است
۳۶۳	.....	حرمت کودتا را هم از بین برده‌اند
۳۶۴	.....	رئیس الوزرا در موزه دباغخانه
۳۷۱	.....	این مشکل ما را هم حل کنید
۳۷۳	.....	جشن سالگرد بی‌جشن سالگرد
۳۸۰	.....	جنگ اول و صلح آخر
۳۸۲	.....	چشم بسته غیب می‌گویند
۳۸۳	.....	قضیه شاعری بنده
۳۸۵	.....	گرفتاری نمدمال و سردبیر
۳۸۹	.....	با من به باغ وحش بیاید

۳۹۱	.....	اطعام مساکین از این بهتر؟
۳۹۴	.....	خاطره اولین عشق دو استاد
۳۹۸	.....	مجازات دو مفسد فی الارض
۴۰۲	.....	اگر زن بودید چه می کردید؟
۴۰۷	.....	ماجرای عشق آدامو و بقیه قضایا
۴۱۲	.....	کتابخانه و متابخانه
۴۱۴	.....	دولا بشوید و الماس جمع کنید
۴۱۵	.....	کارنامه وکیل دوره بیست و دوم
۴۲۰	.....	گواه عاشق صادق در آستین باشد
۴۲۱	.....	اگر استاد زن می شد چه می شد؟
۴۲۶	.....	راه چاره جمله تبعید است و بس
۴۲۸	.....	نمدمال در کارگاه
۴۴۱	.....	تبریک سال نو
۴۴۳	.....	من از فراق تو هر شب...
۴۴۶	.....	خوشا شیراز و...
۴۴۸	.....	نامه حافظ به نمدمال
۴۶۰	.....	آگهی یک آدم زنده
۴۶۳	.....	موش دوانی از آن دنیا
۴۶۵	.....	جنگ مغلوبه شاعران و سخنوران
۴۶۹	.....	قضیه چک های تضمین شده و تصمیم بنده
۴۷۱	.....	یک داستان شورانگیز عشقی و اخلاقی
۴۸۴	.....	معمای سفر محرمانه
۴۸۶	.....	ورزش یوگا معالج درد مفاصل
۴۸۸	.....	تقاضای ازدواج
۴۸۹	.....	چگونه خان ناظر شدم
۴۹۲	.....	تخم گل مصنوعی و پای جوجه
۴۹۳	.....	برای مزید استحضار کاندیداهای محترم
۴۹۶	.....	آخرین خبر درباره عشق باشکوه گرگوش

بروی لاله و گل خواستم که می نوشم  
زشیشه تا به قدح ریختم بهار گذشت  
ولادریه

### مقدمه

خواننده ارجمند، چون مطالبی را که در این کتاب مطالعه می فرمائید مربوط به بیست و پنج تا سی سال پیش می باشد ناگزیرم توضیحی نسبتاً مفصل یا مختصر بدهم که خیلی خالی از ذهن نباشید.

قبل از اینکه من در سال یکهزار و سیصد و چهل و یک شمسی در خواندنیها مشغول قلمزنی بشوم مدت پنج سال با روزنامه جهان که روزانه بود و صبحها به مدیریت مرحوم صادق بهداد (وکیل پایه یک دادگستری) منتشر می شد همکاری داشتم و ستونی را می نوشتم زیر عنوان (از هر دری سخنی) که در سال ۱۳۴۱ شمسی در زمان نخست وزیری مرحوم دکتر علی امینی به عللی (که مربوط به بحث ما نمی شود) توقیف و بعد هم برای همیشه تعطیل شد. یک روز (اواخر شهریور ۱۳۴۱) آقای محمود طلوعی که در آنموقع سردبیر مجله خواندنیها بود به محل کارم که بیشتر روزنامه کیهان بود تلفن کرد و بعد از خوش و بش و احوالپرسی گفت: ظرف امروز و فردا هر وقت، وقت کردی سری به آقای امیرانی مدیر مجله بزن.

پرسیدم چکارم دارند؟ گفت نمی دانم ولی بیا ببینش.  
روز بعد به اداره مجله خواندنیها واقع در خیابان فردوسی جنوبی (کوچه خواندنیها) رفتم. مرحوم امیرانی پرسید حالا که روزنامه جهان تعطیل شده چه می کنی؟  
گفتم: خبرنگار پارلمانی روزنامه کیهان هستم، پرسید بعد از ظهرها چه می کنی؟ گفتم به کارم و با هیچ نشریه ای هم همکاری مستمر ندارم.  
خدا بیامرزد گفت بیا به مجله من، (خواندنیها) و از همان نوع مطالبی که در ستون (از هر دری سخنی) جهان می نوشتی در مجله من با عنوان دیگری بنویس.

چون دیدم مجله خواندنیها مجله سنگینی است، پس از سبک و سنگین کردن قضیه قبول کردم و از اول مهر (۱۳۴۱ - شمسی) در مجله خواندنیها که هر هفته دو شماره (روزهای شنبه و سه شنبه) منتشر می شد مشغول بکار شدم و در هر شماره چند صفحه مطالب طنزآمیز انتقادی زیر عنوان (در کارگاه نمدمالی) می نوشتم که تا خردادماه ۱۳۵۸ (به مدت نزدیک به هیجده سال) ادامه داشت، به استثنای دو سال که به عللی از نوشتن محروم یا بقول خودشان (ممنوع القلم) شدم و دوباره بعد از رفع اشکال! به نمدمالی ادامه دادم.

چندی پیش به فکر افتادم که این نمدمالی ها را بصورت کامل در کتابی جداگانه منتشر کنم. دیدم اگر بخواهم همه مطالبی را که ظرف این هیجده سال آنهم هفته ای دو شماره که از نظر ما مطبوعاتی ها می شود سی و شش سال در یک کتاب بنویسم چنان کتابی خواهد شد که حمل و نقلش نیاز به (جراثقال) دارد، یا چندین جلد قطور می شود، این بود به فکر افتادم بعضی از مطالبش را که جنبه طنز و شوخی بیشتری دارد و برای شما خوانندگان عزیز و ارجمند هم خسته کننده و ملال آور نباشد انتخاب کنم و بصورت کتاب حاضر در دو یا سه جلد (نمی دانم چقدر می شود) تقدیم حضورتان کنم باشد که لحظاتی از اوقات تنهایی و بیکاری شما را پر کند.

بهر تقدیر در این سلسله نوشته ها سربسر خیلی ها گذاشته ام، وزیر، وکیل، استاندار، فرماندار، مرد، زن، صاحب نام، اشخاص بی نام و نشان، شعرای دست اول و سرشناس، شعرای گمنام، کهن سرا و نوپرداز، هنرپیشه و ورزشکار، عارف و عامی، مگلا و معمم و... و در عوض در این ۱۸ سال خیلی تشویق ها شدم و خیلی بدویراها شنیدم، تعریفم کردند و ناسزایم دادند، تهمت زدند و افترا بر من بستند که (ما را به سخت جانی خود این گمان نبود) همه را تحمل کردم و به ریش گرفتم.

در اولین شماره خواندنیها (به تاریخ ۳۱ شهریور ۱۳۴۱ همزمان با آغاز بیست و سومین سال خواندنیها) که کارگاه را گشودم این مقدمه را نوشتم:

... یادم می آید در انتخابات سپورانه پیرارسال (۱۳۳۹ - کابینه دکتر منوچهر اقبال) که آقای ابراهیم صهبا شاعر معروف از طرف حزب مردم کاندیدای نمایندگی مردم خواف (خراسان) شد و رفت و به قول خودش با (فرق شکافته)<sup>۱</sup> از مصاف برگشت آقای ایرج پزشک زاده، طنزنویس و نویسنده معروف که زمانی هم (آسمان و ریسمان) را در مجله فردوسی می نوشت (و حالا گویا در پاریس، پایتخت فرانسه است) نامه ای برای صهبا به

مناسبت شکست‌اش در انتخابات از وین نوشته بود که همان موقع در مجله فردوسی چاپ شد. نوشته بود:

— یک زمانی من (یعنی پزشکزاد) در کلاس سوم ابتدائی در یکی از شهرستانها بودم و خیلی هم بچه سالم و تروتمیزی بین شاگردان مدرسه بودم. یک روز مدیر مدرسه همه ما را به خط کرد و من و سه چهار نفر از بچه‌های دیگر را که سرووضع مرتبی داشتیم صدا کرد و کیف و کتاب ما را زیر بغلمان داد و از مدرسه اخراج‌مان کرد!

من گریه کنان جریان را شب به پدرم گفتم و فردا صبح پدرم دست مرا گرفت و به اتفاق به مدرسه آمدم و پدرم از مدیر مدرسه علت اخراج مرا سؤال کرد.

مدیر گفت: چون بچه‌های این مدرسه همه از دم به بیماری کچلی مبتلا هستند و ما جریان را به مرکز گزارش کرده‌ایم. از مرکز دستور داده‌اند برای اینکه بچه‌های سالم دیگر، مبتلا به کچلی نشوند هر چه بچه کچل است از مدرسه اخراج کنیم.

پدرم به مدیر مدرسه گفت: آخر پسر من که کچل نیست! به شما دستور داده‌اند کچل‌ها را بیرون کنید.

مدیر مدرسه گفت: منم می‌دانم بچه شما کچل نیست و چون کچل نیست از مدرسه اخراجش کردیم، چون اگر قرار بود ما بچه‌های کچل را از مدرسه اخراج کنیم باید در مدرسه را می‌بستیم، این بود که ما این چهار پنج بچه‌ای را که کچل نبودند اخراج کردیم تا مدرسه تعطیل نشود!؟

حکایت کار مبارزه با فساد دولت ابدمدت آقای دکتر علی امینی هم بی‌شبهت با داستان آقای پزشکزاد نبود، برای اینکه مدرسه تعطیل نشود و در کار مبارزه با فساد، وقفه

۱. آقای ابراهیم صهبا از طرف حزب مردم در سال ۳۹ و نخست‌وزیری منوچهر اقبال کاندیدای نمایندگی مجلس شورای ملی شد و به خوف رفت ولی چون رقیب انتخاباتی صهبا گردن‌کلفت‌تر بود و زمینه مساعدتری برای انتخاب شدن داشت و از طرف حزب ملیون کاندیدا بود صهبا موفق نشد و تلگرافی به این عبارت به مرحوم اسدالله علم که در آن موقع دبیرکل حزب مردم بود مخابره کرد:

علم گسر زخدمت معافم کنی      عقوبت به مجرمم خلاصم کنی  
مرا خوش‌تر از آنکه بی‌اجر و مزد      رها در خیابانم خوائسم کنی

... وقتی هم که شکست خورد و به قول خودش (با فرق شکافته) از مصاف با رقیب انتخاباتی‌اش (که یادم نیست، آقای کلالی بود یا قریشی) به تهران برگشت این رباعی را گفت که در مطبوعات آن زمان چاپ شد:

با فرق شکسته از مصاف آمده‌ام      چون تیغ فشرده در خلاف آمده‌ام  
با خوف و رجاء، به جانب خوف شدم      دلخسته و پژمرده زخوف آمده‌ام

حاصل نشود و رکن چهارم مشروطیت تعطیل نشود، روزنامه جهان را توقیف کردند و عده‌ای امثال بنده (از هر دری سخنی) بنویس را آلاخون و والاخون کردند.

این مقدمه را برای معرفی خودم نوشتم که تا حدودی شاید باهم آشنا باشیم.

مدت هفت هشت ماه از جیب خوردم و بیخودی راه رفتم تا چند روز قبل که آقای علی اصغر امیرانی مدیر محترم مجله خواندنیها اظهار محبتی کردند و به من پیشنهاد کردند که یکی دو صفحه در هر شماره به همین سیاق سیاه کنم، منم قبول کردم به چند دلیل که حالا دلایلش بماند برای بعد، انشاءالله که بتوانم از عهده برآیم و کاری را که پیش گرفته‌ام به سامان برسانم و اگر هم نتوانستم خیلی ساده مثل رجال و کمترین قوم کنار می‌روم!

هی حرف توی حرف می‌آید، این جمله کنار می‌روم هم از آن حرفهاست، آقا وزیر فلان وزارت خانه می‌شود یا رئیس دولت می‌شود و مبارزه با فساد یا مبارزات دیگری را شروع می‌کند، همه کارها را بهم می‌ریزد، هر کاری که دلش می‌خواهد می‌کند و بعد هم مرتب از پشت میکروفون رادیو یا بوسیله روزنامه‌های خبری اعلام می‌کند: که من این کار را شروع کردم و اگر نتوانستم کنار می‌روم! اینهم شد حرف؟ تو برای خودت می‌کنی که این کار را شروع می‌کنی و بعد اگر نتوانستی به سامان اش برسانی کنار می‌روی! منم بَلَدَم کاری را شروع کنم و اگر نتوانستم کنار بروم، راست می‌گوئی بگو این کار را شروع می‌کنم، اگر نتوانستم به انجام برسانم مرا محاکمه کنید، مرا اعدام کنید. اینکه حرف نشد اگر نتوانستم کنار می‌روم! وقتی حساب و کتاب در کار نباشد، همین است که هست و به قول هموطنان آذربایجانی مان (بودور که واردور) مثل آقای دکتر امینی که مرتب می‌فرمودند (من این مبارزه را شروع کرده‌ام، هر جا زه زدم کنار می‌روم) و بالاخره همین کار را هم کردند.

... بهر تقدیر، مثل اینکه از مرحله پرت افتادم، داشتم راجع به خودم و کاری که پیش گرفته‌ام، صحبت می‌کردم، داشتم می‌گفتم که من فعلاً این کار را شروع کرده‌ام و انشاءالله خواهم توانست شما را از نوشته‌های خودم راضی نگهدارم و هفته‌ای چند دقیقه شما را سرگرم کنم و اما چرا برای این صفحه تیر یا عنوان بالا یعنی (در کارگاه نمد مالی) را انتخاب کردم. در تاریخ آمده است که وقتی هلاکوخان مغول بغداد را تصرف کرد و وارد دارالخلافة (المستعصم بالله) خلیفه عباسی شد دستور داد خلیفه را بگیرند و بکشند، عده‌ای نزد هلاکوخان آمدند که این خلیفه مسلمین است و چنین است و چنان است و اگر خون‌اش ریخته شود دنیا (کن فیکون) می‌شود و زمین به آسمان می‌رود و آسمان به زمین می‌آید، در اینجا بهتر است

قلم را بدست آقای دکتر باستانی پاریزی بدهم که ایشان استاد تاریخ‌اند و در اینگونه موارد بیشتر از بنده سرشان توی حساب است. آقای دکتر باستانی پاریزی می‌نویسد:  
 - وقتی خلیفه مستعصم را پیش هولاکو آوردند، هولاکو خواست خلیفه را به قتل برساند. حسام‌الدین منجم گفت:  
 مبارک نباشد قصد خاندان خلافت کردن، اگر پادشاه قصد خلیفه بغداد کند شش فساد ظاهر شود:

- اول آنکه همه اسبان بمیرند و لشکریان بیمار شوند.

- دوم آفتاب بر نیاید.

- سوم آنکه باران نیارد.

- چهارم (باد صرصر) خیزد و جهان از زلزله خراب شود.

- پنجم، گیاه از زمین نروید.

- ششم آنکه پادشاه بزرگ (یعنی هولاکو خان) در آن سال وفات کند.

معلوم است که شاه مغول از این پیش‌بینی‌ها ترسیده بود، زیرا هرکدام از این حوادث کافی بود که نصف مملکت‌اش زیر و رو شود. با خواجه نصیرطوسی مشورت کرد، خواجه گفت:

- به اتفاق جمهوراسلام، بسیاری از صحابه کبار شهید شدند و هیچ فساد ظاهر نشد! با همه اینها هولاکو احتیاط داشت و خواجه گفت:

- برای احتراز از این شبهه ممکن است بفرمائید تا فراشان (خلیفه) را در نمدی پیچند و از در احتیاط، اندک‌اندک به پای و دست مالش دهند، اگر در این اثنا دیدند یا شنیدند که آثار رعد و برق و باد و طوفان و غرش آسمان بروز کرد و زمین به لرزه درآمد، دست نگاهدارند و آلا خاطر مبارک را از تشویش حیات وی آسوده سازند و هولاکو چنین کرد. معروف است که هولاکو به خواجه گفته بود:

- ریختن خون خلیفه بر زمین فساد ظاهر می‌کند و وحشت دارم که حادثه‌ای پیش آید و خواجه نصیر گفته بود (کشته می‌شود و خورش هم بر زمین نمی‌چکد). من در بک جانی خوانده‌ام که وقتی خلیفه را در چادر دیگر در نمد پیچیده بودند و مالش می‌دادند، هولاکو مرتباً از اطرافیان در باب اوضاع جوئی و احتمالات وقوع حوادث پرس و جو می‌کرد و

چندبار هم خواجه را بیرون فرستاد تا احتمال حوادث جوئی را مشاهده کند و در آخرین بار که خواجه نصیر را خواست و پرسید:

— خواجه! اوضاع در چه حال است؟

خواجه جواب داد:

— فعلاً که دارند می‌مالند!؟

... منم برای این یکی دو صفحه‌ای که قرار است بنویسم، این عنوان را به همین خاطر انتخاب کردم، یعنی مطلبی و سوژه‌ای را می‌گیرم و در این کارگاه نمدمالی قدری مالش‌اش می‌دهم، اگر دیدم هوا پس است و قرار است آسمان به زمین بیاید و یا زمین به آسمان برود و... و یا به تریج قبای کسی بر بخورد و ناچار شوند حکیم‌باشی را (که بنده باشم) دراز کنند فوری ولش می‌کنم و اگر دیدم که خبری نیست و خبری نشد مثل، خلیفه مرحوم هی مالش می‌دهم. پس تا اینجا حساب ما روشن شد و نقطه ابهام و گره کوری باقی نماند و بیش از اینهم مقدمه‌چینی و پرحرفی نمی‌کنم.

... از اینجا به بعد هرچه در این کتاب می‌خوانید انتخاب شده و برداشتی است از مدت هیجده سال نمدمالی بنده.

امیدوارم موردپسند ذوق مشکل‌پسندان قرار بگیرد، ضمناً بعضی از آقایان و خانمها، شعرا و نویسندگان، وزرا و وکلا و بقیه که در این مدت گذارشان به کارگاه افتاده یا به جهان باقی شتافته یا از سرزمین آباء و اجدادی‌شان کوچ کرده و رحل اقامت در دیار غربت افکنده‌اند یا مثل من پیر شده و در همین آب و خاک زمین‌گیر شده‌اند که بزرگ مرد تاریخ ادب و فرهنگ ما فردوسی می‌فرماید:

همه شهر ایران سرای من است

که نیک و بدش از برای من است

از همه‌شان عذر می‌خواهم و حلال‌بودی می‌طلبم، برای زندگان آرزوی طول عمر باعزت و آبرو دارم و برای آن عده که از این سرای فانی به سرای باقی شتافته‌اند طلب مغفرت و آمرزش می‌کنم. روان‌شان شاد که ما نیز دیر یا زود به آنها خواهیم پیوست، و روان‌شاد خواهیم شد. به فرمایش حافظ:



بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین  
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان  
کاین اشارت به جهان گذران ما را بس  
گر شمارانه بس این سودوزیان ما را بس

تهران - تابستان ۱۳۷۳ شمسی  
خسرو شاهانی (نمدمال)



## ○ بیچاره افکار عمومی

... یکی از چیزهای خنده‌دار مملکت ما این افکار عمومی است. با اینکه ما هم می‌دانیم، خودشان هم می‌دانند (آن ذره که در حساب ناید مائیم) و افکار عمومی مان، اما مرتب لی لی به لالی «افکار عمومی» گذاشتن ادامه دارد و من وقتی می‌شنوم که می‌گویند ما، فلان موضوع را برای قضاوت در معرض افکار عمومی می‌گذاریم مثل این است که مرا سیخ داغ کنند.

کدام افکار عمومی؟ شنیدم شرکت واحد اتوبوسرانی می‌خواهد کرایه اتوبوس را گران کند و قیمت بلیت را از دو قران به سه قران افزایش دهد و این تصمیم را بوسیله مطبوعات در معرض افکار عمومی قرار داده است که اگر افکار عمومی آن را قبول کرد نرخ کرایه اتوبوس بشود سه ریال و اگر قبول نکرد همان دو قران باشد.

شما را به حضرت عباس به بینید؟ این منت گذاشتن شان آدم را می کشد. بنده می پرسم اگر افکار عمومی این افزایش نرخ را قبول نکرد، شما سه ریال اش نمی کنید؟ اگر بگوئید نه!... دروغ می گوئید... به اشهد و بالله دروغ می گوئید. ما چه بخواهیم چه نخواهیم، افکار عمومی چه راضی باشد، چه راضی نباشد این کرایه اضافه خواهد شد، فقط این منت برای ما باقی می ماند که بعداً خواهید گفت: ما مسئله بالا بردن نرخ کرایه اتوبوس را در معرض افکار عمومی قرار دادیم و افکار عمومی پذیرفت و موافقت کرد. حال آنکه یکی از افکار عمومی فکر بنده است که با یک «پاپاسی» اضافه اش مخالفم و اعتراض دارم، نه من هیچکس قبول نمی کند... ولی افکار عمومی پذیرفته چه می شود کرد؟ بفرموده حافظ:

رضا به داده بده و زجبین گره بگشا      که بر من و تو در اختیار نگشوده است  
حالا تو برو بالا و بیا پائین و بگو من مخالفم.

افکار عمومی قبول کرده که دو قران سه قران بشود تو چکاره ای؟

پس حضرت عباسی هر کاری می کنید بی سروصدا بکنید، دیگر به افکار عمومی چکار دارید؟ چرا منت کش مان می کنید.

مراجعه کردن به افکار عمومی منحصر به همین گران کردن نرخ کرایه اتوبوس نیست همه جا افکار عمومی قربانی شده و می شود.

اگر این افکار عمومی محترم است که چرا «تره» هم برایش خرد نمی کنید اگر هم محترم نیست چرا تا می خواهید آب بخورید در معرض افکار عمومی قرارش می دهید و بعد هم کاری که باید اول بکنید بعد از قضاوت افکار عمومی می کنید؟

... ای به ما چه! خودشان می دانند، هر کار می خواهند بکنند. خلاف عرض می کنم

افکار عمومی؟

(خواندنیها - شماره یک، سال بیست و سوم)

سی و یکم شهریورماه ۱۳۴۱ - شمسی)

## ○ کدوی یک متری و سلطان زعفران

در صفحه شهرستانهای روزنامه اطلاعات عکس جوان خنده روی کدو به دستی گراور شده بود و در زیر گراور هم نوشته شده بود که:

— درست به این جوان کشاورز که کدوی بزرگی بدست گرفته نگاه کنید، خوشحالی از قیالهاش می بارد، از یکدانه تخم کدوی ناچیز که در مزرعهاش کاشته است این کدوی بزرگ را که یک متر طولش می باشد برداشته و خوشحال است.

بنده نمودمال عکس کدو را دیدم، حتماً شما هم دیده اید درست دوسوّم هیکل جوانک خوشحال و خنده رو بود.

طفلک از اینکه ششماه خون دل خورده و شب تا صبح پای بوته کدو تنبلش چمباتمه زده و سر به دنبال خوک و گراز و گرگ گذاشته و امروز یک کدو تنبل یک متری که قیمتش (ابلق) که بزند از بیست و پنج قران تجاوز نمی‌کند بدست آورده خوشحال است.

خوشحال است که حاصل ششماه زحمت و کار و کوشش در مزرعه یک کدو تنبل بیست و پنج قرانی یک متری است. این بنده خدا هم مزرعه دارد، محصول دارد و آن رجل بالانشین هم مزرعه و محصول دارد.

از یک پیاز که اندازه‌اش از یک فندق و وزنش از چهار مثقال تجاوز نمی‌کند سالی پانصد ششصد تومان زعفران محصول برمی‌دارد، خوشحال هم نیست و با پیازش هم عکس نمی‌گیرد. غرض‌ام از این مقایسه‌گیری، این نیست که خدای نخواسته فکر کنید بنده حسود هستم و به کدو تنبل یک متری آن جوان شمالی و پیاز چهار مثقالی این یکی رشک می‌برم، مقصودم این است که همیشه در زندگی نصیب ما مردم کدو تنبل یک متری و دو متری است و نصیب از ما بهتران، پیاز زعفران قدفندقی. بقول وحشی باققی:

آن قاطر چموش لگدزن از آن من      وان گربه معومعونک بابا از آن تو  
 آن خمیره بزرگ گلی سه خرواری که یک خروار آب می‌گیرد مال ما، آن گلدان  
 ظریف طلائی جواهر نشان نیم‌کیلوئی مال آن‌ها، این سرزمین وسیع چند هزار کیلومتری در  
 چند هزار کیلومتری مال ما، آن عمارت کلاه‌فرنگی نقلی وسط باغ ده هزار متری مشجر ناقابل  
 مال آنها، آن الاغ مهربان بی‌آزار و بی‌خطر و زحمتکش که نه راننده لازم دارد و نه  
 تعمیرکاری دارد مال ما، آن پونتیاک و کادیلاک و شورلت آخرین سیستم که هر ماه دو مرتبه  
 باید سرویس برود و خطر چپه‌شدن و تصادف کردن و صدها «قر» و «فر» و گرفتاری دیگر دارد  
 مال آن‌ها، آنوقت ما را باش که از زندگی مان‌گله هم داریم... چه گله‌ای برادر؟

(خواندنیا - شماره ۱۳ - دوازدهم آبانماه ۱۳۴۱)

## ○ اینهم رجل بود، آنهم رجل

... هفته پیش من وقتی خبر درگذشت مرحوم صدرالاشراف رئیس سابق مجلس سنا را شنیدم لذت بردم، نه از آن بابت که خدای نخواستہ فکر کنید من با آن مرحوم عداوت و کینه و دشمنی و یا خورده حسابی داشتم، اصلاً و ابداً، او کجا و من کجا؟ و از این بابت هم خوشحال نشدم که چون پستی خالی شده خودم یا بنده زاده می رویم پست خالی آن مرحوم را اشغال می کنیم... نخیر!

لذت بردم که خوب عمر کرد و خوب مرد و در سن نود و یکسالگی هم مرد و با تجلیل هم به خاک سپرده شد، آنهم در کجا؟ در نجف اشرف خدا قسمت کند. عمرش را کرده بود و نود و یک سال عمر در این دور و زمانه و عصر روغن نباتی که رمق برای پهلوانان باقی نگذاشته خیلی حرف است.

پس آن مرحوم عمرش را کرده بود، آنهم عمری که با عزت و احترام و آقائی و ریاست توأم بود.

از بیست سالگی مصدر کار بود تا آخرین لحظه ای هم که دعوت حق را لبیک گفت، هیچوقت دغدغه خاطر نداشت که مبادا پستش را از دستش بگیرند و صندلی اش را از زیر پایش بکشند و مقام و موقعیتی که دارد متزلزل شود.

به فرض که از استانداری برکنار می شد، قبلاً پست نخست وزیر و صدارت برایش (رزرو) بود، از صدارت می افتاد، صندلی سناتوری اش محفوظ بود، از سناتوری خسته می شد رئیس هیئت نمایندگی سیاسی ایران در فلان کشور خارجی خوش و آب و هوا می شد. نوکر و خدم و حشم هم تا واپسین دم مقابل اش دست به سینه ایستاده بودند، خطاش را هم از

پانزده سالگی تا نود و یکسالگی همه می خواندند، به هر کس برای انجام کاری اشاره می کرد  
برایش با سر می دویدند و وقتی هم به رحمت ایزدی پیوست آخرین پستش ریاست مجلس سنا  
بود و جنازه اش با تجلیل کامل به نجف اشرف حمل شد.

این یک رجل، یک رجل هم وزیر فرهنگ خانه نشین کابینه آقای دکتر علی امینی آقای  
محمد درخشش بود که با هیاهو و جار و جنجال و کشت و کشتار و خونریزی روی کار آمد و  
در طول وزارت اش در فرهنگ که حکم رشد پیچک را داشت و با یک تندباد خزانگی  
ریشه اش خشکید، مثل طبل سرو صدا راه انداخت و داردار کرد و هی صحنه سازی کرد و  
رفت.

یک روز کمک هزینه تحصیلی به قول خودش فرزندان رجال و متمولین و متنفذین را  
در خارج از کشور قطع کرد و یک سوم کسر بودجه را از این محل تأمین کرد. یک روز  
کارناوال مسخره مبارزه با بیسوادی را با بوق و کرنا راه انداخت، یکروز ارباب سور را به  
ناهار دعوت کرد و پلو و دوغ و شربت به ناف شان بست. یک روز به سر قبر دکتر خانعلی دبیر  
مقتول رفت و اشک ریخت. یک روز نطق کرد که هشتاد درصد مردم ایران بیسوادند و بعد از  
پایان مبارزه با بیسوادی روزی که می خواست برود گفت هشتاد و پنج درصد مردم ایران  
بیسوادند و خلاصه هر روز به نحوی جار و جنجالی به راه می انداخت که چی؟ که زیر پایش را  
جارو نکنند، شب هم که می خوابید صبح بدون تردید اول از پنجره اتاقش خیابان را نگاه  
می کرد که ببیند اتومبیل وزارت به در خانه آمده یا اینکه ورق برگشته؟! و عاقبت هم مثل  
سوزنی که به شکم بادکنک بزنند بادش در رفت و سرزیر آب کرد، تمام این کارها برای این  
بود که یک روز بیشتر وزیر باشد.

اینهم رجل بود آن مرحوم هم رجل بود، او از پانزده بیست سالگی بدون دغدغه خاطر  
همیشه رئیس و وکیل و وزیر و نخست وزیر و سناتور بود و صدایش را احدی نمی شنید، این  
یکی هم که خدا نگهدارش باشد در تمام عمرش یکبار وزیر شد آن هم به بهای خون یک  
دکتر و یک شاگرد مدرسه، و مجروح شدن عده ای. آنهم سرو صدایش.

خب! این چه وزارت و چه مقام و منصبی است؟ اگر مقام و منصبی هم هست همان بود  
که مرحوم صدرا لاشراف (محسن صدر = صدرا لاشراف) داشت، بقیه اش دیگر حرف مفت و  
خیمه شب بازی و تلاش مسخره ایست برای جیفه دنیا و ده روزه عمر.

## ○ نامه‌ای از میان نامه‌ها

... در میان نامه‌هایی که در طول هفته به کارگاه می‌رسد همه‌جور نامه‌ای هست که اگر مقدور باشد همه این نامه‌ها را روزی چاپ کنم، جنگی خواهد شد شیرین و خواندنی و سراپا لطف و ذوق.

نویسندگان نامه‌ها یا از دخترشان شکایت دارند، یا چون دامادشان به وظایف شرعی‌اش عمل نمی‌کند از من چاره‌جویی می‌کنند یا اختراعی کرده‌اند که می‌خواهند دولت آنها را کمک و یاری کند تا اختراع‌شان را تکمیل کنند یا از وضع روزگار گله و شکایت دارند یا از بیمارستانی که بیمارشان را نپذیرفته طلبکارند یا سوءهاضمه دارند و معده‌شان غذا را خوب هضم نمی‌کند و...

در میان نامه‌هایی که امروز عزّ و وصول بخشید نامه‌ای است مدادی و بسیار بدخط که بنده قسمتی از آن را نقل می‌کنم خالی از لطف نیست و نویسنده نامه هم مثل اینکه نباید عقل درستی داشته باشد بهر حال مرقوم داشته‌اند:



... قبلاً نوشته بودم به نام آن جناب به فضا پرتاب شده بودم (مثل یوری گاگارین فضاورد شوروی) و جانسون به کشور ما آمد، اجانبین در خطرند و زلزله شمال کشور هم به آن مربوط می‌شود، هر کسی یک ام‌کلثوم، یک گلی و یک عباس دارد که مراقبش هستند تا می‌خواهم خرید نمایم فوری داخل دکان شده و گوش و چشم خود را متوجه فروشنده و خریدار می‌نماید، چون اینطور هستم کاش تمام مادر آن واحد نابود می‌شدیم که چرا نتوانیم به آسودگی بدن مان را بخارائیم که آن مراقب ظاهر رفیق، می‌خواهد بداند چند «سو» زیر بغل مان روئیده است.

کاش همسایه چهارپایان بودیم و من به همسایه‌ام نوشتم زن و مرد هرچه خوشگلتر باشند آرام‌ترند (بی‌شبهت به بعضی از اشعار نو نیست!) سه ساعت بعد از آن دیدم روزنامه نوشته است «آرامش» مسموم شده و در حال بیهوشی است ۳۵۲۴۲، پنج ساعت بعد دیده شد که عباس معروف به قورباغه سرش یک مو ندارد و دم خروس‌ها را می‌کشد.

... و مثنی دیگر از همین عبارات و به همین سیاق اما با مزه و خواندنی‌تر که البته نقل همه نامه با کمبود جای کارگاه مقدور نیست. نامه دیگری است که آقائی نوشته‌اند: بنده رفتم از بانک پول گرفتم، از پانصد هزار تومان فقط دویست و پنجاه هزار تومان به من چک تضمین شده داده‌اند بقیه‌اش را اسکناس دادند، این چه مملکتی است؟ این چه وضعی است؟ من دویست و پنجاه هزار تومان را چه بکنم؟ چرا نباید شما رسیدگی کنید و دولت به داد ما برسد!

... اگر شما چیزی از این دو نامه فهمیدید منم فهمیدم و تقریباً از بقیه نامه‌ها هم همینطور.

من فکر می‌کنم آدم در دو حال عقل و شعورش را از دست می‌دهد یا وقتی که فشار زندگی بیش از تحمل آدم است و یا وقتی که خوشبختی بیش از انتظار است. حالا برخی از مردم دیار ما معلوم نیست روی شق اول عقل‌شان را از دست داده‌اند یا مثل نویسنده نامه دومی از کثرت ثروت شعورشان را.

خدا یا خودت ما را به سر منزل سعادت راهنمایی کن و عقل بده که با آن زندگی راحتی داشته باشیم.

(خواندنیها - شماره ۱۶ - بیست و دوم آبانماه ۱۳۴۱)

## ○ قربان چشم بادامی ات

... می گویند مادری بچه پنج شش ساله اش را بغل کرده بود و ناز و نوازشش می کرد و قربان صدقه دست و پا و گوش و بینی بچه اش می رفت، ضمن این قربان صدقه رفتن ها از زبانش در رفت و گفت: الهی قربون چشای بادومیت برم.

بچه هم معطل نشد و چارقد مادرش را چسبید که (مامان بادوم می خوام) و هرچه مادرش اظهار ندامت و پشیمانی کرد و هرچه دوباره قربان صدقه پسرک بادام دوست رفت که من شوخی کردم و از زبانت در رفت و برای دل خوشی تو و خودم این حرف را زدم بچه ول کن معامله نبود و یک روند جیغ می کشید و گریه می کرد و پابزمین می کوفت که: بادوم می خوام.

هفته گذشته جناب آقای علم نخست وزیر و به قول کاکا توفیق صدراعظم بحرف آمدند و زبان باز کردند و در جلسه روزنامه نگاران و خبرنگاران گفتند اگر خدا بخواهد برای خردادماه سال آینده مقدمات انجام انتخابات فراهم خواهد شد، یعنی با حساب دودوتا چهارتا یکسال و خورده ای دیگر انتخابات انجام می شود.

روزنامه ها این مطلب را تیر زدند و به مردم از قول آقای صدراعظم قول دادند که به همین زودی ها (یکسال و خورده ای دیگر) انتخابات انجام می شود و به دنبال انتشار این خبر اظهار نظرها شروع شد و در روزنامه ها چاپ شد و هرکس به فراخور حال مطلبی در این باره

بیان داشت و شیرین تر و جالبتر از همه اظهار نظر حزب ملیون یعنی حزب مخالف دولت بود. حزب ملیون به این گفته صدراعظم (آقای اسدالله علم) چسبید و بادام آنهم مغز کرده اش را می خواهد که بهتر است عین بیانات جناب آقای دکتر منوچهر اقبال دبیرکل حزب ملیون را به نقل از روزنامه کیهان بخوانید:

رهبر حزب ملیون در این مورد به خبرنگاران ما اظهار داشت ما از تصمیم دولت استقبال می کنیم و برای تدوین برنامه مُعظمی جهت مبارزات انتخاباتی جلسات حزبی خود را مرتب تشکیل خواهیم داد. رهبر حزب ملیون گفت: بزودی اعلامیه ای درباره مبارزات انتخاباتی حزب ملیون و کاندیداهای آن منتشر خواهد شد.  
بقول معروف:

نه بداره نه بیاره      اسمش خاله موندگاره

یعنی اینکه تمام نیروها و مبارزات این حزب و برنامه های این حزب در مبارزات انتخاباتی خلاصه می شود و بس.

دیگر در این مملکت هیچ دردی از نظر حزب ملیون وجود ندارد، نه بیکاری، نه اصلاحات ارضی، نه فقر عمومی، نه انتخابات انجمن های ایالتی و ولایتی، نه عکس العمل های اهل منبر، نه سرگردانی جوانان، نه سیل و زلزله و آتشفشانی و «آسمان قرمبه» نه زمزمه جنگ روس و امریکا، نه بحران کوبا و نه قشون کشی چین و هند... هیچ، هیچ، هیچ، فقط انتخابات و انتخابات. حزب مردم (حزب اقلیت سابق و حاکم امروز) هم همین حرف را می زند، انتخابات، انتخابات، بقول مولانا، عبدالرحمن جامی:

بسکه در جسم فگار و چشم بیمارم توئی

هرکه پیدا می شود از دور پندارم توئی

فقط اعضاء این دو حزب منتظرند که رئیس دولتی گرمی اش بکند و زبانش به جنبش در آید و بگوید قربان چشم های بادامی شما.

... کار را یکسره کنید و بجای نام حزب ملیون و مردم بدهید روی تابلوهای سردر دو حزب با خط نستعلیق بنویسند:

— حزب مبارز و مترقی انتخابات

... و جان ما را خلاص کنید.

## ○ اینهم شد راه نجات؟

...داشتم گرامی مجله روشنفکر هفته پیش را می خواندم، مطلبی در مورد زنان بدکاره (قلعه بدنام) داشت.

به ابتکار مجله روشنفکر، میزگردی در هیئت تحریریه این مجله به ریاست جناب دکتر محسن هشرودی استاد محترم دانشگاه و ریاضی دان معروف و عضویت آقایان احمد شاملو (الف - بامداد) شاعر نوپرداز، فریدون مشیری شاعر و نویسنده، خانم تیره سعیدی شاعره و بالاخره سردبیر مجله پرویز نقیبی<sup>۱</sup> و نویسندگان گرامی مجله روشنفکر با حضور (کبرا کمربندی) یکی از زنان (قلعه بدنام)<sup>۲</sup> تشکیل شده بود.

این میزگرد به خاطر نجات بانوی مزبور (کبرا کمربندی) ترتیب داده شده بود و در حدود دو صفحه از سوال و جواب های کبرایانم و اعضاء شرکت کننده در این میزگرد با عکس و مطلب چاپ شده بود که متأسفانه نقل همه آن سوال و جواب ها در کارگاه امکان ندارد اما ما حاصل اش این است:

دکتر هشرودی - (خطاب به کبرا خانم) شما البته می دانید که این میزگرد «درحالی که در عکس میز مستطیل بوده برای نجات شما و امثال شما از منجلاب فساد و بدنامی تشکیل شده است.

کبرا کمربندی - می دانم، خداوند به شما توفیق مرحمت کند و سلامت تان داشته باشد، خدا عوض خیر بشما بدهد.

دکتر هشرودی - خوب! چه شد که روسپی شدی؟

کبرا کمربندی - در خانه پدرم بودم و بعد مرا به شوهر دادند و شوهرم مرا به سیصد تومن فروخت و... بالاخره به قلعه آمدم.

فریدون مشیری - هیچ روسپی از مادر که متولد می شود روسپی نیست (کلمات قصار)

۱. پرویز نقیبی در بیست و هفتم مرداد ۱۳۷۰ در خارج کشور درگذشت. روانش شاد باد

۲. قلعه بدنام یا شهرنو، محله کثیفی بود معروف به ناحیه ۱۰ که لکه ننگی به شمار می رفت برای تهران و خوشبختانه بعد از انقلاب اسلامی این محله منهدم شد و ساکنان تیره روزش سرنوشت دیگری پیدا کردند.

احمد شاملو - حوادثی بوجود می آید که آنها را به این راه می کشاند (صحیح است)  
 دکتر هشرودی - شما چرا نمی توانید از آنجا خارج شوید؟  
 کبرا - برای اینکه بدهی داریم و سردسته خانه نمی گذارد ما زندگی آزادی را اختیار

کنیم

خانم تیره سعیدی - ببینید! اینها دلشان می خواهد که از آن چهار دیواری سیاه به دنیای  
 انسان ها باز گردند ولی راه برویشان بسته است.

فریدون مشیری - گذشته این زن های بدبخت هیچوقت از آنها جدا نیست (کلمات

قصار)

احمد شاملو - ولی باید مردم گذشته سیاه این زنها را فراموش کنند (ایضاً کلمات

قصار)

دکتر هشرودی - اینها زنهای تیره روزی هستند که روزگاری آدمی بودند (جل الخالق!

شیره را خورد و گفت شیرین است)

خانم تیره سعیدی - حاضری که از قلعه خارج شوی و زندگی شرافتمندانه ای تشکیل

بدهی؟

کبرا کمربندی - این آرزوی من و همه زنهای قلعه است ولی نمی توانیم

دکتر هشرودی - چرا؟

کبرا کمربندی - کسی ما را قبول نمی کند، حتی ما حاضریم کلفتی بکنیم، ولی همینکه

گذشته ما را بدانند به کلفتی هم قبول مان ندارند

خانم تیره سعیدی - ما که در اینجا جمع شدیم و آقای دکتر هشرودی که قبول زحمت

فرمودند و ریاست این جلسه را به عهده گرفته اند بهمین منظور است که شما را از این منجلا ب

نجات بدهیم آیا حاضری؟

کبرا کمربندی - خداوند بشما عوض بده، چرا حاضر نباشم؟

دکتر هشرودی - خوب! ما به این نتیجه رسیدیم که این زنهای تیره بخت که قربانیان

مفاسد اجتماعی ما هستند زنهای تیره بخت اجتماع ما بشمار می روند و زندگی سیاهی دارند که

معلول گذشته شان می باشد (قبول نیست، شما دیدی!) مردم باید دامن همت به کمر بزنند و

دست تعاون و همکاری به جانب این زنهای بیچاره دراز کنند و از این مذلت و بدبختی

نجات شان بدهند.

... در اینجا جلسه پس از سه ساعت بحث و گفتگو، خاتمه می یابد. این را می گویند

پیدا کردن راه حل برای نجات زنان محروم و بدبخت قلعه!

من اول وقتی چشمم به تیر مطلب و عنوان میزگرد افتاد گل از گلم شکفت و با عشق و هلاک عجبی شروع کردم به خواندن مطلب و انتظار داشتم که در پایان جلسه، کلک کار کبرا کمربندی زن بدبخت (قلعه بدنام) کنده شود و لااقل یکی از شرکت کنندگان در این بحث میزگرد کبرا را بعنوان کلفت به خانه اش ببرد و حداقل دست کم! این یکی نجات پیدا کند، حالا بقیه همکاران کبرا اگر در کارشان اشکالی هست بماند برای بعد و فعلاً اعضاء جلسه از این یکی رفع اشکال خواهند کرد و به کمک حضرات کبرا خانم در پایان جلسه میزگرد، زندگی شرافتمندانه‌ای را شروع خواهد کرد ولی متأسفانه خاتمه کار همان بود که ملاحظه فرمودید.

می‌گویند خر بنده خدائی را دزدیدند شکایت پیش حاکم برد، حاکم که مرد با خدائی بود شروع کرد به نفرین کردن به دزدی که خر بنده خدا را برده بود که: الهی خیر از عمرش نبیند هر که خر تو را برده، الهی جوانمرگ بشود هر که خر تو را دزدیده، الهی به تیر غیب گرفتار شود، الهی ... مردک خرابخته بلند شد که برود حاکم پرسید کجا می‌روی؟ جواب داد، پهلوی مادرم، چون او بهتر از حضرت حاکم بلد است نفرین کند!

... مطالبی که شما در بحث سه ساعته میزگردتان مطرح کردید که هم کبرا کمربندی بهتر از شما می‌داند و هم ما. آقای هدایت‌الله حکیم‌الهی چهار جلد کتاب در این زمینه و دوباره زندگی این بدبخت‌ها نوشته و وضع‌شان را تشریح کرده است (با من به شهرنو بیایید) (با من بزندان بیایید) (از شهرنو تا دادگستری) و... همتی هم به خرج داد و چندتایی را هم نجات داد، اینکه دیگر کمیسیون و میزگرد و میز چهارگوش لازم نداشت.

مرا باش که با چه ذوق و شوق و امیدی سه صفحه مطلب روشنفکر را مطالعه کردم و آن را طلیعه نجات زنان تیره‌بخت و تیره‌روز قلعه تلقی کردم، به قول معروف، کبرا خانم:

اگر به امید من، منانی

برو شوهر بکن بیوه منانی

.... با تشکیل این کنفرانس‌ها و سمینارها و میزگردها و میزچهارگوشها، بار تو بسته نمی‌شود، می‌توانی خودت فکری به حال خودت بکنی، بکن و گرنه «بودور که واردور» تنها کمکی هم که روزی به تو و امثال تو بشود از همین حدودها خارج نیست، میزگردی و بحثی و کلمات قصاری و نتیجه هم اینکه ... شما باید نجات پیدا کنید. همین.

(خواندنیها - شماره ۱۸ - بیست و نهم آبان‌ماه ۱۳۴۱)

## ○ اینهم یک جور آب میوه

....پریروز در بساط آب میوه فروشی سرگذرمان یک ظرف پر از قلمه‌های سفید و تر و تازه دیدم که برایم تازه گی داشت، اول پنداشتم که خیار است که پوست کنده‌اند تا آبش را بگیرند ولی نزدیک که رفتم دیدم تخم ندارد. بعد به خیالم ریواس است اما یادم آمد که زمستان فصل ریواس نیست.

هر چه فکر کردم که چیست؟ عسلم به جایی قد نداد بخصوص که یک آقا و دو خانم هم هر کدام یک لیوان آب آن قلمه‌های سفید را بدست داشتند و با لذت می نوشیدند خواستم از

آب میوه فروش بپرسم خجالت کشیدم که مبادا مسخره‌ام کند و با خودش فکر کند تازه از ده آمده‌ام. آخر چطور می‌شود آدمی مثل من نداند آن قلمه‌های سفید چه نوع میوه‌ایست؟ دیدم بهترین راهش این است که یک لیوان بخرم و بخورم بلکه از مزه‌اش پی به ماهیت‌اش ببرم، همین کار را کردم و به مردک آب میوه فروش گفتم یک لیوان آب... چیز... همین... این دیگه... بدین!

صاحب مغازه از داخل ظرف مقداری از همان چیزها برداشت و در سوراخ دستگاه آب میوه گیری چپاند و لحظه‌ای بعد یک لیوان (آب چیز) جلو دست من گذاشت. با ذوق و شوق لیوان را برداشتم و سرکشیدم ولی همان «قلپ» یا جرعه اول در گلویم شکست و دلم آشوب شد. بقیه‌اش را نتوانستم بخورم. لیوان را روی پیشخوان مردک گذاشتم و پرسیدم این آب چیه؟

گفت: ترب سیاه گفتم: دلم بهم خورد خاصیت‌اش چیه و چقدر باید بدم؟  
گفت: هشت ریال و بطوریکه می‌گویند خاصیت‌اش این است که دارای ویتامین‌های آ-ب-ث-د-«تا آخر القبای لاتین» است و برای جلوگیری ریزش مو و صاف کردن خون و باز کردن اشتها و... خوبست و اضافه کرد شما نمی‌دانید که مردم از وقتی پی به خاصیت آب ترب سیاه برده‌اند چه استقبالی از آن کرده‌اند از آب پرتقال و شربت اناناس هم بهتر می‌خورند.

خنده‌ام گرفت، پرسید چرا می‌خندی؟

گفتم در ولایت ما، سابق بر این مالداران و بااصطلاح ساده تر آنها که اسب و الاغ و گاو و گوسفند و ساده تر بگویم دامداران هر وقت دندان احشام و دواب‌شان «کُند» می‌شد و نمی‌توانستند «جو» و علوفه را بجوند و یا معده حیوان ترش می‌کرد از این ترب سیاه‌ها با نمک به زور به خورد اسب و گاو و گوسفند و بزشان می‌دادند تا کندی دندان و ترشی معده‌شان برطرف شود و تنها خاصیتی که تا بحال من در ترب سیاه سراغ داشتم همین بود

گفت: حالا بقیه این لیوان را نمی‌خوری؟ گفتم، نه ترش کرده‌ام و نه دندانم کند شده تو اگر راست می‌گوئی یک تومان اضافه از من بگیر و خودت بقیه این لیوان آب ترب سیاه را بخور.

لبخند رندانه‌ای زد و گفت مرگ حق است برای همسایه! یا خون سرکار از خون بنده

رنگین تر است؟



برای حسن ختام کارگاه امروز این شعر با نمک خروس لاری «ابوالقاسم حالت» را به نقل از گرامی روزنامه شیرین توفیق بخوانید:

به روز پرسه می‌زنم، به شب گناه می‌کنم  
 بدین طریق روز و شب، عمر تباه می‌کنم  
 مدام پشت میز من، زخویش پرسم این سخن  
 که کاغذ سفید را چرا سیاه می‌کنم؟  
 پنبه به گوش می‌نهم، گوش به کسی نمی‌دهم  
 هر عملی که می‌کنم، به دلبخواه می‌کنم  
 چو عقل نیست در سرم، فایده‌ای نمی‌برم  
 هر چه که از برایتان، فکر رفاه می‌کنم  
 به روی خلق خون جگر، هیچ نمی‌کنم نظر  
 که دل رحیم و خُذَر، زاشک و آه می‌کنم  
 نمونه ترحم‌ام، همیشه فکر مردم  
 زانکه برای هر سری، فکر کلاه می‌کنم  
 آدم خنده‌رو منم، بلند خنده می‌زنم  
 دمی که اندر آینه، به خود نگاه می‌کنم  
 پی منافع خودم، یار و مدافع خودم  
 نقشه پول می‌کشم، صحبت جاه می‌کنم  
 گمان بری که کیستم، بنده الاغ نیستم  
 فکر مکن که زندگی، با جو و کاه می‌کنم  
 لندن من پناه من، قبله و تکیه‌گاه من  
 وقت نیاز روی خود، به قبله‌گاه می‌کنم  
 عزیز من به راستی، که اشتباه می‌کنی  
 اگر کنون گمان بری، من اشتباه می‌کنم

(خواندنیها - شماره ۲۱ - دهم آذرماه ۱۳۴۱)



## ○ درس اقتصاد برای عموم

هفته گذشته کارگاه برای چندمین بار در محاق تعطیل و توقیف درآمد و نزدیک بود سقف کارگاه خراب شود و زیر آوار بمانم. عیبی ندارد. برای حسن مطلع و دفع خطر مطلب امروز را با شرح گفتگوئی که خیلی بیمزه نیست شروع می‌کنم.

چند روز پیش ساعت دو و ربع بعد از ظهر توی تاکسی نشسته بودم و به خانه می‌رفتم، رادیوی تاکسی باز بود و آگهی‌های تجارتنی پخش می‌کرد.

خانم - دیشب راحت خوابیدی؟

مرد - آره خیلی خوب و راحت خوابیدم

زن - خوش بحالت

مرد - آخه من دیشب روغن نباتی... نشان خورده بودم

زن - واه... چه حرفها؟! روغن نباتی خوردن تو چه ربطی به خوب خوابیدنت داره؟  
 ... راننده تا کسی که پیدا بود اهل ذوق است لبخندی زد و گفت  
 - دست و پایش شل شده و از حال رفته، اینکه دیگه سؤال نداره!  
 ... برویم بر سر کارهای دیگری که در دستور امروز کارگاه قرار دارد.  
 این جناب آقای دکتر باقر شریعت مدیر مجله تهران اکونومیست دکتر در اقتصاد است  
 و بسیار حسابگر و اقتصاددان.

علاوه بر اینکه در برنامه زن و زندگی رادیو ایران برنامه‌ای دارد و دستور صرفه‌جویی  
 به خانمهای خانه‌دار می‌دهد و علم اقتصاد را برایگان به مردم می‌آموزاند در گرامی مجله  
 تهران اکونومیست هم همین کار را می‌کند و در همین حدود دستورهائی می‌دهد و  
 راهنمائی هائی می‌فرماید.

چند روز پیش فرصتی دست داد و به برنامه زن و زندگی رادیو گوش می‌دادم، تصادفاً  
 یا از حسن تصادف برنامه همین آقای دکتر شریعت بود. شنیدم، کیف کردم، لذت بردم و غصه  
 خوردم که چرا من که سالهاست دکتر در اقتصاد آنهم دکتر اقتصاد عملی نه حرفی، هیچکس  
 مرا به دکتری قبول ندارد.

از جمله دستورهائی آقای دکتر یکی این بود که:

- خانم محترم! شما که می‌خواهید پنچ سیر گوشت بخرید دو سیر و نیم بخرید و  
 در نتیجه پول این چند سیر گوشت اضافی را پس انداز کنید.

- برای خرید می‌خواهید به خیابان بروید، چرا تا کسی می‌نشینید و پانزده ریال  
 می‌دهید؟ دو ریال بدهید و با اتوبوس برای خرید بروید.

- سینما می‌خواهید بروید هفته‌ای یکبار بروید نه هر شب، سینه کبک می‌خواهید  
 بخورید، نخورید گوشت گوسفند بخورید.

... خیلی غصه خوردم که چرا پس از عمری که من دکتر عملی در علم اقتصاد هستم  
 هیچکس به من نمی‌گوید دکتر.

عمریست که می‌بایست در ویلاها و آپارتمان‌های مجلل و مجهز به وسایل شرفاز  
 سانترال و دستگاه تهویه هوا و برق و آب و تلویزیون مدار بسته سکونت کنم دو اتاق اجاره‌ای  
 دارم و ماهی سیصد تومان کرایه می‌دهم. باید هر روز و هر شب، یعنی نهار و شام، قرقاول و  
 خاویار و ران تیهو و ماهی سفید بخورم، اشکنه شنبلیله و آبگوشت بُزباش می‌خورم و کسی

مرا دکتر در اقتصاد نمی‌داند. می‌بایست هر روز صبحانه و ناهار و شام بخورم یک روز در میان می‌خورم و سالی یکبار هم به سینما نمی‌روم.

باید کادیلاک و پونتیاک زیر پایم باشد روزی سه تا چهار ساعت در صف‌های دو سه کیلومتری اتوبوس مشق درجا می‌کنم و نه تنها از نظر صرفه‌جوئی بجائی نرسیدم بلکه هیچکس هم مرا مثل آقای دکتر شریعت، به دکتری قبول ندارد.

طبق دستورات رادیوئی آقای دکتر شریعت باید سالی چهار جفت کفش بپوشم هر چهار سال یک جفت می‌پوشم و یک قران هم قادر نیستم پس‌انداز کنم و آنوقت مرا که یک دکتر صاحب عمل در علم اقتصاد هستم هیچکس به دکتری قبول ندارد و درعوض آقای دکتر باقر شریعت را قبول دارند.

بنده می‌بایست هر شب با شام و یسکی و کنیاک هنسی و ورموت بخورم، آب‌جو نخیس کرده می‌خورم که شکمم آب آورده.

خدا شانس بدهد. یک دکتر در اقتصاد آقای دکتر باقر شریعت است و یک دکتر هم بزعم خودم بنده. او دکتری است که حرف می‌زند و دستور می‌دهد من دکتری هستم که عمل می‌کنم و باز هم خواهم کرد.

می‌گویند آدم خسیسی برای رفت و برگشت چهارریال به پسرش داد تا سوار اتوبوس بشود. پسر که تنه‌اش به تنه پدرش خورده بود سوار اتوبوس نشد و درعوض تا انتهای خط دنبال اتوبوس دوید. ظهر که به‌خانه برگشت و پدرش متوجه زرنگی و صرفه‌جوئی پسرش شد، دو بامبی توی سر پسرش زد و گفت:

— تو که دنبال اتوبوس دویدی و چهارریال پس‌انداز کردی می‌خواستی دنبال تا کسی

بدوی که سی ریال پس‌انداز کرده باشی!

(خواندنیها - شماره ۲۳ - هفدهم آذرماه ۱۳۴۱)

## ○ اگر من بجای شهردار می بودم

... در روزنامه‌ها خواندم که قرار منع تعقیب جناب آقای موسی مهام شهردار اسبق تهران صادر شده است.

برای آقای مهام شهردار سابق تهران به جرم سوءاستفاده در نوسازی و تجدید ساختمان میادین شهر و نصب فواره‌ها چهل میلیون تومان قرار صادر شده بود. من از اینکه قرار منع تعقیب ایشان صادر شده خیلی خوشحال شدم نه از آن بابت که فکر کنید نسبتی با ایشان دارم و یا با جناب‌شان مرادوستی و الفت دیرینه است، بخدا نه می‌شناسم‌شان و نه ایشان مرا تا بحال دیده‌اند. یعنی مرا با بزرگان سروکار نیست. بین آنکسی که چهل میلیون تومان برایش قرار صادر می‌شود و می‌تواند جواب بدهد با بنده‌ای که ضامنم امام رضای غریب است (آنهم در مشهد) هیچگونه انس و الفت و آشنائی نمی‌تواند وجود داشته باشد.

فقط از این بابت خوشحال شدم که با آنهمه بوق و کرنائی که در سر بازارها دمیدند و نسبتی نبود که به این جناب شهردار اسبق ندهند تا به آنجا که برای جلوگیری از فرارش چهل میلیون تومان (نه چهل میلیون ریال) قرار صادر کردند، امروز معلوم شد که خبری نبوده و نه خانی آمده و نه خانی رفته، و اصولاً جرمی اتفاق نیفتاده و دیناری بالا و پائین نشده فقط و فقط سوء تفاهمی بود که بخاطر این سوء تفاهم چهل میلیون تومان قرار صادر کرده‌اند.

بحمدالله که این سوء تفاهم رفع شد و قرار منع تعقیب صادر شد اما من اگر جای آقای مهام می‌بودم علیه کسانی که این قرار چهل میلیون تومانی را برایم صادر کرده بودند اعلام جرم می‌کردم، خوب شد که برای من این قرار صادر نشد.

(خواندنیها - شماره ۲۹ - هشتم دی‌ماه ۱۳۴۱)

## خان‌های بی‌رعیت

نمی‌دانم روی چه حسابی موقعی که مرحوم ابوی شناسنامه برای من گرفته جلو اسمم عنوان «خان» را ذکر کرده و نوشته‌اند و بموجب شناسنامه‌ای که در دست دارم نوشته شده «خسروخان» در حالی که یقین دارم نه پدرم خان بوده نه جدم، اگر می‌بودند لااقل سهمی هم من رسماً از این عنوان دهن پرکن می‌بردم نه اسماً!<sup>۱</sup>

پریروز برای منظوری احتیاج به دو برگ رونوشت شناسنامه داشتم به اداره آمار محل مراجعه کردم، وقتی متصدی تهیه رونوشت شناسنامه اسم مرا خواند نگاه معنی‌داری به قد و بالای من کرد و خیلی آمرانه گفت: برو اونجا بنشین!

گفتم: چشم، و رفتم روی نیمکت کنار اتاق نشستم، مأمور یا متصدی شروع کرد به رونوشت برداشتن از شناسنامه من، و من احساس کردم که زیر لب «غر» می‌زند و مثل اینکه بمن فحش و ناسزا می‌دهد.

یعنی چه! منکه با این بابا خرده حسابی ندارم، سابقه و دوستی و دشمنی و خصومتی- ندارم، به چه حسابی مورد کم‌لطفی ایشان قرار گرفته‌ام که به من بد و بیراه می‌گویند، نکند مرا با دیگری اشتباه گرفته.

گفتم: ببخشید آقا، با بنده‌اید؟ با کمال شهامت و قیافه طلبکارانه‌ای گفت: بله... با سرکار، با آقای «خان»! حالا منم از همه جا بیخبر گفتم یعنی بنده؟ منکه چیزی از حرفهای شما نمی‌فهمم.

قلم‌اش را روی میز گذاشت و درحالی‌که سیگاری به سر نی سیگارش می‌زد گفت: آنوقتی که نمی‌فهمید گذشت، حالا دیگر باید بفهمید آقای خان! دوران آقائی و خان‌بازی و حکومت شما تمام شد و عمرش به سر رسید می‌فهمی؟ از این بعد باید مثل سایر مردم این مملکت پیاده راه بروی، هر چقدر از پشت ما سواری گرفتین بته، یک عمر زیر عنوان خان از گرده رعیت بدبخت بار کشیدی، خونس را مثل زالو مکیدی کافی نیست؟

هنوز هم شما و امثال شما حاضر نیستین از اون تخت فرعون‌ی پائین بیائید؟... اما کور خوندی، جبر زمان پوزه شما رو به خاک می‌ماله!

۱. این مطالب مربوط می‌شود به زمانی که مالکان بزرگ و خان‌هایی مثل خان‌های فارس و جنوب و شمال و سایر نقاط با برنامه تقسیم اراضی به مخالفت برخاسته بودند.

دهه!... یعنی چه؟ این بابا چرا شعار توده‌ای می‌دهد و سر صبح به پروپای من پیچیده، مضافاً به اینکه دیدم یکی دو همکار و هم اتاقی دیگر این بابا و دو سه نفر ارباب رجوع دیگر هم که برای تهیه رونوشت شناسنامه آمده بودند به من چپ، چپ نگاه می‌کنند... ای دل غافل دیدی بی خود و بی سبب خودم را به هچل انداختم! این چه وقت رونوشت شناسنامه تهیه کردن بود؟ کاش قلم پایم می‌شکست و به اینجا نمی‌آمدم.

بر اعصابم مسلط شدم و گفتم بیخشید آقا... به کی می‌گین خان؟ خان کیه؟  
تک سرفه‌ای کرد و گفت

— بعله... وقتی سُبّه پُرزور شد آدم از «خانی» که سهله از آقائی و اربابی هم استعفا میکنه، ولی باید بدونی که دیگه اون دوره گذشت، دور، دور پابره‌نه‌ها و زارعین آفتاب زده و رعیت مفلوک زحمتکش رسیده است... بعله! گذشت اون دوره! دیگه باید «جو» بدی منزل عوض کنی، اون مَمّه رو لولو بُرد و خان خان بازی‌ها تموم شد.

دیگر طاقت نیاوردم و از کوره در رفتم و دل به دریا زدم و گفتم: اصلاً معلوم هست چی می‌گی؟ خان کیه؟ خان کدوم پدر سوخته است؟ من بگور پدر تو و خودم خندیدم که خان یا مالک بوده باشم. من یک و جب قبر جا برای مردن در این مملکت ندارم تا چه رسد به ملک و املاک، کی به تو گفته بنده خان هستم؟

مرد چهارشانه «پاپتی» گردن کلفتی که شناسنامه پاره‌ای به دستش بود بطرف من حمله کرد که من به خون تو و امثال تو تشنه‌ام، تو عمری خون ما رو مکیدی حالا نوبت ماست!

گفتم: من مکیدم؟

— آره تو!

... دیدم دارد قضیه بیخ پیدا می‌کند و اینها تا مرا «خان» نکنند و نکشند ول کن معامله نیستند.

گفتم: آخر باباجان کی بشما گفته که من «خان» ام؟ از کجا می‌دانید که من مالک و خان بودم یا هستم؟ مشول صدور رونوشت شناسنامه گفت: توی شناسنامه‌ات نوشته و به فرض اگر هم خودت خان نباشی پدرت که بوده و خون ما را بابات مکیده!

گفتم والله، بالله، به پیر، به پیغمبر، نه پدرم خان بود نه جدم و نه پدر پدرم و نه خودم هستم.

پرسید: پس چرا توی شناسنامه‌ات نوشته شده «خسر و خان»؟ گفتم من چه می‌دانم که

چرا نوشته شده برو بگورستان مسگرآباد<sup>۱</sup> از پدرم پیرس، چرا از من می‌پرسی؟

... در دسرتان ندهم نزدیک بود کار بجاهای باریک بکشد، کمی من روی انها بُراق شدم کمی انها به من چنگ و دندان نشان دادند و خلاصه بعد از توضیحات مفصل که معلوم شد این عنوان لعنتی «خان» که در شناسنامه بنده است و از تمام مزایای خانی و خان بودن فقط عنوانش سهم من شده و یدک می‌کشم برای آن بنده‌های خدا سؤتفاهم پیش آورده بوده و پنداشته بودند که خون خودشان و اجدادشان را من و پدرم مکیده‌ایم و حالا که آفتاب دولت و عزت خان‌ها رو به افول است و بساط خان خان بازی‌شان برچیده شده می‌خواهند انتقام گذشته را از بنده‌ی «خان» بی‌ملک و املاک بگیرند.

کار به این ندارم که دست آخر صورت هم را بوسیدیم و از هم صمیمانه خداحافظی کردیم ولی می‌ترسم که این کلمه لعنتی «خان» بالاخره کار بدستم بدهد، چون یک وقت هر کس را می‌خواستند اذیت کنند می‌گفتند (ایهالئاس بگیرید که ملعون بابی است) و زمانی می‌گفتند فلانی را بگیرید؟ (دموکرات فرقه سی) است و روز دیگر اعتدالی را می‌گرفتند و روز بعدش توده‌ای را به چوب می‌بستند که چرا گفته‌ای فلانی در فلان جا فلان مقدار زمین و ملک و املاک دارد و ما نداریم و امروز هم که نوبت «خان‌گیری» است باز باید ما چوبش را بخوریم، به جرم اینکه مرحوم ابوی دل‌اش خواسته نوردیده‌اش را خسروخان و تقی‌خان صدا کنند.

بنده می‌خواستم محترماً از اداره کلی آمار سجل احوال تقاضا کنم که دستوری بدهد یا بخشنامه‌ای صادر کند که، هر کس برای گرفتن رونوشت شناسنامه مثل من به ادارات آمار سراسر کشور مراجعه کرد و عناوینی مثل خان و میرزا جلو یا عقب اسمش بود حذف کنند ولی اذیت‌اش نکنند، چون در حال حاضر ما در کشورمان خیلی «مالکی» داریم که خانه بدوش است «مالک پور» داریم که زیراندازش زمین و رواندازش آسمان است خیلی «مالک زاده» و «مالک صفت» داریم که شب از بی‌لحافی توی خُم می‌خوابند و خیلی «خان‌زاده» و «خان‌پور» داریم که اگر کفن می‌داشتند تا بحال صدباره مرده بودند و اگر قرار باشد وضع به همین منوال پیش برود وضع این «خان»‌های بی‌رعیت و «مالک پور»‌های بی‌ملک به مخاطره می‌افتد و جان‌شان در خطر. انشالله خیر ببینید.

۱. مسگرآباد گورستان فدیمی تهران واقع در میدان خراسان که حالا پارک شده است.



## ○ یادی از دو حزب نیرومند

... صفر هشت را گرفتم و شماره تلفن حزب ملیون را خواستم، دختر خانمی یا خانمی گوشه را برداشت و گفت.

— اطلاعات تلفن، بفرمائید

— لطفاً شماره تلفن حزب ملیون رو لطف کنین

— چی؟

— عرض کردم حزب ملیون!

... دخترک از پشت تلفن زهر خندی زد و پرسید:

— عضوی؟

— خدا نکند خانم جان

... دختر خانم باز پرسید

— خبری شده؟

— نه! چه خبری؟

— فکر کردم شاید انتخاباتی در پیش است و تو به فکر حزب افتادی؟

گفتم:

— نه، مسئله انتخابات نیست گفت:

— حتماً مالک ساختمان حزب هستی و مال الاجاره عقب افتاده‌ات را می‌خواهی

وصول کنی؟

... برای اینکه قال قضیه را کنده باشم گفتم:

— بله

... گفت:

— پس بی‌زحمت پول آبونمان تلفن ما را هم وصول کن تا سرسیم را به حزب وصل

کنیم، چون چند ماه است که پول آبونمان تلفن ما را بالا کشیده‌اند و ما هم سیم حزب را قطع

کرده‌ایم ... گفتم دختر! این حرفها را نزن و اهانت به خانه ملت نکن، اگر آن صفوف در هم

فشرده و قشرهای متراکم بفهمند که به آنها اهانت کرده‌ای می‌دانی چه به روزگارت می‌آورند؟

— گفت:

— اگر آنها راست می‌گویند و مرد هستند آبونمان تلفن‌شان را بپردازند ما خدمت

دیگری از این حزب مرفی و فشرده نخواستیم

گفتم: آخر پول ندارند

گفت: چرا ندارند؟

گفتم: املاک‌شان را گرفتند

پرسید: مگر این حزب، حزب پابره‌نه‌ها و گرسنه‌ها و پاپتی‌ها نبود؟

گفتم:

— چرا، بود!

... گفت:

— گرسنه و پاپتی املاک‌کش کجا بود که بگیرند؟

گفتم: دختر! خیلی حرف می‌زنی، اگر بیشتر از این پا در کفش میهن‌پرستان و

آزادپخواهان بکنی، شکایتت را به حزب مردم خواهم کرد.

گفت: تلفنی؟

—: پس چی؟

—: اگر دستت رسید تلفن کن.

—: منظور؟

—: سه ماه قبل از اینکه سیم تلفن حزب ملیون را قطع کنیم سیم تلفن حزب مردم را قطع کردیم.

—: مگر آنها هم پول آبونمان تلفن رانداده بودند؟

... با خنده گفت:

—: از کجا بدهند، اگر ملکی داشتند که بقول تو گرفتند، اگر مجلسی بود که منحل

کردند و اگر بودجه‌ای در دولت آقای دکتر اقبال به آنها می‌دادند که دکتر امینی قطع کرد، با این ترتیب از کجا بدهند؟ مگر سگه هم می‌زنند؟

... پرسیدم:

— مگر در حزب مردم هم مالکین عضو بودند؟

گفت:

— خودت را دست انداخته‌ای یا مرا؟

— گفتم: بالاخره این شماره تلفن حزب ملیون چطور شد؟

— صبر کن

— تا کی؟

— تا وقت گل نی ... و گوشی تلفن را گذاشت.

## ○ این همان «اربابی» ملغی شده است

...روزنامه اتحاد ملی، در ستون «آیا می‌دانید»ش نوشته بود که:  
— لغت ارباب ریشه فارسی ندارد و اصل لغت از هندوستان آمده و در اوایل هم به  
کملین قوم زرتشتی اطلاق می‌شد و بعداً هر مالکی سعی کرد با این عنوان بر تفرعن خود  
بیفزاید.

... بقول ظریفی همیشه شعبون؟ یک دفعه هم رمضون! همه‌اش که نمی‌شود از  
هندوستان جواهر آورد و نادر برود و کوه‌نور و دریای نور برای ما بیاورد گاهی هم بعنوان  
سوغات «ارباب» از هند برایمان می‌آورند.

حالا که صحبت از خان و ارباب بمیان آمد پر بدک نیست این مضمون را هم که اهل  
ذوق برای خانم اربابی گوینده رادیو ایران کوک کرده‌اند بخوانید:<sup>۱</sup>  
... می‌گویند، چند روز قبل مردی به شماره ۲۷۰۰۰ که تلفن مخصوص شنوندگان  
رادیوست تلفن می‌کند و می‌گوید با خانم (زارعی) کار دارم.

هر چه متصدی تلفن ۲۷۰۰۰ قسم می‌خورد که ما چنین گوینده‌ای در رادیو نداریم  
طرف اصرار می‌کند که نخیر دارید و از گویندگان بانمک و بلبل زبان شما هم هست و من با  
ایشان کار دارم از تلفن‌کننده اصرار و از متصدی بیست و هفت هزار انکار تا بالا جبار جریان  
را به آقای تقی روحانی گوینده رادیو می‌گویند و راه حل از او می‌خواهند.

روحانی کمی فکر می‌کند و بعد می‌گوید فهمیدم، این همان خانم اربابی «ملغی» شده  
سابق خودمان است، بگوئید با تلفن صحبت کند.

(خواندنیها - شماره ۳۹ - شنبه سیزدهم بهمن ماه ۱۳۴۱)

---

۱. منظور خانم فروزنده اربابی گوینده و مجری خوش سر و زبان برنامه‌های نمایشی رادیو ایران در آن  
زمان است.



## ○ از بخت بد دزد هم نشدیم

دوستی که سالهاست بیکار است و بهر دری می‌زند سری بیرون نمی‌آید و گره از کارش باز نمی‌شود به من رسید و گفت فلانی! تو با تیمسار خسروانی فرمانده ناحیه یک ژاندارمری آشنائی و سابقه دوستی داری؟

گفتم: نه، چطور مگر؟

گفت: در روزنامه‌ها از قول تیمسار نوشته‌اند که گفته است سارقین سابقه‌دار اگر مایل به انجام کارهای شرافتمندانه باشند آنها را سرکار می‌گذاریم.

گفتم خُب، به تو چه، تو که دزد نیستی و سابقه دزدی نداری.

گفت به همین خاطر می‌خواستم از تیمسار تقاضا کنی کاری به من سالم و درستکار بدهد و مازادش را به دزدها واگذار کند، چون دزد که دزد است و در هر حال بیکار نیست و شغلی دارد و هر وقت هوس بکند یا موقعیتی پیش بیاید به دنبال کار دزدی‌اش می‌رود، بگو تیمسار محبتی بکنند و کاری به من و امثال من بدهند که لااقل ما دزد نشویم.

گفتم: والله بنده دورادور خدمت تیمسار ارادت دارم ولی از نزدیک ندیدم‌شان و ایشان هم مرا نمی‌شناسند، تنها کاری که می‌توانم برایت بکنم این است که به مسئولیت تو این مطلب را در کارگاه بنویسم و از تیمسار از قول تو تقاضا کنم که برای جلوگیری از دزد شدن افراد سالم و درستکار فعلاً به آنها کاری بدهد و دزدها را که عمریست به شغل شریف دزدی اشتغال دارند بحال خودشان بگذارند، بعد که انشاءالله فرجی در کارها پیدا شد و اوضاع روبراه شد آن وقت دزدها را سرکار بگذارند.

گفت بنویس، همین هم غنیمت است، ما که از بخت بد در این مملکت دزد هم نشدیم.

منهم نوشتیم، کار بدی که نکردم؟

## ○ چند جواب علمی به چند نامه

... هر هفته نامه‌های زیادی به کارگاه می‌رسد که در این نامه‌ها نویسندگان، مشکلات مختلف خودشان را با بنده نمدمال در میان می‌گذارند و منم تا جائیکه مقدورم بوده و هست جوابهایی داده‌ام و در کارگاه منعکس کرده‌ام اما هیچکدام علمی نبوده یا بعضی از جواب‌ها اصولاً نامربوط بود و ربطی به سؤال آن بابای سؤال‌کننده نداشت، بعضی جوابهایی که تهیه می‌کردم سروتی نداشت و نویسنده نامه و سؤال‌کننده را ارضا نمی‌کرد و مانده بودم سرگردان تا اینکه در دو شماره قبل مجله خودمان خواندنیها، شماره چهل و چهار سی‌ام بهمن‌ماه ۱۳۴۱ صفحه پنج مقاله محققانه‌ای از جناب آقای دکتر ناصرالدین صاحب‌الزمانی روانشناس معروف و سرشناس در زمینه روان‌کاوی تحت عنوان (نیازمندی‌های روانی ما)

خواندم که گل از گلم باشد و آنچه در آسمان‌ها می‌جستم در زمین یافتم و جناب آقای دکتر با استفاده از اشعار و ابیات زیبا و دلنشین و کمک گرفتن از دواوین شعرای متقدم و متأخرین نوپرداز جواب نامه‌هایی که خوانندگان آثارشان برای ایشان نوشته بودند داده بودند که منباب نمونه چند سؤال و جواب را از مقاله ایشان نقل می‌کنم و پاسخ علمی چند نامه را که به کارگاه عز وصول بخشیده به همان سیاق کار جناب آقای دکتر صاحب‌الزمانی خواهم داد.

خانمی برای جناب آقای دکتر نوشته‌اند:

— از تنهایی دیگر حوصله‌ام سررفته، دارم دق می‌کنم. شوهرم اصلاً به فکر من و تنهایی کشنده‌ی من نیست، هر شب تا بعد از نیمه‌شب در پی تفریح و شادی خودش است.

جواب از آقای دکتر صاحب‌الزمانی:

دلا زدست تنهایی به جونم

زآه و ناله خود در ففونم

شوان تا روز از درد جدائی

کره فریاد مفرز استخونم

«باباطاهر»

... کارمندی سی و سه ساله از رشت می‌نویسد از دست رئیس‌ام تحملم طاق شده می‌خواهم خودم را بکشم، انگار ما غلام زرخرید او هستیم. همیشه با یک لحن توهین آمیز با ما حرف می‌زند و زورگوئی‌های خودش را به ما تحمیل می‌کند. هیچوقت اجازه نمی‌دهد که ما اظهارنظری بکنیم، هرچند حرف ما درست و منطقی باشد او به آن اعتنائی ندارد

پاسخ جناب آقای دکتر صاحب‌الزمانی:

صد زخم زبان شنیدم از تو

یک مرحمتی ندیدم از تو

... شوهر قدرناشناس و حق‌شناسی دارم. صبح تا شام رنج می‌برم، زحمت می‌کشم. از شستن ظروف و لباس، پختن غذا تا تزئین اتاق‌ها، و بافتنی‌های لازم را برای او و بچه‌ها، خودم شخصاً انجام می‌دهم، ولی وقتی به خانه می‌رسد مثل این است که هیچ کاری انجام نشده، اصلاً توجهی به هیچ چیز ندارد، لباس اتوکرده، کراوات تمیز و آماده و کفش‌های واکس‌زده او را که جلوی من می‌گذارم، یک متشکرم، یک «دستت درد نکنه» نمی‌گوید... اگر هم خودم برایش تعریف کنم، با تندی حرفم را قطع می‌کند که (خُبِه، اینقدر کارها را به رخ من نکش، مگه چی کار کرده‌ای؟ شاخ غول شکسته‌ای، یا از قلعه‌ی دماوند بالا رفته‌ای) در صورتی که اگر زحمت‌های من نبود، حالا هشتش گرو نهش بود.

جواب علمی و ادیبانه جناب آقای دکتر صاحب‌الزمانی به این خانم گرفتار:

به چه کار آیدت زگل طبقی

از گلستان من ببر ورقی

گل همین پنج روز و شش باشد

وین گلستان همیشه خوش باشد

«سعدی»

پی افکندم از نظم کاخی بلند

که از باد و باران نیابد گزند

بسی رنج بردم در این سال سی

عجم زنده کردم، بدین پارسی

نمیرم از این پس که من زنده‌ام

چو تخم سخن را پراکنده‌ام

هر آنکس که دارد هش‌ورای و دین

پس از مرگ بر من کند آفرین

«فردوسی»

... حالا که نامه‌های مشکل‌داران را خطاب به جناب آقای دکتر صاحب‌الزمانی روانشناس و روانکاو سرشناس کشورمان را مطالعه فرمودید و پاسخ‌های علمی و ادبی ایشان



را هم خواندید برویم بر سر نامه‌های رسیده به کارگاه و جواب‌های علمی و حکیمانه نمدمال به مشکل‌داران به سیاق پاسخگونی‌های آقای دکتر:

— جوانی هستم بیست و دو ساله و یکدنیآ آرزو، ساکن توپسرکان چکار کنم پولدار بشوم؟

جواب:

انار خوبه سرش برکنده باشه

جوان خوبه لبش پرخنده باشه

جوانی که نداره مال دنیا

بمیره بهتره که زنده باشه

«فولکلورهای محلی»

... خانمی نوشته‌اند:

— شوهرم همیشه دنبال عیاشی است و تا نصف شب، معلوم نیست در کدام کاباره و بیغوله مشغول عیاشی است، تکلیف من با این شوهر چیست؟

پاسخ:

شب شد و باز این مرتیکه نیومد

حوصله‌ام زتنهائی سر اومد

میرود دنبال خانمهای شیک همیشه

بخدا، هیچی سر شوهر من نمیشه

«از یک تصنیف قدیمی»

— جوانی هستم بیست و چهار ساله به دختری به نام پری عشق می‌ورزم و شب و روز خواب و خوراک ندارم و امیدی هم به وصل دلدار ندارم چکار کنم؟

جواب:

— گل پری جون

— بعله!

اینجائی جون

— بعله!

— بیا بریم



— نیام!

— بده بمن

— نمیدم!

— وای، وای، وای!

— چه پررو و چه هیزی؟

— چقدر اطوار میریزی؟

— مردم برات ای دلبر مه پیکر من

— کمتر بذار ای بی حیا سر بسر من!

«تصنیف معروف گل‌پری جان از انتشارات بنگاه شادمانی»

— جوانی هستم شانزده ساله که پدرم به من محبتی ندارد و مثل یک خانه‌شاگرد با من

رفتار می‌کند و من رنج می‌برم.

پاسخ نمدمال:

پدرم روضه رضوان به دوگندم بفروخت

ناخلف باشم اگر من به «جو»ی نفروشم

«حافظ»

پسر کو ندارد نشان از پدر

تو بیگانه خوانش نخوانش پسر

«فردوسی»

... وله ایضاً:

شب عیداست و یار از من چغندر پخته می‌خواهد

پدر نامرد خیالش گنج قارون زیر سر دارم

«لادری»

— دختری هستم شانزده ساله، از معاشرت گریزانم و دوست دارم همیشه در تنهایی

به سر برم علت چیست؟

بارها روی از پریشانی به دیوار آورم

راز دل با هر که گویم او به از دیوار نیست

«سعدی»

— جرائی هستم بیست ساله، بیکار و بی پول چکار کنم؟

جواب:

— ای موشهای کور، ای گربه‌های سور

— افسوس مرده‌اید

— آمد

— چراغ برات

— حلوا نخورده‌اید.

«از یک شاعر نوپرداز»

— به رانندگی علاقه زیادی دارم و رانندگی هم بldم، اما ماشین ندارم، دلم می‌خواهد

بدانم اولین اتومبیل را چه کسی ساخت؟

ع - ص.

پاسخ:

— ماشین مشتی مندلی

— نه در داره نه صندلی

— من بمیرم نکنی سفر

— من بمیرم نرنی به در

«از تصنیف‌های قدیمی، خواننده جواد بدیع‌زاده»

— مردی هستم که یک زن و سه بچه دارم. زنم با من سر ناسازگاری دارد، نه می‌توانم با

این زندگی به سازم و نه می‌توانم طلاقش بدهم مرا راهنمایی کنید.

م - ج.

جواب:

ذلیل و بیچاره‌تر از من نیست در کوی تو

خمیده شد پشت من از غم چون ابروی تو

«تصنیف قدیمی»

... ایضاً:

زن نوکن ای خواجه در هر بهار

که تقویم پارین نیاید به کار

«سعدی»

... خانمی نوشته‌اند، پسری دارم دوازده‌ساله، خیلی شیطان است، یکدقیقه آرام

نمی‌گیرد و از تیر چراغ و دیوار صاف بالا می‌رود با این بچه چه بکنم؟

داشت عباسقلی خان پسری

پسر بی‌ادب و بی‌هنری

اسم او بود علیمردان‌خان

کلفت خانه زدستش به امان

هرچه می‌گفت ننه لج می‌کرد

دهنش را به لله کج می‌کرد

هرکجا لانه گنجشکی بود

بچه گنجشک در آوردی زود

هرچه می‌دادند، می‌گفت کم است

مادرش مات که این چه شکم است

نه پدر راضی از او نه مادر

نه معلّم، نه لله، نه نوکر

ای پسر جان من این قصّه بخوان

تو مشو مثل علیمردان خان

«ایرج میرزا»

— دختری هستم هیجده ساله که دل در گرو عشق پسر همسایه گذاشته‌ام چکار کنم به

وصلش برسم؟

جواب:

پسر خان و میخوامش

خان بفهمه، من و میکشه

چکار کنم آی، چکار کنم؟

«از تصنیف‌های جدید - خواننده و یگن»

... جواب گفتن به بقیه نامه‌ها را می‌گذاریم برای بعد و برای جناب آقای دکتر

ناصرالدین صاحب‌الزمانی هم آرزوی توفیق خدمت به مرضای اسلام را دارم و از اینکه چنین

راه و روش علمی و عملی را پیش پای بنده و چاره‌جویان‌شان گذاشتند سپاسگزارم.

(خواندنیا - شماره ۴۶ - هفتم اسفندماه ۱۳۴۱)

## ○ نوکر حاکم معزول

همانطور که در جراید روزانه و هفتگی دیده‌اید این روزها بازار عرض تبریک‌های انفرادی و دسته‌جمعی گرم است و بیشتر مطالب روزنامه‌ها را عرض تبریک‌های مختلف به مناسبت تغییر کابینه و انتصابات تازه پرکرده است.

منهم برای اینکه از این قافله عقب نمانم و نان را به نرخ روز خورده باشم به فکر افتادم عرض تبریکی به یکی از آقایان وزرای تازه بگویم ولی روی هرکدام که انگشت گذاشتم دیدم قبلاً دیگران برایش طومار چاپ کرده‌اند و بالطبع تبریک انفرادی بنده نه تنها لطف و جلوه‌ای ندارد بلکه خیلی هم خنک و بی‌معنی است، ولی بهر حال می‌بایست عرض تبریکی گفت. خوشبختانه، در گرامی روزنامه کیهان خواندم که جناب آقای پروفیسور عدل دبیرکل حزب مردم پس از شرکت در یک جلسه چهارساعته حزبی از سمت خود استعفا کرده‌اند و چون دیدم به تنها کسی که تبریک نگفته‌اند و این منبع تبریک همچنان بکر و دست‌نخورده باقی مانده جناب آقای پروفیسور عدل می‌باشند وظیفه خودم دیدم که به ایشان تبریک بگویم که بنده همیشه نوکر حاکم معزولم:

— جناب آقای پروفیسور عدل دبیرکل محترم و مستعفی حزب مترقی و درهم‌فشرده

حزب مردم:

باکمال مسرت و شور و شعف و قلبی مملو از مهر و محبت استعفای آن جناب را از سمت دبیرکلی حزب مردم و صفوف متراکم و قشرهای درهم‌فشرده آن حزب مبارز صمیمانه تبریک و تهنیت عرض کرده و موفقیت شما را در انجام اینگونه امور عام‌المنفعه از خداوند بزرگ مسئلت می‌نماید.

مسئول کارگاه نمدمالی - نمدمال

(خواندنیا - شماره ۴۶ - هفتم اسفندماه ۱۳۴۱)

## ○ پندنامه منظوم

جناب آقای احمد نفیسی شهردار محترم تهران که هم اهل فضل و کمال‌اند و هم صاحب مقام و مسند و هم دستی در شعر و شاعری دارند و یکی دوبار هم گذارشان به کارگاه محقر نمدمالی بنده افتاده با ذوق سلیم و طبع روانی که دارند پندنامه منظومی سروده و مرا چوب‌کاری کرده‌اند و به سبیل مزاح یا تنبیه بنده مرقوم داشته‌اند:

به «شاهانی» آن مرد نیکوخصال

که محفوظ باد از بد، بدسگال

بگو بازکن چشم و کمتر به موی

بگو بازکن گوش و کمتر بنال

نگویم مکن عیب من آشکار

بکن لیک آرام و بی‌قیل و قال

نگویم بروخ... مالی بکن

نمد را چنانی که باید بمال

... عرض کنم بنده متأسفانه آنچنان طبع شعری ندارم که با جناب شهردار فاضل‌مان

دست و پنجه نرم کنم اما به مصداق (بلبل از فیض گل آموخت سخن) لطف کلام شعری ایشان

مراهم بر سر ذوق آورد و بر آن شدم که پاسخ‌شان را بهمان سبک و سیاق و همان وزن و بحر و قافیه بدهم. باشد که مورد قبول طبع ایشان واقع شود:

نفیسی! تو ای مرد نیکوخصال

که اقبال و کارت نیابد زوال

به شعرت سفارش نمودی به من

«نمد را چنانی که باید بمال»

بمالم بدان سان که خواهی نمد

ولی گوش کن گر تو داری مجال

مرنج ار گرفتم زکار تو عیب

مرو بی سبب با، من اندر جوال

بکن درد ما را تو درمان رفیق

مبند عقد کودک تو با پیر زال<sup>۱</sup>

گرفتم که دادی به من هم تو زن

چه حاصل؟ چه سودی؟ از این قیل و قال

«سرشک از رخم پاک کردن چه سود»

گرفتار نانیم و گوشت و زغال

اگر پیرمردی بنالد ز نزع

به آن «جاش» دیگر تو صندل نمال

بهر حال کوته کنم بحث را

که بنده نمد مال و تو از رجال

ولی گر خراب است مالیدنم

نمد را نمالم بدان کیف و حال

بیایا این تو و کارگاه و نمد

تو گر مالی از بنده بهتر، بمال

(خواندنیها - شماره ۴۹ - هجدهم اسفندماه ۱۳۴۱)

۱. اشاره به مراسم هروسی دختر و پسری است که بوسیله شهرداری انجام شد.

## ○ وضع مالی رجال در سال گذشته

داشتم شماره مخصوص نوروز ۱۳۴۲ مجله فردوسی را می خواندم، مطلبی داشت تحت عنوان «پارسال وضع مالی شما چطور بود؟» و از آقایان هوشنگ صمصام بختیار، حسن صدر، مهندس رحمت الله مقدم، سیدجعفر بهبهانی، محمدعلی ملکی، احمد نفیسی شهردار محترم تهران، دکتر فرهاد رئیس محترم دانشگاه تهران، سیف الله رشیدیان، صادق بهداد مدیر روزنامه جهان و وکیل دادگستری، استاد بهزاد مینیا توریست، سیداحمد طباطبائی قمی وکیل



اسبق قم در مجلس شورای ملی، دکتر نیاکان رئیس منتظر خدمت محکمه تیمسار نویسی رئیس شیلات و سایر متهمان، حسین مکی (معروف به سرباز فداکار وطن) و بالاخره آقای عبدالرحمن فرامرزی مدیر روزنامه کیهان سؤال کرده بود که وضع مالی شما در سال گذشته چگونه بود؟ همه از دم به استثنای آقای صادق بهداد که جواب داده بود چون روزنامه نویسی نکردم و به کارهای وکالتی پرداختم و در نتیجه وضع مالی ام خیلی خوب بود بقیه از دم جواب داده بودند که وضع مالی ما در سال گذشته (۱۳۴۱) خراب اندر خراب بود و با مزه تر از همه، جواب آقای احمد نفیسی خودمان شهردار تهران و مشتری قدیمی کارگاه بود که گفته بود:

— در سال گذشته وضع مالی من هیچ خوب نبود، زیرا یک قطعه ملک شخصی داشتم که به واسطه خشکسالی در سال گذشته کاملاً از بین رفت و کوچکترین بهره و استفاده‌ای نتوانستم از آن بکنم و امسال هم مخلص باید هم چوب را بخورم و هم پیاز را! یعنی علاوه بر اینکه مداخلی از این محل نخواهم داشت باید مخارج زیادی هم به خاطر پاک کردن قنوات متحمل بشوم.

... جناب آقای شهردار، یک نفر به یک نفر رسید، پرسید شام در خانه چی داری؟ گفت هیچی. طرف خندید و گفت: خوشابحال چون ما شام که هیچی نداریم مهمان هم داریم.

باز شما ملکی داری، حالا یا خشک شده یا نشده، ما چی که همان ملک را هم نداریم نه «خشکش» را و نه «ترش» را و ناچاریم خاکشیر جفتی سی شاهی و عدس چهارتا یک قران هم بخوریم و بخوریم یعنی کاری که پارسال هم کردیم، بقول معروف:

جائی که عقاب پر بریزد

از پشه لاغری چه خیزد

وضع شهردار پایتخت مملکت مان که این باشد تکلیف بقیه روشن است.

(خواندنیها - شماره ۵۴ - ششم فروردین ماه ۱۳۴۲)

## ○ اعلام خطر به وزیر فرهنگ

... جناب آقای دکتر پرویز ناتل خانلری وزیر محترم فرهنگ! چند روزی است که باز پیاز کمیاب و قیمت آن گران شده است، بطوریکه در بعضی از مغازه‌ها و دکانهای سبزی‌فروشی پیاز را کیلوئی سی تا سی و پنج ریال می‌فروشند. بنده بعنوان یک دوست و یک خیرخواه خواستم این مطلب را به شما تذکر بدهم که علاج واقعه را قبل از وقوع بکنید. حتماً خواهید گفت به من مربوط نیست و گرانی قیمت پیاز به آقای نفیسی شهردار تهران مربوط است نه به وزیر فرهنگ که متأسفانه بایستی عرض کنم که گرانی این یکی کاملاً بشما مربوط می‌شود و دلیل هم دارم. تجربه هم دارم.

خود شما بهتر از بنده می‌دانید که گران‌شدن قیمت پیاز، حتماً یک مرحوم دکتر خانعلی<sup>۱</sup> هم بدنبال دارد. وقتی دکتر خانعلی پیدا شد، یک رئیس کلاتری هم به‌دنبال دارد، وقتی رئیس کلاتری پیدا شد یک تیرهوائی هم به‌دنبال دارد و بعد زدو خورد در اطراف مسجد لولاگر بدنبال دارد، وقتی که این زدو خورد پیدا شد، دموستراسیون در خیابانهای تهران براه می‌افتد، و بعد متینگ در میدان بهارستان بدنبال دارد و بدنبال همه اینها خدای نخواستہ استعفای جنابعالی را بدنبال دارد و بعد وزارت یک قهرمان مبارزه با بیسوادی دیگر را.

پس ملاحظه فرمودید که گرانی پیاز کاملاً به جنابعالی مربوط است و بهر قیمتی که شده به کمک آقای احمد نفیسی شهردار تهران دست‌بکار بشوید و هرچه زودتر قیمت پیاز را تنزل بدهید که بعد نگوئید غافلگیر شدم!

بنده اینها را روی تجربه می‌گویم، خود شما هم می‌دانید و اطلاع دارید و تجربه هم بحمدالله دارید:

من آنچه شرط بلاغ است با تو می‌گویم

تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال

(خواندنیا - شماره ۵۷ - هفدهم فروردین ماه ۱۳۴۲)

---

۱. شادروان دکتر خانعلی دبیر فرهنگ بود که در تظاهرات خیابانی نزدیک میدان بهارستان (خیابان شاه‌آباد) در اثر تیراندازی در سال ۴۰ یا ۴۱ کشته شد و منجر به روی کار آمدن آقای محمد درخشش وزیر فرهنگ کابینه آقای دکتر علی امینی شد.

## ○ چه بنویسم که خوش آید شما را؟

برای حسن شروع کارگاه امروز و شگون کار، این چند بیت شعر را که اثر طبع نداشته خود بنده است برایتان نقل می‌کنم، بی ضرر نیست:

چه بنویسم که خوش آید شما را؟

چه سان مالم نمد را من، خدا را!

چه بنویسم که یار از من نرنجد

چه گویم من جواب مصطفی را؟

چه سان مالم نمد تا که، نفیسی<sup>۱</sup>

نگوید رفته‌ای راه خطا را؟

وزیر عدلیه دلخور نگردد

کند کمتر به من جور و جفا را؟

---

۱. آلائی احمد نفیسی شهردار وقت تهران.

چه بنویسم که صهبا<sup>۲</sup> را خوش آید  
 نگوید سخت مالیدی تو ما را!  
 شجاع‌الدین<sup>۳</sup>، همان مرد سخنور  
 که با ماشین برد خلق‌گدا را  
 ز توپخانه به تجریش و به دولاب  
 نگوید خورده‌ای شرم و حیا را  
 چه بنویسم برای مرد حاجی  
 چه‌سان مالم من آن صاحب‌صدا را؟  
 چه بنویسم که سیّد روز محشر  
 نگیرد آستین انبیا را؟  
 اگر در سینه دل داری، در آن دل  
 بود رحمی، بگو آخر خدا را  
 بدین سینه چسان آخر کشم من  
 «زرچ» «خیام» و «تیرتاش» و «هما»<sup>۴</sup> را  
 چه بنویسم که آن بابا نگوید  
 که گم کردی تو سوراخ دعا را  
 غرض، من مانده‌ام حیران به کارم  
 چه بنویسم که خوش آید شما را؟  
 همان بهتر که زین پس ای عزیزان  
 بمالم در نمد باد هوا را  
 تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل، با این مقدمه توقع دارید بنده هلاک‌وآوار  
 چه کسی را لای نمد به پیچم که هم شما را خوش آید و هم خدا و بنده خدا را؟  
 بی‌خطر تر از همه نقل اخبار هنری و ترتیب مصاحبه‌های هنری با هنرمندان آسمان هنر

۲. ابراهیم صهبا: شاعر معاصر

۳. منظور شادروان شجاع ملایری معاون وزارت کشور وقت و رئیس شرکت واحد اتوبوسرانی تهران است.

۴. نام چهار سیگار نامرغوب داخلی در برابر سیگارهای خارجی.

است و فعلاً در این شماره به سبک و سیاق کار سایر همکاران مطبوعاتی و مجلات هنری و غیرهنری این مصاحبه خیالی را مطالعه بفرمائید تا به بینم چه می شود. توضیح:

این مصاحبه اختصاصی است و طرف مصاحبه بنده هم یکی از بانوان هنر عالم سینما و آسمان هنر ایران است که مثل همه هنرمندان از تظاهر بدشان می آید و حاضر نشدند اسم و رسم و عکس و تفضیلات شان در کارگاه چاپ شود:

— بفرمائید سرکار خانم، شما چه رنگهایی رو دوست دارید؟

— من... رنگ صورتی و آبی رو، دوست دارم، بعضی وقت ها هم به اصرار دوستان

رنگ لیموئی می پسندم

— نظر شما درباره جنگ اتمی آینده چیست؟

— خدا نکنه جنگ بشه، اگه جنگ بشه همه مون فوت می شیم می ریم اون دنیا «خنده

هنرمندانه»

— بفرمائید به نظر شما خروشچف خوشگل تره یا فیدل کاسترو؟<sup>۱</sup>

— وای... نگو... نگو... نگو...

هیشکدوم، خروشچف سرش طاسه و... کاسترو هم... ریش... «باشین کشیده» داره.

— شما وقتی استحمام می کنین با «فاب» خودتونو می شورین یا با «تافت»<sup>۲</sup>

— «با خنده هنرمندانه همراه با قمیش» واه... چه حرفها؟ فاب که پودر ظرف شوئی و

تافت هم یک نوع روغن موئه!

بنده - ببخشید خانم معذرت می خوام، بفرمائید شما به سگ بیشتر علاقه دارید یا

گره؟

— من سگ و بیشتر دوست دارم، چون باوفاتره... حتی از خیلی آدم ها.

— از کلمات قصارتون جمله ای برای خوانندگان هنردوست کارگاه بفرمائید.

— بوسه کلید عشقه... و من می میرم برای این کلید

— چه خاطره برجسته ای از زندگی هنری تون دارید؟

— خاطره که خیلی دارم، اما یه شب خوابیده بودم، ساعت یک بعد از نصف شب بود،

شنیدم توی راهرو صدای پایاد و بعد در اتاق وا شد، اول من خیلی ترسیدم و وحشت کردم،

۱. خروشچف نخست وزیر شوروی و فیدل کاسترو رهبر کوبا.

۲. دو نوع پودر رخت شوئی.

به خیالم شوهرمه که از شب نشینی برگشته بعد دیدم اشتباه کردم.

— پیامی برای خوانندگان هنردوست و هنرمندپرور ما ندارین؟

— از قول من به همه خوانندگان و هنردوستان بگوئید، هنر نزد ایرانیان است و بس.

بنده - متشکرم از اینکه وقت گرانبهایتان را در اختیار بنده گذاشتید و حاضر به مصاحبه

با بنده شدید، مرحمت سرکار زیاد

... باز هم هنری بنویسم یا بس است؟ دیگر حوصله هنری نویسی ندارم، همین مقدار هم

از سر بنده و جنابعالی زیاد است.

برای تغییر ذائقه قسمتی از لیست عده‌ای از صاحبان مستغلات را به نقل از صفحه

پنجم شماره قبل خواندنیها را مطالعه بفرمائید بی خاصیت نیست:

۱- آقای عباس قانظوری (که اسمش را هرگز نشنیده‌اید) ۹۹۶ باب مستغل اعم از

آپارتمان و غیره (دارد)

۲- آقای محمود کاشانی پور ۴۲۵ باب

۳- آقای محمد کاشانی پور ۴۰۰ باب

۴- آقای علیتقی کاشانی پور ۴۰۰ باب

۵- آقای جواد کاشانی پور ۲۳۴ باب

... و بالاخره آنکه کمتر از همه دکان و مغازه و خانه و آپارتمان دارد آقای رسول

اشتریان اصفهانی است که صد و پنجاه باب مستغل دارد و تازه دست به دل هر کدام از اینها که

بگذاری دم از فقر و نارضائی می‌زند که... ای آقا... بجان عزیزت نمی‌دانی چه رنجی می‌برم و

چه گرفتاری‌هایی دارم، اعتماد نیست، رحم نیست، مروت نیست، کسی به آدم جواب

نمی‌دهد... خدا را... به سر شاهد می‌گیرم حاضر تمام اینها را از من بگیرند و یک لقمه نان و

پنیر با آسایش خیال بخورم، بهرکس که مراجعه می‌کنم پول کرایه‌ات را بده جواب سریالا

می‌دهد... من که خسته شدم، آن یکی پشت بامش اسفالت می‌خواهد، آن یکی قیرگونی‌اش

کنده شده، لوله آپارتمان خودم ترکیده کلی خرج روی دستم گذاشته، بچه‌های همسایه با

سنگ زده‌اند جام شیشه چهارمتری در ورودی باغ‌ام را شکسته‌اند، یک عالمه چک و سفته

دست مردم دارم، نمی‌دانید آقا ثروت داشتن و ثروتمندبودن چه مصیبتی است و چه

گرفتاری‌هایی دارد... و آنقدر آه و ناله سر می‌دهد که آدم را چیزی هم دستی بدهکار می‌کنند.

(خواندنیها - شماره ۶۷ - بیست و یکم اردیبهشت‌ماه ۱۳۴۲)

## ○ نسخه خوشبختی آقای شهردار برای بنده

اگر یادتان باشد کارگاه دو شماره قبل را با شعری از خودم افتتاح کردم و شماره گذشته هم با نامه سرگشاده‌ای خطاب به جناب آقای سردبیر محمود طلوعی شروع کردم و در آن نامه کلی درددل کرده بودم.

این شماره را با نامه‌ای کوتاه و شعر لطیفی از جناب آقای احمد نفیسی شهردار محترم تهران شروع می‌کنم که در صدد ارشاد و هدایت این بنده برآمده‌اند، خداوند از بزرگی زوالش نیاورد.

دوست عزیز، جناب نمدمال

... بالاخره چه بخواهید چه نخواهید بین ما رابطه قلمی پیدا شده است و کاری نمی‌شود کرد، مخلص که همیشه تن به قضا می‌دهم و تسلیم پیش‌آمد هستم علی‌الله خودم را به خدا سپرده‌ام. امیدوارم خیلی مزاحم نباشم. در جواب مناجاتی که در شماره گذشته مرقوم شده مختصر عرض ارادت‌ی شده است که ذیلاً تقدیم می‌گردد - احمد نفیسی

اگر خواهی که خوش آئی تو ما را

دهم پندی هم اینک من شما را

قلم بردار و بعد از نام الله

بکن نعتِ محمد مصطفی (ص) را

پس آنکه یادکن با طوع و رغبت  
 امیرالمؤمنین، شیر خدا را  
 به جان یکی افراد ملت  
 رهاکن تیری از مدح و ثنا را  
 مرنجان هر که باشد بر سر کار  
 مروج باش آئین وفا را  
 اگر دیدی وزیری کار بد کرد  
 به خوبی یاد او کن بامدارا  
 مبادا کز تو رنجد شهرداری  
 به پوی این راه با لطف و صفا را  
 تو تا مدح بزرگان میتوانی  
 چرا پوئی ره جور و جفا را؟  
 به ترس از خشم مردانی که هستند  
 مصمم بهر هر کاری، چوخارا  
 نمی آید چو کار از دست درویش  
 بسوزان خانه آن بینوا را  
 به غیر از این نمی گردی موفق  
 کنی گم باز، سوراخ دعا را  
 شنو شاهانی این پند از کسی که:  
 ندارد انتظار از تو خطا را

... و اما جواب:

نفیسی جان رسید اشعار نغزت  
 نصیحت کرده بودی باز ما را  
 که گیرم پیشه راه چاپلوسی  
 «مروج باشم آئین وفارا»  
 «اگر دیدم وزیری کار بد کرد»  
 بگویم آفرین و مرحباً را



که گر از من برنجد شهرداری  
 کند آجر فطیر، نانوا را  
 به هرکس می‌رسم از قدّ سروش  
 کنم تعریف و پیش آرم دعا را  
 زشمرت آنچه فهمیدم همین است  
 که گر من طالبم صلح و صفا را  
 بیاید پیشه سازم چاپلوسی  
 کنم مدّاحی خلق خدا را  
 ولی با اینهمه ای یار جانی  
 که من هرگز ندیدستم شما را  
 نمی‌ترسم ز مردان مصمم  
 اگر سنگ‌اند و فولادند و خارا  
 به ذات حق قسم ما را زبانی  
 نباشد تا کنم مدح دغا را  
 کشم بیرون ز حلقوم آن زیان را  
 که گوید مدح خوان اغیا را  
 به درویشی چنان خو کرده‌ام من  
 که بستم بر شکم راه غذا را  
 نمی‌خواهم برادر کبک و تیهو  
 نمی‌گویم تملق، بی‌حیا را  
 اگر راه وفا این است ای دوست  
 بسینه تا طی کنم راه خطا را

... صبح پریروز پای رادیو نشسته بودم و گوینده به مناسبتی مشغول پخش رپرتاژ بود و  
 ضمناً وضع هوا را هم برای شنوندگان تشریح می‌کرد: که هم‌اکنون ابر لطیفی آسمان تهران را  
 پوشانده است و قطرات باران بهاری مثل شبنم که بر برگ گل بنشیند، بر صورت مردم تهران  
 نشسته است و امسال طبیعت بهار سخاوتمندی به مردم ایران عنایت فرموده است که به نسبت

سالهای گذشته بیسابقه است.

... از پای رادیو بلند شده و پنجره اتاق را باز کردم دیدم، نه... الحق والانصاف تا اینجاى مطلب درست است و طبیعت بهار سخاوتمند و لطیف و پریرکتی به ما عنایت فرموده است.

تصادفاً بعد از ظهر همان روز که رونامه‌های عصر را می‌خواندم مو بر اندامم راست شد و از هرچه بهار سخاوتمند بود پشتم بهم لرزید و دلم بهم خورد. نوشته بود:  
— خرمشهر را آب گرفته و سه هزار خانه خراب شده است و چندین هزار نفر بیخانمان شده‌اند.

— در مشهد سیل آمد و صدویست خانه را خراب کرد و سه چهار هزار نفر را بیخانمان کرد و بیست و یک نفر را سیل برد.

— در شمال رودخانه‌ها طغیان کرده و مزارع برنج و سایر محصولات کشاورزی کشاورزان را با خود برد و چندین صد رأس گاو و گوسفند و بز و بزغاله و احشام مردم را تلف کرد.

— قریه‌ای در تبریز به کلی زیر آب رفت.

— زاهدان در محاصره سیل قرار گرفت.

— در جنوب تهران سیل جاری شد و نهر فیروزآباد طغیان کرد و یک رفتگر را با خودش برد.

— سیل در اندیمشک رئیس شهربانی و خانواده او را غرق کرد و برد.

— در دشت میشان سیل پل متحرک دشت میشان را خراب کرد و راه عبور و مرور قطع شده است.

— در اهواز سیل میلیونها ریال خسارت مالی وارد کرد.

— در نکا، شهرضا، زابل، قاین، کاشمر، سرخس و سبزوار سیل جاری شد و چندین دهکده و قریه با ساکنانش گم و نابود شدند و...

به اینجاى مطلب که رسیدم سرم را از پنجره به طرف آسمان گرفتم و گفتم: پروردگارا اگر بهار سخاوتمندت این است وای به بهار غضب‌آلودت، ما این بهار سخاوتمند را نخواستیم به همان خشکسالی‌ات می‌سازیم و دعا گویت هم هستیم.

(خوانندها - شماره ۶۹ و ۷۰ - بیست و هشتم و سی و یکم اردیبهشت‌ماه ۱۳۴۲)

## ○ تلگراف تبریک به والتینا

تلگراف زیر از طرف شورای زنان ایران خطاب به دوشیزه (والتینا ترشکووا) اولین زن فضانورد روسی به شوروی مخابره شده است. (نقل از روزنامه اطلاعات) مسکو - دوشیزه والتینا ترشکووا، مسافرت موفقیت آمیز شما باعث افتخار عموم زنان ایران بوده، خوشوقتم صمیمانه‌ترین تبریکات اعضای شورای زنان ایران را بپذیرید.

صفیه فیروز

... من وقتی تلگراف بالا را که از طرف شورای عالی زنان ایران خطاب به سرکار دوشیزه والتینا ترشکووا مخابره شده در روزنامه‌ها خواندم گل از گلم واشد و به آینده جامعه نسوان و بانوان خودمان خیلی امیدوار شدم و همچنین از وقت‌شناسی و اتیکت اجتماعی سرکار خانم صفیه فیروز خیلی خوشحال شدم که کلی برای ما و جامعه بانوان ما با مخابره این تلگراف آبرو جا کرده‌اند و فرموده‌اند: من آنم که رستم جوانمرد بود!

شما به بینید تا قبل از پرواز دوشیزه والتینا ترشکووا، به فضا چند نفر مرد و از همجنسان ما از شوروی و امریکا به فضا سفر کردند و برگشتند و یا برنگشتند؟ یوری گاگارین، تیتوف، گلن، نیکولایف، کوپر، بیکوفسکی، شپارد، و چند نفر دیگر که من اسم‌هایشان را فراموش کرده‌ام ولی کدام یک از ما مرده‌های ایرانی یک تلگراف خشک و خالی به این فضانوردان یا خانواده‌های آنها مخابره کردیم؟ که مثلاً:

مسکو - جناب آقای یوری گاگارین، موفقیت فضائی شما باعث افتخار عموم مردان

ایران شده است.

انگار نه انگار که مردی از امریکا یا فزانوردی از روسیه به فضا مسافرت کرده است، حتی همین دو حزب درهم فشرده با صفوف متراکم شان (ملیون و مردم) هم این کار را نکردند ولی همینکه فردی از جامعه نسوان به فضا پرتاب شد و سلامت بازگشت بلافاصله از طرف شورای عالی زنان ما تلگراف تبریک به ایشان مخابره شد و این بیداری و هشیاری و موقع شناسی و دقت نظر بانوان تیزهوش سرزمین ما را می‌رساند و همین امر باعث شد که بنده به آینده بانوان کشورمان امیدوار بشوم و در آتیه نزدیک شاهد موفقیت‌های اجتماعی و علمی و فضائی بانوان خودمان باشم و امیدوارم روزی برسد که بانوان عزیز ما را دسته‌دسته و گله‌گله در سفینه‌های فضائی و موشک‌های فضاپیما بگذارند و به اعماق فضا و کرات دوردست آسمانی بفرستند، به امید آن روز.

(خواندنیها - شماره ۸۰ - چهارم تیرماه ۱۳۴۲)

### نخستین زن فزانورد

در هفته‌ای که گذشت پرواز نخستین زن فزانورد جهان بمدار کره زمین کلیه اخبار و وقایع مهم بین‌المللی را تحت‌الشعاع خود قرار داد.

«والتینا تروشکوا» دختر زیبای بیست و شش ساله روسی که دهمین فزانورد جهان بشمار می‌رود در روز یکشنبه گذشته به فضا پرتاب شد و تا روز چهارشنبه گذشته رکورد کلیه فزانوردان امریکائی را شکست. رکورد جهانی فزانوردان نیز از طرف «بیکوفسکی» که دو روز پیش از والتینا بفضا پرتاب گردید شکسته شد و روز چهارشنبه گذشته هر دو فزانورد روسی سلامت بزمین بازگشتند.

در این عکس والتینای زیبا را در لباس سفر فضائی خود ملاحظاتی کنید.



... من آنم که رستم جوانمرد بود  
(رجوع شود به کارگاه)

## ○ طرح سؤالات سخت علمی

... تعریف می کنند مردی که دستمال گره بسته ای بدست داشت به مرحوم ملانصرالدین خودمان! رسید و گفت:

— ملا، اگر گفتی توی دستمالم چیه و چندتاست؟ هر دوازده تا را به تو می دهم با آنها نیمرو و خاگینه درست کنی.

... ملا کمی فکر کرد و گفت اگر توضیح بیشتری بدهی ممکن است جوابت را بدهم. مردک گفت: هر دوازده تا بیضی شکل است و پوستش سفید است و وسطاش زردرنگ است.

ملا با خوشحالی گفت: فهمیدم شلغم است که وسطاش را سوراخ کرده اند و در آن زردک<sup>۱</sup> چپانده اند.

جمعه شب پای تلویزیون نشسته بودم و برنامه مسابقه بیست سؤالی را تماشا می کردم. در این مسابقه در دسته اول دو دخترخانم و یک آقا پسر که هر سه دارای تحصیلات بالا، یعنی سالهای آخر دبیرستان بودند شرکت داشتند و مثل اینکه یکی از دخترخانم های جواب دهنده دیپلمه طبیعی بود. بهر حال سؤال مسابقه «شهر رفسنجان» یکی از شهرهای استان کرمان بود و آقای هوشنگ محمودی مدیر اجرای برنامه ضمن جواب دادن به چند سؤال در این زمینه که از طرف شرکت کنندگان مطرح شد توضیح داد: که از شهرهای استان کرمان است و پسته اش هم معروف است.

— جوان یا آقای شرکت کننده بعد از این توضیح آقای هوشنگ محمودی گفت: سیستان نیست؟

و بعد معلوم شد باد نزله هیچ ربطی به شقیقه ندارد، نوبت به دخترخانم دیپلمه شرکت کننده رسید و ایشان هم پس از کمی تفکر و تعمق ملاوار گفتند  
— کرمانشاه نیست؟

... خنده ام گرفت و با خودم گفتم من اگر بجای آقای محمودی مجری برنامه می بودم همان جوابی را به آنها می دادم که ملا به آن بنده خدا داد و می گفتم شلغم است که سوراخ کرده اند و وسطاش زردک چپانده اند.

(خواندنیها - شماره ۸۰ - چهارم نیمه ماه ۱۳۴۲)

## ○ بیچاره عقاب محله ما

از آنهمه میدان گلکاری و فواره و مجسمه که سه چهار سال قبل در زمان تصدی شهرداری جناب آقای موسی مهام نصیب خیابانهای تهران و میادین پایتخت شد، مجسمه پرنده‌ای هم که بالاخره ما نفهمیدیم، زاغ است؟ کلاغ است، عقاب است چه پرنده‌ای است نصیب میدان ژاله که به اصطلاح میدان محله ما باشد، شد.

مجسمه پرنده‌ای بود خوش تیپ، بالی داشت، دمی داشت، کله و منقار و کاکلی داشت که روی تخته سنگی نشسته بود و اطراف این مجسمه را هم مشتی گل و گیله کاشته بودند و پری بدمنظره و بی‌صفا نبود.

... در وقایع پانزدهم خرداد امسال مبارزین دیواری کوتاه‌تر از دیوار عقاب مادر مرده محله ما پیدا نکردند و من نمی‌دانم این عقاب بدبخت و بیجان محله ما چه هیزم تری به این دسته از مردم آن روز فروخته بود که با بودن اینهمه ابنیه، آپارتمان، ساختمان‌های دولتی و

هیردولتی و بسیاری چیزهای دیگر همه را ول کردند و صاف آمدند، عقاب محله ما را که مرحمتی و یادگاری آقای مهام بود سرنگون‌اش کردند و شما نمی‌دانید با چه وضع رقت‌بار و دردناکی هم سرنگونش کردند.

جفت لنگ‌های مادرمرده‌اش هنوز به سرسنگ چسبیده ولی خودش دمرو افتاده و پوزه‌اش به خاک رسیده و نصف بالش شکسته است و از روز پانزدهم خرداد تا امروز که بیست و پنج روز می‌گذرد، عقاب محله ما (میدان ژاله) همچنان دمرو افتاده و فریادرسی نیست که به دادش برسد و نجات‌اش بدهد درحالی‌که هرچه در آن یکی دو روز خراب شده بود نوترش را جای آن گذاشتند، هرچه سوخته بود تعمیر و بازسازی‌اش کردند و من نمی‌دانم چرا فقط تمام کاسه کوزه‌ها بر سر عقاب بیگناه محله ما شکست و هیچ مقام مسئولی هم به فکر نجات این فلک‌زده و مورد خشم و غضب قرار گرفته نیست. بخدا آدم دلش می‌سوزد.

اگر منظور این است که این عقاب بهمین حال تا دامنه قیامت باقی بماند و نماینده هنر مبارزان واقعه پانزدهم خرداد باشد که این روز در تاریخ ضبط و ثبت شده و احتیاج به شهادت‌دادن عقاب مجروح و مضروب محله ما نیست و اگر هم هدف چیز دیگری است که امری است علیحده. یا بیایید آن را بردارید و تحویل موزه بدهید یا دوباره دستور بدهید پک و پوزش را مرمت کنند و بر سر سنگ به‌نشانندش، خدا را خوش نمی‌آید.

خیر از جوانی‌ات به بینی آقای نفیسی، یک کاری برای این عقاب محله ما بکن و فکری برایش بردار.

## ○ کو فرصت...؟

یکی از خوانندگان گرامی نامه‌ای به کارگاه نوشته و از بنده خواسته بود که از جناب آقای نفیسی شهردار محترم پایتخت و مشتری قدیمی کارگاه سؤال کنم که (آن برنامه تند و تیز مبارزه با گرانفروشی چگونه شد؟)

چون این روزها سر جناب آقای شهردار ما شلوغ است و من یقین دارم که ایشان وقت جواب دادن ندارند بنده وکالتاً از طرف جناب آقای احمد نفیسی جواب این بنده خدای کنجکاو و بلکه هم فضول را می‌دهم.

تعریف می‌کنند مردی پوست هندوانه‌ای را به سر چوبی کرده بود و دور سرش می‌چرخاند و در حین تلاش و تقلا برای چرخاندن پوست هندوانه کش جورابش در رفته و جورابش پائین افتاده بود.

بنده خدائی به او رسید و گفت داداش! جورابت را بالا بکش زشت است.

طرف همانطور که با حرارت مشغول چرخاندن پوست هندوانه به دور سرش بود

جواب داد: کو فرصت؟



حالا کو فرصت نه جناب آقای نفیسی ما بفکر تعقیب برنامه تند و تیز مبارزه با گرانفروشی بیفتند؟ ماشاءالله هزار ماشاءالله یک سر دارد و هزار سودا. یک پایش در کنگره آزاد زنان و آزاد مردان است و یک پایش در کمیسیون و کنفرانس انتخاباتی و تعیین اسامی کاندیداهای واجد صلاحیت، صبح در جنوب شهر نطق می‌کنند و ظهر در جلسه بانوان و آزادزنان و بعد از ظهر در بخش شش و هفت و شب در کلوپ و حزب آزادمردان، با این ترتیب کو فرصت که به فکر ما بیفتند و مبارزه با گرانفروشی را پیگیری کنند. گاهی هم که فرصتی دست می‌دهد قربان‌شان بروم، مضایقه نمی‌کنند و دست محبتی به سر و گوش فقرا می‌کشند که مردم باید عوارض کوچهای که از آن می‌گذرند به شهرداری پردازند تا شهرداری بتواند خیابان فرعی یوسف آباد و الهیه و زرگنده و دزاشیب را اسفالت کند یا اظهار لطف می‌کنند که برای احداث مسیل و سیل‌گیر مردم یا باید یک‌هفته درآمد و حقوق‌شان را به شهرداری پردازند یا اگر ندارند، بیل و کلنگ بدست بگیرند و زمین گود کنند و کانال بکنند و مسیل ایجاد کنند. مثل آن مردی که خرجی به زنش نمی‌داد اما هر شب جمعه یک شکم سیر زنش را کتک می‌زد تا شب جمعه بعد. وقتی از او پرسیدند تو که خرجی به زنت نمی‌دهی دیگر چرا هر شب جمعه کتکش می‌زنی. جواب داد: اگر همین یک کار را هم نکنم مردم از کجا بفهمند که ما دوتا زن و شوهریم؟ و اگر جناب آقای نفیسی هم که خدا نگهدارشان باشد ماهی یک مرتبه هم ما را به چوب نبندد و عوارض نوسازی و کوچه و خیابان و مسیل و سیل‌بند بگیرد مردم از کجا بدانند ما اهالی شهری هستیم که شهردارمان جناب آقای احمد نفیسی است؟

... و اما در مورد اینکه جناب آقای شهردار در بخشی از بیانات یکی از سخنرانی‌هایشان فرموده بودند که ما مردم باید دامن همت به کمر بزنیم و با انجام یک‌هفته مسیل‌کشی و بیل‌زنی دین‌مان را به شهرداری ادا کنیم به یاد داستانی افتادم که نقلش پری بی‌لطف نیست.

می‌گویند سالها قبل در یکی از شهرهای ایران برای جلوگیری از سیل یا هجوم دشمن مردم با کمک هم گرداگرد شهر خندقی حفر کرده بودند و سالها بعد که خندق بلامصرف مانده بود والی شهر مثل همین جناب نفیسی خودمان امر کرد که مردم یا باید معادل دو روز درآمدشان را به دارالحکومه بدهند یا یک روز تمام بطور رایگان خاک‌کشی کنند و این خندق را که به زیبایی شهر لطمه زده است پر کنند.

امر امر حاکم است و لازم الاجرا، آنها که پولی داشتند دادند و آنها که نداشتند و استطاعت مالی شان اجازه اینگونه و لخرجی ها را نمی داد شروع کردند با، زنبه و گاری دستی به خاک کشی برای پرکردن خندق.

یکی از این خاک کش ها ضمن اینکه توبره یا زنبه یا ظرف دیگری محتوی خاک را بدوش می کشید که در خندق بریزد هر قدمی که برمی داشت یک فحش چارواداری نثار اجدادش می کرد.

بالاخره یکی از ماوران بلدی به یا حاکم که ناظر جان کندن و خاک کشی اهالی و این بنده خدا بود جلورفت و به او گفت: مرد حسابی! تو به اجدادت چه کار داری که در زیر خاک اینقدر ناسزا و ناروا نثارشان می کنی و استخوان پوسیده هاشان را می لرزانی؟

مردک همانطور که زیر بار عرق می ریخت و گاله خاک را به پشت می کشید گفت: - اگر آن اجداد گوربه گور افتاده ما آن روز این خندق لعنتی را نمی کنند من امروز مجبور نبودم مثل سگ جان بکنم و مثل خر خاک بکشم تا خندق اجداد در بدر شده ام را پر کنم! حالا جناب آقای نفیسی، حکایت کار ماست و اجدادمان، اگر آن گوربه گور شده های لعنتی خدانیا مرز مسیل ها و کانال های آب و طبیعی موجود را پُر نمی کردند و بصورت زمین های مرغوب با آب و برق از قرار متری صد تا دویست تومان به خلق الله خوش باور نمی فروختند امروز ما ناچار نبودیم بیل و کلنگ بدست مان بگیریم و مدت یک هفته بیل بزنیم تا در نقطه دیگری مسیل و کانال حفر کنیم.

البته وظیفه ماست که در این کارهای دستجمعی و عام المنفعه شرکت کنیم و همانطور که خود شما در بیانات تان اشاره کردید تا ما دست به دست هم ندهیم و با تعاون و همکاری یکدیگر اقدام به این کار نکنیم کاری از پیش نمی رود، ولی ما نفهمیدیم چرا هر وقت که مسئله خاک کشی و خر حمالی و مسیل کنی و خندق پُر کنی و امثال اینها پیش می آید زعمای قوم به فکر ما می افتند و ما را به انجام کارهای دستجمعی و تعاون و همکاری دعوت می کنند ولی وقتی که کارهای بهتر و نان و آبدارتر و حرفهای دیگر در میان است ما جزء... لا اله الا الله... باز نزدیک بود چیزی بگویم که اسباب شرمندگی خود من بشود.

(خواندنیا - شماره ۱۰۱ - شانزدهم شهریور ۱۳۴۲)

## ○ یک جشن بی سابقه در کارگاه

کارگاه نمدمالی خواندنیها درست یکسال قبل (سی و یکم شهریور ۱۳۴۱) در آغاز بیست و سومین سال مجله تأسیس شد و در این یکسال علاقمندان و مشتریان فراوانی پیدا کرده است. در این صفحه مسائل اجتماعی و سیاسی روز به سبک ابتکاری و خاصی مورد بحث و انتقاد قرار می‌گیرد و در موارد لزوم جنبه فکاهی و طنز پیدا می‌کند.

در این شماره آقای «خسرو شاهانی» نویسنده این صفحه به مناسبت سالگرد کارگاه یک جشن خیالی برای خودش ترتیب داده و ایندفعه حرفهایش را از زبان مشتریان کارگاه بیان کرده است.

«سر دبیر»<sup>۱</sup>

... روز گذشته به مناسبت سالگرد تأسیس کارگاه یک جشن نیمه رسمی در محل کارگاه برپا بود و از حضرات با شربتِ رقیق (چون نرخ قند و شکر خیلی گران است) و درعوض با سیگار وینستون و کنت (چون خرید و فروش قاچاق و کشیدنش جرم است) پذیرایی مفصلی بعمل آمد.

البته باید به عرض برسانم که جشن ما، از سری جشن‌های هنری مخصوص مجلات نبود که هنرمندان ساز و آواز بزنند و برای آدم بخوانند و برقصند و از این حرفها، جشنی بود نیمه رسمی... ای... پربدک نبود، بخصوص که کلیه مشتریان کارگاه بر بنده منت گذاشته و در کارگاه شرف حضور پیدا کرده بودند و منباب مستوره برای استحضار خاطر شما از حضور یافتگان در جشن فهرستکی می‌دهم تا بدانید در جشن کارگاه ما چه شخصیت‌هایی حضور بهم رسانیده بودند. ناگفته نماند که مدعوین و حضور یافتگان در جشن طی یکسال گذشته به طریقی گذارشان به کارگاه افتاده بوده.

جناب آقای شجاع‌الدین ملایری، مدیر عامل شرکت واحد، ابراهیم صهبا شاعر، احمد نفیسی شهردار محترم پایتخت، سرکار خانم سیمین بهبهانی شاعره، استاد سعید نفیسی، عقاب بال شکسته میدان ژاله (با چوب زیر بغلش) آقای ناصر خدایار نویسنده، دکتر محمدحسن گنجی رئیس اداره کل هواشناسی، همچنین نماینده اداره کل قند و شکر، نماینده شرکت نفت و بنزین، بعضی از نمایندگان سابق مجلس شورای ملی و سنا و مجلس آئینده و برخی از کاندیداهای دوره بیست و یکم مجلس، اعم از کنگره‌ای و غیرکنگره‌ای، جمعی از سپورها و رفتگران شهرداری و رأی‌دهندگان واقعی انتخابات (بازنشسته و شاغل) برخی از اعضاء جمعیت حمایت حیوانات، جناب آقای دکتر صاحب‌الزمانی روانشناس و روانخراش و روانپزشک معروف، اعضاء محترم حزب منحلّه ملیون و مردم، مدیران محترم کارخانجات روغن نباتی، و بسیاری دیگر از مشتریان عزیز کارگاه حضور داشتند که اگر بخواهم فهرست کاملی بدهم و اسامی همه‌شان را ذکر کنم مثنوی هفتادمن کاغذ می‌شود و در نتیجه جایی برای نوشتن رپرتاژ جشن نمی‌ماند و سایر مشتریانی که در کارگاه حضور نداشتند از درک فیض مجلس محروم می‌شوند و خدا را خوش نمی‌آید.

باری پس از عرض خیرمقدم از طرف مقام محترم مدیریت کارگاه جناب آقای میرزا ابراهیم خان صهبا پشت میکروفن قرار گرفت و در میان کف‌زدنهای ممتد حضار، قصیده‌ای را که در تجلیل از خدمات و زحمات یکساله مدیر کارگاه و همچنین سالگرد کارگاه سروده بود بدین شرح قرائت کرد:

ای نمدمال تو را پیشه همان است که بود

روزگار تو بدان نام و نشان است که بود

گرچه یکسال زتأسیس بنای تو گذشت  
 بازهم کار بدان سیرت و سان است که بود  
 نیش بیجا زنی و لحن مخالف خوانی  
 در کلام تو همان زخم‌زبان است که بود  
 حاصلت جان برادر زنمد مالی چیست؟  
 کاینچنین مشغله سوهان روان است که بود  
 دست‌وپا، رنجه کنی خسته و وامانده شوی  
 رنج تو مایه عیش دگران است که بود  
 جوش دایم به مزاج تو نباشد دمساز  
 که فلان‌کار چنین است و چنان است که بود  
 خود گرفتم که مرا لای نمد پیچیدی  
 مشت‌ومال تو مرا، راحت جان است که بود  
 گر کنی پیر مرا با قلم پخته خویش  
 خلق گویند همان تازه جوان است که بود  
 چیست سود تو ازین ره که نویسی هرروز  
 قیمت گوجه و خربوزه گران است که بود  
 شهردار<sup>۱</sup> است و بُود کار جهانش بر کام  
 چه غم از قسمت ما رنج جهان است که بود  
 بر تو و حرف تو خندد ز سرکیف «شجاع»<sup>۲</sup>  
 زانکه او سوگلی کارگران است که بود  
 گر که سرتاسر تهران صف واحد گردد  
 او سوار است و به ما طعنه‌زنان است که بود  
 گاه و بیگه چه نهی سربسر «روحانی»<sup>۳</sup>  
 آب از لوله او در جریان است که بود

۱. احمد نفیسی شهردار تهران.

۲. شادروان شجاع‌الدین ملایری مدیرعامل شرکت واحد.

۳. مدیرعامل سازمان آب تهران.

چند نالی تو که سیگار فرنگی شده کم  
 زانکه در جعبهٔ هر خوش‌گذران است که بود  
 حرف «گنجی»<sup>۱</sup> همه دانند هوایی باشد  
 که از آن سمت همان باد وزان است که بود  
 حالیا دور سبکتازی «منصور»<sup>۲</sup> بُود  
 که به دنبال سرش بخت دوان است که بود  
 گو «امیرانی»<sup>۳</sup> ما نیز «رتوشی»<sup>۴</sup> بکنند  
 گرم او را هوس نطق و بیان است که بود  
 چون «سعیدی»<sup>۵</sup> دگر این دوره سناتور گردد  
 حرمت‌اش درخور آن منصب‌و‌شان است که بود  
 گر که «نیر»<sup>۶</sup> کند از بهر وکالت ناله  
 درعوض شوهر او خنده‌کنان است که بود  
 «گرچی»<sup>۷</sup> از کهنه‌حریفان به کجا شکوه برد  
 دایم از دست فلک جامه‌دران است که بود  
 آن شنیدم که شده «مرمر»<sup>۸</sup> «سیمین»<sup>۹</sup> نایاب  
 مشتری صف‌زده، بر درب‌دکان است که بود  
 کردم از مطلق پرسش این معنی گفت  
 (گوهر مخزن اسرار همانست که بود)  
 و اشود مجلس و خوبان به تکاپو افتند  
 خاک عالم به سرم، ورد زبان است که بود

۱. دکتر محمد حسن گنجی مدیرکل هواشناسی و استاد دانشگاه.
۲. مرحوم حسنعلی منصور لیدر کانون مرفعی که بعدها نخست‌وزیر شد.
۳. مدیر مجله خواندنیها.
۴. عنوان سرمقاله‌های مرحوم امیرانی در خواندنیها.
۵. مرحوم محمد سعیدی مترجم و سناتور و عضو هیئت رئیسه مجلس سنا.
۶. مرحوم خانم نیره سعیدی (میرفخرائی) شاعره و همسر سناتور محمد سعیدی.
۷. عبدالله گرچی مدیرکل فرهنگ تهران که بعدها وکیل مجلس هم شد.
۸. اجاق مرمر، نام دفتر شعری از خانم سیمین بهبهانی.
۹. سرکار خانم سیمین بهبهانی شاعره و دبیر مدارس.

عده‌ای گر که به دنبال وکالت باشند

مابقی را همه یکسر غم نان است که بود

ای نمدمال برو ترک نمدمالی کن

که زکار تو دل من نگران است که بود

می‌ترسی ز «طلوعی»<sup>۱</sup> که بمالد نمدت

قلم قرمز او خط و نشان است که بود

گرچه این کار به سود تو بود «شاهانی»<sup>۲</sup>

زانکه خود مانع صدگونه زیان است که بود

کارگاه تو نه شایسته عهد قالی است

که از آن محنت و افلاس عیان است که بود

از تو و پف نم تو عقده دل وان شود

(کاندرین چشمه همان آب روانست که بود)

... اشعار استاد با استقبال عجیب و با کف زدنهای حضار روبرو شد و از حسن نظر و

لطف بی‌شائبه حضرت استادی نسبت به مقام مدیریت کارگاه ابراز قدردانی گردید.



آقای تهرانی شهردار تهران

۱. محمود طلوعی نویسنده و مترجم و مفتر سیاسی و سردبیر مجله خواندنیها.

۲. منظور بنده نالوان نمدمال است.

## ○ سخنان آقای ملایری

... پس از قرائت اشعار آقای ابراهیم صهبا جناب آقای شجاع‌الدین ملایری معاون محترم وزارت کشور و مدیرعامل شرکت واحد اتوبوسرانی تهران و حومه درحالی‌که یک سیگار وینستون در گوشه لب داشتند پشت میکروفن قرار گرفتند و بیاناتی، به این شرح اظهار داشتند:

خانمها، آقایان:

از اینکه بنده سه ساعت دیرتر از موعد مقرر در جشن سالگرد کارگاه حاضر شدم عذر می‌خواهم علتش هم این بود که امروز صبح متأسفانه راننده اتومبیل شخصی من (که از طرف شرکت واحد در اختیار ایشان گذاشته شده است) به موقع نیامد و من هم می‌خواستم مثل سایر مردم با اتوبوس بیایم و برای اولین بار سوار یکی از اتوبوسهای شرکت واحد شوم. اگر قدری دیر رسیدم می‌بخشید.

من نمی‌دانم وضع اتوبوسرانی این شهر چه وقت و کی می‌خواهد درست بشود؟ من از ساعت هشت صبح تا ساعت ده و نیم در صف اتوبوس ایستادم و مشق درجا کردم، محض رضای خدا، یک اتوبوس، نه یک طبقه نه دو طبقه نیامد که نیامد! شما اگر بجای من می‌بودید چکار می‌کردید؟



نمد مال - کار همیشگی قربان! بلیت را پاره می‌کردم و پیاده می‌آمدم یا با تاکسی. سایه لبخندی بر لبهای جناب آقای شجاع‌الدین ملایری نقش بست و گفت منم همین کار را کردم، از حرص‌ام، از دردم بلیت را پاره کردم و هرچه از دهنم درآمد نثار شرکت واحد و گردانندگانش کردم (دندانهایش را بهم می‌فشارد) و با تاکسی آمدم. آخر تا کی؟ تا چند وضع اتوبوسرانی این شهر باید اینجور باشد؟ دو ساعت و نیم سه ساعت وقت تلف کردن شوخی نیست، گاگارین دوساعته سه دور، دور کره زمین چرخید، ماکه عمر نوح نداریم که نصف‌اش را و بلکه دوسوم‌اش را در صف اتوبوس تلف کنیم. شما را بخدا فکری بکنید، شکایتی بکنید حرفی بزنید! بلکه وضع اتوبوسرانی پایتخت بهتر بشود و سروسامانی بگیرد. بیانات شیوا و گیرای جناب آقای شجاع‌الدین ملایری مدیرعامل شرکت واحد در میان کف‌زندهای ممتد حضار پایان رسید.



آقای شجاع ملایری

## ○ شعر خانم سیمین بهبهانی

... سپس یکی از حضار به نمایندگی سرکار خانم سیمین بهبهانی سه خط شعر (که بعد معلوم شد خودش گفته نه خانم بهبهانی) در تجلیل از مدیریت کارگاه و خدمات صادقانه ایشان قرائت کرد که فوق‌العاده مورد توجه قرار گرفت:

ای نمدمال ای که در دریای فضل

چون صدف گشتی و ما در تو، دُریم

نیست ما را آرزوئی غیر از این

یک کفن از بهر اندامت بُریم

سال دیگر، جای جشن کارگاه

دستجمعی، چای و حلوایت خوریم

پس از قرائت این شعر شیوا، جناب آقای احمد نفیسی شهردار محترم تهران و رئیس کنگره آزادزنان و آزادمردان پشت میکروفن قرار گرفتند و چنین اظهار داشتند:

حضار محترم من با اینکه یک سر دارم و هزار سودا معدلک در اینجا حضور پیدا کردم تا چند کلمه در باب خدمات شهرداری پیرامون اسفالت خیابان‌ها و مبارزه با گرانی که اثرات ثمربخش آن مثل آفتاب روشن است به استحضار خانمها و آقایان برسانم.

می‌گویند چون شهردار تهران یعنی بنده مشغله زیاد دارد، رئیس دبیرخانه نهضت بانوان هست ناطق و سخنران هست، رئیس کنگره ملی هست، شهردار تهران هست (در این موقع پیشخدمت کارگاه یک مشت اسپند دور سر ناطق می‌گرداند و در آتش می‌ریزد) و بالاخره گوینده تلویزیون هست (یکی از حضار: باغت آباد انگوری) شاعر و نویسنده و مترجم هست به وضع خواروبار و کنترل قیمت مایحتاج عمومی و نظارت شهر نمی‌رسد.

بنده از شما می‌پرسم آیا خاکشیر جفتی سی‌شاهی گران است؟

— جمعیت یکصدا: ابدأ، ابدأ

— گوشت کیلویی ده تومان گران است؟

جمعیت: ابدأ، ابدأ

— خیابان پشت شهرداری و سایر خیابان‌های تهران کثیف است؟

حضار محترم: ابدأ، ابدأ

— آب جوی‌های خیابان‌های تهران، به قول مرحوم محمدعلی افراشته مدیر روزنامه

چلنگر (آبی که خودش سپور خوب است!) کثیف است؟

حضار: ابدأ، ابدأ

— فروشندگان و مغازه‌داران اجناس و مایحتاج عمومی را کمتر از نرخ تعیین شده

شهرداری نمی‌فروشند؟

جمعیت: چرا، چرا

... پس دیگر چه مرضی دارید که ناله می‌کنید و نغمه مخالف می‌خوانید؟ میدان‌های پر

از سبزه و گل و فواره را مگر آقای موسی مهام شهردار سابق نساخت؟

حضار: چرا ساخت

مگر تهران را آقای مهندس روحانی لوله کشی نکرد؟ جاده هراز و رشت و چالوس را

مگر سازمان برنامه اسفالت کرده؟ شرکت تلفن مگر تلفن تهران را اداره نمی‌کند؟ شرکت

برق مگر برق تهران را یک شب در میان تأمین نمی‌کند؟ سد «دز» مگر تمام نشد؟ احداث سد

کرج مگر دو سال قبل به پایان نرسید؟ کاخ عظیم سنا مگر ساخته نشد؟ وزارت بهداشتی مگر

بیمارستان نمی‌سازد؟

دیگر از جان من چه می‌خواهید؟ چقدر برای شما کار کنم؟ حالا اگر خداوند به من

استعداد و نبوغ و ذوق شاعری عنایت فرموده به کسی چه مربوط است؟ چرا حسادت می‌کنید؟

چرا منفی‌بافی می‌کنید؟

... بیانات شیوا و گیرای جناب آقای احمد نفیسی شهردار محترم تهران در میان شور و

هلهله و کف‌زدن‌های ممتد حضار پایان یافت.

## ○ مبارزه با سیگار خارجی

آنگاه نماینده اداره کل دخانیات درحالیکه یک سیگار وینیستون به گوشه لب داشتند پشت میکروفن قرار گرفتند. ابتدا سالگرد کارگاه را تبریک گفته و اظهار داشتند:

روزی که تصمیم گرفتیم با سیگارهای خارجی مثل کنت و وینیستون و غیره، مبارزه کنیم اولین مخالف با این اقدام صددرصد ملی، همین جناب آقای نمدمال بود و همه می دانیم وقتی تصمیم به اجرای یک برنامه اصلاحی گرفته بشود بالطبع مخالفینی هم دارد. اما ما بدون توجه به این مخالفت‌ها مبارزه‌مان را ادامه دادیم تا به امروز که ملاحظه می‌کنید، برای نمونه حتی یک نفر هم در این مملکت سیگار خارجی اعم از کنت و وینیستون و غیره نمی‌کشد چرا؟ برای اینکه در مقابل سیگار وینیستون ما سیگاری عرضه کردیم که بوی عطرش همه جا را فراگرفت. خود من چند روز پیش در ضیافتی بودم. یکی از مدعوین یک سیگار (تیرتاش) از محصولات کارخانه ما را روشن کرد. به حق حق قسم از بویش به اولین کسی که حالت تهوع دست داد خود من بودم. ولی ما باز هم مقاومت کردیم، ایستادگی کردیم تا موفق شدیم به سینه نصفی از جماعت سیگارکش فاتحه بی الحمد بخوانیم اما در مقابل توانستیم از خروج ارز و طلای ایران به خارج جلوگیری کنیم، از این برنامه‌های اصلاحی و عام‌المنفعه باز هم داریم که انشاءالله به ترتیب و یکی یکی به مرحله اجرا درخواهد آمد. تا کور شود هر آنکه نتواند دید.

سخنرانی جناب نماینده اداره کل دخانیات هم در میان کف‌زدنهای ممتد حضار به پایان رسید.

## ○ برنامه‌های سازمان آب

سپس جناب آقای منصور روحانی مدیرکل سازمان آب تهران پشت میکروفن قرار گرفتند و ضمن گفتن شادباش به مدیرکل کارگاه درباره ارزانی پارچه‌های کت و شلواری و رابطه مستقیم آن باگران شدن آب بها مطالبی به این شرح بیان داشتند:

خانمها، آقایان! این کت و شلواری که به تن بنده است، فاستونی انگلیسی است، فکر

می‌کنید متری چند خریده باشم خوبه؟

یکی از حضار - متری سی و پنج تومان.

مهندس روحانی - خیر آقا خیر! خیلی ارزان‌تر.

یکی از حضار - متری بیست و سه تومان.

مهندس روحانی - خیلی ارزان‌تر

مدیر کارگاه - یعنی ارزان‌تر از قیمت یک متر مکعب آب؟

مهندس روحانی - آفرین! بله! پنجاه ریال، کمتر از قیمت یک متر مکعب آب. ببینید مملکت چقدر پیشرفت کرده است؟ چقدر کارخانه‌های پارچه‌بافی ما ترقی و توسعه پیدا کرده‌اند، می‌دانید علت ارزانی پارچه‌های فاستونی انگلیسی مخصوص کت و شلوار چیست؟ حضار - خیر، نمی‌دانیم.

مهندس روحانی - علتش این است که هرچه قیمت آب بالاتر برود استطاعت مالی مردم برای خرید پارچه کت و شلواری کمتر می‌شود و چون در این مقطع مسئله عرضه و تقاضا در میان است، وقتی تقاضا کم بود، یعنی مردم نتوانستند پارچه بخرند و پول کت و شلوارشان را بابت آب مصرفی پرداختند بالطبع عرضه زیاد می‌شود و توی سر قیمت پارچه می‌خورد و روزبه‌روز پائین می‌آید.

ما برنامه‌ای داریم که انشاءالله تا پایان سال جاری برای ارزان کردن پارچه‌های کت و شلواری انگلیسی به موقع اجرا خواهیم گذاشت و با بالا بردن نرخ تصاعدی آب بهای مصرفی اهالی کاری خواهیم کرد که همین پارچه‌های کت و شلواری فاستونی انگلیسی را شما برای عید نوروز متری هشتاد ریال بخرید.

البته این برنامه اقتصادی ما تحت بررسی کارشناسان سازمان برنامه و اقتصاددانان کشور است و من به شما اطمینان می‌دهم این برنامه تا دو ماه دیگر به مرحله اجرا درآید و در نتیجه چطور می‌شود؟

جمعیت با فریاد - پارچه‌های فاستونی انگلیسی پائین می‌آید و قیمت آب بها...

مهندس روحانی - آفرین به شما... بالا می‌رود!

... سخنرانی ایشان هم کماکان در میان کف‌زدنهای شدید مدعوین خاتمه یافت.

## ○ بیماری مدیر کارگاه

... پس از سخنان آقای مهندس روحانی جناب آقای دکتر ناصرالدین صاحب‌الزمانی، روانپزشک و روانشناس معروف پشت میکروفن قرار گرفتند و بدون گفتن شادباش و تبریک سالگرد کارگاه ابتدا به ساکن درباره خصوصیات اخلاقی و حالات روانی مدیر مسئول کارگاه بیاناتی ایراد کردند که فوق‌العاده مورد توجه مدعوین محترم قرار گرفت از جمله فرمودند:

بنده غیباً در روحيات و خلییات این مرد «خطاب به مدیر کارگاه» مطالعه کرده‌ام و به این نتیجه رسیدم که ایشان به چند مرض و درد بی‌درمان روانی مبتلا هستند، از جمله مرض علاج‌ناپذیر «مازاشوخیست» که در واقع یک نوع بیماری درون‌خراشی و برون‌خراشی است، یعنی از درون خودش را می‌خراشد و از بیرون دیگران را و به روایت دیگر به بیماری درون‌گرایی و برون‌گرایی هم مبتلاست. ضمناً به مرض عقده حقارت که همان مرض خودکم‌بینی باشد دچارند و در عین حال نمی‌شود منکر شد که به مرض روانی «خود زیادبینی» هم که همان «خود گنده‌بینی» باشد مبتلاست و باید اضافه کنم که به مرض «... و نمی‌دانند چرا؟»<sup>۱</sup> هم گرفتار است. در سابق به اینگونه افراد می‌گفتند: «مفسد بی‌عرض» ولی از وقتی دانش روانشناسی و روانکاوی علمی به میدان آمد و به پایه کنونی رسید معلوم شد این مفسدین بی‌عرض همان بیماران مبتلا به «مازاشوخیست» هستند که هرچه زودتر بایستی خود را معالجه کنند وگرنه سربه‌جنون ادواری می‌زند و در آتیه در درجه اول برای خودش و بعد برای جامعه مضر و خطرناکست.

فرمایشات آقای دکتر هم در میان کف‌زدنهای شدید و تشویق‌های حضار به پایان

رسید.

---

۱. کتابی از کتاب‌های علمی آقای دکتر صاحب‌الزمانی است که در زمینه روانکاوی نوشته‌اند.



آقای صهبا مشتری قدیمی کارگاه

## ○ سخنان مدیر کارگاه

در پایان جلسه مدیر مسئول کارگاه نمد مالی میکروفن را در اختیار گرفت و چنین گفت:

از تشریف فرمائی کلیه خانمها و آقایان به این کارگاه محقر سپاسگزاری می‌کنم و از اینکه شربت‌ها کم شیرینی است و حکم (شربت بی‌قند) را دارد عذر می‌خواهم، چون استحضار دارید که قیمت قند و شکر مختصری ترقی کرده و شکر کیلوئی شش تومان شده و تازه پیدا هم نمی‌شود. و علت اینکه لیوان‌های شربت نصفه است این است که با بیاناتی که جناب آقای مهندس روحانی ایراد فرمودند استطاعت مالی بنده و بودجه کارگاه اجازه نمی‌داد بنده بیش از این آب بخرم. بهر حال امید عفو دارم. در ابتدای جلسه جناب آقای میرزا ابراهیم خان صهبا، به مناسبت سالگرد کارگاه قطعه شعری قرائت فرمودند که بنده را با زبان الکن و طبع نارسا و ادار به جواب گفتن نمودند همچنین سرکار خانم سیمین بهبهانی، بهر حال در پاسخ این شاعر محترم و شاعره محترمه و سایر مشتریان حاضر در کارگاه بایستی عرض کنم



(تازمیخانه و می نام و نشان خواهد بود  
 سرما خاک ره پیر مغان خواهد بود)  
 با دو صد خون جگر کارگهی واکردم  
 تا ابد شغل من این است و همان خواهد بود  
 پیچمش لای نمد حضرت «روحانی» را  
 تا که در لوله او آب روان خواهد بود  
 گر نفیسی ندهد گوش به گفتار حقیر  
 در پیاش دیده ملت نگران خواهد بود  
 ای صبا رو تو به «صهبا» ز نمد مال بگو  
 کس نگوید که نودساله جوان خواهد بود  
 گر کشی تیغ به ریش و بزنی رنگ به مو  
 بازهم سنّ تو از دور، عیان خواهد بود  
 سر توفیق وکالت نشود فاش به تو  
 کاندترین راه بسی راز نهان خواهد بود  
 بکن از بیخ تو دندان وکالت صهبا  
 که نصیب تو در این کار زیان خواهد بود  
 گر که گر دیده گران «مرمر» سیمین نه عجب  
 جنس مرغوب به بازار گران خواهد بود  
 نیست اندر صف واحد اگر امروز «شجاع»  
 روز محشر به صف خون جگران خواهد بود  
 الغرض بنده نمد مال و، میمالم سخت  
 تا ازین مشتریان «نام و نشان خواهد بود»  
 ... پس از قرائت اشعار بوسیله مقام مدیریت کارگاه یک قطعه مدال از طرف یکی از  
 مشتریان باذوق کارگاه به مدیر مسئول نمد مالی اهدا گردید که ملاحظه می فرمائید.  
 ... در پایان جلسه مدیر مسئول کارگاه نمد مالی ضمن اظهار تشکر و قدردانی از اهداء  
 مدال چنین گفت:  
 از ذوات محترم و بانوان و آقایان و حضار گرامی سپاسگزاری می کنم، از اینکه منت

بر بنده نهاده و در جشن محقرانه سالگرد کارگاه قدم رنجه فرموده و شرکت کرده‌اند و برای رفع گله از آن دسته از خوانندگان و مشتریان عزیزی که به عللی موفق نشدند و یا کارت دعوت بدست‌شان نرسیده و نتوانستند در جشن ما شرکت کنند بایستی به عرض برسانم که به اشهدوبالله چنین جشنی اصلاً برگزار نشده و این خانمها و آقایان اصلاً به کارگاه ما نیامدند به غیر از شعر صهبا که به کارگاه رسید. فردا مرا به جرم نشر اکاذیب و جعل قول مورد تعقیب قرار ندهید.

... همگی را بخدا می‌سپارم و در سال نو کارگاه برای شما سلامت و سعادت و خوشبختی آرزو می‌کنم.

(خواندنیا - شماره اول - سال بیست و چهارم - ۳۰ شهریورماه ۱۳۴۲ شمسی)



اینهم مدالی که به نمدمال داده شد

## ○ بفرمائید تقویم را عوض کنند

... به اتفاق قدم به سال دوّم تولّد کارگاه می‌گذاریم:

بنده می‌خواستم از جناب آقای «عَلَم» نخست‌وزیر محترم تقاضا کنم که دستور بفرمایند هرچه زودتر تقویم روی میزشان را عوض کنند. چون یا تقویم از پارسال همچنان روی میز باقی مانده و پیشخدمت مخصوص فراموش کرده است آن را بردارد و تقویم سال نو را جای آن بگذارد یا واقعاً تقویم روی میز جناب صدراعظم با ائق ممالک دیگر تهیه و تنظیم شده است و روزها و هفته‌ها و ماهها را پس و پیش نشان می‌دهد.

در کیهان روز سه‌شنبه بیست و ششم شهریورماه ۴۲ دیدم در مصاحبه‌ای که جناب آقای نخست‌وزیر با خبرنگاران خارجی فرموده بودند متذکر شده بودند که:

— انتظار می‌رود مجلس در نیمه اوّل شهریور ۴۲ افتتاح شود

... درحالی‌که خود آن جناب بهتر از بنده استحضار دارند که انتخابات در روز سه‌شنبه بیست و ششم شهریورماه ۴۲ و روز انجام مصاحبه مطبوعاتی حضرت عالی یعنی در نیمه دوّم شهریور شروع و اخذ رأی بعمل آمد و روز بیست و هفتم شهریور هم وکلای ما انتخاب و معرفی شدند و در این صورت امکان افتتاح مجلس شورای ملی در نیمه اوّل شهریور وجود ندارد، حالا اگر منظور جناب آقای نخست‌وزیر نیمه اوّل شهریور سال آینده است که امری است علیحده و صریحاً بفرمایند که نمایندگان منتخب مردم خودشان تا سال آینده فکری به حالشان بکنند و در غیر اینصورت دستور بفرمایند که هرچه زودتر تقویم روی میز را یا اصلاح کنند یا عوض کنند. مزید بر تشکر است.

(خوالدنیها - شماره دوّم - ۲ مهرماه ۱۳۴۲)

## ○ حسن صباح هم دیوانه بود

عرض کنم جناب آقای دکتر ناصرالدین صاحب الزمانی روانپزشک و روانشناس مشهور ایران که صاحب تألیفاتی در زمینه مسائل روحی و روانی می‌باشند و بحق می‌توان گفت تألیفاتشان از هر نظر خواندنی و قابل استفاده است به مناسبت دعوتی که اینجانب در جشن سالگرد کارگاه از ایشان بعمل آورده بودم و قبول فرموده و آن سخنرانی جالب را پیرامون بیماری‌های روحی و روانی مدیر مسئول کارگاه نمدمالی ایراد فرمودند شرحی مرقوم داشته و به انضمام یک جزوه یا یک جلد (تقریباً کتاب) تحت عنوان «پیشگیری و بهداشت روانی در ایران» به کارگاه فرستاده‌اند که این (تقریباً کتاب) یا جزوه متن سخنرانی ایشان است در کنگره پزشکی رامسر در سال ۱۳۴۱ شمسی.

قبل از اینکه به اصل جزوه و متن سخنرانی ایشان یعنی مشتری محترم خودمان پردازیم اجازه بفرمائید ابتدا قسمتی از مفاد نامه‌شان را نقل کنم بعد برویم بر سر محتوای جزوه علمی جناب آقای دکتر. مرقوم می‌فرمایند:

### دوست نادیده محترم جناب آقای نمدمال!

پس از عرض سلام، سرانجام سکوت روان‌شناس را درهم شکستید، چون در برابر حربه لطیف شما - حربه لطف و محبت - که از خلال گاهگاهی شما، نسبت به من ابراز می‌شود یا رائی سکوتی بیش از این ندارم (دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش

آید، دکترجان!) اجازه می‌خواهم یک نسخه از رسالهٔ مربوط به طب و پیشگیری و بهداشت روانی در ایران را خدمت‌تان برای مطالعه تقدیم دارم، یقین دارم برای نویسنده‌ای علاقمند چون جنابعالی (رویشان نشده بگویند دیوانه) تحفه زیاد بی‌ارزشی نباشد.

با عرض تشکر مجدد نسبت به الطاف شما

دکتر صاحب‌الزمانی

... و اما آن (تقریباً کتاب) یا جزوه، را خواندم، مطالبش بسیار جالب و بارز بود، آماری از تعداد دیوانگان ایران و جهان و بیماران روحی و روانی داشت که در نوع خود جالب بود، مضافاً به اینکه جناب آقای دکتر پس از تحقیقات و تتبعات و مکاشفات بسیار که متجاوز از چندسال طول کشیده است به این نتیجه رسیده و کشف کرده‌اند که مرحوم «حسن صباح» هم به «مرض دماغی» و بیماری روحی مبتلا بوده است و از قول خواجه رشیدالدین فضل‌الله صاحب «جامع التواریخ» چنین نقل کرده‌اند:

— روزی در اثنای شکایت از او، و حکایت تعصب سلطان و ارکان دولت... آمی از جان سیدنا «حسن صباح» برآمد و گفت ای دریغا، اگر دوکس چنانکه باید، با من یکدل و یک جهت بودندی من جواب آن ترک «ملکشاه سلجوقی» و این روستائی «خواجه نظام‌الملک» بگفتمی، رئیس ابوالفضل می‌پنداشت که حسن را از کثرت اذکار و عبادت و طاعت شب‌ها، و صیام مداوم و مباشرت اسفار و تکمیل اخطار مالیخولیا پدید آمده است.

و جناب آقای دکتر نتیجه گرفته‌اند که حسن صباح هم مثل بقیه دیوانه بوده... که بنده به سهم خودم از زحمات و کوشش‌های بی‌دریغ جناب آقای دکتر صاحب‌الزمانی در کشف اینگونه مجهولات تاریخی قدردانی و سپاسگزاری می‌کنم و از حضورشان استدعا دارم که دامنه این مکاشفات و تتبعات و تحقیقات تاریخی را در همین جا «درز» بگیرند و در همین حدود محدودش کنند. چون اگر بهمین نحو جلو بروند در کتاب و رساله بعدی‌شان از بدو خلقت تا امروز هشیار و عاقلی نخواهیم یافت و همگی در ردیف دیوانگان و مجانین و بیماران روحی و دماغی درخواهند آمد (غیر از من و دکتر) و این خیلی بد است.

بهر تقدیر موفقیت بیشتر جناب آقای دکتر صاحب‌الزمانی را آرزو می‌کنم.

(خواندنیها - شماره ۲ - نهم مهرماه ۱۳۴۲)

## ○ سه تفنگ‌دار بی تفنگ

گویا در دو سه شماره قبل بنده در کارگاه حضرت استادی میرزا ابراهیم خان صهبا را در کنار جناب آقای شجاع ملایری و احمد نفیسی، قرار داده و آنها را سه تفنگدار خوانده‌ام و این امر بر جناب‌شان گران آمده و طی منظومه‌ای مرقوم داشته‌اند:

هم‌شهری باهنر نمدمال

بیهوده زما چه پرسى احوال؟



گیرم که کنی مرا نمدپیچ

سود تو زمشت و مال ما چیست؟

مالش چه دهی مرا به تشدید

در صفحه خاص خواندنیها

دادی تو نشان افتخارم

مشهور در اجتماع کردی

ما را سه تفنگدار خواندی

ای جان برادر این سخن چیست؟

آنها به زمانه کامکارند

آن هست کلیددار تهران

من شاعر پاک آسمان جُل

آنها به جهان مقام جویان

حاصل چه بری ازین عمل هیچ!

مالیدن ما دگر روا نیست

ما را چو زمانه خوب مالید

بردی تو دوباره نامی از ما

کردی تو قرین شهردارم

هم پالکی (شجاع) کردی

(بدکردم؟)

آماده کارزار خواندی

تشبیه چنین دوتن به من چیست؟

بر مرکب آرزو سوارند

وین شرکت واحدش به فرمان

مفتون کتاب و باده و گل

من تشنه مهر خوهرویان

آنها روجل سیاست روز

با این دو تفنگدار نامی

گنجشک کجا حریف باز است

آنان نظری به ما ندارند

من را تو تفنگدار خواندی

ای جان پدر تفنگ من کو؟

کی مرد ستیز و جنگ باشم

ما را به جهان سلاح شعر است

جنگیدن ماست با چکامه

... و اما مختصر جواب منظوم بنده به حضرت استادی!

ای مشتری لطیف بنده

حظ کردم ازین بیان عالیت

اندوه مخور که بی تفنگی

گیرم که دهند یک تفنگت

من عاشق نغمه‌های جانسوز

همراهی بنده است، خامی

کی داخل میوه‌ها پیاز است؟

بر ما و تو اعتنا ندارند

به بود اگر شکار خواندی

از بهر جدل فشنگ من کو؟

چون خود هدف تفنگ باشم

چیزی که بود مباح شعر است

شمشیر و تفنگ ماست خامه

صهبای عزیز خانه مانده

از توپ پر و تفنگ خالیت

یا اینکه سوار اسب لنگی

از بهر شکار کو نشنگت؟



کو قوت و قدرت جوانی

کو آن کت و کول پهلوانی

کو آن شر و شور قرن‌ها پیش

کز صورت تو دمیده بُد ریش؟

نیروی جوانی‌ات زره، بود

موی لب تو چو کرک (به) بود

کو سُنْبِه آهنین سرکار؟

کو پای طلب به راه دلدار

تو شاعر پاک آسمان جُل

مفتون کتاب و باده و گل،

کی اهل فلان و بهمدانی

کی اسب مقام میدوانی

کی گفته‌امت تفنگ داری؟

یا قمقمه و فشنگ داری؟

گفتم چو رفیق شهرداری

لابد به کفات تفنگ داری

با (آق شجاع) رند هشیار

هستید سه مرد رزم و پیکار

آماده جنگ و کارزارید

بین رفقا، تفنگدارید

این بود مرا نظر برادر

بیهود مشو زمن مکدر

دانی تو که من غرض ندارم

من یار توام، مرض ندارم

قربان تو و صفای سرکار

تا هفته‌ی نو، خدا نگهدار

## ○ شعر تبریکه! جناب شهردار

به قول شاعر، کار دنیا نگذارد که به کاری برسم! دست و پنجه نرم کردن با شعرای صاحب‌نام و مقام و در جوال رفتن با آنها، نمی‌گذارد که به سایر امور مربوط به کارگاه برسم و با طبع نداشته‌ام یک تنه باید پس همه‌شان بر بیایم

جناب آقای احمد نفیسی شهردار محترم تهران و مشتری اصیل و قدیمی کارگاه بعد از آنکه فریب یکماه از تاریخ سالگرد کارگاه گذشته تازه یادشان آمده که سالگرد کارگاه را تبریک نگفته‌اند. چه می‌شود کرد، گرفتاری و مشغله و کار زیاد انسان را از خیلی کارهای اساسی‌تر که یکی همین تبریک‌گفتن سالگرد کارگاه ما باشد باز می‌دارد ولی به مصداق، ماهی را هر وقت از آب بگیرند تازه است یا بروایتی می‌میرد، جناب آقای نفیسی وفای بعهده کرده و با چند خط شعر مقام مدیریت کارگاه را خجالت داده‌اند:

صبا برگو به آقای نمدمال

که خرم بادت آغاز دوم سال

اگرچه در گذشته بی‌محابا

مرا لای نمد پیچیدی آقا

گاهی تهمت زدی گاهی فسانه

بهم دریافتی بهر بهانه

ولی میگویمت ای مرد هشیار

اگر داری زبان عیب‌جویی

چنانچه فی‌المثل از شهرداری

خودت را جای من یک لحظه بگذار

بهیننی گرچه بی آب و خراب است!؟

اگر دیدی که با این وضع موجود

ندارد انتقادات کتابی

خدا داند، خودت دانی که با حرف

عمل باید که تا درمان شود درد

الهی گر که حق دارد نمدمال

وگر نه جان او بستان به یکدم

در اینکار اندکی میباش، بیدار

همان بهتر که دور از حق نگوئی

گله‌داری! ندارد آه و زاری

پس آنگه با تأمل گام بردار

کدامین ره روی، راه صوابست

تو بهتر میزنی! بستان بزن زود

در این دنیا و آن دنیا ثوابی

نبنند نه تو و نه هیچکس طرف

وگر نه تا ابد پیچد به خود مرد

مماقم کن زکار شهر امسال

رهان ما را و صهبا را ازین غم

«ارادتمند - نفیسی»

... چاره‌ای نیست، هر طور هست می‌بایست در مقام جواب برآیم:

صبا با شهردار شهر ما گو

از این مرفک به شاهین هواگو

رسید از دست قاصد نامه تو

خوشم آمد ز شعر و خامه تو

دوباره بنده را شرمنده کردی

ندیده مرحمت بر بنده کردی

مرا دادی خجالت با چکامه

فرستادی یکی تبریک نامه

در این تبریک نامه شکوه‌ها بود

تمام شکوه‌ها از دست ما بود

که من گفتم «نقیسی» فکر ما نیست

ز فکر خویشتن یکدم جدا نیست

به یاری پشت ما هرگز نخارد

دوا دارد، به ما لطفی ندارد

یکی سرد دارد و صدجور سودا

یکی مغز و هزاران فکر فردا

ولی ای شهردار نازنین رو

نکوروی و نکوموی و نکو خو

کجا تهمت زدم بنده به سرکار؟

کجا گفتم دروغ ای مرد هشیار؟

خودت گفתי که شهر ما خرابست

دلم از این خرابیها کبابست

خودت گفתי که نرخ نان گران است

گران‌تر نرخ نان از نرخ جان است

خودت گفתי که نانها خاک اره است

خیابان‌ها شبیه کوه و دره است

گواه من مجلات و جراید

نزن زیرش مجلات است شاهد!

خودت گفتی که زنها بیسوادند

همه اطواری و دامن گشادند

خودت گفتی که زن عرضه ندارد

درختی باثمر هرگز نکارد

به غیر از اینکه می «جینا» بیارند

برای ما، دگرکاری ندارند

ولی دیدی ازین زنها که گفتی

گناه جمله را بیهوده زفتی

به مجلس جا گرفتندی چو شیران

بکوری حسود و چشم تنگان!

خودت انصاف ده تهمت زدم من؟

تو را من کرده‌ام آلوده دامن؟

خودت گفتی تمام این سخن‌ها

قَسَم بر ذات پاک حی و دانا

الهی گر که حق دارد نمدمال

معافش کن زکار شهر امسال

وگر نه جان من بستان به یکدم

رهان او را و صهبا را از ازین غم

ولی یارب در این بازی نبازی

برایش شغل نیکوتر نسازی

نیندازیش زین شغل و دهی باز

وزارت را به ایشان با دوصد ناز

«ارادتمند - نمدمال»

(خواندنیها - شماره ۹ - بیست و هفتم مهرماه ۱۳۴۲)

۱. در آن ایام جینالولو بریجیدا، ستاره و هنرپیشه معروف سینمای ایتالیا، برای چند روزی به ایران آمد و گویا این دعوت از طرف انجمن بانوان ایران یا از طرف شورای زنان ایران صورت گرفته بود.

## ○ پاسخ به نامه‌های چند خواننده

مثل اینکه بد نیست هر چند صباحی به نامه‌های رسیده جواب بدهم و به سنت باستانی هیدنوروز که خانه‌تکانی می‌کنیم کارگاه تکانی کنم، چون در غیر اینصورت هم نویسندگان نامه‌ها دلخور می‌شوند که چرا آن تعریف‌هایی که از تو کردیم چاپ نشد و هم امثال این خواننده با ذوقی که نامه‌اش را با فحش پدر و مادر به بنده شروع کرده و با ناسزا و بدویراه ختم کرده است ناراحت می‌شوند:

بهر تقدیر، حاشیه نمی‌روم. در دستور کارگاه امروز جواب دادن به نامه‌ها را قرار دادم

تا به بینم چه پیش می آید و به قول جناب آقای الف - خواجه نوری<sup>۱</sup> اینک:  
مکتوب اول: (با حذف بدویراه هایش)

... آقای بهزادخان نامی که خواسته اند نام فامیل شان محفوظ بماند (اما اشکالی ندارد که بنده با نام و نام فامیل خودم، نامه ایشان را در کارگاه منعکس کنم، چون ایشان از زن عقدی اند و بنده از صیغه) نوشته اند: تقاضا می کنم که جناب آقای دکتر خانلری وزیر فرهنگ را لای نمد به پیچید و از ایشان سؤال کنید که آیا می دانند پس از اینهمه پول که به عنوان شهریه و تکمیل آزمایشگاه و خرید وسایل ورزشی و تمبر، و سازمان شیر و خورشید و خون و کاغذ و... از ما محصلین گرفتند ما هنوز کتاب درسی نداریم و تازه که قسمتی از کتابها در دسترس ما قرار گرفته باید کتاب خانه داری هم بخریم؟ آخر کتاب خانه داری برای ما دانش آموزان پسر به چه دردی می خورد؟ (برای اینکه وقتی بزرگ شدید و زن گرفتید آشپزی و ظرف شویی بلد باشید) حال آنکه قسمتی از کتاب های اساسی تر ما بدست ما نرسیده است.

این بود قسمتی از درد دل این آقای بهزادخان امضاء فامیل محفوظ محصل. حالا چنانچه جوابی از طرف جناب آقای دکتر خانلری رسید فبها و آلا فلا.  
مکتوب دوم:

ایضاً آقای علی اکبر امضاء فامیل محفوظ نوشته اند:

... آقای نمد مال! سری به دادگستری بزن بین چه خبر است (البته آقای امضاء فامیل محفوظ قسمتی از خبرها را در نامه شان نوشته اند که بنده برای حفظ جان خودم سانسورش می کنم) در فلان جا (اسم فلان جا را صریحاً نوشته اند) برای انجام فلان کار بین سیصد تا هفتصد تومان حق البوق می گیرند.

برو به اداره ثبت اسناد به بین آدم برای انجام یک کار کوچک چند دفعه باید از صد و بیست پله بالا و پائین برود و عاقبت هم دستش به هیچ عرب و عجمی بند نمی شود...

و در خاتمه مرقوم فرموده اند اگر به اینها ترتیب اثر دادی باز هم برایت سوژه می فرستم به شرطی که اسم و اسم فامیلم محفوظ بماند و بنده هم در جواب عرض می کنم خداوند از بزرگواری زوالت نیاورد، راضی به زحمت شما نیستم همین سه چهار تا سوژه ای هم که مرحمت فرمودی از سر پدرم که سهل است از سر آباء و اجداد بنده هم زیاد است.

مکتوب سوم:

آقای محمودخان نامی که خوشبختانه سفارش نکرده اند نام فامیل نوشته شده شان در

۱. مرحوم ابراهیم خواجه نوری نویسنده کتاب بازپگران عصر طلایی.

زیر نامه، محفوظ بماند، مرقوم می‌دارند:

— بیا و دور این جناب میرزا احمدخان نفیسی شهردار محترم تهران را خط بکش و بگذار به کارش برسد. اگر قول بدهی و پسر معقول و مؤدبی بشوی و به اینها کار نداشته باشی قول می‌دهم هر هفته یک سوژه ناب برایت بفرستم که حسابی نمدمالی‌اش کنی. ... بگیرم بنده این قول را دادم و شما هم هر هفته یک سوژه برایم فرستادی ولی زیر سوژه‌ای که خودت از ترس امضاء صریح نگذاشته‌ای به چه درد من می‌خورد که هم مرا منت‌کش می‌کنی و هم سوژه‌ای مثل آقای نفیسی را از دستم می‌گیری؟

مکتوب چهارم:

آقای شاپور (نام فامیل محفوظ) از رشت نوشته‌اند: که کمی هم برادر دربارہ اتوبوسهای شهر رشت بنویس! بنویس که اتوبوسهای شهر رشت بارکش شهری هستند نه اتوبوس، پس از ساعتها معطلی بالاخره سوار اتوبوس می‌شویم و اتوبوس لنگ‌لنگان به راه می‌افتد و هرکجا که چشمش به مسافری افتاد ننگه می‌دارد و خلاصه اینکه فاصله بین دو ایستگاه را که کمتر از پانصد قدم است در دو ساعت طی می‌کند.

... جناب شاپورخان امضاء محفوظ!

کل اگر طیب بودی

سر خود دوا نمودی

اگر با نوشتن این درد دل سه چهار خطی کار اتوبوسرانی رشت درست می‌شد اخوی! سالها بود که جناب آقای شجاع ملایری کار اتوبوسرانی تهران را سروسامان داده بود گفت:

اگر از کوه‌کندن وصل شیرین میشدی حاصل

من از مژگان چشمم کار صد فرهاد می‌کردم

مکتوب پنجم:

آقائی بنام ناشناس (این یکی دیگر خیلی باشهامت است) بی‌جهت نامه‌ای سراپا ناسزا و ناروا و فحش‌های آب نکشیده چارواداری خطاب به بنده مرقوم فرموده‌اند و حتی بنده کمترین را، قره نوکر، دلقک، مزدور، پادو استعمار!؟ حقه‌باز، نیرنگ‌ساز، جاسوس، حلقه به گوش اجنبی و حتی جسارت است گل بروی شما و فحش بما، از خواهر و مادر و ایل و تبار منم نگذاشته‌اند (مثل اینکه میراث مرحوم ابوی‌شان را بنده بالا کشیده باشم) و در زیر نامه هم که بهتر است آن را فحش‌نامه بنامم مرقوم فرموده‌اند: دیگر عرضی ندارم، حالا اگر جرأت



داری، شهامت داری این نامه را عیناً چاپ کن و جواب بده.

شهامت این جناب آقای ناشناس را ملاحظه فرمودید تا چه حد است؟

بنده شهامت این را داشتم که فشرده‌ای از فحش‌ها و ناسزاهای شما جناب ناشناس را چاپ کنم، چون چاپ عین نامه شما امکان‌پذیر نیست و دور از ادب اجتماعی و عفت قلم است، ولی تو آدم باشهامت چرا جرأت نکردی نام و نام فامیلات را زیر فحش‌نامه‌ات بنویسی. ترسیدی بین بیست و چند میلیون جمعیت ایران شناخته بشوی؟

... و اما ای مرد یا ای زن! از دو حال خارج نیست یا تو مرا از نزدیک دیده‌ای و می‌شناسی یا نه...

اگر مرا دیده‌ای و با من نشست و برخاست داشتی و داری و نان و نمک مرا خورده‌ای خیلی بی‌انصافی و نمک به‌حرامی می‌خواهد که لاف دوستی و آشنائی با من می‌زنی و بعد با امضاء ناشناس به من فحش و ناسزا می‌دهی و تهمت و افترا می‌بندی و اگر نمی‌شناسی و مرا ندیده‌ای بیجا می‌کنی درباره کسی که هرگز او را ندیده‌ای چنین قضاوت کنی و او را مزدور و پادو استعمار بخوانی!

مکتوب ششم:

آقای علی نخجوانی (که خوشبختانه مرقوم نفرموده‌اند امضاء محفوظ) می‌نویسند: این تلویزیون آبروی ما را برده و هرشب در مسابقات تلویزیون عده‌ای فارغ‌التحصیل و دبیرستان دیده و دانشکده رفته شرکت می‌کنند و بعد با جواب‌های بی‌سروتهی که به سؤالات مسابقه می‌دهند که مثلاً هندوستان پایتخت پاکستان است و آرامگاه خیام در پاریس و مزار شیخ عطار در سمرقند است، آبروی مملکت ما را می‌برند.

... عرض کنم که جناب آقای نخجوانی خیلی جوش نزن شیرت خشک می‌شود! اینها که می‌روند در مسابقات تلویزیون شرکت می‌کنند برای‌شان هم فال است و هم تماشا. هم وقتی گذرانده‌اند و هم اگر احیاناً جواب درست دادند و برنده شدند، کیف و کتابی یا خودکار و دفتر و کفش و کلاهی بعنوان جایزه می‌گیرند و به خانه برمی‌گردند که در این دوران بیکاری خودش کاری است چکار به کارشان داری؟ آبروی مملکت را آنهایی می‌برند که هیچوقت اسم‌شان بر سر زبان‌ها نیست و هیچوقت هم در مسابقات رادیویی و تلویزیونی شرکت نمی‌کنند.

## ○ دگه بی متاع بگشودی

... یادم نیست کی و چه وقت نادیده آقای علی اکبر حدیدی کرمانشاهی نویسنده و همکار مجله «ارشاد» را لای نمد پیچیده ام اما همینقدر می دانم که بی هیچ نبوده، چون آقای حدیدی طی نامه منظوم شان به این مطلب اشاره کرده و شعری سروده و فرستاده اند برای حسن اتمام کارگاه امروز نقلش می کنم و اگر شد جوابی هم.

حضرت مستطاب شاهانی

که کنون یگه تاز میدانسی

چند پیچی به لای آن نمدت

گرد و لر، گیلک و خراسانی

چو بدستی گرفته ای در دست

جملگی را بدان همی رانی

دگه بی متاع بگشودی

مشتری را به جبر می خوانی

شهردار بزرگ کشورما

کی شود مشتری به آسانی  
 صد هزاران زما و تو بهتر  
 مشتری دارد او به پنهانی  
 مشتری های او زجنس لطیف  
 خوشگل و دلربا و مامانی  
 گر بود پیشه ات نمد مالی  
 شرکت واحد از کجا دانی  
 که مدام از برای شیخ شجاع  
 نغمه ای ساز کرده، می خوانی  
 دل به باید کزو، رضا باشد  
 همچنین خلق زعالی و دانی  
 شکر لاله که راضی اند همه  
 غیر دادار خسی سبحانی  
 چند از روغن نباتی تو  
 خرده گیری کنی، رجز خوانی  
 گر نمد های تو نمی پس داد  
 اندر آن کارگاه شیطانی  
 چربی روغن نباتی هم  
 چرب سازد سیل شاهانی  
 فرض کن روغن نباتی گشت  
 سم مهلک برای انسانی  
 چاره ای هست غیر خوردن آن  
 بهر مشتی فقیر ایرانی؟  
 کاش این روغن نباتی هم  
 گیر ما آیدی به آسانی

گشته اکسیر و کیمیا اکنون

روغن چرب و ناب حیوانی  
 ورکه باشد، به کوری بنده  
 هست در سفره‌های اعیانی  
 خوب! از من چه دیده بودی بد  
 کرده بودم چه جرم پنهانی  
 که به پیچیدی‌ام به لای نمد  
 در کجا کردمی ثناخوانی؟  
 گفته بودم که نامه «ارشاد»  
 هست گویای درد انسانی  
 صدق گفتار بنده هم معلوم  
 شد بدان سان که دانم و دانی  
 همه دیدند، زود شد توقیف  
 گشت مقهور قهر دیوانی  
 کرده ایام خلع ید، از من  
 بسپر دم به طاق نیسانی  
 اینکه امروز و ندر این میدان  
 مرکب راهوار، می‌رانی  
 می‌رسد عاقبت که همچو حقیر  
 پای در گل شده فرو مانی

...جواب این دوست نادیده و ناشناخته را منظوم بدهم چه جور؟ ندهم چه جور؟  
 علی‌الله... مال بابام که نیست:

ای حدیدی رفیق شاهانی  
 شاعر بذله‌گوی کرمانی  
 ای که مرکوب را به دشت سخن  
 بهتر از چاکرت همی‌رانی

خوشم آمد زشمر خوشگل تو  
باشدت یار، حق سبحانی  
گر چه هم را ندیده‌ایم، ولیک  
هر دو هستیم پاک و ایرانی  
نیست یادم که مالشرا ت دادم  
چون نصیبم شده پریشانی  
لیک حق این نبود، ای مومن  
که برایم چنین رجز خوانی  
کارگاه مرا برادر جان  
خوانی‌اش (کارگاه شیطانی)  
کارگاه‌هست بی در و پیکر  
نمدی هست و خلق و شاهانی  
روز مالم نمد زروی صفا  
شام سر وانهم به آسانی  
بد نکردم به هیچکس ای دوست  
بد نکردم به عالی و دانی  
نه زکس خورده بُرده‌ای دارم  
نه بریدم ازین و آن نانی  
گر کنم انتقاد شیخ شجاع  
خود او داند و تو هم دانی  
که نبوده است درد من تنها  
درد خلقی است، درد تهرانی  
یا اگر روغن نباتی را  
گفته‌ام بد، به جان روحانی  
رمق ما گرفته این بی‌پیر  
برده فیرت زمرد ایرانی

یا اگر شهردار تهران را

خواندمش در نمد، به مهمانی

خلق تهران ز شخص او خواهند

گوشت و ارزاق و نان و ارزانی

یا اگر گفتم بد، «اشنو»

بد نگفتم، چرا خطا، رانی؟

بلکه من گفتم به سینه‌ما

کرده این تحفه فاتحه خوانی

من غلط گفتم؟ که می‌گوئی

با همه هوش و هم سخن دانی

«دگه بی متاع بگشودی

مشتری را به جبر می‌خوانی»

حرف بسیار و، وقت هم تنگ است

تو مکن با من این گرانجانی

عذر می‌خواهم ببخش مرا

شاعر نکته‌سنج کرمانی

عمر و عزت تو را فزون باشد

سالها در جهان ما، مانی

باز هم در نمد به پیچم خلق

بگذارد اگر امیرانی

ارادتمند - نمدمال

(خواندنیها - شماره ۱۴ - چهاردهم آبان ماه ۱۳۴۲)

## ○ کاسه آسمان ترک دارد

... روزنامه رستاخیز عدل، چاپ مشهد مطلب کوتاهی درباره زندگی خواجه نظام الملک وزیر کاردان و مقتدر سلطان ملکشاه سلجوقی داشت که برای تغییر ذائقه و مختصر تفسیری پُربدک نیست. نوشته بود:

وقتی به خواجه نظام الملک معروض داشتند که وزیر مشرق و مغرب سلامت باد، مرغان قوی جُثّه از هوا پیدا شدند و اسبان از بیم ایشان رم کردند. قریب سی هزار اسب از کمر جبال پریدند و در دره ها افتاده و هلاک شدند.

گویند از شنیدن این سخن خواجه رقت نموده و در گریه افتاد، حضار معروض داشتند که وزیر روی زمین از برای اسبی چند گریه می کند؟ این محقر چه جای آن دارد که در خیال وزیر آید؟

خواجه گفت: یاران گریستن من نه از برای عدم اسبان است، وقتی از سیستان به خراسان می رفتم ده دینار داشتم، سه دینار قرض کردم تا اسبی خریدم، الحال می شنوم که چندین هزار اسب من ضایع شده است و چندین هزار اسب دیگر موجود است، چون گریه شادی نکنم در برابر این نعمت خدایتعالی؟

... می گویند پشت سر مرده حرف زدن خوب نیست و شگون ندارد و دور از انصاف است اما بنده جسارتاً از این جناب وزیر مرحوم که از وزرای نامی تاریخ سرزمین کهنسال ماست و در واقع صفحات زرین تاریخ سلجوقیان مربوط است به دوران صدارت حضرت خواجه، سؤال کنم رفیق! تو که وقتی از سیستان به خراسان می رفتی ده دینار داشتی و سه دینار هم قرض کردی و اسبی خریدی چطور شد که یکمربته کارت بجائی رسید که در یک حادثه سی هزار اسبات را از دست دادی و خم به ابرو نیاموردی و تازه گریه خوشحالی هم کردی که هزاران اسب دیگر برایت باقی مانده؟ غیر از این است که بعد از صدراعظم شدن این ثروت و مکنّت و خدم و حشم را برای خودت دست و پا کردی و اگر صدراعظم نمی شدی مثل بقیه «هشت»ات گرو «نه» بود و همان سه دیناری که قرض کرده بودی نمی توانستی پس بدهی؟ پس

به بین تو هم که این همه درباره عدل و انصاف و درستی و صداقت و کشورداری و مردم‌داری‌ات قلمفرسایی کرده و صحبت می‌کنند و صفحات تاریخ را در منقبت‌هایت سیاه کرده‌اند... بعله؟! و ریگی به کفش داری.

انشاءالله حضرت خواجه مرا می‌بخشد و عادت من نیست که پشت سر مرده حرف بزنم و همانطور که گفتم اصولاً این کار شگون ندارد ولی چه کنم خواجه‌جان که مالیدن زنده‌ها در نمد کمی برایم مشکل شده و ممکن است خودم را لای نمد ببیچند این بود که به سراغ تو آمدم که دستت از همه جا کوتاه است و فعلاً زورت به من نمی‌رسد.

... نه! می‌پرسم از کجا این همه ثروت و اسب و خدم و حشم آمد؟ ضراب‌خانه شخصی داشتی و سکه می‌زدی؟ مُزد «مُنجوق» دوزیهایت را گرفتی و این همه اسب خریدی؟ تجارتخانه و هموی پولدار و دانی را کفلمانندی داشتی که میراث‌شان به تو برسد؟

خب! صدراعظم شدی، قدرت پیدا کردی و بعد هم صاحب ثروت و مکتب و باغ بالا و آسیاب پائین و طویله و سرطویله و اندرونی و بیرونی و غیره و غیره. چرا آنها که هم سن و سال و هم پالکی تو بودند خواجه‌جان! در زمان خودت چون صدراعظم نشدند از بی‌الاغی سوار «چینه» می‌شدند؟

پس بین خواجه‌جان که کاسه آسمان ترک دارد!

از من مرنج و کینه مرا به دل نگیر، سؤال می‌کنم، شما که برای خرید یک اسب سیزده دیناری سه دینار کم داشتی و سه دینارش را قرض کردی غیر از این است که وقتی صدراعظم ملک شاه سلجوقی شدی... بعله!

مرا ببخش خواجه نظام‌الملک جان جسارت کردم، در کشورداری و کشورگشایی و دانش و فضل و علم و بزرگواری تو و قدرت و نفوذ تو در شرق و غرب و شمال و جنوب کشور جای شک و تردید نیست که (از حلب تا کاشغر میدان سلطان سنجر است)... اما آن سی هزار اسب تلف شده و آن پنجاه هزار اسب باقی مانده را چکنم؟ قسم حضرت عباس‌ات را باور کنم یا دُم خروس را که از جیب پیدا است

هرکه افزوده گشت سیم و زرش

زر نباریده ز آسمان به سرش

از کجا جمع کرده ثروت و مال؟

یا خودش دزد بوده یا پدرش



## ○ اینهم نتیجه کدخدا شدن بی بی گلنار

... حتماً شما هم در روزنامه‌ها خبر کدخدا شدن «بی بی گلنار» را در فریدن اصفهان خوانده‌اید و بطور قطع خبر یادکردن بی بی کدخدای فریدن را هم بوسیله جراید و روزنامه‌ها و مجلات به عنوان «شیر زن روز» مطالعه کرده‌اید که چقدر هندوانه نیشابوری زیر بغل این پیرزال مادر مرده چپاندند و لی لی به لالایش گذاشتند و بالاخره خبر مضروب شدن و سقط جنین کردن بی بی گلنار کدخدای فریدن را هم در روزنامه‌ها قرائت کردید که بی بی گلنار به یک «های» آمد و به یک «هوی» زائید.

یکی نبود و نیست که به این بی بی گلنار بگویند، همشیره، بی بی، والده! نانت نبود آبت نبود این وقت روز کدخدا شدن چه بود؟ که باورت بشود واقعاً قدرت لایزال داری و می توانی هر کاری بکنی و آن وقت به سراغ قصاب محل بروی و ایراد بگیری که چرا گوشت بُز مرده و گران بخورد مردم و خلق الله می دهد و بعد هم او عصبانی بشود و طوری با ساطور تو را مضروب کند که سقط جنین کنی و بعد در بیمارستان بستری بشوی؟

در شهر ما مردان کدخدایش، جرأت نمی کنند به یک قصاب بگویند بالای چشمت ابروست، آنوقت تو پیرزن یا تاقان سوخته رفتی با مردک بازو کوزه ای ساطور بدست سلاخ، گلاویز شدی که چطور بشود؟

درست است که بانوان ما و جامعه نسوان برای دخالت در کارهای اجتماعی و سیاسی پیش افتاده اند و خدا کند موفق بشوند و ما را در دنیا سربلند کنند، اما دیگر نگفتند که بی بی گلنار هم چهار اسبه بتازد تا جائیکه با اسبش سقط جنین کند!

بحمدالله این مرتبه که به خیر گذشت ولی دفعه دیگر «آ، بی بی» اگر خواستی با نانوا یا قصاب در بیفتی قبلاً برو به بیمارستان زنان و زایشگاه، وضع حمل بکن که بی بار اضافی بتوانی از پس مردک ساطور بدست و شاطر و پاچال دار نانوائی پارو به کف بریائی، نه با شکم پُر و پیش آمده، آنهم با یک قصاب

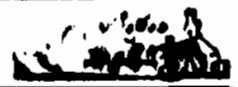
## ○ سوژه هست من جرات ندارم

... یکی از دوستان مطبوعاتی می‌گفت چرا از کمبود سوژه ناله داری؟ در حالیکه این همه سوژه هست. گفتم مثلاً؟

گفت: برو به مجلس و حضرات مجلس نشین و تازه وکیل شده رالای نمد به پیچ، زورت به آقای نفیسی نمی‌رسد، سرکار خانم نزهت نفیسی همسر ایشان را در مجلس پیدا کن و لای نمدش به پیچ.

گفتم: خدا پدرت را بیامرزد، مشتری عزیز و قدیمی مان جناب احمد نفیسی را که مصونیت ندارد جرات نمی‌کنم آنطور که باید و شاید لای نمدش پیچم آنوقت بروم سراغ کسی که چهار سال مصونیت پارلمانی دارد؟ و اگر جیک بز نم یک طرح قانونی از مجلس می‌گذراند که در هر چه کارگاه نمد مالی است از دم گل بگیرند.

گفت: برو بسراغ آقای پهلوان حبیبی نماینده بابل. گفتم: ایشان قهرمان کشتی است کجا از پس او برمی‌آیم، گفت: برو بسراغ آقای عباس روستا نماینده صنف خیاط در مجلس. گفتم: ایشان رئیس صنف «درزی» است و تا بحال اگر خیاط‌ها به جای کت و شلوار برایم قیف می‌دوختند از این ببعد با اشاره جناب ایشان پالان برایم خواهند دوخت.



گفت: جناب آقای مجید محسنی<sup>۱</sup> را لای نمد به پیچ، گفتم: هنرمند است و دل نازک دلم نمی آید. گفت از وکلا بگذر برو سراغ وزرا. گفتم مثلاً؟ گفت مثلاً جناب آقای دکتر باهری وزیر محترم دادگستری

گفتم: بنده به قد قبر پدرم می خندم! یکبار از قلم آکله گرفته ام در رفت و نوشتم جناب ایشان سیگار «کنت» و وینستون می کشد تا یک ماه شبها از ترس خوابم نمی برد و هر کس زنگ در خانه را بصددا در می آورد می گفتم مأمور جلب آمده مرا ببرد، اما ایشان لطف و بلکه بزرگواری کردند و این کار را نکردند. مگر مرض دارم یا سرم به تنم زیادی می کند؟

گفت برو سراغ جناب آقای پرویز ناتل خانلری و انتصابات فامیلی در وزارت فرهنگ. گفتم ایشان از دوستان نزدیک و صمیمی و وفادار جناب آقای علم نخست وزیر هستند و بنده ی یک لاقبای بی ستاره را چه جرأت که بتوانم ایشان را لای نمد به پیچم. یکی از همان کلنگهائی که مرتب جناب آقای صدراعظم به زمین می زنند اگر به سقف کارگاه بنده بزنند برای همیشه زنده بگور می شوم.

گفت: برو سراغ وزیر دارائی

گفتم: هنوز تعیین نشده

گفت: برو سراغ شرکت شیلات به مدیر عامل اش بگو که ماهی دانه ای بیست تومان را خودت سرخ کن و خودت بخور

گفتم: علاج گرانفروش نخریدن است

گفت: برو سراغ وزیر کشاورزی و بگو که کشاورزان آب ندارند تا در زمین های تقسیم شده شان بیندازند.

گفتم: زمستان در پیش است و رحمت الهی همین روزها بر زارعین نازل خواهد شد و مزارع بی بدرشان را آبیاری می کند.

گفت: دیگر خودت می دانی بیشتر از این بلد نیستم

(خواندنیها - شماره ۱۹ - دوم آذرماه ۱۳۴۲)

۱. مرحوم مجید محسنی هنرپیشه و هنرمند پرآوازه تئاتر و سینما که از دماوند وکیل شد.

## ○ مثل اینکه یتیم ندیده‌اند

مردی که به عنوان مرد صلح شناخته شد به تیر ناجوانمردی از پای در آمد که الحق و الانصاف هر چه در این باره بنویسند و از مرحوم (جان. اف. کندی) تجلیل کنند کم است. در بزرگی و عظمت روح این مرد همین بس که پس از (ترور) اش دنیائی در ماتم و عزا فرو رفت و سیاه و سفید بر مرگش گریستند و مسلمانش به (زمزم) شست و (هندو) سوزاند. از حق نباید گذشت نشریات و مجلات و روزنامه‌ها هم در تجلیل و بزرگداشت مرحوم کندی کوتاهی نکردند و سنگ تمام گذاشتند و هنوز که هنوز است درباره زندگی و مرگش قلمفرسایی می‌کنند که باز هم کم است.

اما نکته‌ای که در اینجا قابل ذکر است غلوی است که همکاران مطبوعاتی و نویسندگان ما درباره بازماندگان آن مرحوم می‌کنند و آن چنان پیرامون زندگی دردناک سرکار خانم ژاکلین کندی و یتیمی و دربدری «جان» و «کارولین» پسر و دختر آن مرحوم تو سن قلم را می‌رانند و با چنان مهارتی اشک از مردم می‌گیرند که هیچ مرثیه خوانی قادر نیست با ذکر مصیبت طفلان مسلم، این چنین اشک از مردم بگیرد

چنان فریاد «وا یتیمان» بلند کرده‌اند که اگر کسی خدا پیامرز کندی را نشناسد که کی بود و چکاره بود فکر می‌کند این دو طفل را پدرشان از کثرت عسرت و تنگدستی در کریدورهای دادگستری رها کرده و یک کاغذ نوشته مچاله شده هم بدست‌شان داده است که: چون من قادر به نگهداری این اطفال معصوم نیستم آنها را به امان خدا و در پناه لطف لایزال جناب آقای دکتر محمدباهری وزیر محترم دادگستری رها می‌کنم و خودم را هم می‌کشم.

در حالیکه همه می‌دانیم «جان» و «کارولین» خیلی هم یتیم نشده‌اند، ماشاءالله هزار ماشاءالله همویشان وزیر کل دادگستری امریکا است.

پدر بزرگ‌شان از ثروتمندان انگشت‌شمار قاره امریکا و بلکه جهان است. فامیل‌شان از

خرد و کلان همه از معاریف و محترمین و کارخانه داران امریکا بشمار می روند. خود مرحوم کندی آنقدر ثروتمند بود و پول داشت که توانست میلیون ها دلار خرج کند و بر کرسی ریاست جمهوری امریکا تکیه بزند، با این ترتیب جان و کارولین کجا درد یتیمی احساس می کنند؟

ثروت شان، پول شان، شهرت و افتخارشان، فک و فامیل و اصل و نسب شان همه چیزشان به جای خودش محفوظ است، پس فردا هم انشاء الله به سلامتی تحصیلات شان تمام می شود و دختر خانم آن مرحوم جای مادرش و آقا پسر آن مرحوم هم جای پدرش را می گیرد. اینکه دیگر اینهمه «وامصیبتا» و «وادنیا» و «وایتیما» ندارد.

خوشا به سعادت شان که چنان پدری داشتند و همین افتخار برای شان بس که پدرشان را در راه خدمت به بشریت و رفع تبعیض نژادی که ننگ جامعه بشر امروز است از دست دادند. خود سرکار خانم ژاکلین هم که از هرگونه وصف و تعریفی بی نیاز و مستغنی اند، ماشاء الله و هزار ماشاء الله، جوان هستند، خوشگل و زیبا و بانمک هستند، ثروت به حد کافی دارند و شاید هم بزودی سفیر امریکا در فرانسه یا آلمان و سوئیس یا کشور دیگری بشوند و به اتفاق شوهر و همسر جدیدشان به صوب مأموریت عزیمت کنند، اینکه دیگر اینهمه اشه، گرفتن از مردم ندارد که «یتیم های» امریکا بعد از مرگ پدرشان چه می کنند؟ و چه به سرمان خواهد آمد! آن یکی مجله می نویسد: جان، با چشم های نگران می گوید، پاپا به خانه برگرد و کارولین با گریه می گوید پاپا! بعد از خودت ما را به دست که می سپاری؟ بدست خدا و مسیح و بعد هم عموجان وزیر و دائی جان سناتور و ثروت خدا دادشان.

اگر یتیم ندیده اید بیائید تا من نشان تان بدهم. بی پدر و مادر می خواهید بقول آقای دکتر حکیم الهی (با من به دارالایتم بیائید) و سری به کوچه پس کوچه های همین تهران بزنید. سر به هر زباله دانی که بکشید مثل کرم بچه یتیم در هم می لولد و هر روز هم بر تعدادشان اضافه می شود. آنوقت همکاران عزیز و دست به قلم بنده دست کمک و تعاون بسوی این دو یتیم امریکا دراز کرده اند که انگار طفلکی ها شام شب ندارند.

در یکی از روزنامه ها خواندم که «ایتام» ایران از جان و کارولین دعوت کرده اند به ایران بیایند و دو سه شب شام مهمان بچه یتیم های تهران باشند.

بگذار بیایند و یتیم های اینجا را به بینند تا درد یتیمی خودشان را فراموش کنند.

## ○ یکی از گردونه خارج شد

خبر برکناری و توقیف جناب آقای احمدنقیسی شهردار محترم و دوست‌داشتنی سابق تهران و سوء تفاهمی که در این زمینه پیش آمده است باعث تأثر و تأسف دوستان و بخصوص شخص اینجانب و سایر مشتریان محترم کارگاه گردید.

امیدواریم همانطور که شایع است و می‌گویند این ماجرا صرفاً یک سوء تفاهم باشد و هر چه زودتر رفع اتهام از این مشتری عزیز و قدیمی کارگاه بشود و اتهام ایشان پایه و اساس درستی نداشته باشد.

اما تأسف بنده بیشتر از این است که یک مشتری پر و پا قرص و خوش مشیت و مال را از دست دادم و اگر می‌دانستم عمر دولت ایشان اینقدر کوتاه و زودگذر است هرگز پای جناب شان را به کارگاه باز نمی‌کردم تا امروز تأسف از دست دادنش را بخورم، ولی چه می‌شود

کرد. دنیا پست و بلند زیاد دارد، نشیب و فراز زیاد دارد و می‌بایست با گردش چرخ و فلک ساخت و گاهی هم سوخت.

متأسفانه در ماجرای جناب آقای نفیسی این دوست نادیده، بنده هم دارم چوب می‌خورم و آن اینکه عده‌ای از دوستان مرا به باد انتقاد گرفته‌اند که از بس تو سربر سرهدار ما گذاشتی و ایشان را لای نمد پیچیدی، از نحوست کارگاه تو، پایان کار به اینجا کشید.

شما را بخدا به بینید که من چقدر باید آدم بد شانس باشم. یعنی اگر بنده ایشان را در کارگاه لای نمد نمی‌پیچیدم این واقعه پیش نمی‌آمد. این جاست که باید گفت: کاسه را قمی می‌شکنند تاوانش را کاشی باید بدهد.

این را به من می‌گویند اما آنجا که بنده جناب آقای رسول پرویزی نویسنده چیره دست و خالق کتاب (شلوارهای وصله دار) را لای نمد می‌پیچم و به یمن و شگون کارگاه سر از اداره مدیر کلی نخست وزیری و مجلس شورای ملی در می‌آورند و بر کرسی وکالت مس‌نشینند نمی‌گویند از برکت وجود تو و کارگاه تو بود.

وقتی جناب آقای ناصر خدایار نویسنده مطبوعات را به کارگاه دعوت می‌کنم و چند صباح بعد مدیر کل نخست وزیری و سرپرست سازمان رهبری جوانان می‌شود کسی نمی‌گوید از برکت قلم و نفس گرم تو و کارگاهت بود.

وقتی از سرکار خانم دکتر شمس‌الملوک مصاحب در کارگاه پذیرائی می‌کنم و ایشان به سناتوری می‌رسند نمی‌گویند دست درد نکند و از نفس حق تو بود که مشارالیها به این پایه از مقام رسید.

یا وقتی جناب آقای شجاع ملایری را لای نمد می‌پیچم و ایشان از برکت وجود کارگاه بنده مدیر عامل شرکت واحد اتوبوسرانی می‌شوند و سالی سه مرتبه به اروپا و سواحل نیس و پاریس و جزایر ناپل و هاوانی برای مطالعه می‌روند بدون اینکه مرا همراه شان ببرند نمی‌گویند یک «هو» هم برای خودت بکش، ولی اینجا که روی یک سوء تفاهم پای «بد» برای جناب آقای احمد نفیسی می‌افتد همه مرا مُجرم و مقصر می‌دانند که از نکبت کارگاه من بود که آقای نفیسی برکنار و توقیف شد.

نه برادر، کارگاه ما کارگاه هست که هر کس پایش به آن رسیده برایش خوش یمن بوده و صاحب همه چیز شده، حالا اگر یک نفر در قمار زندگی به قول «بیست و یک بازها» بجای بیست و یک، بیست و دو آورد و سوخت گناه بنده و کارگاهم چیست؟

بهر تقدیر امیدوارم که هر چه زودتر رفع سوء تفاهم از ایشان بشود و بار دیگر مرا در کارگاه سرافراز فرمایند. ضمناً می‌خواستم این دم آخر از جناب آقای نفیسی تقاضا کنم به پاس محبت‌های بنده و حرمت ایام مشتری بودن در کارگاه سفارش مرا به شهردار بعدی که نمی‌دانم کیست بفرمایند و ایشان را روشن کنند که چه بخواند و چه نخواهد باید جای خالی سرکار را در کارگاه پُر کند.

همچنین از جناب آقای دکتر پیراسته (که نام کوچک شان را بلد نیستم) وزیر محترم کشور هم تقاضا دارم شهرداری را که برای ما انتخاب می‌فرمایند، شهرداری بدخلق و بدقلق، و بدادانی نباشد که به درد کارگاه نخورد. یک شهردار خوب و کاری و به درد بخور و خوش اخلاق و خوش مشیت و مال انتخاب بفرمائید که فردا بنده به درد سر نیفتم.

ناگفته نماند که بر کناری جناب آقای نفیسی، نمایندگان محترم مجلس شورای ملی را هم نگران کرده است که نکند این امر مقدمه انحلال مجلسین باشد.

چون همانطور که استحضار دارید جناب آقای احمد نفیسی رئیس کنگره آزادزان و آزاد مردان بودند و این یکصد و نود و هشت آزاد زن و آزاد مردی که به دو مجلس شورا و سنا راه یافتند تا حدی مدیون آقای نفیسی اند ولی خدا کند که این شایعه صحت نداشته باشد چون خدا شاهد است ظلم است. بینی و بین‌الله مردمان خوبی هستند، کار به کار کسی ندارند، موی دماغ کسی هم نمی‌شوند و به وزارت خانه‌ها هم نمی‌روند دیگر عرصی ندارم. از دور صمیمانه دست مشتری قدیمی و نادیده کارگاه جناب آقای احمد نفیسی را می‌فشارم و حلال بودی می‌طلبم و اگر در این مدت از من بد و خوبی دیدند به لطف بی‌دریغشان امیدوارم که مرا ببخشند و باید با نهایت تاسف بعرضشان برسانم که جای‌شان فعلاً در کارگاه خالی خواهد بود.

(خواندنیها - شماره ۲۵ - بیست و ششم آذر ماه ۱۳۴۲)



## ○ تبریک ورود به حزب جدید

... روز بیست و پنجم آذرماه ۱۳۴۲ حزب ایران نوین به میمنت و مبارکی قدم به عرصه وجود نهاد و موجودیت خودش را اعلام داشت و گل از گل خلق خدا شکفت  
بعد از تقریباً انحلال طبیعی احزاب دوگانه «ملیون» و «مردم» این نگرانی بوجود آمده بود که نکند خدای نخواستہ دیگر حزبی در مملکت تشکیل نشود و مملکت بی حزب بماند که خوشبختانه تولد این نوزاد که به حق باید گفت از احزاب کم نظیری است که تاکنون بوجود آمده این نگرانی را برطرف ساخت.

بهر تقدیر، نه تنها شخص بنده بلکه فرد فرد مردم کشور ما از تشکیل حزب ایران نوین به لیدری جناب آقای حسنعلی منصور خوشحالند و امیدواریم در ظل توجهات اولیاء امور به خدمات ذیقیمت خود که خیر و صلاح ما و جامعه و کشور در آن باشد ادامه دهد.

نکته جالب توجهی که می بایست در مورد این حزب گفته شود مسئله تشکیلات حزبی و افراد مؤمن و صادق و صدیق و معتقد به مرامنامه حزب است که در واقع با گذشته ها زمین تا آسمان فرق دارد.

در این حزب جدیدالتأسیس به طور کلی افراد متلون المزاج و بوقلمون صفت و سودجو و فرصت طلب احزاب سابق عضو نیستند و این خود امتیازی است که این حزب بر احزاب سابق و اسبق دارد. و تا جائیکه بنده اطلاع دارم و از این و آن شنیده‌ام همه افراد عضو حزب ایران نوین معتقد به مرامنامه و اساسنامه حزب می‌باشند و با ایمان کامل و اعتقاد و عزمی راسخ وارد این حزب جدیدالتأسیس شده‌اند و بنده خدای نخواسته قصد اهانت به اعضاء محترم و صفوف درهم فشرده و متراکم احزاب مرحوم «ملیون» و «مردم» ندارم، اما همینقدر می‌خواهم بگویم که اعضاء حزب ایران نوین مثل اعضاء حزب دوگانه در گذشته نیستند و تومنی هفت صنار با آنها فرق دارند.

حالا برای اینکه اعضاء احزاب سابق و حزب لاحق را بهتر بشناسید توجه شما را به این اعلان که هفته گذشته در روزنامه مردم ارگان حزب مردم و سایر روزنامه‌ها چاپ شد جلب می‌کنم:

### اطلاعیه حزب مردم

... بقرار مندرجات بعضی از جراید نام عده‌ای از افراد حزب مردم که حتی تا این تاریخ حق عضویت حزبی را هم پرداخته‌اند در ضمن اعضاء جمعیت سیاسی دیگری دیده شده است.

کمیسیون تشکیلات حزب مردم به اطلاع این عده می‌رساند تا در عرض یک هفته با مراجعه به این کمیسیون وضعیت حزبی خود را روشن کنند و در غیر اینصورت به موجب اساسنامه حزب اخراج و مستعفی شناخته خواهند شد.

#### آ - کمیسیون تشکیلات

(نقل از اطلاعات چهارشنبه ۲۷ - آذر ۱۳۴۲)

... در خاتمه توفیق خدمت برای کلیه افراد مؤمن و معتقد و اصولی حزب جدیدالتأسیس ایران نوین آرزو می‌کنم. خداوند همه را در راه خدمت به میهن و به ملت غیور و صبور و بردبار ایران مؤید و منصور بدارد.

(خواندنیه - شماره ۲۹ - هفتم دیماه ۱۳۴۲)

## ○ در دسر تعریف کردن

... مطلبی که در شماره قبل کارگاه درباره حزب محترم و جدیدالتأسیس ایران نوین و  
اعضاء محترم تر این حزب و احزاب دوگانه سابق نوشتم این سوء تفاهم را برای عده‌ای از  
دوستان و خوانندگان ارجمند و آشنایان دور و نزدیک و بعضی اعضای محترم حزب ایران  
نوین بوجود آورده است که غرض بنده از آنهمه تعریف و تمجید از حزب ایران نوین  
در حقیقت تکذیب بوده است!

وقتی می‌گویم به خشکی شانس نگوئید چرا؟ همه تعریف می‌کنند قبول می‌شود، فقط من  
یک نفر که بعد از سالی از کسی یا مؤسسه‌ای یا حزبی و تشکیلاتی تعریف می‌کنم می‌گویند  
مقصودت تکذیب است نه تعریف و باز در همین مورد گله‌ای پیش آمده که چرا بنده نوشته‌ام  
اعضاء محترم حزب مردم و ملیون رفته‌اند به حزب ایران نوین.

به فرض که اعضاء محترم حزب «ملیون» و «مردم» به حزب ایران نوین رفته باشند چه اشکالی دارد؟

بنده که فی‌المثل نمی‌روم، جنابعالی هم که نمی‌روید، فرض کنید سایر مردم هم که نمی‌روند، پس، افراد احزاب را چه کسانی تشکیل بدهند و صفوف درهم فشرده و قشرهای متراکم این حزب را چه کسانی تشکیل بدهند؟ بله؟ از کمره مریخ که نمی‌شود عضو استخدام و وارد کرد و به حزب آورد! به فرض که بنده بروم داخل حزبی بشوم چه خاصیتی دارم؟ تجربه این کار را دارم؟ به اصول حزبی و امور حزبی آشنائی دارم؟ اطلاعاتی در مورد تشکیلات دادن در حزب دارم؟ از زیروبم کارهای مربوط به حزب و اساسنامه و مرامنامه‌اش اطلاعاتی دارم؟

پس باید کسانی وارد حزب بشوند که کارکشته باشند و در گذشته احزاب مختلفی دیده باشند. سرد و گرم روزگار را چشیده باشند، نه اینکه کسانی امثال بنده و جنابعالی برویم و در حزب اسم بنویسیم که «هر» از «بر» نمی‌دانیم و کوچکترین اطلاعی از خواص احزاب نداریم. اعضاء هر حزبی هر چقدر در گذشته بیشتر حزب دیده باشند و حزب عوض کرده باشند، و کارکشته‌تر باشند بهتر است و وجودشان در آن حزب تازه مؤثرتر است و هیچ اشکالی ندارد که اعضاء جدید حزب ایران نوین ماهم در گذشته احزاب فراوانی دیده باشند و تجربه لازم را در این کار داشته و کلاس دیده باشند. بخصوص کلاس حزب (مردم) و (ملیون) را. بهر حال بنده این مطلب را توضیح دادم برای آن دسته از دوستان و خوانندگان و بخصوص اعضاء محترم احزاب سابق که فکر نکنند نمدمال قصد و غرض خاصی دارد و یا خدای نخواستہ هدف بنده از نوشتن مطالب شماره قبل تکذیب بوده است و امیدوارم که این توضیح کوتاه قضیه را آن‌چنان که باید و شاید روشن کرده باشد و عرایضم را در همین جا با این دو خط شعر سعدی (با مختصر تحریف و دستکاری) خاتمه می‌دهم که جای گله‌ای باقی نماند:

«مردم حزبی» هنرپیشه را

عمر دو بایست در این روزگار

تا به یکی تجربه اندوختن

با دگری تجربه بردن به کار

(خواندنیها - شماره ۳۰ - دهم دیماه ۱۳۴۲)

۱. آن موقع‌ها مردم فکر می‌کردند در کمره مریخ آدم پیدا می‌شود حال آنکه در کمره زمین‌اش پیدا نمی‌شود.

## ○ مرا به خیر تو امید نیست شر مرسان

... شنیدم در جلسه روز یکشنبه هفته گذشته مجلس شورای ملی جناب آقای «پروین» نماینده محترم مجلس شورای ملی در نطق قبل از دستورشان اظهار محبت زبانی نسبت به کارگاه محقر حقیر فرموده بودند که کارگاه نمدمالی فلانی چنین و چنان است (یعنی خیلی خوب است) که وظیفه خودم می‌دانم از لطف بیکران و حسن ظن جناب ایشان نسبت به کارگاه و مندرجاتش اظهار تشکر و امتنان بکنم و در ضمن می‌خواستم از حضرت‌شان تقاضا کنم که: مرا به خیر تو امید نیست شر مرسان.

کارگاه محقر بنده کوچکتر از آن است که در مجلس محترم شورای ملی درباره‌اش صحبت بشود، چون همین صحبت‌ها و تعریف‌هاست که کار بدست آدم می‌دهد.

اگر از رجال و کاملین قوم و مصادر امور ما اینهمه در روزنامه‌ها و مجلات تعریف و تمجید نمی‌شد و درباره محاسن اخلاقی و صفات ممتازه انسانی و خدمات بی‌شائبه‌شان به جوامع بشری صحبت و تعریف و تعارف نمی‌کردند، امروز یکی بعد از دیگری سرکارشان به محکمه و قاضی القضاة و مراجع قانونی نمی‌افتاد، حالا بین اینهمه رجل و شخصیت‌های سیاسی و غیرسیاسی بنده نمدمال مانده‌ام که آنهم جناب آقای پروین نماینده محترم مجلس شورای ملی مشغول هموارکردن راه برای بنده می‌باشند.

بگذار برادر نمدکی بمالیم و لک و لکی بکنیم و (عمری بسر آریم) بنده که مجلس به آن عظمت را با آن همه حسن و مزایا و عنوان‌های پرطمطراق بر شما می‌بینم شما هم بزرگواری کنید و این کارگاه محقر و فقیرانه را بر من به بین و مرا، دم چک مده، برای تعریف کردن خیلی‌ها مستحق‌تر از من هستند که هم واجد شرایطاند و هم نیازمند به تعریف.

(خواندنیه‌ها - شماره ۳۲ - بیست و یکم دهم ۱۳۴۲)

## ○ شایعه‌ای که مرا تکان داد

... سه چهار شب است که از دست این شایعه‌سازان و مفسدین بی‌غرض، خوابم نبرده و اگر بگویم این جماعت شایعه‌سازان خودش را می‌خورد و دیگک هلیم مشهدی عباس را هم می‌زند دور از حقیقت نگفته‌ام.

سه چهار روز پیش در کارگاه نشسته بودم. زنگک تلفن صدا کرد. گوشی را برداشتم، مردی از آنطرف سیم گفت با آقای نمدمال کار دارم، عرض کردم گلاب به روی تان متأسفانه خود بنده هستم بفرمائید!

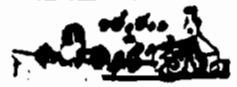
گفت می‌خواستم به شما تسلیت عرض کنم. ناراحت شدم، پژه‌های بینی‌ام مثل بینی خرگوش به لرزه افتاد، پرسیدم چه تسلیتی؟ باکمال اطمینان گفت: یک مشتری دیگر از دست رفت.

گفتم کدام یکی؟ جواب داد جناب آقای شجاع ملایری.

— چرا؟

— نمی‌دانم، فقط می‌دانم که ملایری را هم گرفتند.

خدا شاهد است مثل اینکه سقف کارگاه را به سرم کوبیدند، دست‌هاچه شدم، متأسفانه



شماره تلفن آقای شجاع ملایری را هم نداشتم که با ایشان تلفنی صحبت کنم تا صحت و شقم این مطلب را بر خودم روشن کنم. پشت دستگاه نمدمالی ام نشستم و سرم را میان دو دستم گرفتم، چون چاره دیگری نداشتم و شروع کردم به فکر کردن که دوباره تلفن زنگ زد.

ایضاً راوی دیگری بود از تیپ همان شایعه سازان مغرض و مفسدین بی غرض که چه نشستی دیشب جناب آقای شجاع ملایری مشتری خوش مشیت و مالات را گرفتند، در دسترتان ندهم چنان این شایعه لعنتی به سرعت در شهر پیچید و دهان به دهان گشت که حتی بعد از ظهر همان روز چند نفر قسم می خوردند که خودشان دیده اند مأموران جلب جناب آقای شجاع ملایری را گرفته و دستبند زده و برده اند.

سه روز و سه شب فکر کردم و بهر جا دسترسی داشتم تلفن کردم تا بالاخره معلوم شد که بحمدالله این خبر صحت ندارد و شایعه ای بیش نیست، خدا نیامرزدشان که بیخود و بی سبب برای مردم حرف درست می کنند و آدم را غصه می دهند.

خاکم به دهان و هفت کوه در میان و گوش شیطان کر، اگر خدای نخواست این خبر صحت می داشت من چقدر غصه می خوردم خوب بود؟

خدا آن روز را نیاورد که چنین اخباری صحت داشته باشد، به اشهد و بالله اگر من حاضر باشم چنین خبرهایی را درباره دشمنانم بشنوم و باور کنم تا چه رسد به دوستان و آنهم دوستانی مثل مشتریان عزیز کارگاه و شک نیست که این شایعه بی اساس را دشمنان جناب آقای شجاع ملایری ساخته و پرداخته و در افواه انداخته اند که خدا ذلیل شان کند.

حالا چه حسابی در کار است و چه بهره برداری می توانند از این شایعه سازی بکنند من نمی دانم ولی آنچه مسلم است آقای ملایری در پست خودش منشاء اثر و منشاء خدمت بوده و تا جائیکه توانسته تلاش خودش را کرده است، حالا اگر وضع اتوبوسرانی ما هنوز خوب نیست و آدم هر وعده دو سه ساعت در گرما و سرما و در برف و بوران و یخبندان دز صف انتظار می ایستد و مشق درجا می کند امریست علیحده و دلیل بر این نمی شود که چنین شایعه ای ساخته شود یا خدای نخواست شایعه درست باشد.

بحمدالله این خبر شایعه ای بیش نبود و انشاءالله هیچوقت هم راست نخواهد بود و مشتری عزیز و محترم کارگاه ما کما فی السابق در انجام خدمات شان مؤید و منصور و پایدار خواهد ماند و کارگاه مرا هم از رونق نخواهد انداخت.

## ○ روزگار است آنکه سه...

... با اینکه نزدیک به یک ماه از تاریخ نزول آن برف سنگین در تهران می‌گذرد هنوز که هنوز است اکثر کوچه‌ها و خیابان‌های تهران پوشیده از یخ و برف است و مردم هم دعاگوی جناب آقای «توانا» شهردار جدید و جانشین جناب آقای احمد نفیسی می‌باشند. چند روز پیش که از خیابان قوام‌السلطنه می‌گذشتم دیدم چندتن از رفتگران شهرداری با بیل و کلنگ و پارو مشغول کندن یخ‌ها و جمع‌آوری برف‌ها می‌باشند و در ضمن باهم صحبت هم می‌کردند.

یکی از سپورها سر بیلش را در توده برف فرو کرد و دستی به کمرش مالید و ضمن خستگی در کردن گفت:

— هرچه جمع می‌کنیم بدمصوب تمام که نمی‌شود هیچ مثل اینکه «ری» هم می‌کند. این که نشد زندگی! از صبح تا شب به خاطر شندرغاز موجب آخر برج توی برف و یخ باید بیل بزنیم. همکار دیگرش هم سر بیلش را در میان برف‌ها فرو کرد و گفت:

— همه‌اش که نمی‌شود سوار کامیون شد و پای صندوق رفت و رأی داد و وکیل انتخاب کرد، زندگی نشیب و فراز خیلی دارد. یک روز ما را سوار کامیون و وانت و اتوبوس می‌کنند و دور شهر می‌گردانند و با عزت و احترام از پای این صندوق به پای آن صندوق می‌بردند و یک روز هم برف می‌بارد و می‌بایست بیل بدست بگیریم و برف جمع کنیم که گفته‌اند:

روزگار است آنکه سه‌دهد که خوار دارد

چرخ بازیگر از این بازیچه‌ها بسیار دارد

... مثل اینکه این دو سپور اهل ذوق و شعر و ادب هم بودند.



## ○ ده رانده دهخدای نامیم

گفت:

خدا گر به بندد به حکمت دری

ز رحمت گشاید در دیگری

... فرض می‌کنیم مشتری پروپاقرص و قدیمی کارگاه ما، جناب آقای احمد نفیسی به‌علت پیش‌آمدی که برای‌شان شده این روزها گرفتارند و فرصت نمی‌کنند کارگاه ما را با اشعار شیرین‌شان رونق بدهند، جناب آقای شجاع ملایری را که از من نگرفته‌اند؟  
خدا نگهدارش باشد بدنبال آن شایعه بی‌اساس و عجیب و غریب که شرحش در یکی دو شماره قبل کارگاه از نظر شما هم گذشت، جناب آقای شجاع ملایری ضمن اظهار محبت کتبی

به بنده و تکذیب آن شایعه از قول نظامی گنجوی دعوتی از بنده فرموده‌اند که دعوت‌نامه چنین شروع می‌شود، جناب نمدمال:

ده رانده ده‌خدای نامیم

چون ماه به نیمه تمامیم

تشنه جگرو، غریقِ آبیم

شبکور و ندیم آفتابیم

افلاس خزان، خز فروشیم

خزپاره کن و پلاس پوشیم

از بندگی زمانه آزاد

غم شاد به ما، و ما زغم شاد

مائیم و نوای بی‌نوائی

بسم‌الله اگر رفیق مائی

... که در جواب حضرت‌شان با همه عدم بیضاعت ادبی عرض می‌کنم:

قربان تو و محبت تو

قربان صفا و صحبت تو

ای شیخ شجاع پاکدامن

ای یار عزیز خوشگل من

ای صاحب ذوق و شعر و گفتار

ای مرد سخنور و سخن‌بار

ای شیخ شجاع صاحب جاه

ای گشته زحال خویش آگاه

آن روز که خوش سفر نمودی

ترک من و ماحضر نمودی

هزم «رم» و عیش و نوش کردی

گفت آنچه دلت، تو گوش کردی

آن روز که بی‌خیال و سرمست

در جیب بلیت و ساک در دست

رفتی به سویس و نیس و پاریس

گفتی تو به من رفیق مشفق

افسرده بگو چنین چرائی؟

امروز که سفره تو خالیست

خوانی تو مرا به میهمانی

الحق که رفیق باوفائی

حظ کردم از این محبت تو

قربان تو و صفای سرکار

با اینهمه چون تو بی‌ریائی

گهگاه کنی تو یاد خسرو

آیم به خدا، به سر در آیم

در دوزخ اگر که سفره چینی

... الطاف سرکار مزید.

بلژیک و رم و دوباره تا نیس

کای «خسرو» راستگوی صادق

بسم الله اگر رفیق مائی؟

خالی شده از غذای عالیت

تا بر سر سفره‌ات نشانی؟

به، به، چه رفیق باصفائی!

خوشحال شدم زدعوت تو

از چشم بدت خدا نگهدار

گه‌گاه سراغ بنده آئی

یار کهن نکوتر از نو

گر پیام نبود با سر آیم

جز بنده تو میهمان نبینی

## ○ شاید به خواب شیرین...

در مراسم آغاز ساختمان دبستان تازه‌ای در خیابان (جهان‌پناه) در هفته گذشته طبق معمول سنواتی جناب آقای امیراسدالله علم نخست‌وزیر کلنگ ساختمان بنای دبستان را بر زمین زدند و جناب آقای دکتر پرویز ناتل خانلری وزیر محترم فرهنگ کابینه ایشان به این مناسبت بیانات مشروحی ایراد کردند که قسمتی از آن را عیناً نقل می‌کنم:

دکتر خانلری - تعداد دبستان‌هایی که در سال آخر حکومت شما (مقصود جناب آقای علم

است) ساخته شده است نسبت به آنچه در مراسم افتتاح آن شرکت نموده‌اید بسیار زیاد است و به چند برابر رسیده است و این فعالیت آنی آرام نشده است، شعری است معروف که می‌گوید:

امشب صدای تیشه از بیستون نیامد

شاید به خواب شیرین فرهاد رفته باشد

اما در کشور ما خوشبختانه صدای کلنگ از همه جا و پیاپی شنیده می‌شود و فرهاد ایران به خواب نرفته است و شب و روز مشغول کلنگ‌زدن است.

... بنده ضمن عرض تبریک به جناب آقای علم که به حق عنوان فرهاد ایران را از جناب آقای خانلری وزیر محترم فرهنگ‌شان دریافت داشتند می‌خواستم به جناب آقای دکتر خانلری هم عرض کنم برادر! تا همین جا بس است و بیش از این جلوتر نرو، و به جناب آقای علم بیش از این محبت نکن که اگر قرار باشد جناب آقای علم و بفرمایش شما (فرهاد ایران) با همین شیوه مرضیه پیش بروند و فرهادوار کلنگ پشت کلنگ بزنند عاقبت خوشی برای‌شان نخواهد داشت. چون مرحوم فرهاد هم عاقبت خوشی پیدا نکرد و از کلنگ‌زنی‌هایش خیری ندید و اگر جناب آقای دکتر خانلری تاریخچه زندگی فرهاد را مطالعه کرده باشند که حتماً کرده‌اند می‌دانند که این «کلنگ» بالاخره چه بر «سر» فرهاد آورد.

فراوان تیشه زد اما خطا زد

همان یک تیشه آخر بجا زد

ما چون به جناب آقای علم علاقمندیم و دوست‌شان می‌داریم حاضر نیستیم به توصیه جنابعالی بیشتر از این کلنگ بزنند و فرهاد بودن‌شان را هم تا همین جا قبول داریم نه بیش از این، چون از عاقبت کار بیمناکیم.

آخرین خبر: بالاخره لطف و محبت بیش از حد جناب آقای دکتر خانلری کار خودش را کرد و کلنگ بر سر فرهاد ما همان آورد که بر سر فرهاد شیرین آمد. همین‌الساعه که مشغول مالیدن نمودم بودم خبر رسید که جناب آقای علم از نخست‌وزیری استعفا کردند و جناب آقای حسنعلی منصور به نخست‌وزیری منصوب شدند. مبارک است.

(خواندنیها - شماره ۵۰ - بیستم اسفندماه ۱۳۴۲)

## ○ شو بار سفر بند که...

گفت:

عید رمضان آمد و ماه رمضان رفت

صد شوق که این آمد و صد حیف که آن رفت

... تازه داشتیم با هم آشنا می شدیم، اعضاء کابینه سابق با ما و کارگاه ما بر سر لطف آمده بودند و به کارگاه محقر ما بادیده محبت نگاه می کردند و کمتر گرد ملال از مالش نمود ما بر دل نازک شان می نشست که خبر آوردند «شو بار سفر بند که یاران همه رفتند». رفتند و کارگاه مرا بی روتق گذاشتند درست است که شاعر می فرماید:

سر زلف تو نباشد سر زلف دیگری

از برای دل ما قحط پریشانی نیست

ولی تا من بروم با اعضاء کابینه جدید باب آشنائی باز کنم و زیر پای شان نمود بگسترانم و به کارگاه شان بخوانم و نرمک نرمک لای نمودشان به پیچم می ترسم که عمر دولت ابد مدت رایت منصور هم به سر آید و باز من بمانم و یک کارگاه خالی و بی مشتری، گرچه چند نفرشان

در کابینه جدید از مشتریان قدیم کارگاه هستند ولی اکثریت با تازه روی کار آمده‌هاست. بهر تقدیر، تا دیر نشده می‌خواستم از جناب آقای منصور نخست‌وزیر محترم و اعضا کابینه جدید تقاضا کنم برای معارفه و آشنائی بیشتر بنده را در کارگاه سرافراز فرمایند، و از نزدیک ابزار کار و نحوه مالش را به‌بینند که فردا جای دلخوری باقی نماند و بقول حضرت شیخ شجاع بدانند که:

مائیم و نوای بینوائی

بسم الله اگر رفیق مائی

... بنده با این دعوتنامه از خودم سلب مسئولیت می‌کنم که فردا گله و شکوه‌ای پیش نیاید. بفرمائید قدم‌تان روی نمد، خودتان لای نمد، سایه‌تان بر سر کارگاه محقرانه ما مستدام و همه‌تان سالم و تندرست و موفق و کامیاب باشید. فعلاً دوره همکاری و هم‌آهنگی فرارسیده و چه بهتر که خود آقایان محترم زودتر قدم رنجه بفرمایند و قبل از اینکه بی‌خبر و ناگاه سروکله‌شان در کارگاه پیدا شود خودشان با پای خودشان آمده باشند و همکاری لازم را بفرمایند که بی‌وجود حضرات تلاش من بیهوده است و کارگاه رونقی نخواهد داشت.

تا که از جانب معشوقه نباشد کشتی

کوشش عاشق بیچاره بجائی نرسد

حتماً برای بازدید کارگاه تشریف بیاورید و فکر کنید کارگاه ما هم یک کارخانه روغن نباتی کشتی است. هرچه باشد حرمت کارگاه کمتر از حرمت یک کارخانه روغن نباتی کشتی یا سیب‌زمینی پوست‌کنی نیست، اینهم بازدید است در نوع خودش تازه و جالب ولی به شرطی که هرکدام تشریف می‌آورید مثل جناب آقای علم‌کلنگ به همراه نداشته باشید و از عاقبت پیچیده شدن لای نمد کارگاه هم ترسی نداشته باشید که به تجربه ثابت شده است هرکس پایش به کارگاه ما رسیده چند روز بعد از برکت وجود کارگاه و مالش نمد، همای سعادت بر سرش نشسته و سر از وزارت‌خانه و وکالت‌خانه درآورده به غیر از خودم که همان دسته‌گلی که بوده‌ام باقی مانده و هستم. با این مقدمه منتظر تشریف‌فرمائی آقایان می‌باشم.

با عرض ادب. نمدمال

... منیاب مستوره کار، کارگاه و عبرت صاحبان مقام ذی‌المقدمه داستان کوتاهی برایتان تعریف می‌کنم که خیلی خالی از ذهن نباشید.

می‌گویند مرد صاحب نفوذی یا امیری به غلامش گفت: امروز می‌خواهم با «خام»‌ترین

افراد این شهر کنار یک سفره بنشینم و غذا بخورم، برو چنین آدمی را پیداکن و با خودت بیاور.

غلام رفت و ساعتی بعد حاکم جدید شهر را بحضور خواجه یا امیر آورد. خواجه برآشفته که ای غلام! این حاکم جدید شهر است، پخته‌ترین فرد روزگار است، این مرد عمری پشت سر گذاشته و یک دنیا تجربه دارد، دنیادیده و فهمیده است و روی همین صفات و خصوصیات او را برای حاکمیت شهر برگزیده‌اند. تو چطور جرأت کردی او را بعنوان «خام‌ترین» مرد شهر به خانه من بیاوری؟

غلام گفت: ای خواجه، چند روز پیش از مقابل دارالحکومه می‌گذشتم دیدم همین حاکم جدید حاکم قدیم و معزول را دَمرو خوابانده و به چوب بسته و مرتب او را چوب می‌زند درحالیکه خودش ایستاده بود و می‌دید که حاکم را هم می‌شود چوب زد، اما باورش نمی‌شد، دیدم خام‌تر از این مرد خود اوست و منم طبق دستور، بخدمت شما آوردمش... این مثال را بدان آوردم تا بدانی که... ای بگذار و بگذر.

(خواندنیها - شماره ۵۱ - بیست و چهارم اسفندماه ۱۳۴۲)



## ○ حزبی که عاقبت به خیر شد

... پرروزها گذارم به خیابان کاخ افتاد و بدون اینکه هدفی داشته باشم در زیر سایه درختان تازه برگ در آورده این خیابان گلچین گلچین قدم می‌زدم و در عالم خیال سیر انفس و آفاق می‌کردم، یک وقت متوجه شدم که مقابل ساختمان عظیم و پرطمطراق حزب محترم ملیون هستم. دیدم تابلوئی هم به سرستون کنار در ورودی حزب نصب است، خوشحال شدم که علیرغم گفته مخالفان و بدخواهان هنوز این حزب پا برجاست و «تابلو» اش را هم که می‌گفتند طلبکارها و صاحبخانه کنده‌اند سر جایش باقیست.

پیش رفتم نوشته روی تابلو را خواندم دیدم ارتباطی به حزب ملیون ندارد و به جای جمله «حزب نیرومند و متشکل و درهم‌فشرده ملیون» نوشته شده:

هنرهای زیبای کشور

هنرستان عالی موسیقی ملی

خیلی خوشحال شدم، چون دیدم محل حزب ملیون بالاخره عاقبت به خیر شده است و به جای اینکه بعد از تخلیه اسباب و اثاثه حزب، فی‌المثل تبدیل به گاراژ و توقفگاه و پارکینگ و کاروانسرا و انبار زغال و گاه بشود وابسته به اداره هنرهای زیبای کشور شده است و در آن نونهالان ما به جای درس سیاست درس ساز و تار و تنبور و ستور می‌خوانند و یاد می‌گیرند. خدا را به سر شاهد می‌گیرم خیلی خوشحال شدم. چون همه‌شان عاقبت به خیر شدند هم محل حزب و هم اعضاء محترم حزب ملیون و هم لیدر آن، متأسفانه محل حزب «مردم» را نمی‌دانم اما خبر دارم که رهبر و اعضاء این حزب هم خوشبختانه همه عاقبت به خیر شده‌اند و اکثر قریب به اتفاق‌شان سر از وزارت‌خانه‌ها و وکالت‌خانه‌ها در آورده‌اند.

امیدواریم که حزب محترم تازه تأسیس ایران نوین نیز مانند احزاب فوق‌الذکر چه از نظر محل و چه از نظر افراد عاقبت به خیر باشند، چون گوش شیطان کر و دور از جان دو حزب ملیون و مردم و حزب نوبنیاد ایران نوین خیلی از احزاب بودند که عاقبت به خیر نشدند و سرنوشت‌های بدی پیدا کردند.

## ○ محاکمه نمدمال در پیشگاه فرشته عدالت

مثل اینکه یکبار دیگر هم عرض کردم «تره» خریدم قاتق نانم بشود «قاتل» جانم شد. آمدم این کارگاه نمدمالی را باز کردم و در این دنیای وانفسا به قول جناب آقای علم صدراعظم سابق در این عالم (بی کارگی) کاری برای خودم پیدا کردم که قاتق نانم باشد، صغیر و کبیر دشمن جانم شده اند و دیدم اولتر این است که قبل از اینکه شاکیان خصوصی مرا به پای میز محاکمه بکشند و گالبله وار محاکمه و محکوم کنند خودم این محاکمه را تشکیل بدهم و در حضور هیئت قضات و داوران محترم در پناه شمشیر فرشته چشم بسته عدالت محاکمه شوم.

... جلسه دادگاه با حضور کلیه مشتریان یا شاکیان محترم بنده تشکیل است و تماشاگران گوش تا گوش نشسته اند و با بی صبری منتظر شروع محاکمه اند، قضات محترم در جایگاه مخصوص خود نشسته و نماینده دادستان محترم (مدعی العموم) هم با حمایل سرخ سمت چپ دادگاه جلوس کرده و با خشم و غضب متهم را (که بنده باشم) نگاه می کند، مثل اینکه مال پدرش را خورده باشم.

رئیس - (صدای زنگ) جلسه رسمی است (خطاب به متهم) هویت خود را بیان کنید.  
بنده - اسم خسرو، کنیه ام شاهانی شرق معروف به نمدمال. فرزند مرحوم علی اصغر، متولد نیشابور. بزرگ شده مشهد، شعل نمدمالی، محل خدمت خیابان فردوسی جنوبی، کوچه خواندنیها، مجله خواندنیها طبقه چهارم کارگاه نمدمالی تبعه ایران. مسلمان اثنی عشری، دارای عیال و اولاد

رئیس - ضامن داری؟

متهم - بله قربان

رئیس - معرفی کنید.

متهم - امام رضای غریب (ع) ضامن غریبان

دادستان - ضامنی معرفی کن که جناب رئیس بشناسدش!

رئیس - کیفرخواست تنظیمی علیه شما بوسیله نماینده محترم دادستان کل که در جلسه حضور دارند قرائت می شود و بعد به سئوالات دادگاه جواب بدهید.

متهم - چشم قربان

نماینده دادستان - (ادعای نامہ در دست) متهم که بنام آقای خسرو شاهانی معروف به نمدمال نامیده می شود متهم است که در طول مدت نمدمالی خود، بیخود و بی جهت و بدون اینکه سمت یا شغل یا منصب و مأموریتی از طرف مقامات مسئول داشته باشد یا حکمی در این زمینه برایش صادر شده باشد اقدام به تأسیس یک باب کارگاه نمدمالی نموده و دستش به رکس و بهرجا رسیده لای نمدش پیچیده و از هیچگونه آزار و اذیتی نسبت به مشتریان کارگاه خودداری و کوتاهی نکرده است و بیش از حد موجبات رنجش خاطر مشتریان کارگاه را اعم از زن و مرد فراهم کرده است که صورت ریز شاکیان خصوصی تقدیم مقام ریاست دادگاه می شود تا متهم درباره یکایک مشتریان خود توضیحات لازم را به عرض دادگاه برساند.

رئیس - (خطاب به بنده) شما موارد اتهام را که آقای نماینده محترم دادستان. قرائت فرمودند قبول دارید؟

متهم - نخیر

رئیس - چرا؟

متهم - برای اینکه بنده در این ماجرا تقصیری ندارم و اگر تقصیری هست متوجه خود مشتریان شاکی است که تن شان می خارد و قلقکشان می شود

رئیس - چند وقت است که این کارگاه را باز کرده ای؟

متهم - یکسال و هفت ماه و چهارده روز. یعنی از اول مهرماه ۱۳۴۱ شمسی

رئیس - در این مدت تو یک روند نمد می مالیدی؟

متهم - نمی مالیدم چه می کردم؟ شغل دیگری ندارم قربان!

رئیس - با اجازه چه کسی و چه مقامی این کار را کردی، آیا دستور رسمی و کتبی داری؟

متهم - نخیر قربان. ولی چون دیدم هر کس هر کار دلش می خواهد می تواند بکند و می کند

و بدون اجازه مقامات رسمی هر نوع مؤسسه و تشکیلاتی که بخواهد می تواند باز کند منم کردم.

رئیس - چند نمونه اش را مثال بزن.

متهم - اجازه بفرمائید قربان، دادگاه سری بشود تا در آنجا صورت ریز اینگونه مؤسسات را به عرض برسانم.

رئیس - (زننگ ممتد رئیس) اخطار می‌کنم که حاشیه نروید و برای دادگاه تکلیف تعیین نکنید. بسیار خوب از این بحث صرف نظر می‌کنم، بگو چرا به جای کارگاه نمدمالی کارگاه دیگری باز نکردی؟

متهم - مثلاً چه کارگاهی قربان؟

مثلاً - کارگاه حریربافی یا حریرمالی.

متهم - برای اینکه بنده در این زمینه تجربه دارم و می‌دانم درد و فشار حریر بیشتر از نمد است

رئیس - دلایل خود را بیان کنید

متهم - یکبار خودم را لای حریر پیچیدند هنوز رنج می‌برم

رئیس - چه کسی تو را لای حریر پیچید

متهم - معذورم قربان! نمی‌توانم بگویم... وانگهی شاعر می‌فرماید:

بوریا باف گر چه بافنده است

نبرندش به کارگاه حریر

رئیس - تو چه کاری به کار دیگران داری که لای نمدشان می‌پیچی و صدایشان را در می‌آوری، وکیل مردم هستی؟

متهم - بله قربان!

رئیس - وکالت‌نامه‌ات را بدادگاه ارائه بده

متهم - مگر این دویست نفری که وکیل ما شده‌اند و به مجلس رفته‌اند از ما وکالت‌نامه دارند (همهمه تماشاگران - زننگ اخطار رئیس)

رئیس - باز هم اخطار می‌کنم حاشیه نروید، از این بحث صرف نظر می‌کنم، تو با شهردار محترم تهران جناب آقای شادمان چه خرده حساب و دشمنی داری؟

متهم - چه دشمنی می‌توانم داشته باشم قربان؟ شهردار محترم تهران فرمودند و دستور دادند حالا که گوشت کم است فقرا بجای گوشت گاو و گوساله مرغ و خروس بخورند. بنده هم سوال کردم بهتر نیست گوشت کبک و تیهو و قرقاول که می‌گویند لطیف تر است بخورند؟ اگر

سوال کردن در شهر شما جرم است دیگر سوال نمی‌کنم.

رئیس - مگر تو فضولی که سوال کنی؟

متهم - بله قربان!

رئیس - چرا؟

متهم - خدا فضولم کرده

رئیس - چرانوشتی جناب شیخ شجاع از پست خود کنار رفته و دیگری مدیر عامل شرکت واحد شده است؟

متهم - شیرپاک خورده بیکاری، به من تلفن کرد که شیخ شجاع هم «پرید» بنده هم آدم ساده و زودباور، باورم شد که «پرید» دیگر چه می‌دانستم که شیخ شجاع ورنپریده و کماکان در پست خودش باقیست و برای معالجه موقتاً به اروپا رفته‌اند.

رئیس - کی فهمیدی؟

متهم - بعداً فهمیدم قربان! یعنی پرسیدم، تحقیق کردم معلوم شد که جناب شیخ شجاع ما که خدا نگهدارش باشد ناخوش احوال بودند و چون در اینجا دکتر و دواگران است و بیمارستانهای دولتی هم که بی‌پارتی مریض قبول نمی‌کنند لا علاج شیخ شجاع ما برای معالجه به اروپا رفته است، البته بعضی‌ها هم می‌گویند برای استخوان سبک کردن رفته من چه می‌فهمم؟

رئیس - (زننگ اخطار) برای سومین بار اخطار می‌کنم حاشیه نروید و در حدود سوال‌هایی که از شما می‌شود جواب بدهید.

متهم - چشم قربان. خود شما سیخ در لانه زنبور می‌کنید.

رئیس - تو با خانم‌ها و آقایان، نمایندگان محترم مجلس شورای ملی چه خُرده حسابی داری که سر به سرشان می‌گذاری؟

متهم - خُرده حسابی ندارم قربان! مگر شما نمی‌گوئید که اینها وکیل و «وکيله» ما هستند و ما آنها را انتخاب کرده‌ایم

رئیس - چرا!!

متهم - خب بنده هم به قدر یک مؤکل حق دارم گاهی حال‌شان را بپرسم. در بهارستان که دستم به دامن‌شان نمی‌رسد، لا علاج از گوشه کارگاه عشق الهی به وکیل و وکیل خودم می‌رسانم، حق ندارم؟

رئیس - بگو به بینم چرا جناب آقای دکتر محمدحسن گنجی مدیرکل اداره هواشناسی و معاون محترم وزارت راه را لای نمدمی پیچی؟

متهم - برای اینکه خدا نگهدارشان باشد خیلی دروغ می گویند

رئیس - همه دروغ می گویند

متهم - بله آقای رئیس، منم می دانم همه دروغ می گویند اما این یکی بیشتر می گوید.

رئیس - چه دروغی گفته است؟

متهم - چه دروغی از این بالاتر که آفتاب است می گوید باران می آید، هوا ابری است و مثل لوله آفتابه از آسمان باران می بارد می گوید آفتاب است.

رئیس - خُب بتو چه! چه ارتباطی به تو دارد؟

متهم - عرض کردم که قربان بنده فضولم. خوبست با این پیش بینی ها زن و بچه مردم سرما بخورند و ناخوش بشوند؟

رئیس - جناب آقای دکتر ناصرالدین صاحب الزمانی روان شناس و روان شکاف و روان خراش و روان پزشکی معروف شکایت دارند که به ایشان بی احترامی کرده ای. جواب بده!

متهم - بنده هرگز به هیچکس و هیچ مقامی بی احترامی نکرده و نمی کنم

رئیس - پس چرا هر وقت دست می رسد نیشی به ایشان می زنی؟

متهم - برای اینکه این جناب دکتر صاحب الزمانی مرا کلافه کرده است، دیوانه ام کرده است، تا قبل از ظهور این جناب دکتر و همکاران گرامی شان، ما زندگی آرامی داشتیم و حالا از دست شان چیزی نمانده که سر به کوه و بیابان بگذاریم و جناب آقای دکتر چهارزی روان پزشکی دیگرمان، آمبولانس به دنبال بنده بفرستد و مرا در بیمارستان خصوصی اش بستری کند.

رئیس - دلایل خود را در این زمینه بیان کنید

متهم - عرض کنم که جناب آقای رئیس، اگر آدم فکور و کم حرف باشد همین جناب دکتر صاحب الزمانی یقه آدم را می چسبد که تو به مرض (خوددرون گرایی) مبتلائی، اگر پر حرف و شوخ و بذله گو و مجلس آرا باشد می گوید به عقده خود (برون گرایی) مبتلائی، اگر به دنبال پست و مقام برود، می گوید مبتلا به کمپلکس و عقده حقارت است و به خود رئیس کم بینی و خودبزرگی بینی دچار است. اگر گوشه گیر و منزوی و درویش مسلک باشد می گوید مبتلا به

عقدہ خود کو چولوبینی است. اگر آدم بزن بهادر باشد می گوید مبتلا به عقدہ زیاد بزن بهادری است، اگر مظلوم باشد می گوید مبتلا به عقدہ (توسری خوری) بینی است... واللہ به پیر، به پیغمبر جناب آقای رئیس، به شرافت تون قسم این جناب آقای دکتر صاحب الزمانی که از دست من شاکی است و بشما عارض شده با کمک همکاران گرامی شان پاک ما را کلافه و دیوانه کرده اند. نمی دانیم باید به چه سازشان برقصیم که نگویند به یکی از این عقدہ‌ها مبتلانی؟ اینهمه شغل در این مملکت هست بروند به دنبال شغل دیگری و دست از گریبان چرکین ما بردارند. بخدا همین الساعه آقای دکتر درباره شما فکر می کند که جنابعالی آقای رئیس، به مرض عقدہ خود پشت میزنشینی مبتلا هستید، باور نمی کنید از خودشان پرسید.

رئیس - عصبانی نشوید متهم عزیز! بر اعصاب تان مسلط باشید.

متهم - به چشم

رئیس - بگو به بینم چرا اعضاء محترم باشگاه شیر مردان را آزرده خاطر کردی و اعضاء محترم این باشگاه را در کارگاهت که الهی روی سرت خراب بشود پیر مردان خطاب کردی؟

متهم - لکنت زبان دارم قربان و گرنه می دانم که اعضاء محترم این باشگاه اعم از شیر مردان و شیر زنان مردمانی بزرگوار و خوب و اهل قلم و فضل و دانش اند.

رئیس - قول می دهی دیگر کاربکار شیر مردان و باشگاه شان نداشته باشی؟

متهم - قول شرف می دهم که از این پس کوچکترین اسائه ادبی به اعضاء محترم باشگاه پیر مردان نکنم

رئیس - (زننگ اخطار) باز که گفتی پیر مردان!

متهم - عرض کردم که قربان لکنت زبان دارم.

رئیس - جناب آقای الف - خواجه نوری نویسنده محترم از تو شکایت دارند که یکی از مقالات علمی و تحقیقی ایشان را در مورد دوشیزگان به سن بلوغ رسیده را بد تفسیر کرده ای. جواب بده!

متهم - قصد من از این کار خدمت بود نه بد تفسیر کردن مطلب. خواستم به این وسیله دستگاه اختراعی «پیشرفت سنج» جناب استاد خواجه نوری را بعرض همگان برسانم، بد کردم؟

رئیس - بله بد کردی

منهم - دیگر نمی‌کنم

رئیس - جناب مدیر کل دخانیات شکایت دارند تو نمی‌گذاری دامنه تولید محصولات اداره ایشان توسعه پیدا کند و به فروش برسد و طرف‌دار سیگارهای خارجی «کنت» و «وینستون» هستی.

منهم - بنده یک سینه دارم که آن را هم فی سبیل‌الله وقف اداره محترم کل دخانیات کرده‌ام، دستور بفرمائید پزشک قانونی سینه مرا معاینه کند و انصاف بدهد که این اداره محترم با سیگارهای محصول کارخانه‌اش سینه‌ای برای من باقی گذاشته یا نه؟ چه بکنم؟ خدمت از این بالاتر که بنده روزی یک پاکت یعنی بیست نخ سیگار اشنو ویژه معروف به (هما حمالی) می‌کشم که اگر یک دانه‌اش را خود جناب آقای مدیر کل دخانیات بکشند زبانم لال به تنگی نفس مبتلا می‌شوند! اما من این فداکاری را می‌کنم و روزی یک تومان به صندوق این اداره محترم سود می‌رسانم. بخداوندی خدا اگر دو سینه می‌داشتم و پولم می‌رسید روزی دو بسته می‌کشیدم که دو برابر سود به صندوق دخانیات برسانم آنوقت در کمال بی‌انصافی و با این همه حُسن‌نیتی که من دارم می‌گویند من مخالفم و نمی‌گذارم محصول این اداره محترم در بازار رواج و رونق پیدا کند، پس در همه شهر یک مسلمان نبود!

رئیس - چرا پارسال درباره جناب آقای دکتر باهری وزیر محترم دادگستری که لایحه مبارزه با قاچاق را با آن شدت تدوین کردند و به مجلس بردند، نوشتی سیگار کنت و وینستون روی میزشان دیده‌ای و آقای وزیر سیگار قاچاق می‌کشند؟

منهم - بنده چنین عرضی نکردم، فقط از ذوق سلیقه و حسن انتخاب ایشان در نوع سیگار تعریف کردم، اگر تعریف کردن گناه است دیگر نمی‌کنم.

رئیس - چرا به سرکار خانمهای سناتور دکتر شمس‌الملوک مصاحب و دکتر مهرانگیز منوچهریان می‌گوئی «سناتوره» که موجب تکدر خاطرشان بشود؟

منهم - از جناب آقای استاد دکتر رضا زاده شفق سناتور محترم یاد گرفتم.

رئیس - توضیح بیشتری بده

منهم - چشم قربان! قصدم از این کار این بود که مثل جناب آقای دکتر رضا زاده شفق به ادبیات و زبان شیرین فارسی خدمت کنم و با گذاشتن یک «ها» تأنیث به دنبال کلمه «سناتور» که یک لغت مذکر فرنگی است آن را به لغت مؤنث عربی که به زبان فارسی نزدیک‌تر است تبدیل کرده باشم. بد کردم و اینهم نتیجه خدمت به ادبیات این مملکت است؟ حالا که اینطور



شد و قدرشناسی در این کشور نیست از این به بعد ایشان را جناب آقای سناتور دکتر شمس‌الملوک مصاحب و جناب آقای دکتر مهرانگیز منوچهریان خطاب خواهم کرد حالا خوب شد؟

رئیس - (با عصبانیت) تو اصلاً چکاره‌ای؟

متهم - تازه آقای رئیس می‌پرسند تو چکاره‌ای؟ عرض کردم که نمدالم.

رئیس - می‌توانی دست از این شغل بکشی؟

متهم بفرمائید جناب آقای عطاء‌الله خسروانی وزیر محترم کار یک کار به بنده نشان بدهند، همین الساعه کلید در کارگاه را تقدیم مقام ریاست می‌کنم.

رئیس - شاکیان خصوصیات را که در اینجا نشسته‌اند می‌شناسی؟

متهم - به استثنای یکی دو نفر بدردنخورشان با بقیه کوچکترین دوستی و آشنائی قبلی و بعدی ندارم، باور نمی‌کنید از خودشان پرسید و یا به خانه‌هایشان تلفن کنید.

رئیس - پس تو که اینها را نمی‌شناسی مگر مریضی؟

متهم - عرض کردم که... و هم فصول

رئیس - ختم دادرسی اعلام می‌شود و قضات وارد شور می‌شوند.

... ساعتی بعد مجدداً جلسه تشکیل می‌شود

رئیس - جلسه رسمی است. حکم محکمه درباره متهم بوسیله منشی قرائت می‌شود.

منشی دادگاه - دادگاه پس از دو ساعت استماع دفاعیات متهم مذکور و پرونده مطروحه با در نظر گرفتن وضع روحی و اقرار خود متهم به اینکه هم مریض است و هم فصول و از این کار نیز قصد و غرضی ندارد جز تسکین «عقدہ برون‌خراشی» و در حال حاضر هم کاری در مملکت موجود نیست که بتوان به متهم واگذار کرد و در کارگاهش رابست و هراسانی بر طبق مواد مصرحه در اعلامیه حقوق بشر حق زندگی و کارکردن دارد، هیئت داوران به اتفاق آراء حکم بر براءت کامل متهم داده و از این تاریخ خسرو فرزند علی اصغر، شهرت شاهانی شرق معروف به نمدالم مجاز است کماکان به شغل پر در دسر خود ادامه دهد و این حکم بمنزله جواز رسمی کارگاه نامبرده است و از این پس هیچگونه شکایتی در این زمینه از کسی پذیرفته نخواهد شد.

امضاء - رئیس دادگاه و قضات محترم

## ○ قابل توجه جمعیت حمایت حیوانات

یا انجمن حمایت حیوانات در رضائیه<sup>۱</sup> شعبه ندارد یا اگر دارد مسئولین اش در انجام امور محوله که پشتیبانی کامل و حمایت در بست از حیوانات پرندگان و چرندگان است مسامحه می‌کند.

بهر حال بنده وظیفه خودم دانستم که جریان را به عرض اولیاء محترم جمعیت حمایت حیوانات برسانم که «سار»های رضائیه در معرض خطر قرار گرفته‌اند و بطوریکه روزنامه‌ها نوشته‌اند شهرداری رضائیه کمر قتل و نابودی سارهای رضائیه را بسته است و مأموران شهرداری این شهر با فشفشه و ترقه و پیت حلبی و تفنگ‌های خفیف و ساچمه‌ای به جان سارها افتاده و آشیانه این پرندگان بی‌زبان را ویران می‌کنند.

حالا اگر این پرندگان بی‌آزار مرتکب جرمی شده بودند که مستحق چنین رفتار و کشتار بیرحمانه‌ای بودند اشکالی نداشت ولی طفلکی‌ها جرم شان این است که گاهگاهی کارهای

«بی تربیتی» می‌کنند. یعنی بالای درخت و روی شاخه که می‌نشینند با فضولات‌شان پیاده‌رو را کثیف و سقف اتومبیل‌هایی که زیر درختها پارک شده آلوده می‌کنند و در نتیجه شهرداری رضائیه را که نهایت به نظافت شهر و حفظ محیط زیست علاقمند است به دردسر می‌اندازند، در اینجا هم حق با شهرداری است و هم با سارها. چاره چیست؟

پرنده راست روده‌ای مثل سار علاجی ندارد! چه بکند؟ دانه‌ای می‌خورد و به حکم قانون طبیعت باید دفع‌اش کند، شهرداری هم نمی‌تواند جورکش این سارهای پاک مزاج باشد و دست روی دست بگذارد و شاهد کثافتکاری سارها باشد و باید راه عاقلانه‌ای اندیشید که نه سیخ بسوزد نه کباب. کاری که نه سارها کشته و نابود و تار و مار بشوند و نه شهرداری رضائیه به دردسر بیفتد.

بنظر بنده اگر شهرداری رضائیه همتی به خرج بدهد و بجای کشتن سارها به تعداد سارهای رضائیه کیسه‌های پارچه‌ای یا نایلونی کوچک بدوزد و به زیر «دم» سارها ببندد این مشکل حل می‌شود، متتهی انجام این کار ممکن است با کمبود بودجه و اعتبار روبرو بشود، چون شهرداری‌های ما همه جور اعتباری دارند غیر از اعتبار «کیسه دوزی» و برای حل این مشکل بنده پیشنهاد می‌کنم یک قسمت از این اعتبار را انجمن حمایت حیوانات تقبل کند و در اختیار شهرداری رضائیه بگذارد و الباقی هر چه کسری آمد، طبق روال کار و شیوه مرضیه همه شهرداری‌ها شهرداری رضائیه با وضع عوارض جدید تأمین کند و از مردم بگیرد.

این تنها راه و بهترین پیشنهادی بود که بنده می‌توانستم بدهم و تنها خدمتی که از دسمن درباره نجات جان سارها و کمک به جمعیت محترم حمایت حیوانات ساخته بود همین است که عرض کردم. حالا اگر پیشنهاد عاقلانه‌تر و عملی‌تری بنظر تان می‌رسد آن را عمل بفرمائید، من چه حرفی دارم؟

(خواندنیها - شماره ۶۶ - نوزدهم اردیبهشت ماه ۱۳۴۳)

## ○ گردوها مال خودت

داشتم روزنامه «فریاد خوزستان» را می‌خواندم، دیدم دوست محترم آقای علی شعبانی تحت عنوان «به نعل و به میخ» بقول خودشان مرا لای نمد پیچیده‌اند و با دیدن عکسی از جناب آقای «خسروشاهی» بازرگان نامی و رئیس محترم اطاق بازرگانی در یکی از نشریات بیاد من افتاده‌اند و از طریق دلسوزی و بمصداق دو سلمانی اگر بیکار باشند

ز بیکاری سر هم می‌تراشند

بعد از مقدمه‌ای شیرین و چیدن صغری کبری‌های لازم نوشته بود: یکی از روزنامه‌های عصر را داشتم می‌خواندم چشمم به عکس و تفصیلات جناب آقای خسروشاهی، رئیس اطاق بازرگانی تهران افتاد و نمی‌دانم چرا یکمرتبه به یاد خسروشاهانی خودمان افتادم و با خودم گفتم راستی چه می‌شد این دو تا حرف «الف - و نون» از این اسم صاحب «نمرده» خسروشاهانی حذف می‌شد و رفیق ما هم بنوائی می‌رسید، چون خسروشاهانی منهای «الف و نون» مساویست با خسروشاهی و خسروشاهی به اضافه «الف و نون» مساویست با خسروشاهانی در اینصورت دیگر خسروشاهانی بجای اینکه سیگار اشنو دود کند مانند جناب آقای خسروشاهی سیگار

«کنت» و «وینستون» که سهل است می‌توانست سیگار «ماری جوانا» بکشد (قابل توجه اداره محترم کل دخانیات و اداره مبارزه با مواد مخدر، چون من اسم این یکی را تابحال نشنیده بودم) و دیگر بجای این سر ژولیده و پشت گردن بلند که انگار دو ماه دو ماه زیر تیغ دلاک نمیرود همیشه مثل جناب خسروشاهی تر و تمیز و شق و رق بود و مثل ایشان سالها رئیس اطاق بازرگانی «هامبورگ» و بعد هم رئیس اطاق بازرگانی تهران می‌شد. راستی که این دو حرف «الف» و «نون» چه ظلمی در حق دوست سیلوی ما کرده است.

... عرض کنم که جناب شعبانی، بنده به سهم خودم از این اظهار لطف و مرحمت سرکار تشکر می‌کنم و از این دلسوزی که در حق بنده فرموده‌اید و روزگار بهتری یعنی در ردیف روز، و روزگار جناب آقای خسروشاهی برایم آرزو کرده‌اید ممنون و سپاسگزارم، اما دوست عزیز بعد از خواندن مطلب شما داستان کوتاهی به خاطر آمد که بی‌لطف نیست برایت تفریف کنم، بشرطی که جانی تکرار نکنی، خودت بدانی و من.

می‌گویند مردی بود مثل من و جنابعالی که زندگی آرام و بی‌سروصدائی داشت، روزها مختصرکاری که بعهده‌اش وا گذاشته شده بود انجام می‌داد و شب که می‌شد از محل پولی که کار کرده بود «آت و آشغالی» می‌خرید و بخانه می‌برد و با (بچه‌بارش) می‌خوردند و می‌گفتند و می‌خندیدند و به آنچه از خزانه غیب حواله شده بود راضی و شاکر بودند و هر شب جمعه هم «پلوخورش» می‌خوردند و صبح جمعه هم لنگ حمام و لباسهای شسته شده مرد روی طناب پشت بام پهن بود.

در همسایگی این زن و شوهر خانواده ثروتمند و متمولی زندگی میکردند که نمی‌خواهم خدای نخواستہ مقایسه‌ای بین جناب آقای خسروشاهی و آن بابا گرفته باشم اما بهر صورت ثروتمند بودند و (از طایفه از مابهران) و رئیس خانواده در بازار، حجره و تیمچه و تجارتخانه و تشکیلات مفصلی داشت و شب که می‌شد و «در» تجارتخانه و حجره‌اش را می‌بست، دفتر و دستک و چرتکه‌اش را زیر بغل می‌زد و به خانه می‌آمد و تا نیمه شب و تا ساعت یک و دو، و گاهی سه و چهار صبح می‌نشست و حسابها و بده‌بستان‌های تجارتخانه را می‌رسید و بالطبع کوچک‌ترین صدای خنده که نشانه سرور و شادمانی اهل منزل باشد از آن خانه بگوش نمی‌رسید کم‌کم حس حسادت همسر مرد ثروتمند تحریک شد و یک شب با عصبانیت به شوهر گفت:

ای مرد از این همسایه بغل دستی مون یاد بگیر. این همسایه ما با اینکه خیلی وضع مالی‌شان



خراب است، هیچوقت صدای خنده و شادی اهل منزل قطع نمی‌شود و هیچ روزی نیست که لباسهای شسته و نشسته و از حمام برگشته‌شان روی طناب پشت بام‌شان پهن نباشد. اینکه زندگی نیست که تو هر روز، از صبح علی‌الطولوع در حُجره و تیمچه‌ات باشی و از غروب هم تا نصف شب در خانه، هی چرتکه بیندازی و حساب دخل و خرج و ضرر و زیان تجارت‌خانه را بررسی. مرد ثروتمند کمی فکر کرد و دید حق با زنش است. فکری بخاطرش رسید اما از این بابت حرفی به همسرش نزد، فردا صبح رفت بازار و در حدود چهار پنج هزار «تا» گردو خرید و به در خانه همسایه برد و به او داد و گفت:

- چون تو مرد و همسایه خوبی هستی و تا جائیکه شنیده‌ام وضع مالی‌ات هم چندان خوب نیست و چنگی به دل نمی‌زند. بیا این «گردو» ها را بگیر و سرمایه کارت بکن و از محل خرید و فروش گردوها چرخ زندگی‌ات را چرب و نرم تر بچرخان.

مردک خوشحال شد، گردوها را گرفت و به بازار برد و تا غروب آفتاب قسمتی از گردوها را فروخت و شب که خسته و مانده بخانه برگشت، دو زانو کف اطاق نشست و بقیه گردوها را هم جلو رویش ریخت و شروع کرد بشمردن گردوها و حساب کردن، گاهی هفت هشت تا گردو کم می‌آمد و در شمارش بعدی ده دوازده تا گردو زیاد می‌آمد. گاهی احساس می‌کرد استفاده برده، گاهی که حساب می‌کرد می‌دید سرش کلاه رفته و ضرر کرده. آتشب تا نزدیکی‌های صبح کارش این بود که حساب گردوها را نگهدارد و بالطبع اهل خانه هم برای اینکه حواس «بابا» پرت نشود رعایت حالش را می‌کردند.

آتشب و شب بعد و شبهای بعدتر هم (همین آش بود و همین کاسه) و دیگر مردک بینوا فرصت حمام رفتن (یا بقول جنابعالی) وقت سلمانی رفتن نداشت و زن بازرگان که می‌دید دیگر لباسهای نشسته زن و مرد همسایه روی طناب پشت بام پهن نیست از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید.

حالا جناب شعبانی! حکایت کار بنده است و لطف و دلسوزی جنابعالی که برایم آرزو می‌کنی، کاش این «الف و نون» لعتی داخل اسم من نبود تا منم صاحب بگیر و به بند و پول و ثروت و اتومبیل و باغ بالا و آسیاب پائین می‌شدم. ولی ... نه، ما نیستیم و نخواستیم. گردوها هم مال خودت و دیگران. مرا به خیر تو امید نیست شرمرسان.

(خواندنیها - شماره ۷۳ سه‌شنبه ۱۲ - خرداد ۱۳۴۳)

## ○ عراقی را چرا بدنام کردند

چند روز قبل با یکی از دوستان قدیمی که امروز بحمدالله نماینده مجلس است و (گلیم خویش برون برده از تلاطم موج) و قبل از وکیل شدن به بنده نظر لطفی داشت و هنوز هم این رشته باریک آنس و الفت پاره نشده در خیابان سینه به سینه هم خوردیم و بعد از خوش و بش و احوال پرسشی های متداول گفت:

- خبر داری؟

نه، گفتم: نه، چون:

در بیخبری از تو صد مرحله من پیشم

تو بیخبر از خلقی، من بیخبر از خویشم

گفت: نمایندگان که به مکه معظمه مشرف شده بودند بازگشتند

گفتم: مبارک باد و زیارت شان قبول و مقدمشان گرامی

گفت: یکی از نمایندگان\* که شیرازی است و از همان شهر و دیار هم وکیل شده و ادیب و

فاضل و شاعر هم هست چند خط شعر از زبان حاجیان مجلس بعنوان خیرمقدم سروده که بد

\* این نماینده آقای دکتر جاوید نماینده شیراز بودند

نیست برایت بخوانم، خواند خیلی خوشم آمد، گفتم برای شما هم نقلش کنم پُری بی لطف نیست، ضمناً قبل از نقل شعر عرض می‌کنم بطوریکه ملاحظه می‌فرمائید بنده چنین شعری نگفته و سروده‌ام، شاعرش از خودشان و وصله تن خودشان است و در میان‌شان زندگی می‌کند و در کنارشان می‌نشیند.

این مطلب را برای این عرض کردم که فردا گله‌ای پیش نیاید و مرا به باد انتقاد نگیرند و کمر قتل مرا نبندند و بگویند «نمد مال» این شعر را گفته و به نام دیگری خرج کرده است عنوان شعر «مقدمیه» است:

حاجی المجلسیانیم وز راه آمده‌ایم  
وز ره دور به صد شوکت و جاه آمده‌ایم  
تا بشوئیم ز تن، گرد گناهان رفتیم  
وین عجب‌تر که کنون غرق گناه آمده‌ایم  
دل‌مان تیره‌تر از سنگ سیاه است و شگفت  
که ز بوسیدن آن سنگ سیاه آمده‌ایم  
سنگ بر خانه شیطان لعین گرچه زدیم  
خود هم از بیم در اینجا به پناه آمده‌ایم  
... حالا شما جای من باشید غیر از این می‌گوئید که:  
چو خود کردند راز خویشتن فاش  
عراقی را چرا بدنام کردند؟  
... دیگر عرضی ندارم.

(خواندنیها - شماره ۶۷ - سال ۲۴ - بیست و دوم اردیبهشت (۱۳۴۳))



## ○ سوغاتی هم ولایتی شاعر

... چند روز پیش آقای محمدحسن حسامی محولاتی را که از شعرای خوب و بذله گو و طنزسرای مشهد است و زمانی بین سالهای ۱۳۳۴ و ۳۶ در روزنامه خراسان در مشهد با هم همکار و هم پالکی بودیم دیدم.

خیلی خوشحال شدم که رفیق قدیم و پار ندیم را بعد از مدت‌ها مفارقت می‌بینم و روزی که بدیدنم آمد هم از دیدنش خوشحال شدم و هم مثل اشعب طمّاع فکر کردم رفیق هم ولایتی حتماً سر و سوغاتی مثل زعفران قاین و پسته دامغان یا لااقل یک هاون و «هر کاره» سنگی کار مشهد برایم آورده اما متأسفانه تیرم به سنگ خورد و دیدم مثل همه شعرا که سوغات و ارمغان شان شعر است غیر از شعر چیز دیگری همراهش نیاورده. باز هم برای اطمینان خاطر پرسیدم سوغات چه آورده‌ای؟ دیدم دست به جیب بغلش برد و از لابلاي مثنی کاغذ جورواجور ورقه کاغذی جدا کرد و به دستم داد و گفت شعر تازه‌ای گفته‌ام بخوان بد نیست.

دیدم حیف است سوغاتی این شاعر همولایتی را تنها بخورم گفتم با هم تقسیم کنیم

عادلانه تر است:



دل به دلبر داده‌ام گیسوی دلبر شاهده  
 در رهش سرداده‌ام خود یار خود سر شاهده  
 گریه‌ها من کرده‌ام از عشق روی ماه او  
 چشم سرخ و رنگ زرد و دامن تر شاهده  
 زلف مشکین‌اش زرنگ و بو، چومشک و عنبر است  
 گر ز من باور نداری مشک و عنبر شاهده  
 بوسه‌اش مانند قند است و لبش مثل لبو  
 بهر صدق گفته‌ام، قند و چغندر شاهده  
 هر که هر کاره است گر خود هم نمی‌دارد قبول  
 بر بد و خویش هزاران فرد دیگر شاهده  
 در ره عمران کشور سخت زحمت می‌کشند  
 از دل و جان دولتی‌ها، وضع کشور شاهده  
 در ره احقاق حق، عدلیه هم قدری بله  
 ورکند انکار، مظلوم و ستمگر شاهده  
 آنچه را من گفته‌ام، با این غزل از خوب و بد  
 بهر کذب و صدق آن، خواننده بهتر شاهده

(خواندنیها - شماره ۶۹ - بیست و نهم اردیبهشت ماه ۱۳۴۳)

## ○ بالا گرفتن دامنه شعر و شاعری در کارگاه

... نخبیر کار شعر و شاعری و مناظره و مشاجره شعری بین ما «شعرا و فضلا» سخت بالا گرفته و فکر می‌کنم این رشته سر دراز داشته باشد.

در دو شماره قبل که شعر سرکار خانم سیمین بهبهانی و دعوتنامه منظوم حضرت استادی میرزا ابراهیم خان صهبا را مطالعه فرمودید، شعر بنده را هم که به دنبال این (کاروان شعر بی موسیقی) لک و لکی کرده بودم خواندید حالا به مصداق (بیا خوبی کن و توی سر بچه یتیم بزن) حضرت استادی از بنده رنجیده خاطر شده که چرا بنده وصف خانه‌اش را به آن خوبی کرده‌ام، بفرمائید خودتان بخوانید:

یاد ما کرد باز شاهانی

با همان شیوه‌ها که می‌دانی

کرد بی موجبی نم‌پیچم

خواند در عشق و عاشقی هیچم

هر که یک دوست هم‌چو او دارد

کی نیازی به صد عدو دارد

گفت جنبش به خانه ما نیست

شورو مستی به جام صهبا نیست

مطبخ‌اش دایر است و بستر کور

کله پر شور و چشم دل بی نور

گر چه مفتون حُسن زن باشد

هنر او همان سخن باشد

در کف او عصا نمی‌جنبد

گر بمیرد زجا نمی‌جنبد

ای برادر که هم‌قطار منی

غافل از حال و روزگار منی

وصفی از کلبه محقر من

کردی آن سان که نیست باور من

من کجا سبزه‌زار و با غم هست

میل استیل و چلچراغم هست

کبک و دُزاج کی نصیب من است

که چو مغز تو پاک جیب من است

سفره من کجا بگو پهن است

در چنین خانه‌ای که در رهن است

آخر این اشتباه کاری چیست؟

دشمنی در لباس یاری چیست؟

می‌خورم باده، لیک با امساک

هست ودکا، نه ویسکی و کنیاک

در سرائی که حرص مرغ زخم

یک خروس است و آن خروس منم

خالی از بساده نیست پیمانه  
 حیف خالیست آشپزخانه  
 من اگر کرده‌ام مناظره‌ای  
 با بُتی سیمتن، مشاعره‌ای  
 به تو ای نوجوان رعنا چه؟  
 به ندم مال خواندنیها چه؟  
 خود نداری چو خانه و باغی  
 بساده سرد و کتلت داغی  
 خانه را کاخ و باغ می‌بینی  
 شمع را چلچراغ می‌بینی  
 نیست چون در اتاق تو قالی  
 هست زیلو به چشم تو عالی  
 سن من گر بود زیاد ار، کم  
 تو برو بر نمذ بزن پُف نم  
 مرد میدانم و جوانم من  
 حاضر از بهر امتحانم من  
 لایق لطف دلبران باشم  
 مجلس آرای گلرخان باشم  
 تو ولی با سبیل پر پُشتت  
 باز باشد به نزدشان مُشتت  
 گر بپرسند از تو احوالی  
 هست در دگه ندمالی  
 باری ای یار شوخ طبع و ظریف  
 که نویسی تو نکته‌های لطیف  
 پی آزار همقطار مباش  
 مدهی از برای ما، متراش



دشمنان را به دوست چیره مکن

چشم بدخواه را تو خیره مکن

خود گرفتم دچار حرمانیم

هر دو از خطّه خراسانیم

... حالا شما بیائید و تکلیف مرا در این میان روشن کنید. اگر کوتاه بیایم بقول برو بچه‌ها

«کنفتی» بالا آورده‌ام. اگر بگویم شاعر نیستم می‌گویند بی‌جا کردی که از اول (گز نکرده پاره

کردی) ای به... هتم، هر چه بادا باد، مال بابام که نیست:

ای رفیق عزیز من صهبا

از چه دلگیر گشته‌ای از ما

از چه رو گفته‌ای که شاهانی

دشمنی کرده با تو پنهانی

من و کینه؟ من و ریاکاری؟

من و نیرنگ و دوست آزاری

آفرین بر تو باد ای صهبا

که چه خوش یاد کرده‌ای از ما!

«بخدا اشتباه کاری نیست

دشمنی در لباس یاری نیست»

دشمنی در نهاد خسرو نیست

در دلش تخم کینه یک جو نیست

دل من همچو آینه صاف است

پاک و یکرنگ و صاف و شفاف است

گر که تعریف رنگ و بو کردم

یا هویج تو را کدو کردم

یا تو را جاه و مال بخشیدم

ثروت لایزال بخشیدم!

بهر تو حفظ آبرو کردم

پالتو پاره‌ات، رفو کردم

کهنه فرش تو را که بی‌مو بود  
 وان چراغ تو را که بی‌سو بود  
 قالی و چلچراغ نامیدم  
 کلبه را، کاخ و باغ نامیدم  
 خانه‌ای را که لُخت و خالی بود  
 خالی از فرش و مبل و قالی بود  
 کردمش بنده از ره یاری  
 پُرز اجناس همچو سمساری  
 حال گوئی که بنده بد کردم  
 فرش و قالی تو، نمد کردم؟  
 بگذریم ای رفیق بی‌همتا  
 شاعر نکته سنج ما، صهبا  
 بعد ازین من سکوت خواهم کرد  
 با «محک» روبروت خواهم کرد

(خواندنیا - شماره ۷۰ - شنبه دوم خرداد ماه ۱۳۶۳)

## ○ درباره انتصابات تازه

نامه‌ای از خواننده محترمی داشتم که نوشته بود: (دولت به چه مجوزی این انتصابات را انجام داد و فلان آقا که فی‌المثل تخصص‌اش در فلان کار است به سمت معاونت فلان وزارت خانه که بارشته تخصصی او هیچ ارتباطی ندارد گمارده است؟) چون طرفی که این نامه را نوشته اسامی آقایانی را که اخیراً به سمت‌های مختلف منصوب شده‌اند ذکر کرده بود و من هیچگونه اطلاعی در این زمینه ندارم ناچار از ذکر اسامی و حرفه و تخصص و شغل جدیدشان خودداری می‌کنم و فقط جواب این مومن را که پرسیده‌اند به چه «مجوزی» این انتصابات صورت گرفته عرض می‌کنم، تعریف می‌کنند روزی یکی از دانشجویان دانشکده ادبیات در موقع امتحان از استاد «مشکوة» استاد دانشگاه نمره چهار می‌گیرد.

دانشجو ناراحت می‌شود و به خدمت استاد مشکوة می‌رسد و می‌گوید با اینکه درس من خوب است و خوب هم جواب دادم شما به چه «مجوزی» (بر وزن عجوزی) به من نمره بد داده‌اید.

استاد مشکوة که می‌بیند طرف خیلی بیسوادتر از آنست که فکر می‌کرد، جواب می‌دهد برو «مجوزش» (بر وزن عجوزش) را از استاد سنگلجی پیرس.

دانشجو نزد استاد سنگلجی می‌رود و همان سؤال را از ایشان می‌کند که: استاد مشکوة به چه «مجوزی» به من نمره چهار داده است؟

استاد سنگلجی هم معطل نمی‌کند یک سیلی محکم به بناگوش دانشجو می‌گذارد و می‌گوید به این «مجوز» (بر وزن عجوز) می‌گذارد.

حالا برادر شما هم اگر می‌خواهی بدانی به چه «مجوزی» این انتصابات صورت گرفته برو از خودشان پیرس، من حوصله ندارم.

به اینجای مطلب که رسیدم مومنی تلفن کرد و گفت می‌گویند: جناب آقای جواد منصور برادر کوچک جناب آقای حسن علی منصور نخست وزیر، به سمت معاونت نخست وزیری انتخاب شده‌اند.

گفتم می‌گویند نیست و قطعی است و روزنامه‌ها هم خبرش را نوشته‌اند، منظور؟  
گفت: منظورم این است که چرا به محض اینکه یک نفر وزیر یا نخست وزیر و بالاخره کاره‌ای در این مملکت می‌شود فوری دست برادرها و برادرزاده‌ها و قوم و خویش‌ها را می‌گیرد و کار بدست‌شان می‌دهد؟



گفتم جرمی واقع نشده اگر امروز برادر به درد برادر نخورد و عمو دست برادر زاده را نگیرد، اگر امروز که من دستم به قول معروف به عرب و عجمی بند است دست اقوام و دوستان و یاران را نگیرم فردا که از کار بیکار شدم می توانم بگیرم؟ وانگهی چه عیبی دارد که نخست وزیری برادرش را معاون خودش بکند که مورد اعتماد و اطمینان اوست که از وجودش در راه پیشرفت مملکت استفاده بکند؟

مگر کندی مرحوم رئیس جمهور امریکا نبود و برادرش دادستان کل امریکا؟ که گفته اند: (نگاه به دست ننه کن: مثل ننه غریبه کن) آدم برادرش را که به اخلاق و روحیه اش وارد است معاون خودش بکند بهتر است یا برود دست فلان سیاستمدار یا استاد دانشگاه و فلان غریبه را بگیرد و به کار بگمارد که هیچگونه توافق اخلاقی با هم نداشته باشند و یکدیگر را درک نکنند و زبان هم را نفهمند؟

به اشهدوبالله من هم برادری ندارم و اگر می داشتم هر طور بود دستش را در کارگاه بند می کردم و معاون خودم می کردمش تا سهمی هم او از فحش هائی که من می خورم ببرد. جناب آقای منصور هم به جای اینکه بروند و دیگری را که هیچگونه سابقه آشنائی و معرفتی با او ندارند معاون خودشان بکنند برادرشان را کرده اند!

اینکه دیگری جرمی واقع نشده، بخصوص که جناب آقای منصور از نخست وزیران تازه به دوران رسیده نیستند و در واقع (نخست وزیر زاده اند) و جناب آقای علی منصور پدر ارجمندها چند دوره نخست وزیر و وزیر و سفیر و وکیل بوده اند.

همه این کار را می کنند و در همه جای دنیا رسم است، چرا راه دور برویم. وقتی که جناب آقای دکتر منوچهر اقبال نخست وزیر بودند مگر برادرشان جناب آقای عبدالوهاب اقبال استاندار کرمان و در عین حال امیرالحاج هم نبودند؟ یا جناب آقای امیر اسدالله علم وقتی نخست وزیر شدند دوستان دور و نزدیک خودشان را مثل جناب آقای دکتر محمدباهری، دکتر پرویز ناتل خانلری، جناب آقای رسول پرویزی و سایرین را به کار نگماردند که گفته اند: **ایکه دستت می رسد کاری بکن**

**پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار**

... و این شیوه مرضیه، اصلی است که سالها مرسوم بوده و هست و من فکر نمی کنم غرض و مرضی جز هدف خدمت به مملکت در این انتصابات و انتخابات مترتب بوده باشد و بنده هم بسهم خودم برای فرد فرد خدمتگزاران این آب و خاک در هر لباس و هر مقام و هر

کسوتی هستند آرزوی خدمت و توفیق در خدمتگزاری می‌کنم.  
 مومن تلقین کننده که با این منطق برنده و برهان قاطع و دلایل کوبنده بنده روبرو شد  
 چاره‌ای جز تسلیم ندید و گفت از اینکه تا بحال در گمراهی به سر می‌بردم و خیالات باطل  
 می‌کردم خجالت زده‌ام و منم به نوبه خودم توفیق خدمت برای همه آرزو می‌کنم.  
 (خواندنیا - شماره ۸۵ - بیست و سوم تیر ماه ۱۳۴۳)



بیماری پنداری: شخصی که دائماً فکر می‌کند به یک  
 بیماری غیرقابل علاج دچار شده است. رجوع شود به کارگاه

## ○ روانشناسی که روی دست همه زده است

... اخیراً کتابفروشی معرفت دست به انتشار کتاب تازه‌ای در علم روانشناسی زده است که در نوع خود بسیار جالب است و می‌توان مترجم کتاب یعنی جناب آقای احمد اردوبادی را رقیب سرسختی برای جنابان آقایان دکتر صاحب‌الزمانی و (الف خواجه نوری) و دکتر حسین چهارزی و سایر روان‌شناسان و روان‌شکافان و روان‌خراشان معاصر بشمار آورد با این تفاوت که تألیفات آقایان روان‌شناسان فوق‌الذکر خودمان فاقد عکسهای دلم‌بهم‌زن است و این کتاب که به نام (روانشناسی حالات غیرطبیعی روانی) منتشر شده است عکس هم دارد و منبأ مستوره بنده یکی از عکسهای این کتاب را که در مورد افرادی است که دائماً فکروخیالات می‌کنند با زیرنویس فارسی آن برای شما نقل می‌کنم تا با دیدن عکس آدم خیالاتی موردبحث قدر جناب آقای دکتر صاحب‌الزمانی خودمان، یا جناب آقای دکتر چهارزی و الف خواجه نوری و دیگران را بهتر بدانید و بیخودی ایشان را نرنجانید. چون لااقل تألیفات روان‌شناسان خودمان دیگر عکس دل و روده بهم‌زن ندارد. فقط این حسن را دارد که خواننده را «خل» و کلاف سردرگم می‌کند و دیوانه را دیوانه‌تر، ولی کتاب اخیرالانتشار جناب اردوبادی علاوه بر این حسن خداداد عکسهای عجیب و غریب و بدشکل و شمایل و کابوس‌مانندی هم دارد که می‌توان گفت (به سبزه نیز آراسته شده) و باور کنید از وقتی من عکسهای این کتاب را دیده‌ام هرشب خواب همین مردک شکم‌دریده را می‌بینم که می‌آید بالای سرم می‌نشیند و بادقت در شکمش را باز می‌کند و دل و روده و امعاء و احشاءش را، بیرون می‌کشد و با آنها بازی می‌کند.

تابحال خوراکی نداشتم حالا مدتی است که از ترس این بابای شکم‌دریده خواب هم ندارم. تازه این خوبش است که من برای شما کلیشه و نقل می‌کنم، اگر بقیه عکسهای کتاب را ببینید، واویلا؟!

بهر تقدیر توفیق خدمت برای جناب آقای احمد اردوبادی مشاور بالینی حالات غیرطبیعی بیمارستان نمازی و دانشگاه پهلوی شیراز و مترجم محترم کتاب موردبحث آرزو می‌کنم و امیدوارم بیش از پیش در خدمت به ما و «خل و چل» کردن و سردرگم کردن ما مردم بی‌گناه توفیق کامل حاصل نمایند. آمین یارب العالمین

## ○ وزیر کل بچه از آب بگیر

در روزنامه‌ها خبری بصورت «شایعات» و «می‌گویند» خواندم که نباید خیلی هم شایعه باشد و همانطور که هر خبری اول بصورت شایعه است و بعد به حقیقت می‌پیوندد این یکی هم باید از همانها باشد.

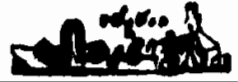
شایعه این است که دولت در نظر دارد به دنبال تأسیس وزارتخانه‌های جدید یک وزارتخانه هم به نام «وزارت هماهنگی» بوجود بیاورد که کارش هم آهنگ و یک کاسه کردن کارهای کلیه وزارتخانه‌ها خواهد بود.

این خبر یا شایعه مرا یاد داستانی انداخت که نقلش خالی از لطف نیست. می‌گویند آنوقت‌ها که راجه‌بازی در هند رواج داشت (حالا را نمی‌دانم) راجه‌ای بود که خدَم و حَسَم فراوان داشت و وزیران و فرماندهان متعدد و مختلفی در خدمتش بودند. یک روز که حضرت راجه با پسر خردسالش به‌مراه وزیران و فرماندهان و رؤسای مختلف واحدهای کاخ‌اش کنار استخر بزرگ اختصاصی باغ قدم می‌زدند پای بچه راجه «سُر» خورد و بدرون استخر افتاد.

راجه که اولاً راجه بود و در شأن او نبود که خودش را بداخل استخر بیاندازد و بچه را از آب بگیرد و نجاتش بدهد دَوَم اینکه شنا بلد نبود، لا علاج با دستپاچگی رو به فرمانده فیل سوارانش کرد و گفت: بچه را از آب بگیر!

فرمانده فیل سواران تعظیمی کرد و گفت:

— قربان! بنده فرمانده فیل سواران می‌م، بچه از آب بگیر، نه، می!



راجه روبه فرمانده قراولان پیاده کرد، که بچه را از آب بگیر.

فرمانده قراولان تعظیمی کرد و جواب داد:

— قربان! بنده فرمانده قراولان پیاده هی... بچه از آب بگیر... نه... هی!

راجه به فرمانده دسته تیراندازان گفت بچه را از آب بگیر، خفه شد!

فرمانده دسته تیراندازان تعظیمی کرد و گفت:

— قربان! بنده فرمانده دسته تیراندازان هی... بچه از آب بگیر، نه... هی!

به فرمانده چابک سواران امر کرد که بچه را از آب بگیر!

جواب داد:

— قربان بنده فرمانده چابک سواران هی... بچه... از آب بگیر، نه... هی!

... جان کلام بهرکس گفت بچه را از آب بگیر، هر کدام قبلاً شغلی داشتند و بچه از آب

بگیر نبودند و بالاخره بچه آنقدر در آب دست و پا زد تا خفه شد و عمرش را به حضرت راجه

و فرماندهان پیاده و سواره داد و از آن روز به بعد حضرت راجه ناچار شد یک (وزیرکل بچه

از آب بگیر) هم استخدام کند.

حالا حکایت کار ماست، جناب آقای دکتر محمدحسن گنجی که خدا نگهدارش باشد

مدیرکل اداره هواشناسی هی و بچه از آب بگیر نه... هی.

جناب آقای مهندس روحانی ماکه ایضاً خداوند نگهدارش باشد وزیر محترم آب و برق

هی، بچه از آب بگیر نه، هی.

جناب آقای دکتر عالیخانی که خداوند نگهدار ایشان هم باشد، وزیر اقتصاد هی، بچه از

آب بگیر نه... هی.

و همینطور سایر وکلا و امرا و وزرای ماکه همه از دم وکیل و وزیر هی، بچه از آب

بگیر... نه هی، پس چه بهتر که این وزارتخانه جدید «هم آهنگی» و بچه از آب بگیر هم تأسیس

بشود تا قبل از اینکه بچه در آب خفه بشود وزیر بچه از آب بگیر ما یک کاری بکند.

(خواندنیا - شماره ۹۰ - دهم مرداد ۱۳۴۳)

## ○ استفاده از مزایای مشروطیت

خدایا مرزد همه اسیران خاک را و هر چه خاک آنهاست عمر من و شما باشد. من به عکس آنهایی که هر سال در روزهایی که مقارن با روز چهاردهم مرداد و برگزاری جشن مشروطیت است فقط برای شادی روح آزادیخواهان دعا می‌کنند و فاتحه می‌خوانند و درود می‌فرستند برای هر دو دسته، آزادیخواهان و مستبدین دعا می‌کنم و بروح پرفتوح‌شان درود می‌فرستم. چون اگر مخالفین و مستبدین نمی‌بودند و قضیه به سادگی برگزار می‌شد مشروطیت یک امر عادی و پیش پا افتاده محسوب می‌شد و این ظلم و جور مستبدین و پافشاری آزادیخواهان بود که کار را بصورت دیگری درآورد و کشتن آنها و کشته شدن اینها بود که مشروطیت ما با خون آبیاری شد و رونق گرفت و چون هر دو دسته در مشروطیت سهیم بودند بی‌انصافی است که آدم فقط طرف آزادیخواهان را بگیرد و برای مستبدین و زورگویان، طلب آمرزش و مغفرت نکند چون ثابت شده تا فشار و اسارت نباشد آزادی خودبخود بوجود نمی‌آید. تا غم نباشد شادی ارزشی ندارد. تا بیماری نباشد سلامتی جلوه‌ای ندارد و قدرش شناخته نمی‌شود.

بهر تقدیر، امسال از نمد مشروطیت کلاه هم به ما رسید و افتخار حضور در جشن سالگرد پنجاه و نهمین سال مشروطیت را در باغ بهارستان (مجلس شورای ملی) پیدا کردم. جای شما خالی، چه جشنی، چه رنگی، چه میوه‌ای، چه شیرینی و بستنی و پالوده‌ای و چه همه چیز کولائی! حظ کردم از این همه مشروطیت.

گلابی به اندازه قنداق تفنگ خدایامرز ستارخان، خوشه‌های انگور به درشتی و نظم قطار فشنگ باقرخان، سیب‌ها و شربت‌های آلبالو به قرمزی خون شهدای مشروطیت و جان‌کلام به هر بشقاب میوه‌ای که نگاه می‌کردم یک ستارخان و باقرخان و سایر سران آزادیخواهان را می‌دیدم که بی‌دفاع مورد حمله گازانبری مدعوین و آزادیخواهان امروز قرار می‌گرفتند و در زیر فشار آسیاب دندانهای مشروطه‌طلبان نرم می‌شدند.

هر فشار که از ناحیه فکین مدعوین محترم به بغل سیبی وارد می‌آمد صدای خرد شدن استخوانهای شهدای باقر تبریزی و میرزا جهانگیرخان صوراسرافیل به گوش می‌رسید. هر کاردی که به گلوی گلابی می‌گذاشتند درست مثل خنجری بود که مستبدین بر گلوی قربانیان باغشاه گذاشته باشند، بخصوص که در جشن امسال تعداد پاسداران مشروطیت هم بیشتر از سالهای گذشته بود و هر دوست‌نفر نمایندگان ما آنچنان پذیرائی از مشروطیت می‌کردند که من کیف می‌کردم و مخفی‌نماند که در جشن پریشب هرچه من استراق‌سمع کردم و به‌ر دسته و جمعی که در گوشه و کنار باغ بهارستان پراکنده بودند نزدیک شدم بلکه یک کلمه درباره آزادیخواهی آزادیخواهان و شهدای راه مشروطیت به گوشم بخورد، نخورد.

یا بحث حضرات حاضر در جشن پیرامون گرمی هوا بود یا درباره ویتامین موجود در میوه‌های روی میز و یا دست‌شان، یا درباره انتصاب فلان وزیر و عزل فلان معاون صحبت می‌کردند یا درباره انتخابات آینده و این خود می‌رساند که مدعوین جشن و پاسداران انقلاب مشروطیت چنان در خود و در کیفیت جشن فرورفته و گم شده بودند که شاید هم نمی‌دانستند اصولاً برای چه دعوت شده‌اند.

بهر حال جشن خوبی بود و برخلاف سالهای گذشته، امسال خیلی باشکوه‌تر برگزار شد. من یکی که حظ کردم شما را نمی‌دانم.

در خاتمه وظیفه خودم می‌دانم آغاز پنجاه و نهمین سال مشروطیت را بخودم و به شما تبریک عرض کنم و آرزو می‌کنم توفیقی دست بدهد که سال دیگر شما هم در این جشن و مجلس مشروطه شرکت داشته باشید و لااقل از مزایای خوراکی‌هایش استفاده کنید.

(خواندنیا - شماره ۹۲ - مفدهم مرداد ۱۳۴۳)

## ○ مکملین و هواشناسی لندن

یکی از خوانندگان محترم یک شماره از روزنامه «دیلی اکسپرس» چاپ لندن را برای بنده فرستاده، در این نشریه نوشته شده است:

— مکملین، نخست وزیر سابق انگلستان اخیراً برای استفاده از یک مرخصی سه روزه و شکار پرنده به خارج از لندن رفته بود و قبل از حرکت از اداره هواشناسی لندن وضع هوا را در آن منطقه سؤال کرده بود، جواب داده بودند در آن سه روز وضع هوا فوق العاده خوب و آرام و آفتابی است و نخست وزیر سابق می تواند در این سه روز در کمال آسایش و با خیال راحت به شکار پردازد.

مکملین با اطمینان خاطر شال و کلاه می کند و تفنگش را برمی دارد و راه می افتد.

طبق معمول پیش بینی اداره هواشناسی لندن مثل پیش بینی های جناب دکتر گنجی خودمان تو زرد از آب درمی آید و از لحظه ورود مکملین به شکارگاه باران سیل آسائی شروع می شود بطوری که در آن سه روز مکملین نمی تواند حتی از اتاقش خارج شود و به ناچار دست خالی و یا به روایت دیگر دو دست از دو پا درازتر از شکارگاه برمی گردد.

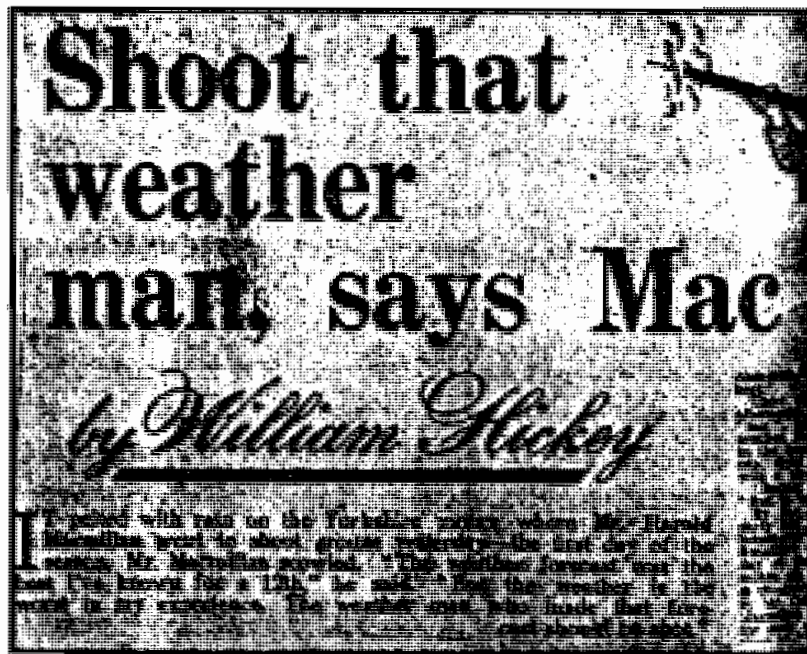
در مقابل منزل مکملین یکی از خبرنگاران از نخست وزیر سابق می پرسد چیزی هم شکار

کردید؟

مکملین با اوقات تلخی جواب می دهد:



— نه! ولی تفنگم پر است و می‌خواهم به اداره هواشناسی بروم.  
 ... بنده می‌خواستم از جناب آقای مکملین تقاضا کنم که اگر بعد از بازگشت از اداره  
 هواشناسی لندن از گلوله‌های تفنگ‌شان چیزی باقی مانده بود، بی‌زحمت سری هم به تهران و  
 اداره هواشناسی ما و جناب آقای دکتر گنجی بزنند، قول می‌دهم دست خالی برنگردند.  
 (خواندنیها - شماره ۹۹ - دهم شهریورماه ۱۳۴۳)



اصل مطلبی است که در روزنامه دیلی اکسپرس راجع  
 به پیش‌بینی هواشناسی انگلستان چاپ شده است  
 (رجوع شود به کارگاه)

## ○ چند چشمه چشم‌بندی و حقه‌بازی

داشتم گرامی مجله تهرانمصور را می‌خواندم، این گرامی مجله صفحه مخصوصی دارد که حقه‌بازی و تردستی و چشم‌بندی به خوانندگانش یاد می‌دهد که خالی از لطف نیست.

فی‌المثل طرز پنهان کردن حلقه انگشتری را در دستمال و بعد بیرون آوردن همان حلقه از داخل جیب یکی از دوستان حاضر در مراسم چشم‌بندی را به خواننده می‌آموزد، یا فی‌المثل شکستن چوب کبریتی را لای دستمال و سالم بیرون آوردن همان چوب کبریت از داخل دستمال یا چگونگی غیب کردن سکه‌ای را در سوراخ بینی و غیره و غیره که بسیار شیرین و جالب و خواندنی است اما، بنده می‌خواستم از جناب آقای مهندس عبدالله والا مدیر محترم و جناب آقای محمود رجاء سردبیر گرامی مجله تهرانمصور پرسم چشم‌بندی و حقه‌بازی به کی یاد می‌دهید؟ به مردمی که جلو چشم آدم زمین با آب و برق در قلب کویر و یخچال به اسکیموها در قطب شمال می‌فروشند؟ به کسی حقه‌بازی یاد می‌دهید که کاخ دادگستری را به دوازده هزار تومان بجای ملک و خانه شخصی‌اش به بنده خدای ساده‌دل روستائی می‌فروشد که پرونده‌اش در همان کاخ دادگستری موجود است؟

به مردمی که در وقت حساب اعداد، از دو (یک و نیم را)<sup>۱</sup> می‌دزدند و با چشم‌بندی پیه خرس و گراز را به جای روغن کرمانشاهی و آب گاه و اسید سولفوریک و جوهر شوره را بجای آب لیموی دست‌افشار شیراز و شلغم رنگ‌کرده را عوض توت‌فرنگی به مشتری قالب می‌کنند چشم‌بندی یاد می‌دهید؟ اینکه تحصیل حاصل است.

به مدیران و هیئت مؤسس شرکت شین<sup>۲</sup>؟ به شهرسازان و خانه‌سازان؟ به زمین‌خواران و زمین‌فروشان؟ به تهیه‌کنندگان روغن حیوانی و نباتی؟ به زردچوبه‌فروشان که گرد آجر را بجای زعفران و زردچوبه به ما می‌خورانند یا به مرغ‌فروشان که مرغ را جلو چشم آدم بوقلمون می‌کنند و بعد که به خانه می‌بری می‌بینی لاشه مرده کلاغ است حقه‌بازی یاد می‌دهید؟

به کسانی چشم‌بندی و حقه‌بازی یاد می‌دهی که زردک در شکم شلغم می‌چپانند و به جای تخم مرغ روز به خلق‌الله می‌فروشند و بادنجان را مرغ سیاه بی‌نفس می‌کنند؟

کاری یادمان بده که بلد نباشیم نه کاری که خودمان در آن استادکاریم و شاگرد می‌پذیریم.

(خواندنیها - شماره ۱۰۱ - هفدهم شهریورماه ۱۳۴۳)

---

۱. آن دزد که در وقت حساب اعداد

از دو یک و نیم را به‌دزدد، دزد است

(سید اشرف‌الدین حسینی گیلانی مدیر روزنامه نسیم شمال)

۲. شرکت شین از شرکت‌های خانه‌سازی بود که در آن سالها به‌بهانه خانه‌سازی برای مردم بی‌خانمان و (بی‌درکجا) مبالغه‌گفتی کلاه مردم را برداشت و مدیرانش گریختند.

## ○ شستند به آب توبه آسوده شدند

روزنامه‌ها مزده داده بودند که متهمان شرکت شیلات تبرئه شدند و گناهی که در یک محکمه ثابت شده بود در محکمه دیگر رد شد و قضات محترم متهمان ما را (شستند به آب توبه آسوده شدند) و من یکی به سهم خودم به قدری خوشحال شدم که حدّ و حصر ندارد و خدا کند هرکس در هر لباسی که هست و مورد اتهام و افترا قرار می‌گیرد با یکبار مراجعه به دادگاه پاک و پاکیزه و طیب و طاهر بیرون بیاید.

من نمی‌دانم چه اصراری است که عده‌ای را به جرمی می‌گیرند، یکسال، دو سال، سه سال وقتشان را تلف می‌کنند و با بوق و کرنا و دهل و سرنا در کوچه و بازار می‌دمند که به حکم قانون خطاکاران را گرفتیم و چنین و چنان کردیم و اینقدر حبس و این قدر زندان و این مبلغ جریمه برایشان تعیین کردیم و چند صباح بعد با سلام و صلوات دوباره منادی در شهر راه می‌افتد که ای مردم! خطاکاران و گناهکاران اینها نبودند و به حکم قانون آزادشان کردیم و مأموران دولت در صدد دستگیری مجرمین اصلی هستند و به زودی دستگیر و محاکمه می‌شوند.

خُب این چه کاریست که اوقات شریف جمعی قاضی و قاضی‌القضات را می‌گیرید، عده‌ای تماشاگر جمع می‌کنید و خیمه شب‌بازی براه می‌اندازید و هتک حیثیت و حرمت از عده‌ای می‌کنید و لکه‌دارشان می‌کنید بعد می‌گوئید، حسن را بجای حسین اشتباهی گرفته بودیم ببخشید؟

مثلاً در همین محاکمه متهمین شرکت شیلات (کار به محاکمات بزرگ دیگر ندارم که از یک در دادگستری آلوده وارد شدند و از در دیگر پاک و شسته و رفته خارج شدند) اگر بدانید در دو سال قبل چه الم شنگه‌ای راه انداختند و چه حرفهائی که نگفتند؟

آن یکی می‌گفت هر چه ماهی در دریای شمال بوده اینها تخم‌اش را خورده‌اند. دیگری می‌گفت هر چه پول در صندوق و خزانه دولت بوده اینها خرج شب ژانویه‌شان کرده‌اند و چه و چه... که فقط به قول معروف، خواجه حافظ شیرازی خبر نشد، اما حالا می‌گویند اشتباه شده و تخم‌ها را کس دیگری خورده است!

جالب‌تر از همه سرکار خانم دولو قاجار را به جرم همکاری در امر قاچاق خاویار به اروپا از فرنگ احضار کردند چون خود ایشان یعنی سرکار خانم دولو کار داشتند و نمی‌توانستند به ایران بیایند و ممکن بود کار تحقیق و محاکمه به تعویق بیفتد، به چشم خانم دیگری عینک سیاه و دودی زدند و گفتند این خانم همان خانم دولو قاجار است و محاکمه را شروع کنید.

ولی بحمدالله امروز ثابت شد که خاویاری قاچاق نشده و تخمی خورده نشده و اگر خورده شده دنبالان گوسفند بوده که آنهم جمع دیگری در مملکت دیگری خورده‌اند.

بنده می‌خواستم خدمت حضرات، یعنی قهرمانان مبارزه با فساد عرض کنم که اولاً تا جرمی ثابت نشده بیخود متهمی را دستگیر نکنند و تا خود طرف به ضابطین عدلیه خبر نداده من این جرم را کرده‌ام کاری به کارش نداشته باشند.

ما که در مملکت مان خدای نخواستہ دزد و مختلس نداریم، خطا کار و گناهکار نداریم، ما که همه از دم عیسی رشته و مریم بافته‌ایم، دیگر دادگستری در روز روشن چراغ برداشته و دنبال کی می‌گردد؟

(خواندنیها - شماره ۴ - چهارم مهرماه ۱۳۴۳)

## ○ یک کشف بی سابقه ادبی

دوشنبه شب هفته پیش پای تلویزیون نشسته بودم و (مسابقه بیسابقه) را تماشا می کردم.

جناب آقای عزت الله متوجه، مجری برنامه از جوان شرکت کننده ای پرسید:

— نام فامیل حافظ چه بود؟

... جواب داد: نمی دانم.

جناب آقای متوجه فرمودند که خیلی هم فامیل حافظ معروف است. با این راهنمایی باز هم

جوانک نتوانست نام فامیل حافظ را بگوید.

جناب آقای متوجه خطاب به تماشاگران حاضر در استودیو گفتند: از بین شما کی می تواند

نام فامیل حافظ را بگوید

دختر خانمی جواب دادند... نام فامیل حافظ لسان الغیب بود.

... و جناب آقای متوجه سه چهارتا از همان آفرین ها و صد آفرین های آبدار خاص

خودشان به اضافه یک جایزه که نمی دانم روزلب بود یا خمیر دندان ریش مارگریت آستور

تحويل دخترخاتم دادند و فرمودند، درست است. نام فامیل حافظ لسان الغیب بود. شما نمی‌دانید از همان پریشب من چقدر خوشحالم که بالاخره پس از سالها توانستم به کمک مجری محترم برنامه مسابقه بیسابقه و آن دخترخانم بفهمم که خواجه محمد حافظ شیرازی از همین فامیل لسان الغیب خودمان است که سرکوچه مان بقالی دارد. خیلی خوب شد، من هیچ فکر نمی‌کردم که حافظ از فامیل لسان الغیب باشد و هرچه این لسان الغیب بقال سرکوچه مان به من می‌گفت که حافظ با ما فامیل است من زیربار نمی‌رفتم و با این ترتیب و پیدا شدن نام فامیل حافظ دیگر گمان نکنم دادگستری بتواند برای دادن گواهی عدم سوء پیشینه به خواجه حافظ لسان الغیب طبق معمول اشکال تراشی کند. به دنبال این کشف به فکر افتادم نام فامیل سایر مفاخر ادبی مان را هم بنده پیدا کنم باشد که از این راه خدمت کوچکی به شناسائی بیشتر مفاخر ادبی مان کرده باشم. آنچه داخل پراتز جلو اسم مفاخر ادبی مان آمده نام فامیلی حضرات و نتیجه تلاش و تحقیق بنده است. شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی (خداوند سخن). حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی (حماسه سرای توانا). شیخ فریدالدین عطار نیشابوری (عارف وارسته). آقای محمدعلی جمالزاده (نویسنده توانا) رستم زال (پهلوان بی‌همتا) و ضمناً یک نام فامیلی دیگر هم بنده برای حافظ پیدا کردم.

خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی (شاعر آسمانی).

برای همه محققین از جمله خودم آرزوی توفیق دارم.

(خواندنیها - شماره ۵ - یازدهم مهرماه ۱۳۴۳)

## ○ شیره را خورد و گفت شیرین است

بالاخره بعد از ده ماه و پنج روز که از حادثه ترور و قتل دردناک پرزیدنت (جان - اف - کندی) رئیس جمهور فقید امریکا می‌گذرد کمیسیون هفت نفره مأمور تحقیق درباره قتل آن مرحوم به ریاست (ارل وارن) رئیس دیوان عالی کشور امریکا در یک گزارش هفتصد صفحه‌ای و تحقیق از ۵۵۲ نفر به این نتیجه رسیده که (لی هاری اسوالد) قاتل کندی بوده و او با یک تفنگ دوربین دار، ارزان قیمت از یک ساختمان بلند تیراندازی کرده و کندی را کشته است. گفت:

از کرامات شیخ ما این است

شیره را خورد و گفت شیرین است

... از این گزارش هفتصد صفحه‌ای پس از گذشت پنج ماه تحقیق در این زمینه آنچه دستگیر عالم و عالمیان و بیوه سیاه پوش امریکا (ژاکلین کندی) شد، این است که تفنگ مرحوم اسوالد قاتل کندی دوربین دار و ارزان قیمت بوده چون در گذشته این نکته روشن نبود و روزنامه‌ها قیمت تفنگ اسوالد را تعیین نکرده بودند. خدا خیرشان بدهد.

(خواندنیها - شماره ۵ - پانزدهم مهرماه ۱۳۴۳)



## ○ اندر خواص یونجه خواری

... اخیراً جناب آقای سیدضیاءالدین طباطبائی نخست وزیر خیلی اسبق ایران که در هر امری صاحب نظر و در هر کاری نبوغ و استعداد ذاتی خود را به منصفه ظهور رسانیده‌اند در نشریات مختلف خوردن «یونجه» را چه بصورت خام، (مثل گوسفند و بز و میش و سایر احشام و دواب بلانسبت) و چه بصورت پخته تجویز فرموده‌اند و دلایل «آقا» متکی بر تجربیات شخصی و تحقیقات پزشکی و مطالعات کاشفین مواد غذایی است که معتقدند یونجه دارای، کلسیم، فسفر، پتاس، مانیزوم، مس، آهن «وای بسافولاد، چدن» منگنز، سولفور، سدیم، کلورین، کبالت روی و ید، بحد کافی و وافی می‌باشد. همچنین «آقا» معتقدند یونجه دارای سیزده نوع ویتامین می‌باشد (بیش از ویتامین هائی که تا به حال در میوه جات شناخته شده) که برای تقویت بدن نهایت مفید و لازم است و بالاخره حضرت «آقا» که خداوند نگهدارشان باشد معتقدند که حتی بجای سبزی‌های مختلف و غلات و حبوبات بایستی در

مملکت فقط «یونجه» کاشته شود و خوردن «یونجه» بهر صورت و بهر شکل بین مردم باید رواج پیدا کند (قابل توجه مغازه‌های آب‌میوه‌گیری). بهر تقدیر بنده برای استحضار خاطر و همچنین استفاده شما از محصول یونجه! چکیده آنچه را که در مطبوعات و نشریات مختلف از زبان خود حضرت «آقا» خوانده‌ام نقل کردم. تا چه قبول افتد و که در نظر آید.

ضمناً برای شگون و میمنت کارگاه تمثال بی‌مثال حضرت «آقا» را هم بعد از یونجه‌خوری در حال مصاحبه پیرامون اهمیت و خواص یونجه از یکی از همین نشریات نقل می‌کنم.

(خواندنیها - شماره ۸ - بیست و یکم مهرماه ۱۳۴۳)



جناب آقای سیدضیاءالدین  
طباطبائی در حال مصاحبه پیرامون  
خواص یونجه و یونجه‌خواری  
رجوع شود به کارگاه

بابا... گرم...

## ○ در برابر حوادث چه باید کرد؟

یکی از نشریات سازمان دفاعی غیرنظامی کشور به دستم رسید. جزوه خوب و مفیدی است و رویهمرفته با بکار بستن دستور هائی که در این جزوه ها داده شده انسان در برابر بسیاری از سوانح و حوادث و مخاطرات مثل آتش سوزی، سیل، طوفان، زلزله و غیره بیمه می شود و بنده منباب مستوره دستوری که در صفحه ششم جزوه اخیر، این سازمان در مقابله با خطر «سیل» داده شده نقل می کنم که مورد استفاده شما هم قرار بگیرد. چون زمستان در پیش است و سیل و طوفان در پی.

— آمادگی در مقابل سیل و طغیان آب: بشقاب ها، اغذیه کنسرو شده و وسایل و خواربار مورد احتیاج منزل را در زنبیل ها یا سایر ظروف موجود بسته بندی کنید و این وسایل و سایر کالاهای قابل انتقال را در طبقه فوقانی انبار کنید. سیم مربوط به لوازم و تجهیزات برقی و موتورها را از پریش برق خارج کنید و وسایل مزبور را به محل محفوظی منتقل کنید، پیچ دستگانهائی را که با گاز کار می کنند ببندید و هرچه زودتر محل را ترک کنید و مقداری آذوقه به همراه بردارید!

قربانت کردم، به مصداق (تاکور سر یراق کُنه عروسی تموم شده) تا ما برویم این کارها را بکنیم و دوشاخه را از پریز برق بکشیم و لوله گاز و آب مان را ببندیم و خوراکی را در زنبیل و زنبیل را در چمدان و چمدان را در صندوق خانه بگذاریم آب از نوک گوشه‌های شترمان هم رد شده، مثل اینکه وقتی سیل می‌آید با ما تعارف یا شوخی دارد؟!

سیلی که از یک فرسخی پیدا می‌شود پی و پاچین و سقف خانه ما از ترس در هم کوبیده می‌شود به ما مجال این کارها را می‌دهد؟

حال که این طور شد، اجازه بفرمائید این دستورها را هم بنده برای مقابله با زلزله و حفظ جان شما بنویسم:

... وقتی زلزله حادث شد دست و پای خود را گم نکنید. در کمال خونسردی از رختخواب بیرون بیایید، اول دندانها را مسواک کنید، بعد سرتان را خوب شانه بزنید و کت و شلوارتان را اطو کرده بپوشید و احیاناً اگر ریش‌تان هم بلند شده حتماً بتراشید، بعد کمک کنید که سایر افراد خانه هم لباس‌شان را بپوشند و وقتی همه آماده شدید دست یکدیگر را بگیرید و آنوقت اگر توانستید از زیر آوار بیرون بیایید، بجان بنده دعا کنید.

... ضمناً تا یادم نرفته خبر وصول آخرین اثر ادبی جناب آقای دکتر (تندرکیا) را به نام (نهیب جنبش ادبی شاهین) در یکهزار و چهارصد و بیست و هفت صفحه به کارگاه اعلام می‌دارم و به دوستان شعر نو و طرفداران جنبش و تحوّل در ادبیات کهن سرزمین گل و بلبل بشارت می‌دهم که این دیوان مشتمل بر سه بند (ادبی، اجتماعی، معنوی) می‌باشد و طبق نوشته مؤلف در مقدمه کتاب: (... و بدینگونه پس از یک ربع قرن تلاش شاهین در پنجشنبه بیست و یک آذر ۱۳۴۲ ساعت ۹ شب تمام شد.)

... و چنانچه عمری باقی بود از شماره آینده برای ضبط در تاریخ و بزرگداشت شاعر و مؤلف محترم کتاب یا (دیوان) و جبران زحمات بیست و پنجساله یا یک ربع قرنی جناب آقای دکتر تندرکیا قسمت‌های آموزنده و باارزش و هنری آن را به نظر شما خوانندگان عزیز هنردوست می‌رسانم و وظیفه خودم می‌دانم از وزارت محترم فرهنگ و اداره کل نگارش و مقامات محترم دیگری که با مطبوعات و کتاب سروکار دارند و اجازه طبع و نشر چنین تحفه‌های ادبی قرن را می‌دهند سپاسگزاری کنم.

(خواندنیها - شماره ۸ - سال بیست و پنجم - بیست و یکم مهرماه ۱۳۴۳)

## ○ معرفی دو اثر بی نظیر ادبی

همانطور که در شماره پیش مرده دادم که آخرین و تازه ترین اثر استاد مسلّم و خداوند سخن (بعد از سعدی) جناب آقای دکتر تندرکیا به نام (نهیّب جنبش ادبی - شاهین) به کارگاه عزّ و صول بخشید، همزمان با این دیوان کتابی هم از جناب آقای علی اکبر قدس با مقدمه ای پرمغز و شیوا به قلم جناب آقای استاد سعید نفیسی به کارگاه رسید که پرتو وجودش نه تنها شاهین جناب آقای دکتر تندرکیا را در خود محو کرده، بلکه بر ادبیات غرب و شرق، نو و کهنه هم سایه افکنده و یک تنه دست خیلی ها را از پشت بسته است.

چون خلف وعده کردن و وعده به دروغ دادن مختص رجال است و بنده در زمره رجال نیستم اوّل چند بیت از ترجیع بند (زن مست) دیوان «شاهین» آقای دکتر تندرکیا را همانطور که

و عده کرده بودم نقل می‌کنم (البته با حذف ابیاتی که جرأت چاپش را ندارم و قابل چاپ نیست) و بعد می‌رویم بر سر دیوان جناب آقای علی اکبر قدس بانی و مؤسس مکتب «قدسیسم»! نقل از دیوان شاهین، صفحه ۱۲۱۸:

- هی هی هی، هو هو هو
  - اهی بابا، خودتو پیا
  - هیس، هیچی نگو
  - وای که آدم چطو میشه
  - مرد و زنی عجیبه
  - میون تنم گر میزنه، الو میشه
  - میمیرم براش
  - یواش، یواش
  - ای بی حیا، حالا چه وقت جیک جیکه
  - خودتو نیگردار... زنیکه
  - هوپ!
  - وشگونم نگیر پدرسگ
  - سگ توله وغوغ میزنه
  - زنگوله میگه زیم، زیمبو
  - بلبله چهچهه میخونه
  - حلوای تنتنانه
  - آش میخوری بسم الله
  - حرومت باشه ایشاالله
  - هی هی هی، هو هو
  - اهی بابا، خودتو پیا
- ... شعر دیگری به نام غروب به نقل از صفحه ۹۳۸ دیوان شاهین:
- آفتاب فرو رفت
  - آسمان سرخ و سیاه شد
  - دوره ماه شد

- منم به آشیانه می روم و خاموش می شوم.
- شب است و نیستی
- حق، حق
- ای همیشه هست مرا بیامرز
- ماه آمد روی البرز (عجب سیری است یا مولا؟)
- ... شعر دیگری به نام سنگ مزار جناب آقای دکتر به نقل از صفحه ۱۴۲۶ دیوان شاهین:
- ای همیشه هست
- تو میمانی و بس
- منم روزی مانند شما روی زمین می گشتم
- اما افسوس
- همه چیز گذشت و گذشت تا منم در گذشته
- اینجا بود انجام ما
- عشق! عشق!
- شما را دوست می داشتم ای زنها
- خدا می داند شاید روزی بازگردم میان شما
- امید! امید!
- ای گوهر جاوید
- ای آفریننده نیک و بد
- هنوز هم عشق هستم و امید
- ... صفحات دیوان ۱۴۲۷ صفحه ای شاهین مشحون است از این دست اشعار و اعمار فاضلانه و ادیبانه و عارفانه که به سهم خودم پیوستن جناب آقای دکتر تندرکیا را به کاروان شعر و مکتب نو و قافله نوپردازان از صمیم قلب تبریک و تهنیت می گویم.
- ... و اما برویم بر سر کتاب یا دیوان جناب آقای علی اکبر قدس.
- نام کتاب «مرده شور فیلسوف» است که روی جلد عکس شاعر یا مؤلف چاپ شده درحالیکه اسکلتی با دست استخوانی اش موهای نویسنده را نوازش می دهد و درحقیقت شاعر ما را مورد تفقد و نوازش و تشویق قرار می دهد. زیر نام نویسنده نوشته شده:
- مقدمه از شخصیت برجسته و متفکر ادبیات. استاد. س. نفیسی

زیر این عبارت با خط نستعلیق نوشته شده:

شامل شعر - داستان - نقاشی - و دو شعر جدید و مدرن. شعر کوتاه و قدسیسم.  
... لازم به توضیح است که بایستی به عرض برسانم «قدسیسم» مکتبی است مثل کمونیسم، نازیسم، فاشیسم و بقول جناب آقای الف - خواجه‌نوری<sup>۱</sup>، گلدواتریسم، دوگلیسم، نابودیسم و خرچنگ قورباغه‌ایسم.

کتاب به پدر مؤلف هدیه شده است و مؤلف چنین می‌نویسد:  
- این کتاب را به کسی تقدیم می‌کنم که از همه کس پیش من عزیزتر و قابل احترام‌تر است. پدر! (بیچاره پدر) آیا این تحفه ناچیز را از من قبول می‌کنی؟  
... بعد از اهداء کتاب می‌رسیم به مقدمه جناب آقای استاد سعید نفیسی استاد محترم دانشگاه که به خط مبارک خودشان مقدمه‌ای بر دیوان شعر قدسیسم یا (مرده شور فیلسوف) جناب آقای علی اکبر قدس مرقوم داشته و اظهار امیدواری کرده‌اند که در آینده نیز هم میهنان گرامی از آثار تازه‌تر و افکار بکرتر جناب آقای قدس بهره‌مند گردند که علاوه بر نقل مقدمه جناب استاد عین دستخط مبارکش را هم دو کارگاه کلیشه می‌کنم:

#### مقدمه

نظم و نثری که از آقای علی اکبر قدس در کتاب «مرده شور فیلسوف» چاپ شده است پیش از آنکه به دست خوانندگان بیفتد (به چنگ استاد افتاد.) و منتشر شود من خواننده‌ام و جابه‌جا در آن قسمت‌های جالب یافته‌ام. این نمونه‌ها بهترین دلیلی است که آقای علی اکبر قدس در شاعری و نویسندگی کاملاً مایه دارد و این استعداد در او هست که هرچند یکبار آثاری که ماندنی باشد انتشار دهد. اگر گاهی آنهم بسیار کم آقای علی اکبر قدس از سنن ادبی که در رد و قبول آنها جای بحث هست سرکشی کرده است هم‌سنان منم (یعنی هم‌دندانهای جناب استاد نفیسی) و حتی خودم نیز این سرکشی‌ها را در جوانی داشته‌ایم (ما که غلط کنیم استاد!) و هروقت با جوانان می‌نشینیم به یاد می‌آوریم و من همه لذا این جوانی را در همین عصیانهای بی‌گناهی می‌دانم و در انتظار آنم که هرچند یکبار آقای علی اکبر قدس مجموعه‌های دیگری نظیر این مجموعه برای ما فراهم کند.

سعید نفیسی - تهران خرداد ۱۳۴۳



مقدمه  
 شکر و شکر که در این قریح اگر کسی در کتب ما در... شور و شکر  
 چاپ شد. بهترین از آنکه بیشتر در میان سینه و منتهی شود  
 خواننده و صاحبی در آن وقت حاضر بود و تمام این زمانها  
 بهترین است که هر چه اگر کسی در آن عمر در سینه ما یاد  
 دارد و این است که در وقت که هر چه یک بار از آن سر  
 مانده باشد انتشار دهد. اگر کار ما هم بسیار کم و مزاج اگر کسی  
 از سخن او که در روز مشور آهنگار همیشه است هرگز که است  
 هم همان خیم و شعر خود نیز این که گه بار در میان است  
 هر وقت با جوانان در نشین ما در آیدیم هم هر چه در میان ما  
 در صحنه بسیار بزرگ جان کردیم. در اصل نام که در سینه ما  
 هر چه اگر کسی در میان ما در این روزها در این روزها  
 هرگز در روزها ۱۳۲۵

اصل مقدمه کتاب «مردم شور و فیلسوف» که  
 به خط و امضای استاد سعید نفیسی است.  
 (رجوع شود به کارگاه)

... بهر تقدیر بحث بر سر دیوان و مکتب قدسیسم یا شعر قدسیسم بود با مقدمه جناب استاد سعید نفیسی.

خود جناب آقای قدس و بوجود آورنده مکتب قدسیسم در صفحه ۶۲ کتاب، مقدمه کوتاهی درباره علل و پیدایش شعر قدسیسم و شأن نزول این سبک در ادبیات ما مرقوم داشته‌اند که بی ضرر نیست شما هم بخوانید:

توضیحی راجع به شعر کوتاه:

در این ایام که مردم از خواندن کتاب و مقالات مفصل گریزان هستند بهترین راه مختصر و مجمل نویسی می‌باشد، حتی این اصل باید در اشعار هم رعایت گردد، چه بسیار مردمانی را دیده‌ام که با خواندن دو سه بیت از شعری طویل، آن را نیمه تمام گذاشته‌اند و من این سبک را برای سرودن به شعرا پیشنهاد می‌کنم اینک چند شعری از آن را که خود سروده‌ام در اینجا ملاحظه می‌نمائید:

- من و او...

- فارغ

— غمخواهر یکدیگر

— در آسمانها

\* \* \*

— رنج هجران

— چشم امیدوار

— اشک و ...

— آه ...

— باده مرگ

(نقل از صفحه ۶۲ و ۶۳ کتاب)

... حالا برهی اینکه مبادا فکر کنی که جناب آقای علی اکبر قدس بانی مکتب قدسیسم، فقط

در سرودن اشعار نو و کوتاه تبخّر و تخصص دارند شعر کلاسیکی هم از ایشان نقل می‌کنم تا

بدانی که به چندین هنر آراسته است:

— ترکم نتما، پیشم نیا

— آخر تراکی گفتمت من دوست دارم

— یا از ریا، ظاهر نما

— گفتم عزیزجان من! یارم.

— این افتد شرر، این حيله گر

(باز خدا پدر آقای تندرکیا را بیامرزد)

— بر قلب پرافسون و پرکیدت

— تا دام شر، ای بی خبر

— برگردنت گیرد، کند صیدت

— فرزانه کی در سوی وی

— رو می‌کند بر شادکامی، وجد.

— کاین دیو، دی، مانند می

— گیرد همه از کام و بختش سعد

— خوار و زبون، عشق و جنون

— آیا که اینها، معنی هستی است

(نخیر، هذیان موروئی است)

– تحقیر و دون، گشتی تو چون

– گوئی که اینهم نشئه مستی است؟

... بنده هم اگر جای جناب استاد سعید نفیسی می‌بودم همان اظهار امیدواری ایشان را می‌کردم.

از صفحه ۷۱ کتاب به بعد چند نوع شعر قدسیسم که به‌طور، اریب، سربالا، افقی، عمودی، وارونه، دمرو، چاپ شده که بنده به زحمت خواندم و نمی‌دانم جناب استاد نفیسی چطور این اشعار را خوانده و اظهار امیدواری هم کرده‌اند. چون می‌دانم خواندش برای شما سخت است علاوه بر اینکه اشعار این صفحات را که حتماً می‌بایست معروف به اشعار (وارونه‌ایسم، و کجیسم، و دمروئیسم) باشد کلیشه می‌کنم یکی دوتایش را هم بعنوان مستوره نقل هم می‌کنم. نوشته‌های داخل پرانتز توضیحات اینجانب نمدمال است:

– ای زنک...

– مفلوک، ای کلاغ سیاه زبون پیر (وارونه)

روبا، روبه، روبهک، ماده پلنگ (اریب قیقاج)

– این زنک مفرور (اریب با شیب ۹۵ درجه)

– پستی... (راست)

– مگس کثافت‌ها، پرحیله و ریا (کج)

– تو (راست)

– تو توبه کن (راست)

– پست آخر، عروسک کاذب تو بس نماز و س ج ده (سربالا، سرپائین، مثلثی)

– افتاده (وارونه)

– پستی (راست)

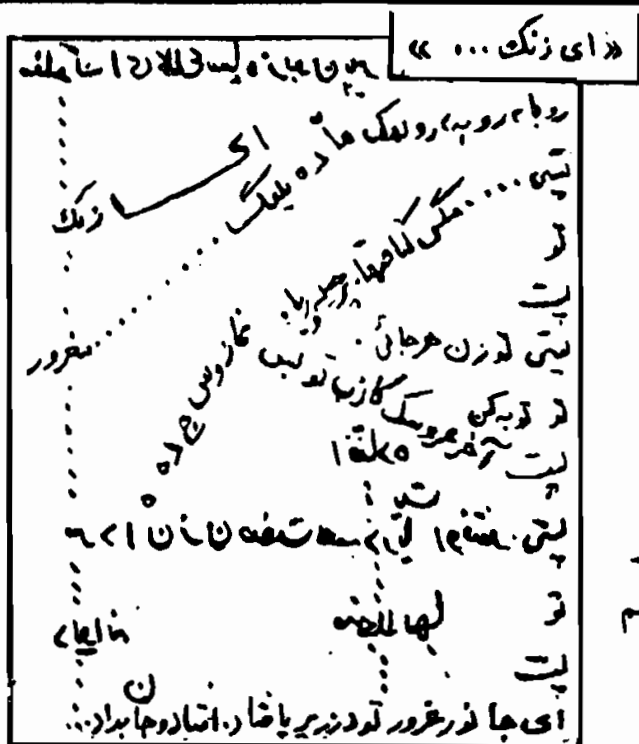
– مردان زن صفت همه در پایت اوفتند (وارونه)

– تو (راست)

– دیوانه (دمرو)

– منجلاها (وارونه)

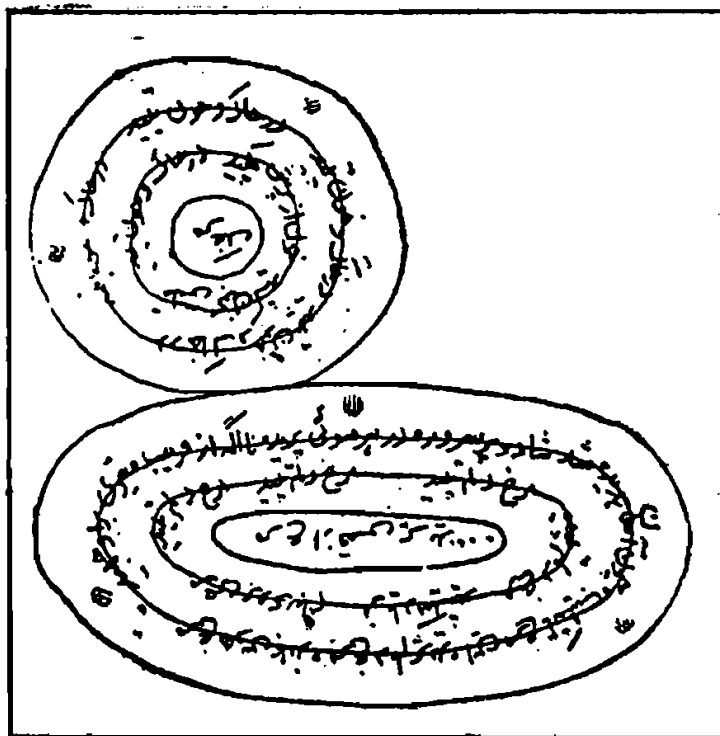
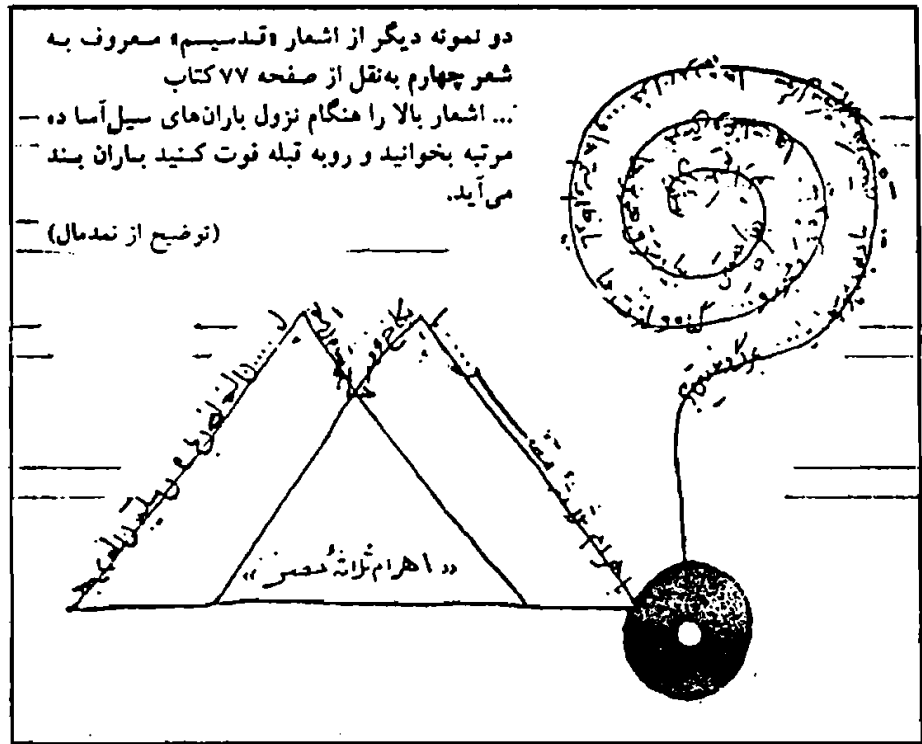
– ای جانور، غرور تو در زیر پا فتاد و جان بداد (فاتحه)



یک نمونه از اشعار مکتب نوین قدسیسم

شعر دیگری به سبک مکتب قدسیسم که روی خطوط چهار دایره و بیضی در شکم هم نوشته شده که باید مدل یا الگوی شعرای نوپردازان فرار بگیرد:

- در خاک و خون تپید
- در خاک و خون تپید
- در خاک و خون تپید
- در خاک و خون تپید
- در خاک و خون تپید
- قلبش بخون کشید
- خون از پرش چکید
- مرغک
- مرغ هوس بماند و مرغ دلم پرید
- این مرغ ناشکیب
- چون آسمان بدید
- مرضی روی بام
- فریاد می کشید
- مرغ از قفس پرید (بقیه اش را خودتان بخوانید، ما را نفس برید)



... در خاتمه خواندن کتاب مرده‌شور فیلسوف را به عموم ادب‌دوستان و عاشقان شعر و ادب نو توصیه می‌کنم و امیدوارم شعرای معاصر ما اعم از نوپرداز و کهن‌سرا در نشو و نماي این نهال تازه غرس شده در سرزمین ادب‌پرور ما کوشش لازم را مبذول بفرمایند و با تأیید و پشتیبانی از سبک جدید «قدسیسم» باب تازه‌ای در ادبیات کشور باز کنند.

(خواندنیه‌ها - شماره ۹ - سال بیست و پنجم - بیست و پنجم مهرماه ۱۳۴۳)



آقای علی اکبر قدس نویسنده کتاب  
مرده شور فیلسوف و بوجودآورنده  
مکتب قدسیسم با مقدمه جناب آقای  
استاد سعید نفیسی

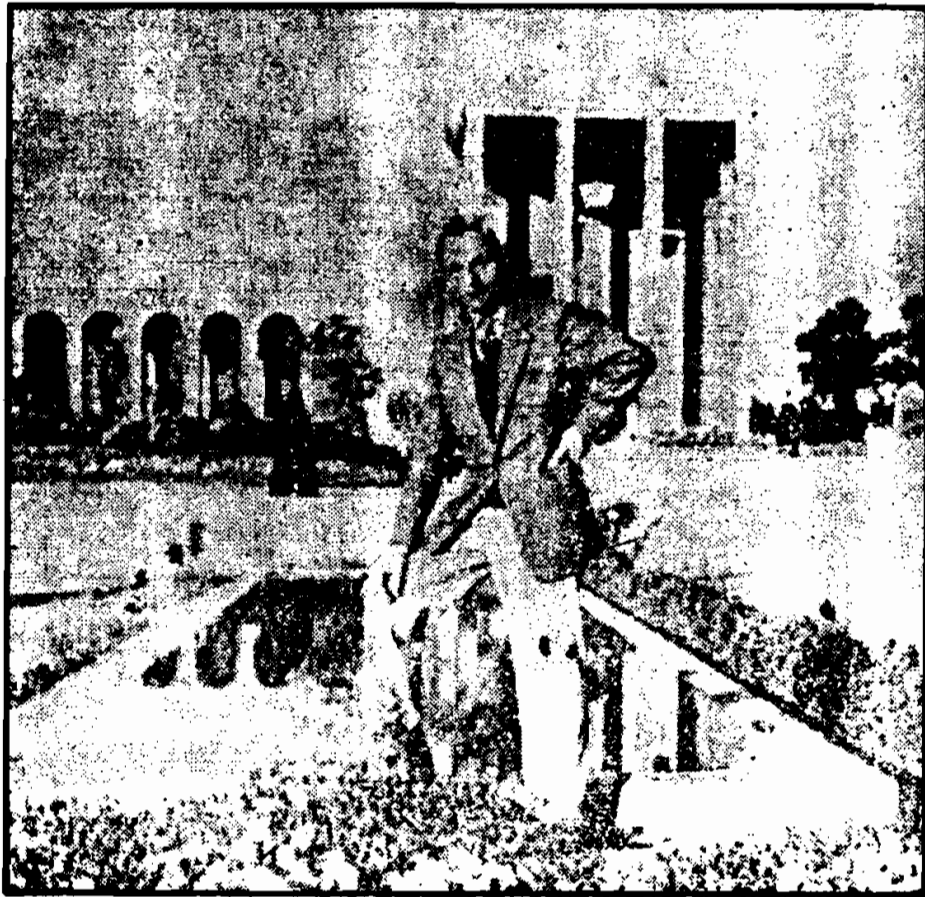
## ○ خیلی خوش پرو پااست لب خزینه هم می نشیند

نقل چند قطعه و شعر از دیوان «شاهین» جناب آقای دکتر تندرکیا و جناب آقای علی اکبر قدس بوجودآورنده مکتب قدسیسم به نقل از کتاب‌های (شاهین) و (مرده شور فیلسوف) در شماره گذشته همانطور که انتظار می‌رفت در محافل ادب‌دوستان و شعرسرایان باحسن استقبال کم‌نظیری روبرو شد و با تلفن‌های محبت‌آمیزشان بنده و سرایندگان اشعار دیوانهای «شاهین» و «مرده شور فیلسوف» را مورد عنایت و تفقد قرار دادند و در ضمن تقاضای چاپ عکس جناب آقای دکتر تندرکیا و همچنین جناب آقای علی اکبر قدس را می‌کردند که از این راه خدمت دیگری هم به ادبیات کشور شده باشد.

به‌طوریکه ملاحظه می‌فرمائید عکس حاضر در کارگاه جناب آقای دکتر تندرکیا، را در آرامگاه سعدی (بیچاره سعدی! طرف خیلی خوش‌نفس است دم باد هم می‌خوابد) نشان می‌دهد که عیناً از صفحه ۱۲۳۲ دیوان شاهین و عکس جناب آقای علی اکبر قدس را با اسکلت مربوطه از پشت جلد کتاب نقل و گراور می‌کنم و ضمناً به استحضار آن دسته از

خوانندگان عزیز می که شغل آنان را پرسیده‌اند عرض می‌کنم. شغل جناب آقای علی اکبر قدس شاعری است و برای رفع سرگرمی! هم بغل دست دائمی شان که مهندس مترکردن خیابان‌ها می‌باشند کار می‌کنند و جناب آقای دکتر تندرکیا هم به طوریکه جسته و گریخته شنیده‌ام استاد کرسی ادبیات و زبان دانشکده ادبیات دانشگاه تهران می‌باشند.

(خواندنیها - شماره ۱۰ - بیست و هشتم مهرماه ۱۳۴۳)



جناب آقای دکتر تندرکیا کارگردان «نهیب جنبش ادبی» در  
باغ مزار سعدی.  
گفت: خیلی خوش پروپاست لب خزینه هم می‌نشیند؟!!

## ○ ایهاالناس بیائید به تماشای حلیم

برای تشویق شعرای بزرگ معاصر (نوپرداز و کهن سرا) شعری که جنبه آگهی و تبلیغاتی دارد به دستم رسیده که به مسابقه می‌گذارم و از جنابان آقایان دکتر سناتور رضازاده شفق، دکتر تندرکیا، علی اکبر قدس بوجود آورنده مکتب «قدسیسم» و سایر شعرا و سخنوران و صاحب‌رأی و صاحب‌نظر دعوت می‌کنم که در این مسابقه ادبی شرکت بفرمایند و با استقبال از شعری که ذیلاً به مسابقه گذاشته می‌شود طبع آزمائی کنند و به سراینده بهترین شعر یک دیوان شاهین یا کتاب مرده شور فیلسوف و یا دیوان شعر «نو»ی دیگری تقدیم خواهد شد.

شرکت در این مسابقه برای همگان آزاد است منتهی تنها شرطی که دارد این است که شرکت‌کنندگان در این مسابقه و شاعران داوطلب یا باید صاحب مکتبی باشند مثل آقایان فوق‌الذکر، یا دیوان اشعارشان را قبلاً منتشر کرده باشند (در حال انتشار یا زیرچاپ قبول نیست) یا اینکه به نحوی از انحاء گذارشان به کارگاه ما افتاده باشد مثل سرکار خانم فروغ فرخزاد، سرکار خانم سیمین بهبهانی، حضرت استادی میرزاابراهیم خان صهبا، جناب آقای سعید نفیسی، احمد نفیسی شهردار اسبق تهران، شجاع ملایری، ابوالحسن ورزی و سایر



شعرای نوپرداز و کهن سرا. و اما شعر مورد مسابقه:

گر خواهید شما صحت تن، عقل سلیم  
ایهاالناس بیائید به تماشای حلیم  
مکش از دوری یکساله اش از دل آهی  
صحتی خواهید اگر یابید از این گمراهی  
نوش جان کن ز حلیمی که بود دلبخواهی  
گندم و گوشت و شکر، روغن کرمانشاهی  
خالص اش گندم و گوشت و شکر است ارزان  
طالب قوت جان هستی اگر قوت روان  
گر که خواهید شما صحت تن عقل سلیم  
ایهاالناس بیائید به تماشای حلیم  
این نشانی را هم گوش کنید از دل و جان  
آخر قیاسی، اول دولاب است این دکان  
او بخوبی بودش شهرت شهر دولاب  
امتحان کن که کنی حرف مرا ورد زبان

... کبابی برادران زیر نظر ابوالقاسم نیم تاج، همه روزه از ساعت ۴ بعد از نیمه شب الی ۸ صبح آماده پذیرائی از مشتریان گرامی است.

... این گوی اینهم میدان (تا چه کند همت والای تو). غفلت موجب پشیمانی است.

(خواندنیها - شماره ۱۱ - دوازدهم آبان ماه ۱۳۴۳)

## ○ خیرمقدم به پروفیسور پوپ

بطوریکه روزنامه‌های خبری نوشته بودند در این هفته قرار است پروفیسور «آرتور پوپ» ایران‌شناس بزرگ معاصر به ایران وارد شوند. متن خبر به نقل از روزنامه اطلاعات به این شرح است:

پروفیسور «پوپ» که طی نیم قرن اخیر خدمات باارزشی در زنده کردن تمدن ایران باستان داشته است در طول اقامت خود در تهران سخنرانی‌هایی پیرامون تاریخ هنر ایران در دانشگاه تهران ایراد خواهد نمود، دانشگاه تهران نیز طی تشریفات منثور دکترای افتخاری ادبیات فارسی را به پروفیسور پوپ اهدا خواهد نمود.

پروفیسور پوپ مهمترین و پرارزش‌ترین کتاب مربوط به تمدن عظیم و درخشان ۲۵۰۰ ساله ایران را به نام «بررسی تاریخ هنر ایران» در ۲۵ جلد تألیف کرده است.

... وقتی خبر را خواندم به فکر افتادم از طبع نارسا و ناتوانم کمک بگیرم و قصیده‌ای به عنوان خیرمقدم بگویم و هنگام ورود جناب پروفیسور برایشان بخوانم ولی هم وقت کم بود

و هم به قول اهل منبر سینه و طبعم یاری نکرد که از عهده این مهم برآیم و از طرفی دیدم اگر در این مورد سکوت هم بکنم صلاح نیست و خدای نخواستہ حمل بر کم لطفی ما ایرانیان نسبت به این میهمان عالیقدر می شود و دور از راه و رسم مهمان نوازی ماست. خواستم دست به دامان شعرای معاصر بشوم و از آنها شعری در این زمینه بگیرم و تقاضا کنم که محبتی بکنند و این «خیر مقدمیه» را آنها بگویند موفق نشدم یعنی آنهایی را که می شناختم پیدایشان نکردم، چون سرکار خانم سیمین بهبهانی گرفتار مشغله های فرهنگی و رادیوئی هستند، جناب آقای ابوالحسن ورزی در مسافرت بودند، شعرهای خانم فروغ فرخزاد به درد پروفیسور پوپ نمی خورد، آقای خواجه ابراهیم صہبا این روزها سرگرم مطالعه صفحه «نہضت ازدواج سهل و آسان» گرامی مجلہ روشنفکر می باشد و وقت ندارد. به جناب آقای احمد نفیسی دسترسی نداشتم مثل اینکه هنوز در پیچ و خم مقررات عدلیہ گرفتار و در تب و تاب است. آدرس منزل و شماره تلفن دوست ارجمند جناب آقای فریدون مشیری را دوسہ سال است گم کرده ام. آقای دکتر تندرکیا استاد محترم دانشکده ادبیات هم گویا مشغول تکمیل و تدوین جلد دوم شاہین و بررسی نہیب جنبش ادبی شان می باشند و فرصت سرخاراندن ندارند. آقای علی اکبر قدس هم همینطور. و چون داشت وقت تلف می شد صلاح در این دیدم کہ از دیوان (سرود مهر) جناب استاد دکتر سناتور رضازادہ شفق چاپ (ابن سینا) کمک بگیرم و با مقدمه ای کہ خود جناب استاد در صفحہ ۸۵ دیوان بر شعر «سالگرد تولد» پروفیسور پوپ مرقوم داشته اند بہ نظر پروفیسور و شما برسانم باشد کہ مورد پسند و توجہ پروفیسور گرامی و میهمان عالیقدر ما قرار بگیرد.

**سالگرد تولد**

به خواهش دوستان ایرانی در نیویورک به مناسبت سالگرد هفتاد و یکم تولد آقای پوپ که خدمات شایان به تاریخ هنر ایران کرده است شعری ساختم و در جشن خوانده شد اینک، آن شعر... به تاریخ بیست و پنج دیماه ۱۳۳۰ - ۱۹۵۲ میلادی:

آرتور اپهم پوپ مرد هنرپیشه راد

سال هشتاد و یک و بیست و یک فوریه زاد

سال هفتاد و یک از عمرش رفته است کنون

وہ چه عمری، گرانمایہ و نیکو بنیاد

عاشق صادق علم و هنر ایران است

هنر ایران شیرین بود و او فرهاد

بیست و یکبار سفر کرده به ایران کهن

هر قدم یک قدم تازه فراتر بنهاد

در ره کاوش آثار هنرهای قدیم

رنج‌ها ببرد فراوان، همی این استاد

هنر ما را او داد نشان در لندن

از مدیران نمایش بود در پطروگراد

راستی از نظر صنعت ایران امروز

هست در خارجه و کشور خود از اوتاد

چه بگویم زمقالات و سخنرانی او

هر کتابش بود الحق، یکی از اسناد

بخصوص آنکه در این قرن بود شاه کتاب

نام آن «دورنمای هنر ایران» داد

همسر او که ورا نام «اگرمن» باشد

هم در این کار نموده است، به شوهر امداد

هنر کشور ما را به جهان روشن ساخت

ای خدا آتیه ارتورپوپ روشن باد

... امیدواریم که در طول اقامت جناب پروفیسور پوپ در ایران به ایشان خوش بگذرد و از

خرمن فضل استادان گرامی و فضلا و شعرا و سخن‌سرایان کشور ما خوشه‌ها بگیرند و توشه‌ها  
بردارند که (این معامله کم اتفاق می‌افتد).

ضمناً طبق توضیحی که جناب دکتر، استاد سناتور رضازاده شفق شاعر ارجمند در زیر

صفحه ۸۵ دیوان‌شان داده‌اند منظور از ذکر تاریخ «سال هشتاد و یک و بیست و یک فوریه

زاده سال ۱۹۸۱ میلادی است. با در نظر گرفتن تاریخ سرودن شعر که ۱۹۵۲ میلادی است

معلوم کنید تاریخ تولد پروفیسور، آرتور اپهم پوپ را!

(خواندنیها - شماره ۱۲ - سال بیست و پنجم - سه‌شنبه پنجم آبان‌ماه ۱۳۴۳ مطابق با اکتبر ۱۹۶۴)

## سالگرد تولد

بخواهش دوستان ایرانی در نیویورک بمناسبت سالگرد هفتاد یکم تولد آقای پوپ ( Arthur Upham Pope ) که خدمات شایان بتاریخ هنر ایران کرده است شمعی ساختم و در جشن خوانده شد اینک آن شعر ( ۲۵ دیماه ۱۳۳۰-۱۹۵۲ میلادی )

سال هشتادویک و بیست و یک فوریه زاد<sup>۱</sup>  
 و چه عمریست گرانمایه و نیکو بنیاد  
 هنر ایران شیرین بود و او فرهاد  
 هر قدم یک قدم تازه فراتر بنهاد  
 رنجها برد فراوان همی این استاد  
 از مدیران نمایش بود در پطرو گراد  
 هست در خارجه و کشور خود از او تاد  
 هر کتابش بود الحق یکی از اسناد  
 نام آن « دورنمای هنر ایران » داد<sup>۲</sup>  
 هم درینکار نمودست بشوهر امداد  
 ایخدا آتیهی ارتور پوپ روشن باد

ارتور اپهم پوپ مرد هنر پیشه‌ی راد  
 سال هفتادویک از عمرش رفتست کنون  
 عاشق صادق علم و هنر ایرانست  
 بیست و یکبار سفر کرده بایران کهن  
 در ره کاوش آثار هنرهای قدیم  
 هنر ما را او داد نشان در لندن  
 راستی از نظر صنعت ایران امروز  
 چه بگویم ز مقالات و سخنرانی او  
 بخصوص آنکه درین قرن بود شاه کتاب  
 همسر او که ورا نام اکرم<sup>۳</sup> باشد  
 هنر کشور ما را بجهان روشن ساخت

۱- ۱۹۸۱ میلادی ۲- A Survey of Persian Art ۳- Ackerman

عین شعر خیرمقدمیه به نقل از صفحه ۸۵ دیوان  
 سرود مهر استاد دکتر سناتور رضا زاده شفق  
 رجوع شود به کارگاه

## ○ تجلیل از مقام مادر

... چیز غریبی است! مادر، اینهمه مقام داشته و ما این چند و چندین ساله خبر نداشتیم؟ نمی‌دانم ما مادر نداشتیم یا داشتیم و خبر نداشتیم که مقامی هم دارد.

با اینکه ده دوازده روز است که از روز مقام مادر می‌گذرد هنوز که هنوز است تجلیل از مقام مادر ادامه دارد و تبریکی است که از طرف مؤسسات روغن نباتی‌کشی، زغال‌فروشی، بولدزسازی، شرکتهای ساختمانی، بشکه‌سازی، مبل‌سازی، صباغی، کتابفروشی، سقطفروشی و... پیرامون روز مادر و تجلیل از مقام مادر در جراید چاپ می‌شود.

کتابی است که این روزها در بزرگداشت و تجلیل مادر چاپ می‌شود و به خاطر گل روی مادر و شرکت در این جهاد ملی بین پنج تا ده و بیست درصد تخفیف قیمت می‌دهند.

فراورده‌های صنعتی و کشاورزی است که به مناسبت روز مادر با سی‌چهل درصد تخفیف ظاهراً، به ریش خلق‌الله می‌بندند.

به اشهدا و بالله همه چیز ما مردم به صورت تقلید درآمده و هدفی هم در کار نیست مگر پرکردن جیب‌ها به هر قیمتی که هست. به خدا قسم می‌خورم که یکنفر از صاحبان این مؤسسات که چنین سنگ مادر را به سینه می‌زنند دلشان برای مادر خودشان نسوخته و نمی‌سوزد تا چه رسد به اینکه به حال مادر بنده و جنابعالی بسوزد.

اگر مادری بچه به بغل برای گرفتن دو قران که خرج نان خالی ظهر خودش و بچه‌اش بکند وارد یکی از همین مؤسسات آگهی‌دهنده و تبریک‌گوینده و طرفداران مقام مادر بشود با اردنگی بیرونش می‌کنند.

اگر پشت دیوار خانه‌شان در روز مادر (روزهای دیگر هم نه) بجای یک مادر یک قطار مادر کنار هم بخوابند و از سرما و گرسنگی سیاه بشوند و جان به جان آفرین تسلیم کنند یکی از این گویندگان تبریک و به‌سینه‌زندگان روز مادر تف به لش آنها نمی‌اندازد. آنوقت همینکه روز مادر می‌شود مقبره مادر گمنام می‌سازند. کتاب در تجلیل و بزرگداشت مادر چاپ می‌کنند. نمی‌دانم ده درصد قیمت بولدوزر و کامیون و کمپرسی و بیل مکانیکی و زمین‌های بایر نبود آباد و حسرت آباد را تخفیف می‌دهند که چی؟ که حقه‌بازی، که ظاهر سازی، که بستن بار خودشان که فروختن هرچه بیشتر جنس‌های نامرغوب و بیخ ریش مانده‌شان.

راست می‌گوئید و هدفتان تجلیل از مادر و مقام مادر و روز مادر است بروید به بیغوله‌ها و خرابه‌های جنوب همین تهران (شهرستانها را ولش) ببینید چه خبر است و سرما و فقر چه تجلیلی از مادر می‌کند؟

پول این آگهی‌ها و این ظاهر سازی‌های بی‌معنی و خودشیرینی‌ها را ببرید به زخم و درد بیدرمان مادر، مادر مرده بی‌کس و کار و بی‌پشت و پناه بزنید همه‌اش:

— اوه مادر... قلب پر محبت تو آشیانه گرم من است، بهترین روغن نباتی‌ها روغن نباتی احمق‌نشان است؟

— اوه... مادر... تو با یک دست گهواره را می‌جنبانی و با یک دست دنیا را، بهترین بشکه آهن سیاه را از مغازه فدوی زاده خریداری کنید.

— اوه مادر... بهشت زیر پای توست. بهترین بخاری، بخاری مارشال است، خوش سوز، بی‌بو، گرم، داغ، بخاری مارشال، مارشال بخاری‌ها.

— اوه مادر... تو فرشته آسمانی هستی که آدم آورد بدین دیر خراب آبادت. آجرهای نسوز آجر فشاری (نیست در جهان) استحکام بنای ساختمان شما را تضمین می‌کند.

— زمین به وجود مادر به خودش فخر می‌کند. زمین‌های خود را با تراکتورهای فیل‌نشان شخم بزنید.

— اوه مادر... تو را می‌ستایم، تلمبه‌های ده اینچی یا بونشان با قدرت دو بست اسب در خدمت آبیاری مزارع شماست... که الهی آه هرچه مادر است دامان هرچه آدم ریاکار و ابن‌الوقت است بگیرد.

## ○ چراغ نفتی که بلدیم بسازیم

چند صباحی است که یکی از فروشندگان چراغ نفتی و به قول مؤسسه آگهی دهنده (چراغ بادی) عکس فانوسی را در روزنامه‌ها چاپ می‌کند و در کنارش می‌نویسد:  
- معروف‌ترین چراغ بادی ساخت آلمان... و بعد هم کلی تعریف از این نوع چراغ که بدون شک نفع و خیر و صلاح ما در خرید این نوع چراغ می‌باشد. فروش چراغ نفتی یا (فانوس بادی) ساخت آلمان در زمانی که کرات آسمانی بوسیله دیگران در حال تسخیر شدن است و سالهاست زعمای قوم به ما وعده برق اتمی و برق‌های حاصله از سد پهلوی و کرج و لتیان، را می‌دهند، از آن حرف‌هاست، تازه آنهم چراغی که مخترع‌اش خود ما بوده‌ایم و مثل



چراغ بادی (فانوس نفتی) ساخت کشور آلمان... تا بدانی که به چندین هنر آراسته‌ایم.  
(رجوع شود به کارگاه)



ساختن (لوله‌نگ) و (آفتابه) و (خاک‌انداز) امتیازش در اداره کل ثبت شرکت‌ها و اختراعات و اکتشافات به نام ما ثبت شده است.

از یک طرف می‌گویند کشور ما صنعتی شده و دیگر ما احتیاجی نداریم که اجناس و کالاهای مورد نیازمان را از خارج وارد کنیم و از یک طرف (چراغ موشی) و (چراغ بادی) از کشور آلمان برای ما وارد می‌کنند.

از یک طرف می‌گویند کارخانه اتومبیل‌سازی داریم، از طرف دیگر معلوم می‌شود که فقط (باد) لاستیک‌های این اتومبیل‌های مونتاژی مال ماست که اگر روی‌شان می‌شد و برای‌شان صرف می‌کرد آن را هم از خارج وارد می‌کردند.

... بنده علم اقتصاد نخوانده‌ام و عالم به علم اقتصاد هم نیستم و آنطور که جناب آقای دکتر عالیخانی وزیر محترم اقتصاد به اینگونه مسائل وارد هستند و صلاح می‌دانند چه چیزهایی باید از خارج وارد بشود و چه چیزهایی نباید وارد شود بنده وارد نیستم ولی آخر دکتر جان، ما موشک قاره‌پیما نمی‌توانیم بسازیم و از آب دریا کره مصنوعی نمی‌توانیم بگیریم و آدم به ماوراء (جو) بفرستیم و سفینه به فضا پرتاب کنیم، دیگر چراغ بادی و چراغ موشی و لوله‌نگ و آفتابه هم نمی‌توانیم بسازیم؟ این یکی را دیگر چرا از خارج وارد می‌کنید؟

... ای بما چه برویم بر سر سایر کارهایی که در دستور داریم.

داشتیم گرامی مجله تهران‌منصور هفته قبل را می‌خواندم، شعر زیبا و محکمی دیدم از جناب آقای محمدتقی الفتی در سبک (نو نیمائی) که اگر غلط نکنم روح حساس شاعر از تأثیر (نهیب جنبش ادبی) جناب آقای دکتر تندرکیا و مکتب قدسیسم جناب علی‌اکبر قدس برکنار و مصون نمانده و (جنبش زده) شده‌اند.

ضمناً در حاشیه شعر مسئول صفحه ادبی تهران‌منصور نوشته و مژده داده بود که جناب تقی الفتی، غزلیات و سروده‌های خود را در دیوانی به نام (تندیس‌های حریم) به حلیه طبع آراسته و در اختیار علاقمندان و دوستداران شعر و ادب قرار داده‌اند که اگر روزی بخت یاری کند و اقبال مساعدت، بعد از دسترسی به این دیوان یعنی (تندیس‌های حریم) دامنی پر خواهم کرد هدیه اصحاب و احباب را، و اگر خود شاعر هم لطفی بکنند و دیوان‌شان را برای نقد و بررسی ادبی به کارگاه ارسال بفرمایند بی‌اجر نخواهد ماند. چون حیف است چنین آثاری گمنام بماند و علاقمندان شعر و ادب امروز محروم. حالا برویم بر سر شعر (جنبش زده) آقای تقی الفتی:

- این ناله نیست که تو میکنی (... س ناله است)
- اگر هر کس گاله‌اش را، «واز» کند
- واز آن صدائی بیرون بدمد (قابل توجه آقای دکتر تندرکیا)
- من آن صدا را به صدای پائین «ق»
- (باز خیر به‌بیند که به صدای پائین «گ» نفرمودند)
- و صدای بالا «قا» می‌خوانم
- ... و چون یک «ر» به «قا» اضافه کنیم
- می‌شود: قار
- پس تو غلاغی<sup>۱</sup>
- و ناله‌هایت
- قار...
- قار...
- قار...
- ... با این حساب جناب آقای دکتر تندرکیا و علی‌اکبر قدس ملک‌الشعراهای زمان ما هستند.

(خواندنیا - شماره ۳۰ - هشتم دیماه ۱۳۴۳)

## ○ الهی بی موسی چومبه بشوم

... چهار پنج سال است که این موسی چومبه لعنتی (نخست وزیر کنگو و مشهور به قاتل پاتریس لومومبا نخست وزیر و آزادیخواه سابق این کشور) مردم کنگو و سراسر جهان را به بازی گرفته و هر روز با رقص تازه‌ای مردم دنیا را انگشت به دهان نگهداشته و چهار پنج سال هم هست که (سعدالله) قاتل مرحومه (فلور)<sup>۱</sup> مردم دیار و سرزمین ما را سرگرم کرده است. چهار سال پیش همزمان با ظهور (موسی چومبه) در کنگو سعدالله هم در میان ما پیدا شد و به شهادت صفحات روزنامه‌ها و مجلات و نشریات، در این چندسال اسم (نان و آب) از دهان ما افتاد و اسم سعدالله و موسی چومبه نیفتاد. هر روز بطریقی نام موسی چومبه و سعدالله زینت بخش صفحات نشریات ماست. حدود چهارسال پیش که سعدالله به تشخیص قضات محکمه و شعبه یک یا دو، دیوان عالی جنائی قاتل (فلور) شناخته و به چهارسال حبس محکوم شد، هر روز بطریقی مطبوعات ما نام این بنده خدا را زنده کردند. یک روز نوشتند سعدالله در محکمه سکوت کرد. روز دیگر نوشتند سعدالله سکوتش را شکست و زبانش باز شد. یک شماره نوشتند سعدالله قاتل فلور نیست و نبوده و روز دیگر گفتند هست. سعدالله هوش کرد، سعدالله تب کرد و از این حرفها.

---

۱. فلورگویا آرپیست یکی از کاپاره‌های تهران بود که بدست نوکرش سعدالله در حمام آپارتمان‌اش کشته شد.

بالاخره سعدالله به زندان رفت و مدت چهار سال زندانی اش را کشید و آزاد شد. باز دیدم گرامی روزنامه اطلاعات چهارشنبه هفته قبل نوشته:

— درهای زندان قصر به روی سعدالله باز و سعدالله آزاد شد.

— سعدالله ناهار را مهمان مدیر مدرسه زندان بود.

... پریروز پنجشنبه مجدداً گرامی روزنامه اطلاعات نوشته بود:

— سعدالله از دیروز ناپدید شده!

حتماً امروز خواهند نوشت ردپای سعدالله را در (انارک) یزد پیدا کرده‌اند و باز فردا خواهند نوشت:

— سعدالله پیدا شد. سعدالله پهلوی مادرش رفت. سعدالله خواهید (که الهی سر بلند نکند)

سعدالله بادگلو کرد. این چه سعداللهی شد؟

... بابا قاتل بوده یا نبوده، اگر بوده که زندانش را کشیده و آزاد شده و اگر هم نبوده و

دیگران این (آش کشک خاله) را برای او پختند که بینوا تاوانش را داد، دیگر ما چه گناهی

کرده‌ایم که خبر خوابیدن و بلندشدن و غذا خوردن و راه رفتن سعدالله را هر روز در

روزنامه‌هایمان بخوانیم.

مثل این موسی چومبه ذلیل‌مرده، ما شده‌ایم بلندگو و سخنگوی این سیاه برزنگی و لب

کلفت لعنتی کنگوئی.

— موسی چومبه حمله کرد، موسی چومبه عقب نشست، موسی چومبه اسیر شد، چومبه

فرار کرد، چومبه انتقام می‌گیرد و... که الهی بی موسی چومبه بشوم. این چه موسی چومبه‌ای

شد.

آنقدر که ما به خصوصیات اخلاقی و زندگی روزانه و نشست و برخاست موسی چومبه و

سعدالله آشنا شده و وارد شده‌ایم و اطلاعات دست اول کسب کرده‌ایم، اگر یکصدم این

اطلاعات را در مورد خلیج فارس می‌داشتیم امروز آن بابا<sup>۱</sup> از آن سر افریقا ادعای مالکیت

خلیج فارس ما را نمی‌کرد و حرف زیادی نمی‌زد.

اطلاعات ما در زمینه ادعای واهی و پوچ و بی‌اساس این بابا و وضع و موقعیت تاریخی

خلیج فارس در همان حدی است که از زبان فلان نماینده مجلس شنیده و می‌شنویم یا فلان

۱. مرحوم سرهنگ عبدالناصر رئیس جمهور مصر، که با کمک ژنرال نجیب علیه ملک فاروق کودتا و او را از سلطنت خلع کردند.

مقاله خشک و قالبی که صرفاً در آن لفاظی و فضل‌فروشی شده است. ملت ایران همیشه به شهادت تاریخ در اینگونه مواقع سپر بلا شده و سینه پیش داده و در برابر حوادث سپر بلا بوده و به حق ایرانی بودن و آریائی نژاد بودن خودش را ثابت کرده است، اما متأسفانه همانطور که عرض کردم اطلاعات ما درباره زندگی خصوصی فلان هنرپیشه و سعدالله‌ها و موسی چومبه‌ها بیشتر از اطلاعات مان درباره زادوبوم و سرزمین مان بوده و گرنه عبدالناصر قبطی جرأت نمی‌کرد چنین ادعائی بکند که خلیج فارس را خلیج عربی بنامد و آن را از آن خویش بداند.

(خواندنیا - شماره ۲۲ - پانزدهم دی‌ماه ۱۳۳۳)



سعدالله ایستاده و دستهایش را پشت  
کمرش گذاشته است!!  
(رجوع شود به کارگاه)

## ○ تأمین خوشبختی

داشتم گرامی مجله (اطلاعات بانوان) را می‌خواندم. در صفحه ۱۷ - این گرامی مجله مطلبی تحت عنوان (خوشبختی زناشویی چگونه تأمین می‌شود) به اقتراح گذاشته شده و از صاحب‌نظران نظرخواهی شده بود که تأمین خوشبختی در زندگی زناشویی از کدام راه است؟

دیدم در این بحث اجتماعی جنابان آقایان دکتر علیتی کنی، (نوه حاج ملاعلی کنی مجتهد دوره قاجاریه و عصر ناصرالدین شاه) و دکتر هادی شفائیه هنرمند عکاس و دکتر لطیفی و فریدون میربهاء، و سرکار خانم سرلک شرکت کرده بودند. جناب آقای دکتر علیتی کنی در پاسخ این سؤال که (سعادت خانوادگی چگونه تأمین می‌شود) فرموده بودند:

- سن انسان به دوره‌های مختلفی تقسیم می‌شود طفولیت، کودکی، بلوغ، جوانی و کهنولت و در هر یک از این مراحل اصولی برای زندگی هست که اگر وجود داشته باشد (همه‌اش را اول کن دکتر جان، اگرش را بچسب) سعادت واقعی بدست می‌آید. ۱- روش پدر و مادر ۲- فرهنگ ۳- اجتماع ۴- بهداشت ۵- محیط مناسب ۶- معلم کارآموزده (اگر معلم سرخانه باشد بهتر است) ۷- وسایل کافی تعلیم و تربیت ۸- تفریحات سالم ۹- گردش‌های علمی ۱۰- موسیقی و هنر و نظایر آن از این اصول بشمار می‌روند که در تأمین سعادت زناشویی عوامل مختلف و مؤثری هستند.

... ملاحظه فرمودید؟ از نظر جناب آقای دکتر کنی خوشبخت شدن و تأمین سعادت در زندگی زناشویی خرجی ندارد، فقط پدر و مادر خوب لازم دارد و فرهنگ و بهداشت و محیط مناسب و معلم کارآموزده و بقیه آنچه را که جناب آقای دکتر ردیف کرده بودند. باز هم دکتر جان فکر کن به بین چیزی از قلم نینداخته‌ای؟ اگر چیزی کم و کسر داریم بگو...

ترس... از هر جا باشد برای تأمین خوشبختی مان تأمین می‌کنیم.

جناب آقای دکتر هادی شفایه در مورد اینکه چگونه می‌توان در زندگی زناشویی خوشبخت شد فرموده بودند:

— داستانهاییکه درباره خوشبختی بدون پول گفته میشود عادتاً قابل قبول نیست و اغلب، اوقات تلخی‌ها بر اثر عدم امکانات مالی پیش می‌آید (این یکی، شیره را خورد وگفت شیرین است) و در این صورت زن و مرد باید بکوشند تا با افزودن قدرت مالی خود (آقای دکتر شفایه «چه جور می‌اش» را دیگر فرمودند)، مشکلات زندگی را حل کنند و زمینه مساعدی برای برخوردار شدن از سعادت زناشویی بوجود بیاورند... (بگو تو بمیری!)

...سرکار خانم سرلک که پیداست نفس‌شان از جای گرم بیرون می‌آید فرمودند:

— برای خوشبخت شدن در زندگی زناشویی پول و ثروت مهم نیست و تنها پول نیست که خوشبختی می‌آورد (بلکه طلا، جواهر، منزل شخصی، ویلای لب دریا، اتومبیل شخصی هم خوشبختی می‌آورد) اصل توافق اخلاقی است و مضافاً به اینکه در مورد نقش فرزند هم در خوشبختی زندگی زناشویی سرکار خانم سرلک افاضه کلام فرموده بودند که:

— چون پس از مدتی زندگی زناشویی یکنواخت می‌شود وجود بچه که در حقیقت نمک زندگی است در ایجاد تنوع و جلوگیری از یکنواختی زندگی زناشویی بسیار مؤثر است.

... و اگر سرکار خانم سرلک اظهار محبت می‌فرمودند، من و امثال مرا روشن می‌کردند که این باباهائی که بچه‌های‌شان را کنار خیابان رها می‌کنند و نوشته‌ای هم روی سینه‌شان می‌چسبانند یا بدست‌شان می‌دهند که (برو به امان خدا) آیا قدر تنوع زندگی و نمک زندگی را نمی‌دانند یا اینکه بی‌بچه بودن را مایه اصلی خوشبختی و سعادت در زندگی زناشویی تشخیص داده‌اند؟ اگر توضیحی در این باره می‌فرمودند خیلی خوشحال می‌شدم.

(خواندنیا - شماره ۳۸ - سه‌شنبه ششم بهمن ماه ۱۳۴۳)

## ○ هرچه در حکم اش نوشته

در صفحه حوادث گرامی روزنامه کیهان خبر شیرینی خواندم و به یاد داستان شیرین تری، التادم که نقل اش خالی از لطف نیست.

اول اجازه بفرمائید خلاصه خبر را نقل کنم بعد برویم بر سر آن داستان:

— در یکی از شهرستانها جوانی با دختری نامزد می شود و بعد شیر پاک خورده ای به نامزد دختر نامه ای می نویسد که نامزد تو نقص عضو دارد و از تو حیف است با دختری ازدواج کنی که نقص عضو داشته باشد.

بعد از خواندن نامه، پسرک هرچه در ظاهر نامزدش دقیق می شود نقص عضوی در او نمی بیند و از طرفی چون مختصری هم خجالتی بوده نمی توانسته دقیقاً او را معاینه کند و پی به نقص عضو پنهان اش ببرد، راه چاره ای به نظرش می رسد به این عبارت، یک روز که نامزدش به حمام عمومی زنانه رفته بود خودش را به پشت بام حمام می رساند و از شیشه های (نورگیر) بالای پشت بام حمام مشغول چشم چرانی و حظ بصر می شود. در این موقع چند زن که در صحن حمام و شاه نشین های حمام مشغول شستشوی بدن شان بوده اند متوجه می شوند که پسرکی روی پشت بام است و سینمای مجانی تماشا می کند. با جیغ و داد و با کمک کارکنان گرمابه پسرک را می گیرند و هرچه پسرک قسم آبه می خورد که نظر خاصی نداشته و برای دیدن و کشف نقص عضو همسر آینده اش به پشت بام حمام رفته باور نمی کنند و کتک مفصلی به او می زنند و بعد هم بالطبع کار به کلانتری سرگذر می کشد.

... و اما داستانی که پس از خواندن این خبر به یادم آمد. می گویند در زمانهای قدیم



جوانکی به همین کیفیت و برای چشم چرانی به پشت بام حمام زنانه می‌رود و با خیال راحت از شیشه‌های نورگیر سقف حمام به چشم چرانی مشغول می‌شود. از بد حادثه سقف پوشیده حمام زیر پای پسرک خالی می‌شود و به درون حمام و میان مشتریان لخت و عور می‌افتد.

زن‌ها که از یک طرف از فروریختن قسمتی از سقف حمام وحشت‌زده شده بودند و از طرف دیگر مرد جوانی را در میان خودشان می‌بینند قضیه دستگیرشان می‌شود از چه فرار است. لنگ‌های خیس‌شان را می‌تابند و به جان مردک می‌افتند. بنده خدای از آسمان فرود آمده که می‌بیند قدرت مقاومت و تاب و تحمل خوردن (لنگ تاییده) و خیس را ندارد فکری به خاطرش می‌رسد و روی سکوی کنار خزینه حمام یا پله‌های خزینه می‌ایستد و می‌گوید: من از طرف حاکم شهر آمده‌ام و حکمی دارم که می‌بایست اجرا کنم. اگر اجازه بدهید اول حکم حاکم را بخوانم و بعد به مورد اجرا بگذارم.

زن‌ها می‌گویند بخوان! مردک یا جوانک، کاغذی از جیب‌اش بیرون می‌آورد و برای زن‌های حاضر در صحن حمام می‌خواند که خلاصه‌اش این بوده، من از طرف حضرت حاکم مأمورم که به اینجا بیایم و طبق دستور حاکم زن‌های (پیر) را دوبار و زن‌های (جوان) را یکبار ببوسم.

بالتبع زن‌های جوان در برابر این حکم نابرابر و غیر عادلانه در مقام اعتراض برمی‌آیند که حاکم بیخود کرده و برای خودش کرده که چنین دستوری داده است و این حکم عادلانه نیست. باید زن‌های جوان را دوبار ببوسی و زن‌های پیر را یکبار. پیرزن‌ها که احساس می‌کنند دارد کلاه سرشان می‌رود و حقشان پامال می‌شود، ممکن است اجرای حکم به تأخیر بیفتد و یا بلا اجرا بماند داد و بیداد راه می‌اندازند که:

— نخیر اصل حکم حاکم باید اجرا شود و هرچه هم در حکمش نوشته شده باید اجرا شود و لاغیر.

— جوان‌ها ایستادگی می‌کنند و با لنگ‌های تاییده بجان هم افتند و پسرک هم از فرصت استفاده می‌کند و در شلوغی حمام پا به فرار می‌گذارد.

اگر این پسرکی هم که کیهان خبرش را نوشته بود چنین هوش و ذکاوت و زرنگی بموقعی داشت کار به جاهای باریک نمی‌کشید و ضربات لنگ‌های خیس تاییده را بجان نمی‌خرید و مثل خیلی‌ها بی‌دردسر از پل می‌گذشت.

## ○ دفتري از پاریس و بلبان مست

یکی دو ماه است که جناب آقای فضل‌الله پروین، نماینده محترم مجلس شورایی در گرامی مجله امید ایران که بمدیریت جناب آقای علی‌اکبر صفی‌پور نماینده نهاد مستشر می‌شود داستانی خاطره مانند مرقوم می‌فرمایند بنام (دفتري از پاریس) که بسیار شیرین و جذاب و خواندنی است و در هر شماره هم عکسی از نویسنده محترم در نقاط مختلف اروپا زینت بخش داستان و صفحه مجله میشود که منبأ مستوره بنده آخرین عکس جناب ایشان را در باغی که بلبان مست در میان شاخسارها چهچه می‌زنند کلیشه و نقل می‌کنم. زیرعکس نوشته شده:

- اینجا بلبان مست در میان شاخسارها چهچه می‌زنند.

... و بنده هر چه در عکس دقیق شدم و عکس را از زوایای مختلف نگاه کردم بلبل مستی جز خود جناب آقای پروین در میان گل‌ها و شاخسارها ندیدم (شاید شما ببینید) و اگر فرض کنیم از بلبان مست یکیش خود ایشان بوده‌اند که در لفافه به معرفی خودشان پرداخته و خواسته‌اند غیر مستقیم به ما حالی کنند که صدایشان پهلو به پهلو صدای بلبل می‌زند بایستی عرض کنم که بنده صدای جناب آقای پروین را در مجلس شورایی از پشت تریبون شنیده‌ام. صدایشان به تنها صدایی که شبیه نیست (چهچه بلبان مست) است

اگر هم این بلبل‌های مست را فقط حلال‌زاده‌هانی بینند که امریست علیحده و خیلی خوشحال میشدم اگر جناب آقای پروین مرا در این زمینه روشن میفرمودند و لااقل در مقام نمایندگی مجلس این مشکل مرا حل می‌کردند.

(خواندنیها - شماره ۴۱ - مقدمه بهمن ۱۳۴۳)



جناب آقای فضل‌الله پروین در باغ پر از گل و میان بلبلان مست

## ○ پیش خودمان بماند

داشتم در گرامی محله امید ایران دنباله داستان شیرین (دفتری از پاریس) را که جناب آقای فضل الله پروین نماینده محترم مجلس شورایی مرقوم می فرمایند میخواندم و به اینجای مطلب رسیده بودم:

شبی قهرمان داستان (که گویا خود جناب آقای پروین بوده باشند) حوصله شان در پاریس از تنهایی سر میرود و به یک کلوپ قمار می روند و هزار فرانک روی میز (رولت) و به اصطلاح روی میز بازی قمار میگذارند، گردونه شروع به چرخیدن می کند و روی نمره (۳) که جناب آقای پروین هنوز فرانکشان را روی آن نمره گذاشته بودند می ایستد و در حدود ۱۰ هزار فرانک میبرند، بعد ده هزار فرانک را روی نمره دیگری میگذارند و پنجاه هزار فرانک میبرند و بعد ده هزار فرانک از آن پنجاه هزار فرانک را روی شماره دیگری میگذارند و از بلندی شانس و اقبال پنجاه هزار فرانک دیگر می برند و بعد با خودشان حساب میکنند عجب کار خوبی است، پنجاه هزار فرانک روی نمره دیگری میگذارند و صد هزار فرانک برنده میشوند صد هزار فرانک را روی نمره بعدی میگذارند دویست هزار فرانک میبرند، الغرض کار بجائی میکشد که یکی از بازندگان وقتی حساب میزان بُرد جناب آقای پروین را میکند جابجا سنکوپ میکند و عمرش را به سایر بازیکنان جلسه رولت میبخشد الخ...

در این فکر بودم که به طریقی جناب آقای حاجی حاذقی نماینده محترم مجلس شورای ملی و عضو انجمن تسلیحات اخلاقی جهانی و همکار جناب آقای پروین را در مجلس شورا پیدا کنم و با ایشان درباره آقای پروین صحبت کنم که: برادر لاقلم شما (تسلیحات اخلاقی) را از داخل مجلس شروع کن و به این همکار گرامی و محترمانه بگو، قمار بد است، قمار کار زشتی است، آدم را خانه خراب میکنند، هر چه آدم داشته باشد به باد فنا میرود، اعصاب آدم خرد میشود، از کار و زندگی میماند، مثل لیلج خاکستر نشین میشود و در آن دنیا قمار باز در آتش جهنم میسوزد و بهر صورت و کیفیتی که هست و میدانی به این همکار محترم و گرامی ات بگو و نصیحت کن دست از این کارها بردارد... که دیدم پستیچی از در آمد و نامه ای از آقای فضل الله پروین برایم آورد، با ذوق و شوق مهر از سر پاکت گرفتم دیدم حسب المعمول شکوه نامه ایست از جناب آقای پروین که مرا در لفافه مورد خطاب و عتاب قرار داده بودند و مرقوم داشته بودند: اما راجع به چهچه بلبلان مست که در آن فضای دلگشا در پاریس نوشته بودم و از مجله زیبای امیدایران در کارگاه شماره قبل نقل فرموده بودید و چون خود بلبل ها را در شاخسارها ندیده اید جفایم روا داشته و مورد ایراد نموده اید، راستی من چه تقصیری دارم، من چکنم که بلبل ها در آن حین میان شاخسارها پنهان بوده و خود را نشان نداده اند چهچه آنها همچنان بگوش میرسید اما چسان ممکن بود از صدا هم عکس بردارم و اکنون برای صدق مدعا به نظر شما برسانم؟

... بنده هم که همین عرض را میکردم جناب آقای پروین! من هم در آن شماره نوشته بودم که هرچه بیشتر به عکس و منظره نگاه میکنم بلبل مستی غیر از خود شما نمی بینم، بهر حال بنده عذر میخواهم، اگر جسارتی شده میبخشید و به جبران خطای هفته پیش که غبار کدورتی بردل آن جناب نشانیده، در مقوله بُرد و باخت شما در کلپ فرانسوی ها چیزی به جناب آقای حاجی حاذقی نمیگویم و از این بابت حرفی به ایشان نخواهم گفت، شما هم چیزی نگو و پیش خودمان بماند، چکار داری حرفی بزنی که بعد برای آدم دردسر درست بشود.

(خواندنیها شماره ۴۳- شنبه ۲۴ بهمن ۱۳۴۳)

## ○ صید خرچنگ نعلی

حتماً شما هم خبرهای مربوط به جنگهای داخلی و خارجی «لائوس» و «ویتنام» و «کنگو» و سایر نقاطی را که مردمش این روزها زیر بمبهای آتشزا و خانه ویران کن کمونیست‌ها و امریکائی‌ها دست و پا می‌زنند و می‌سوزند و می‌سازند و راه بجائی نمی‌برند در روزنامه‌ها خوانده و از رادیوها شنیده‌اید و احتیاج به بحث سیاسی بنده ندارد. (یک داغ دل بس است برای قبیله‌ای. همین جناب آقای تورج فراز مند مفسر سیاسی رادیو بحث‌های سیاسی‌اش برای هفت پست مان کافی است) فقط می‌خواستم بعرض تان برسانم که از بابت دنیای «سرمایه‌داری» و دنیای «کمونیستی» دل‌واپس و نگران نباشید که این دو مکتب در جای جا، بموقعش برادروار در کنار هم زندگی می‌کنند و هیچگونه اختلاف سلیقه و مرامی و مسلکی ندارند و آنچه دعواست بر سر ماست و (لحاف ملاست) باور ندارید این خبر را بنقل از گرامی روزنامه کیهان بخوانید:

واشنگتن - ۱۸ بهمن - بمنظور تعیین حدود دریائی، صید «خرچنگ نعلی» در شمال اقیانوس کبیر، از طرف امریکا و شوروی قرارداد دوساله‌ای بین دو، دولت به امضاء رسید. وزارت امور خارجه امریکا دیروز اعلام کرد که بموجب این قرارداد صیادان شوروی می‌توانند برای مدت دو سال دیگر در شرق آبهای ساحلی (امریکا) به صید خرچنگ نعلی ادامه بدهند.

... شما را بخدا به بینید که جان مردم این دنیای بی‌دروپیکر از جان «خرچنگ نعلی» هم بی‌ارزش‌تر است.

برای شکار صید خرچنگ نعلی، برادروار قرارداد منصفانه تجارتی می‌بندند و امضاء می‌کنند و در کنار هم بخوبی و خوشی بزندگی مسالمت‌آمیزشان ادامه می‌دهند اما برای شکار و صید انسان قرارداد لازم نیست. هرکه زورش بیشتر رسید و بیشتر کشت نازشستش... بکشید به بینم بالاخره کجا را می‌گیرد؟

(خواندنیها - شماره ۴۴ بیست و هفتم بهمن ماه ۱۳۴۲)

## ○ وقتی که چکه خنده پشتک میزند

اگر یادتان مانده باشد در حدود شش هفت ماه قبل بنده ضمن مطالعه کتاب (تنگسیر) جناب آقای صادق چوبک نویسنده محترم و گرامی جمله‌ای هم از این کتاب نقل کرده بودم به این عبارت که:

— چند چکه خنده شوم از حلقوم محمد به بیرون پشتک زد.

... و از اهل فضل و صاحب‌نظران خواسته بودم مرا روشن کنند که آیا لغت (چکه) را میشود

درباره خنده بکار برد یا نه و بعد هم خنده چطور به بیرون (پشتک) میزند؟

... بعد از گذشت چند ماه امروز سرکار خانمی تلفن فرمودند که بر حسب تصادف آن مجله

خواندنیها بدست ایشان افتاده و مطلب مرا که در کارگاه نوشته بودم خوانده‌اند و ناراحت

شده‌اند که چرا من چنین حرفی زده و از ادبا و فضلا راهنمایی خواسته‌ام و بعد خانم تلفن کننده

توضیح دادند که اولاً (پشتک) نبوده و (پشنگ) بوده و دوماً اینکه به کار بردن لغت (چکه)

برای (خنده) چون از طرف جناب آقای چوبک بود. باید قبول کرد و بنده هم که گردنم از مو

باریک تر است قبول کردم و خواهش می‌کنم شما هم اگر کتاب (تنگسیر) جناب آقای چوبک

را خریده و در خانه دارید جمله مورد بحث را به اینصورت اصلاح بفرمائید:

— چند چکه خنده شوم از حلقوم محمد به بیرون پشنگ زد

... و پشنگ در اینجا بمعنی ترشح و به اصطلاح تهرانی‌ها (پشنگ) آمده. امیدوارم با این

توضیح رفع نگرانی از سرکار خانم تلفن کننده شده باشد و مرا هم به بزرگواری و لطف

خودشان بیخشند.

## ○ صبح با رقص زبستر خیز

اخیراً جناب آقای دکتر غلامحسین جوانمرد پزشک حاذق معاصر و صاحب عکس حاضر در کارگاه و صاحب امتیاز و مدیر گرامی روزنامه (جوانمرد) اقدام به چاپ یک کتاب منظوم بهداشتی تحت عنوان (قر بهداشتی) یا (رمز خوشبختی) نموده اند که باید بحق گفت در نوع خودش بینظیر و نادر، است و جناب آقای دکتر غیاث الدین جزایری غذا شناس عصر حاضر و نویسنده کتابهای (اعجاز خوراکیها) و (اسرار خوراکیها) مقدمه ای بر، این کتاب منظوم طبی نوشته اند که بی ضرر! نیست شما هم بخوانید. در مقدمه کتاب به قلم جناب آقای دکتر جزایری چنین آمده است:

— گمان نمیکنم در ایران کسی با ادبیات و مطبوعات سروکار داشته باشد و آقای دکتر غلامحسین جوانمرد را نشناسد، همه میدانند که این پزشک خوش نام و شاعر خوش قریحه و با ذوق در عالم مطبوعات همیشه ابتکارات بکر و نوینی داشته و بار دیگر تجارب چندین ساله خود را در یک جا جمع کرده و در رساله ای بنام (رمز خوشبختی) یا (قر بهداشتی) بوجود آورده است که در عالم مطبوعات و دنیای پزشکی سابقه و نظیر ندارد و بدون شک مورد استفاده همگان به ویژه هم میهنان عزیز و باذوق قرار خواهد گرفت.

... روی جلد رساله، کتاب (قر بهداشتی) بطوریکه ملاحظه میفرمائید درختی است و منظره ای و پنج نفر که سه نفرشان ساز (ویولون) میزنند و میرقصند و دو نفر دیگر ایشان در انتهای باغ مشغول رقص (تویست) هستند نقاشی شده و در صفحه دوم کتاب عکس خود جناب دکتر که بی شباهت به جناب آقای سناتور دکتر صدیق اعلم نیست زینت بخش کتاب شده وزیر عکس هم این بیت به چشم میخورد

گرچه پیرم ولی جوانمردم چون طبیبم علاج هر دردم



## ○ امتحانش مجانی است

... هرچه گشتم از خودم ساده دل تر و خوش باورتر ندیدم، اگر بگویند ماست سیاه است وز غال سفید باور می‌کنم و می‌گویم همینطور است که شما می‌گویند. سی و پنج شش سال از عمرم می‌گذرد، هنوز که هنوز است مثل بچه‌ها اگر به من بگویند در فلان جا شتر در شیشه می‌کنند باورم می‌شود و می‌روم تا تماشا کنم. دو شماره قبل در کارگاه به عرض تان رساندم که جناب دکتر «جوانمرد» کتاب شعری در ۳۲ صفحه تحت عنوان «قر بهداشتی» منتشر کرده‌اند و در این کتاب تجویز فرموده بودند برای معالجه بیماری‌های مختلف «قر» بدهید و بشکن بزنید و پایکوبی کنید و از این حرفها تا بیماری تان خوب بشود و سنگ و شن و ماسه (مثانه) تان بریزد و چنانچه باد مفاصل دارید یا به (سگ باد هندی) مبتلا هستید از طریق بشکن زدن و رقصیدن و قر دادن و عشوه آمدن معالجه‌اش کنید و هر روز صبح هم که از خواب بلند می‌شوید برای پیشگیری از غلبه بیماری (قر) بدهید

صبح با رقص زیستر برخیز

قر بده، غمزه بیا، عشوه بریز

پای کوبی کن و دست افشانی

شادزی یکسره تا بتوانی

با خودم فکر کردم بالاخره هر چه باشد جناب آقای غلامحسین جوانمرد دکتر و پزشک و طبیب هستند، بیخودی که این دستورها را نداده‌اند... بله؟ از کجا معلوم که در (مثانه) بنده سنگ و شن و ماسه جمع نشده باشد و وقتی چنین راه علاج و پیش‌گیری آسانی دارد چرا (علاج واقعه را قبل از وقوع) نکنم؟ سنگ مفت گنجشگ هم مفت، چهار پنج روز پیش، صبح بدستور جناب دکتر با رقص از بستر برخاستم و دست و صورت نشسته شروع کردم به رقصیدن و بشکن زدن و «قر» دادن. حدود چهل و چهار پنج دقیقه ناشتا و صبحانه نخورده «قر» دادم و بشکن زدم و کمرم را جنباندم. ضمن رقصیدن نمیدانم کمرم رگ به رگ شد مهره‌های ستون فقراتم جابجا شد، چه شده که دو روز است که زمینگیر شده‌ام و چنان هم کمرم درد می‌کند که امان از من بریده بطوریکه نه تنها صبح‌ها دیگر نمیتوانم برقصم و «قر» بریزم بلکه به زحمت از رختخواب جدا می‌شوم و دارد سر و کارم به (جاانداز) و شکسته بند میکشد، از همه بدتر زن همسایه‌مان که از پنجره روبرو شاهد قر دادن بهداشتی و بشکن زدن من بوده هر جا می‌نشیند میگوید فلانی (یعنی بنده) در خانه‌اش گنج پیدا کرده و از خوشحالی هر روز صبح در تنهایی میرقصد و قر میدهد و گرنه آدمی که گرفتار باشد سرصبح نمیرقصد و خوشحالی نمیکند

حالا خوبست این خَبر دهان بدهان به اداره کل باستان‌شناسی و میراث فرهنگی ما برسد و گریبانم را بگیرند و بگویند بیا گنجی را که پیدا کرده‌ای تحویل بده این یکی را چکارش کنم؟  
(خواندنیها - شماره شنبه ۲۲ اسفندماه ۱۳۴۳)

## ○ این نمدمال چکاره است

دوستان خَبر آوردند که چه نشستی در جلسه فوق العاده چند شب پیش مجلس شورای ملی که نمایندگان محترم سرگرم بررسی لایحه بودجه بودند جناب آقای فضل الله پروین نماینده محترم مجلس شورایی و نویسنده چیره دست (دفتری از پاریس) از پشت تریبون مجلس تو را لای نمد گذاشت و شدیداً تو را مالید، که این مؤمن مسجد ندیده (یعنی نمد مال) در این مملکت چکاره است که خلق خدا را لای نمد میگذارد، آنهم مالشی نامطبوع میدهد، بنده نه این آقای نمدمال را دیده‌ام و نه می‌شناسم و نه کاری به کار او دارم و از این حرفها...

جناب آقای جاوید، نماینده محترم شیراز هم که از شعرای زمان و سخنوران و سخن پروران خطه فارس و وکیل مجلس هستند طی یادداشت منظومی ماجرا را به شعر در آورده و برایم فرستاده و مرا در جریان امر قرار داده‌اند:

خسروا دوش کجا بودی و دنبال چکار؟

که به یاد تو سخن‌ها ز نمدمالی بود

صحبت از شیوه شیرین تو گفتند و سخن

همه از معجزه آن قلم عالی بود

گفته‌ی یک دوسه تن رنگ سخنرانی داشت

سخن یک دو سه تن هم، همه نقالی بود

هرکسی طرفه کلامی و حدیثی میگفت

راستی جای تو در مجلس ما خالی بود

... از اینکه جناب آقای جاوید دوست عزیز و نماینده محترم مردم شیراز در مجلس شورایی هادی از بنده کرده و جای مرا در مجلس خالی کرده‌اند سها سگزارم و عرض میکنم،

دوستان بجای ما، در آن مجلس آنقدر سَمَن هست که (یاسمن) در میانشان گم است و اما در باب شعر و ابیات شیرین و شیوای جنابعالی، گرچه نهایت لطف را به بنده مبذول فرموده بودید و نمیخواستم آن را در کارگاه چاپ کنم اما چون شاهدهی بود بر خبری که دوستان در مورد بیانات جناب آقای فضل‌الله پروین آورده بودند، اقدام به چاپ کردم ... و اما برویم بر سر گلایه‌ای که جناب آقای پروین نماینده محترم در پشت تریبون مجلس از بنده فرموده بودند.

میخواستم از جناب‌شان سؤال کنم مگر بنده چه گفته و چه نوشته بودم که موجب رنجش خاطر ایشان را فراهم کرده است؟ بنده غیر از آنچه خود جناب پروین در گرامی مجله امید ایران مرقوم فرموده بودند مگر چیز دیگری هم به آن اضافه کرده بودم؟ در پاورقی (داستان دنباله‌دار)ی مطلبی که در گرامی مجله امید ایران می‌نویسند مرقوم فرموده بودند (شبی در پاریس حوصله‌ام از تنهایی سررفت و به کلوپ قماربازها رفتم و هزار فرانک روی میز روئت گذاشتم شد پنجاه هزار فرانک و پنجاه هزار فرانک را روی نمره دیگری گذاشتم و شد صد هزار فرانک و الغرض تا آخر شب نزدیک به یک میلیون یا یک بیلیون فرانک بُردم که حتی یکی از بازیکنان وقتی حساب بُرد مرا کرد، جابجا سنکوپ و جان بجان آفرین تسلیم کرد) بنده مگر چیز دیگری هم در آن شماره کارگاه نوشته بودم یا از محل (برد) شان دستخوش و بقول قماربازها (شتیلی) خواسته بودم.

فقط با خودم فکر کردم بروم به بهارستان و جناب آقای حاجی حاذقی نماینده انجمن تسلیحات اخلاقی را پیدا کنم و به ایشان بگویم که کمی جناب آقای پروین را نصیحت بفرمایند و از مضرات قمار و خانه و خرابی‌هایی که این بازی خطرناک در پی دارد آگاهشان کنند، همین و همین. آیا میبایست جناب آقای پروین بخاطر یک چنین دلسوزی برادرانه‌ای از من گله مند بشوند و از پشت تریبون مجلس شورایی مرا در نمد پیچند؟

بهر حال باز هم معذرت می‌خواهم، از جناب آقای فضل‌الله پروین پوزش می‌طلبم در پایان باز هم به جناب آقای پروین عرض میکنم، سفارش می‌کنم نصیحت می‌کنم قمارکار خوبی نیست آنهم در مملکت غربت با یک مشت فرنگی خارج از دین که گفته‌اند:

می‌اندر جام زر از دست کافر

حرام، اندر حرام، اندر حرامم است

## ○ میان چاهها پر آب شد امسال

در ایام عید نوروز امسال (۱۳۴۴ شمسی) جناب آقای محمد تقی بهبود متخلص به (افتخارالشعرا) شیرازی) ساکن شیراز، کارت تبریکی برای جناب آقای علی اکبر حمزه پور ایضاً ساکن شیراز، فرستاده‌اند و آقای حمزه پور هم لطف کرده و عین کارت منظوم (تبریکه) جناب افتخارالشعرا را که مزین به اشعار لطیف خودشان می‌باشد برای بنده فرستاده‌اند و ضمن نامه‌ای آقای حمزه پور خاطر نشان ساخته‌اند:

— برای استحضار خاطر استاد نمدمال تا بداند که در شهر سعدی و حافظ هم شعرائی هستند که هم خدمت به ادبیات معاصر می‌کنند و هم نمی‌گذارند غبار فراموشی بر تربت سعدی و حافظ بنشیند.

روی کارت چنین مرقوم شده است:

— محمد تقی بهبود (افتخارالشعرا)

تقدیم می‌دارد:

به جناب آقای اکبر حمزه پور:

به چه فروردین چهارچار آمد امسال  
 میان چاهها پر آب شد امسال  
 نشاط خوشدلی و خوش نوائی  
 برای مردمان حاصل شد امسال  
 در این فیروزه سال فرخنده روزش  
 مبارک باد بر جان تو هر سال  
 عزیزان و رفیقانی که داری  
 مبارک باد بر آنها همه سال

... پیوستن جناب آقای افتخارالشعراى شیرازی را به خیل شعرا به خصوص به ادبا و فضلا و شعراى شیراز جنابان آقایان فریدون توللی و هاشم جاوید و پرویز خائفی و بقیه که اسامی شان را نمی دانم تبریک می گویم و چون یقین دارم که چنین شاعری نمی تواند بدون دیوان باشد از اهل فضل مقیم شیراز استدعا دارم چنانچه دیوان شعری از این جناب افتخارالشعرا، در آن خطّه و سرزمین ادب پرور به چاپ رسیده بنده را در بسی خبری و خوانندگان محترم کارگاه را در محرومیت نگذارند. برای همگی توفیق خدمت آرزو می کنم  
 (خواندنیها - شماره ۵۷ - چهاردهم فروردین ماه ۱۳۴۴ - شمسی)

## ○ مؤده به دوستدارن شعروادب

با نهایت خوشوقتی و خوشبختی به استحضار خوانندگان عزیز و مشتریان گرامی و ادب دوستان و شاعران در هر سبک و مکتب می‌رسانم که بدنبال تقاضای بنده از شعرا و فضلی شیراز مبنی بر ارسال دیوان شعر، احتمالی جناب آقای افتخارالشعرا شیرازی در شماره ۵۷ چهاردهم فروردین ماه ۱۳۴۴ هجین الساعه، ساعت یازده و نیم صبح روز سه‌شنبه هفدهم فروردین ماه جاری دیوان شعر جناب آقای محمدتقی بهبود افتخارالشعرا شیرازی به کارگاه عز وصول بخشید.

نام دیوان (مقراض) است و چون فرصت کافی نیست که حق استاد افتخارالشعرا آنچنان که باید و شاید ادا شود، در این شماره فقط به نقل یک دیباچه کوتاه و چند بیت شعر به نقل از دیوان اکتفا می‌شود تا سر فرصت و در شماره آینده مورد مطالعه و بررسی قرار گیرد و حق مسلم‌شان کف دست‌شان گذاشته شود.

فعلاً این دیباچه کوتاه را از اول دیوان که مسلماً به قلم یکی از فضلی شیراز است مطالعه بفرمائید تا به بینم چه پیش می‌آید. عنوان دیباچه (سخنی در باب لقب و کنیت استاد) می‌باشد.

... استاد بهبود که مکتب مبارک‌شان در جهان ادب فقط با مکتب «دادانیسم» تا حدی قابل مقایسه است بنابه اصرار دوستان سخن‌شناس تخلص «ناسخ‌الشعرا» را برای خود پذیرفتند و بر این منوال نه فقط خط بطلان بر مکتب‌های نوظهور نظیر «قدسیسم» و «آلوجه‌ترسیم» و «نهیب ادبی تندرکیائیسم» کشیدند بلکه ثابت نمودند که در قلمرو سخن‌سرایی بین اساتید سلف نیز دست اول می‌باشد. طولی نکشید که یکی از مریدان سرسخت استاد بهبود خوابی دیدند و این خواب را در حضور پروانگان شمع وجود استاد چنین بیان کردند که گروه شاعران قرون ماضی شیراز به سردستگی شیخ اجل سعدی در مقام استرحام از استاد برآمده گفتند ما قرنهایست که هر یک بنوبه خود مقامی در جهان ادب داریم و تاکنون هم معارضی نداشتیم، اکنون سزاوار نیست که این شهرت را اگر چه کاذب هم باشد با قبول منصب ناسخ‌الشعرائی ملکوک سازید، آنگاه سعدی بزرگوار، استدعا کرد که استاد جای لقب ناسخ‌الشعرا تخلص «افتخارالشعرا» را بپذیرند، تا هم مقام ایشان محفوظ بماند و هم اعتبار اساتید پیش‌کسوت متزلزل نشود، از آن هنگام استاد با جبین گشاده این کرم و بزرگواری را نشان دادند تا رعایت خاطر شعرای همشهری شده باشد. این گذشت و بخشش بر مراتب علاقمندی ارادتمندان ایشان افزود.

... فعلاً و دست به نقد این شعر استاد افتخارالشعرای شیرازی را از صفحه ۲۸ دیوان مطالعه بفرمائید تا در شماره آینده انشاءالله آنطور که باید و شاید از خجالت استاد بیرون بیایم:

رفتم به خانه او تا که بیاید

دستم به روی شاسی آن زنگ صدا کرد

گفتا که هستی که زنی دست به شاسی

گفتم که من هستم، تو بیا تا به دم در

آمد به دم در، در را بگشود او

چشمش که بمن خورد بشد غرق خجالت

گفتا چه خبری هست که بیائی تو به اینجا؟

گفتم خبری نیست دلم هست در اینجا

گفتا بخدا هیچ ندیدم به مثلت

از بسکه سور هستی از بهر وصال

گفتم، صنما من چه کردم که تو دوری

رفتی دیگری را پیآوری به توری



هر کس که به دام تو بیفتاد در این چند  
چند روز بر او باشی منبعد تو دوری  
دیدم ز خجالت چه به من پشت بکرد راه  
گفتم تو خجالت مکش و روت بمن کن  
چندین گله داشتم که بیائی به تو بگویم

چشمم به تو خورد و همه از یاد ببردم  
... ضمناً بایستی عرض کنم که خدا را به سرشاهد می‌گیرم بنده کوچکترین دخل و تصرفی  
در شعر جناب افتخارالشعراى شیرازی نکرده‌ام. یعنی هیچوقت به خودم این حق یا اجازه را  
نداده و نمی‌دهم که دست در آثار ادبی دیگران و ادبا و شعراى کشورمان ببرم، یا خدای  
نخواسته خودم گفته باشم، ابدأ، ابدأ.  
این دیوان در نوروز امسال و در چاپخانه مصطفوی شیراز به زیور طبع آراسته شده است  
و بهای آن سی ریال است.

(خواندنیها - شماره ۵۹ - بیست و یکم فروردین ماه ۱۳۴۴)

## ○ کس قدر تو شناخت در این ملک هنرسوز

در شماره گذشته مزده دادم که دیوان شعر جناب آقای محمدتقی بهبود متخلص به افتخارالشعراى شیرازی، به نام (مقراض) عَز و صول بخشیده و وعده دادم که در شماره آینده به اتفاق غور و بررسی بیشتری در دیوان ایشان بکنیم.

کتاب به قطع جیبی و در ۹۶ صفحه است که در نوروز امسال (۱۳۴۴ - شمسی) در چاپخانه مصطفوی شیراز به حلیه طبع آراسته شده است و روی جلد بطوریکه ملاحظه می فرمائید «مقراضی» طوماری را قطع کرده و در واقع این مقراض، قافیه، ردیف، وزن، تشبیه، جناس، معنی، تمثیل، را از اشعار دیوان جدا کرده است.

بنده سرفرصت دیوان را بطور کامل خواندم تا ببینم چه وجه تشابهی می توانم در دیوان استاد افتخارالشعراى شیرازی با اشعار جناب آقای دکتر تندرکیا و مکتب قدسیسم پیدا کنم، تنها به این نتیجه رسیدم که اشعار جنابان فوق الذکر فاقد وزن و ردیف و قافیه و معنی بوده اما امتیازی که دیوان جناب افتخارالشعرا بر آنها دارد این است که این یکی فاقد همه چیز است. اقیانوسی است بیکران و دریائی است بی ساحل که نه سردارد نه ته.

براین کتاب جنابان آقایان موهبت‌الله خائفی، احمد نعمت‌اللهی، آقایان (ع - ک) و (ع - ق) و همچنین محمدباقر نصر، فریدون توللی، و بالاخره آقای (ج - ک) تقریظ منشور و منظومی نوشته‌اند که فقط این دیوان تقریظی از جناب آقای استاد سعید نفیسی خودمان کم دارد و تنها نقص دیوان همین است.

قبل از اینکه وارد متن و اشعار جان شکار کتاب بشویم بهتر است قسمتی از تقریظ‌های نوشته شده براین دیوان را ملاحظه کنید که به اصطلاح با سابقه ذهنی دراین آقایانوس لفظ و بیان و لؤلؤ و مرجان شنا کنید. قسمتی از نوشته جناب آقای موهبت‌الله خائفی:

... دراین موقع که آثار گرانبهای استاد، به همت دوستان و یاران بطبع می‌رسد آرزو داشتم که به اندازه بضاعت و سرمایه خود شرحی مفصل‌تر و شایسته‌تر برشته تحریر درآورم، متأسفانه شتاب و ولع یاران در انتشار کتاب و نامساعدی حال و گرفتاری خودم، مانع از آن شد که آرزوی خویش را برآورم.

بهرحال از بخت خویش سپاسگذارم که در وادی ادب چنین گنجینه پربهایی را کشف و نخستین راهبر استاد و مشوق در سرودن دیوان بوده‌ام و سخاوتمندانه این خوان ادب را در برابر دوستان گسترده‌ام. موهبت‌الله خائفی.

... قسمتی از نوشته جناب ع - ک در معرفی شاعر به نقل از صفحه اول کتاب:

... میرزاتقی محمدبن محمدکاظم ابن جامی میرزاتقی طیب، متخلص به بهبود، سراینده دیوان در پیمان حاضر به سال سیچقائیل فی شهر جمادی‌الاولی ۱۲۷۹ در خطه جنان طراز شیراز، از کتم عدم قدم به جهان هستی نهاد. باشد تا وجود میمونش فخر بلده لسان‌الغیب و ستاره سعدش روشنی‌بخش مولد سعدی گردد و «در ناسفته» کلامش رواج بازار کار و ادب باشد و سگه سخنش را که طی قرون به بازار ادب‌ناشناسان به قلب گرائیده بود به محک گفتارش مغلوب آید و زخمه‌ساز الفاظش نغمه‌ساز، تا متظاهران ادب را منکوب و مردود گرداند و اشعار آبدار و دُرربارش رسواگرداننده ضلالت پیمودگان و افکارش هادی مغروقین بحر فساد گردد و وجود ذیجودش ساحلی پیدا بر پویندگان طریق ادب و جویندگان وادی عشق و گم‌گشتگان سراب هنر باشد.

... قسمتی از تقریظ منظوم استاد احمد نعمت‌اللهی در توصیف از استاد افتخارالشعرا:

شاعری خوش قریحه و فاضل

سبک مهمل از او شده کامل

فیلسوف و ادیب و دانشمند

در مقامش همه شده پایند

قدر افلاک نزد او کوتاه

شیر اندر مصاف او روباه

دوزخ جهل شد، ازو مینو

کله طاس شد از او بی‌مو

سینه‌اش مخزن تمام علوم

به به از علم و فضل این مرحوم

شاعری پر بها و با ارزش

می‌کند صبح و شام او ورزش

... جناب آقای محمدباقر نصر ماده تاریخ طبع دیوان را در شعر بالابلندی آورده‌اند که

چون نقل همه ابیات با جای کم کارگاه مقدور نیست منباب مستوره و تفنن خاطر، چند بیت آن

نقل می‌شود:

خواننده! ز شعر کرده محشر بهبود

مشهورتر از شعر به کشور بهبود

در قافیه و ردیف و مضمون بکشد

پرگار صفت خط مُدَوَّر بهبود

باورنکنی، ز خنده آرد گریه

هر جاکه رود به شعر، منبر، بهبود

احسنت و هزار آفرین بر شاعر

اشعار خودش بخواند از بر بهبود

مقراض صفت چید زهم کهنه و نو

بگرفت ز مشک و پشک، کیفر بهبود

بنمود به مقراض جدا، کهنه و نو

این هر دوزهم چنید سراسر بهبود

در «شعر» اصول تازه راداد بیاد

در سبک جدید شد، قلندر بهبود

زد قافیه و ردیف و اوزان برهم

بشکست زهم سدسکندر بهبود

خواننده زخواندن نشود خسته و خُرد

ماند بدهان قند مکرر بهبود

جستم طَبَع، به سال طبع «مقراض»

کز شوق شود شنگ و شناور بهبود

بشمرد به ابجد و به شمسی گفتا

(با قیچی، شعر کرد پرپر بهبود)

... که به حساب حروف ابجد مصراع آخر تاریخ طبع دیوان مقراض می شود ۱۳۴۳

شمسی.

... و بالاخره اینهم تقریظ منظومی که جناب آقای فریدون توللی شاعر نامدار معاصر بر

دیوان «مقراض» سروده اند:

بهبود من ای شاعر دلخسته که عمریست

دل بر تو و گفتار خوشات و سوسه مند است

گر فهم کلامت نکند مرد کج اندیش

بدذائقه را کی گنه از جانب قند است؟

این شاخ گل است، آن به مثل سبزه نوخیز

گر مصرع اشعار، تو کوتاه و بلند است

بدخواه تو گوید که چرند اینهمه تا چند؟

غافل که چرندت بر ما، به ز «پرنده» است

کس قدر تو شناخت در این ملک هنرسوز

تا آید و پرسد خرت ای دوست به چند است

... سخن به دراز کشید و شب به پایان رسید و ما همچنان در اول صف جناب استاد

افتخارالشعراى شیرازی مانده ایم. برویم بر سر اصل دیوان.

در صفحه سوم کتاب مرقوم رفته است:

— تقدیم به معشوقی که هیچگاه فراموشم نمی کند.

در صفحه چهارم چنین آمده:

## مقراض کنیم کهنه از نو

معلوم کنیم گندم از جو

در صفحه دهم دیوان تمثال بی مثال جناب آقای محمدتقی بهبود (فخرالشعرا) یا (افتخارالشعرا) زینت بخش دیوان شده و پس از یکی دو تقریظ منثور و منظوم که شرحش در بالا آمد اصل دیوان شروع می شود برایتان نقل می کنم به شرطی که (دامن از دست) ندهید.

این قصیده در مدح شهردار محترم شیراز سروده شده به نقل از صفحه ۴۵ دیوان:

شهر شیراز ما گلستان هست

شهرداری آن دبیران هست<sup>۱</sup>

می کند خدمتی در این شیراز

در و دیوار او هویدا هست

کوچه و شهر در خیابانها

نظم و ترتیب پر زگلهاست

آن دبیری که در فرازش هست

کار، مشکل به سهل و آسان هست

هر کسی کار مشکلی دارد

برود خدمتش مهیا هست

روز خشکی مرو بشهر و مبین

همه پاکیزه و مهیا هست

روز بارندگی برو به شهر و به بین

کوچه ها پر ز آب باران هست

مردمانش سلندر و حیران

دست هم را بگیرند، چون دریا هست

گرکنی خدمتی به شهر قدیم

صد هزاران دعا بجانست هست

کوچه شاه علی پشت برزن چار

آب پنج کوچه سر در آنجا هست

۱. دبیران: گویا منظور آقای دبیری یا دبیر یا دبیران، شهردار شیراز است.

... باز جای شکرش باقی است که جناب استاد اشعار فوق را در مدح طفلگی شهردار  
 محترم شیراز سروده‌اند و اگر زبانم لال قرار بود، در ذمّ‌شان بگویند تکلیف چه بود؟  
 غزلی بکر و دست‌نخورده تحت عنوان سالوسنامه که استاد با الهام از شاه نعمت‌الله ولی و  
 لسان‌الغیب سروده‌اند:

بلبلان را همه با صلح و صفا می‌بینم  
 خرم‌ن گل به میان چمنان می‌بینم  
 زاهدان را همه با خرقة و ناز می‌بینم  
 ژاله‌پوشان<sup>۱</sup> همه با نور خدا می‌بینم  
 هر که افتاد به دنبال سر زهدفروش  
 خرم‌ن نیت آنها به خزان می‌بینم  
 ... در مدح دوستان سخن‌سنج استاد جنابان آقایان جعفر ابطحی نماینده محترم مستعفی  
 مجلس حاضر و هاشم جاوید نماینده دیگر شیراز در مجلس محترم شورای ملی.  
 جعفر و هاشم بهم یکتا بودند  
 شعر من از بهر آن هر دو بودند  
 آن دو تن باشند وکیل بی‌نظیر  
 از برای شهر شیراز عزیز  
 خدمتی باید کنند در شهر ما  
 تا بدانند خلق بی‌ایمان ما  
 آن شجاعت می‌کند در گفتگو  
 کس نباشد در قبالش هرزگو  
 آن وکیلانی که بودند در ازل  
 هیچ نکردند و بکردند مفتضل<sup>۲</sup>  
 هر دو جاوید هستند روی کار  
 تا بدانند «ابطحی» هست مرد کار  
 گفت بهبود این غزل در ماه مهر  
 از برای دو وکیل خوب چهر

۱. ژاله‌پوشان: یعنی فقیران و ژنده‌پوشان  
 ۲. مفتضل: منظور همان مبتدل یا مفتضح است.

... این چهار خط در ذمّ یاغیان فارس و گویا غائله اخیر فارس سروده شده باشد.  
 به دور شهر شیراز گشته مغشوش  
 همه گرگ و پلنک خرده خرگوش  
 یکی شیری نباشد در میانش  
 بدزدد مال مردم، حتی که روپوش  
 اگر دولت بخواهد آن بگیرد  
 مثال گربه‌ای در گله موش  
 اگر گربه بیفتد در میانش

نبود از هزار دانه، یکدانه موش

... وقت تنگ است و اعمال بسیار و اگر بخواهم باز هم غزلیات و ایات دیگری هم نقل کنم سخن بدرازا می‌کشد، گرچه سراسر دیوان مشحون است از نمونه‌هایی که به نظر تان رساندم ولی در همین جا بنده مطلب را درز می‌گیرم و بایستی عرض کنم که پس از مطالعه دیوان مقرض جناب افتخارالشعرا بنده به این نتیجه رسیدم که این شیرازی‌های باذوق و مهمان‌دوست علاوه بر صفات و محسنات برجسته‌ای که دارند باید حدود و نظرتنگ هم تشریف داشته باشند. چون دیدند تهرانی‌ها ادبیات معاصر را به کلی قبضه کرده‌اند و نزدیک است امثال جناب آقای دکتر (تندرکیا) و (علی اکبر قدس) و دیگران ادبیات را به نام خودشان به ثبت برسانند و یکه‌تاز میدان هنر و ادب بشوند با خودشان گفتند چه چیز ما شیرازیها از تهرانیها کمتر است که از قافله عقب بمانیم؟ روی این اصل آمدند جناب افتخارالشعرا را در برابر استادان مسلم شعر و سخن تهرانیها علم کردند.

بهر حال خدمت توفیق ادبی برای جناب استاد محمدتقی بهبود (افتخارالشعرای شیرازی) و همچنین بانیان خیر که در این کار خطیر و طریق پرخطر به کمک این بزرگوار شتافته‌اند از خداوند بزرگ آرزو می‌کنم و با غزل شیوا و لطیفی به نقل از دیوان «مقرض» بحث را خاتمه می‌دهیم:

نه دل خوش است که با توهمی شویم به باغ  
 نه دلبريست که با او هم کنیم وداعی  
 نه دوست در نظرم هست که درددل گویم  
 نه خرقه‌ای است بیوشم روم به قلّه کوهی



روم به سوی عزیزم شکایتی بنمایم  
 که شاید از دل دردم، همی برد ملالی  
 که خانه‌اش بدلم هست در مقابل قلبم  
 شود وسیله قلبم برای لطف الهی  
 دوای درد تو بهبود، توی خانه دوست  
 برو بخانه دوستت، بگیر زردرد دواپی

(خواندنیها - شماره ۶۰ - سه‌شنبه بیست و چهارم فروردین‌ماه ۱۳۴۴)



گراور روی جلد کتاب مستطاب  
 «مقراض» و تصویری از گوینده  
 آن جناب التخارالشعرا  
 رجوع شود به کارگاه



جناب آقای التخارالشعرا شیرازی و روی جلد دیوان مربوطه

## ○ چند تیری ز پنج تیرش ده!

خیابانی که خانه آقای ابراهیم صهبا شاعر معروف در آن قرار دارد قبلاً «گیو» خوانده می شد و حالا به «صهبا» تغییر نام داده است، خیابان آبرومندی است. تنها عیبی که دارد شب‌ها سرش روشن است و تماش تاریک که اتفاقاً خانه صهبا هم در همان حدود یعنی انتهای خیابان قرار گرفته است به این معنی که اول خیابان کاملاً روشن است و به تدریج که به انتهای خیابان نزدیک می شوید به قدری تاریک می شود که خود استاد به زحمت خانه اش را در تاریکی پیدا می کند. چون فاقد تیر چراغ برق است.

در ایام عید امسال جناب صهبا پشت کارت تبریکی که برای جناب آقای منصور روحانی وزیر محترم آب و برق می فرستد چند خط شعر هم به این مضمون پشت کارت می نویسد:

روز عید است ولاجرم عیدی

از جناب وزیر می خواهیم

نه طلب می کنیم نقد و نه جنس

نه یکی سور سیر می خواهیم

تا خیابان ما شود روشن

ما فقط چند تیر می خواهیم

---

۱. گیو: یکی از پهلوانان داستانی ایران، پسر گودرز، داماد رستم و پدر بیژن. گیو، در جستجوی کیخسرو به توران رفت و پس از هفت سال او را بیافت و با فرنگیس به ایران آورد.  
چو گودرز و چون توس و گیو، دلیر  
چو گنهم و شیدوش و بهرام شیر

چون جناب آقای روحانی وزیر محترم آب و برق این روزها گرفتارند و از طرفی ممکن است تقاضای «تیر» را از جانب حضرت استادی یک شوخی عید تلقی کنند بنده ضمن تأیید این مطلب که کوچه حضرت استادی سرش روشن است و تماش تاریک می‌خواستم عرض کنم: جناب آقای مهندس روحانی!

آنچه می‌خواهد از شما صهبا.

راست می‌گوید ای وزیرش ده

تا نگرده رفیق ما دلخور

تیر بسیار و برق سیرش ده

شاعر است و بهانه‌گیر، چو طفل

تا نگیرد بهانه، شیرش ده

تا شود خانه دلش روشن

یک دو تا تیر بی‌نظیرش ده

تیر برق ار که نیست، بی‌تأخیر

چند تیری زپنج تیرش ده

(خواندنیها - شماره ۶۰ - بیست و چهارم فروردین‌ماه ۱۳۴۴)

## ○ خرید عکس شاعر به جای دیوان

یکی از شعرائی که شعرش از سالها پیش به دل من نشست و می‌نشیند و هرکجا می‌دیدم می‌خواندم و تا آنجا که حافظه‌ام یاری می‌کرد حفظ می‌کردم این جناب آقای حسین معیری متخلص به (رهی) شاعر و ترانه‌سرای محبوب معاصر است و سالها بود که انتظار روزی را می‌کشیدم که دیوان شعر ایشان منتشر بشود و بنده دیوان‌شان را بخرم و به‌خانه ببرم و غزلیاتش را تا آنجا که برآیم امکان‌پذیر است بخوانم و لذت ببرم و حفظ کنم و احیاناً برای این و آن بخوانم.

خوشبختانه بعد از سالها انتظار دیوان ایشان به نام (سایه عمر) با مقدمه‌ای به قلم جناب آقای علی دشتی منتشر شد اما متأسفانه بنده نتوانستم کتاب را تهیه کنم. چون قیمت‌اش برای بنده و امثال بنده فوق‌العاده گران است. البته دیوان بیشتر از این مبلغ‌ها می‌ارزد، کتابیست که شیرۀ جان شاعر است اما چکنم که پانزده تومان هم زیاد است!

بهر تقدیر، پربروزها رستم دیوان استاد (رهی) را بخرم، گفتند یکصد و پنجاه ریال. دیدم عکسی از شاعر که برای قاب کردن خوبست و به امضاء شاعر زینت یافته جداگانه به قطع وزیری (یعنی قطع دیوان) چاپ شده و روی دیوان گذاشته‌اند.

با خودم فکر کردم که (در دلِ دوست بهتر حيله ره می باید کرد) حالا که دیوان را نمی توانم بخرم و وسع ام نمی رسد چطور است عکس شاعر مورد علاقه ام را بخرم و قاب کنم و به دیوار اتاق خوابم بزنم.

عکس را قیمت کردم، گفتند عکس را با کتاب می فروشیم و شاعر اجازه نداده عکسش را جداگانه به خریدار بفروشیم. از من اصرار و از فروشنده انکار. بالاخره وقتی بنده را شناخت و به اصطلاح نشانی دادم که من فلانی هستم و به جناب آقای ره می و همچنین به اشعارشان علاقمندم و عشق می ورزم قبول کرد که پنج تومان از من بگیرد و فقط عکس ایشان را به من بفروشد.

دیدم عکس خیلی بیشتر از اینها می ارزد و اگر حقیقتش را بخواهید اصلاً قیمت نمی شود روی عکس گذاشت اما حضرت عباسی پنج تومان هم خیلی است، آنهم برای من. شروع کردم به چانه زدن، فروشنده گفت:

— چهار تومان بده!

گفتم:

— گران است باز هم تخفیف بده

— سی و پنج قران

— ندارم

— چون شما مید سه تومان بده!

— والله ندارم

— بیست و پنج قران بده خیرش را به بینی.

— صرف نمی کند

... بالاخره چون من بودم، پنج قران پنج قران تخفیف داد تا معامله روی پنج قران جوش خورد و از بد حادثه من چهار قران یعنی بیش از دو تا دوقرانی در جیبم نداشتم. جان کلام عکس جناب آقای ره می معیّری را به چهار قران خریدم و دادم برایم قاب کردند و به دیوار اتاقم زدم.

عکس قشنگ و خوش حالتی است، عین آرتیست‌های سینماست. هر وقت به عکس نگاه می‌کنم، دلم (باغ، باغ) باز می‌شود.

بهر حال توفیق روزافزون جناب آقای رهی معیری شاعر و غزلسرای توانای معاصر را آرزو می‌کنم و امیدوارم در چاپ‌های بعدی حساب جیب دوستان و دوستاناران بی‌پول‌شان را هم بکنند و قیمتی روی کتاب بگذارند که پرداختش برای امثال ما آسان باشد و مضافاً به اینکه در چاپهای دوّم و سوّم دیوان، عکس را ضمیمه کتاب و بطور جداگانه چاپ نفرمایند چون بعضی از فروشندگان ممکن است به فکر سوءاستفاده بیفتند و علاوه بر قیمت کتاب چهار پنج قران هم بابت عکس از آدم بگیرند همانطور که از من گرفتند.

(خواندنیا - شماره ۷۳ - هشتم خردادماه ۱۳۴۴)



عکس جناب آقای رهی معیری شاعر گرامی و سراینده دیوان سایه عمر.

## ○ نظر کن سایه عمر رهی را

بدنبال مطلبی که بنده در دو سه شماره قبل درباره دیوان (سایه عمر) جناب آقای رهی معیری نوشتم و به عرض رساندم: که رفتم به خرم گران بود و در نتیجه به خریدن عکس شان قناعت کردم، امروز دیدم دوست گرامی جناب «رهی» لطف فرموده و علاوه بر دیوان شان یک قطعه عکس شان را هم (از همان عکسها) برایم فرستاده اند و حالا من دو تا عکس از ایشان دارم که البته عکسی را که خود آقای رهی برایم فرستاده اند نگهدارم و عکسی را که قبلاً عرض کردم به چهار قران خریده ام به دو قران می فروشم، با بلیت شرکت واحد هم معاوضه می کنم که از این راه نفی هم به شیخ شجاع خودمان مدیر عامل شرکت واحد هم رسیده باشد. علاقمندان روزهای شنبه و سه شنبه به کارگاه مراجعه بفرمایند. ضمناً به ضمیمه دیوان، جناب آقای رهی معیری شعری هم خطاب به بنده سروده و فرستاده اند که گرچه دوست نمی دارم گاهی که شعری از دوستان می رسد و در آن شعر، مرا به نحوی مورد لطف و عنایت قرار می دهند چاپ کنم اما شعر آقای رهی معیری عزیز را نتوانستم ندیده بگیرم و چاپش نکنم (گو اینکه در شعرشان مرا به شیرین! تشبیه کرده اند) راه دیگری جز چاپش ندارم. لا علاج همین کار را می کنم تا به بینم چه پیش می آید:

توئی «خسرو» به ملک نکته دانی

به «شیرین» مانی از شیرین زبانی

ستودی دفتر شعر مرا، لیک

خریدارش نگشتی از گرانی

غزلهایم گرانسنگ است اما

فرستم از برایت رایگانی

نظر کن سایه عمر رهی را

که باشد سایه ای از زندگانی

در آن دردی بود پنهان، جگرسوز

وزان پیدا بود عشقی نهانی

حکایت‌ها ز اسراری که دانم

شکایت‌ها زاوضاعی که دانی

توهم با مهربانان مهربان باش

رها کن شیوه نامهربانی

مکن عیبم که در پیری جوانم

که پیری نیست غیر از ناتوانی

چو در پیری جوانیها کند دل

چه فرقی بین پیری و جوانی

... گِله حضرت‌شان را دال بر نامهربانی بنده که ملاحظه فرمودید! حال شما بگوئید من چه بکنم؟ جواب شعرش را با شعر بدهم طرف رهی است، شوخی که نیست! چطور به خودم جرأت بدهم و در مقام پاسخگویی با شعر برآیم؟ آنهم در این حال و احوال که جناب آقای دکتر جهان‌شاه صالح ریاست محترم دانشگاه معتقدند (شعر و شاعری این روزها دردی از مملکت دوا نمی‌کند). سکوت کنم خود شما نخواهید گفت نمدمال فقط از عهده الفخارالشعراها برمی‌آید و می‌تواند جواب آنها را با شعر بدهد اما وقتی طرف رهی معیری است جا می‌زند. اینجاست که به قول جناب آقای دکتر صاحب‌الزمانی (عقدۀ خودگنده‌بینی) بنده جوش می‌زند و نمی‌توانم سکوت کنم. مال بابام که نیست:

رهی جان بنده را شرم‌نده کردی

به دیوانی که دادی رایگانی

زدم زیر بغل بردم به خانه

نمودم توی گنجه بایگانی

نبودم درخور لطف تو ایدوست

که «شیرین» ام کنی با بی‌زبانی

بهر تقدیر ممنونم ز لطف

خوش و خرم تمام عمر مانی



ولی در مورد دیوان شمرت

چرا نسبت به بنده بدگمانی؟  
 خریدارش نگشتم چون گران بود  
 که هستم من مخالف با گرانی  
 ولی دیدی که با عشق و محبت  
 ستودم دفترت آن سان که دانی  
 نمودم آنچه لازم بود تعریف  
 دگر شکوه چرا ای یار جانی؟  
 کجا نامهربانی کرده‌ام من  
 که کردی شکوه از نامهربانی  
 من و نامهربانی؟ وای بر من!  
 نیرزد بی محبت زندگانی  
 به لبخندی شوم یک عمر پابند  
 ز هجر دوست گریم من نهانی  
 من و نامهربانی؟ بسارک‌الله  
 کجا دیدی تو در ما این نشانی؟  
 ز عمر ما دگر چیزی نمانده  
 اگر مانده بهاری یا خزانی  
 بدین کوتاهی عمر ای برادر  
 چرا بساید کنم نامهربانی  
 اگر خواندم تو را پیر و کهن سال  
 و یا گفتم که قدری ناتوانی  
 نبوده مقصدم توهین، رهی جان  
 نمودم بهر تو (شیرین بیانی!)  
 خداوندت دهد توفیق خدمت  
 که در پیری کنی کار جوانی

بے نوبہ ننگہ ننگہ سنج خسرو شامانے

x

تو نے «خسرو» بملک ننگہ دانے بشیرین مانے از شیرین زبانے  
 ستودی دقت شعر مرا لیک غمیدارش ننگشتی از گرانے  
 مقلہایم گر آسنگت بیت، اما فرستم از برایت رائگانے  
 نظر کن «سایہ عمر» رھی را کہ باشد سایہ لر از زندگانے  
 در آن بہان بود درد در جگر کوز وزان پیدا بود عشقی نہانے  
 حکایت ہاز اسرار کہ دہم کفایت ہاز اوضاھی کہ دانے  
 تو ہم با مہربانان، مہربان باشی را کنگ شہوہ تا مہربانے  
 کنگ عہدیم، کہ در پیری جو انم کہ پیری نیت غیر از ناوانے

چو در پیری، جوانے ہا کند دل

چہ فرقی، بین پیری و جوانے!

بالعہدیم ارادت، رھی

## ○ شاعر شدن چه آسان

... ده دوازده سال قبل که به قول معروف تازه از پشم درآمدۀ بوم و شروشور جوانی در سر داشتم و از آن حرفهای ناگفتنی که می‌دانی، در دل گاهگاهی دوسه خط به اصطلاح شعر هم سرهم می‌کردم و دلم خوش بود که بنده هم ... بعله! مثلاً شاعرم.

یکی دو سالی که گذشت و تب تند جوانی عرق کرد و (شدم بابا و صاحبخانه گشتم) اشعاری را که سروده بودم مجدداً خواندم. دیدم بعد از جناب آقای افتخارالشعرا و دکتر تندرکیا و علی اکبر قدس و امثالهم چشمم به جمال خودم روشن که از آن مزخرف تر امکان نداشت کسی شعر بگوید و جان کلام کلاهم راقاضی کردم، دیدم نه برادر، من مرد این میدان نیستم بیخود نیست که می‌گویند (شاعر شدن چه آسان آدم شدن چه مشکل!) یعنی شاعر شدن آسان است اما شعر گفتن و حضرت استاد شدن کار مشکلی است. این بود که شعر و شاعری را بوسیدم و گذاشتم کنار چون به صرف اینکه آدم بنشیند چند کلمه را پس و پیش کند و در قالب جمله و بیت و مصراع‌ی بریزد شاعر نمی‌شود و به قول ایرج میرزا:

شاعری طبع روان می‌خواهد

نه معانی نه بیان می‌خواهد

... غرض کار شعر را رها کردم و به اهل فن وا گذاشتم و اینکه گاهی می‌بینید در مقام جوابگویی برمی‌آیم و سربسر شعرای محترم و فرستندگان شعر می‌گذارم نباید به حساب شاعری بنده بگذارید.

ذکر این مقدمه و بازگشت به تاریخچه شعر و شاعری منم بی منظور نبود که حالا برای شما عرض می‌کنم.

از همان سری اشعاری که وصفش را در بالا عرض کردم، حدود ده دوازده سال قبل شعری سرهم کرده بودم با ردیف (سوختم). نمیدانم این شعر یا غزل آبکی بنده از کجا و چه جور بدست دوستان شیرپاک خورده مطبوعاتی افتاده که آن را در صفحه ادبی گرامی هفته‌نامه (دنیای جدید) نقل و چاپ کرده بودند که به اشهدوبالله هرچه خواستم یک بیت‌اش را انتخاب کنم و به‌عنوان مستوره از دوران شاعری‌ام بشما عرضه کنم خجالت کشیدم.

گویا این شعر «سوختم» بنده را جناب آقای ولی صدر، کاشف محترم کرم یا (پماد ولی) که داروی درمان سوختگی است خوانده بودند و نظربه لطف و مرحمتی که حتماً به بنده دارند از (سوختن، سوختن) من ناراحت شده بودند و درمان سوختگی مرا که همان (پماد ولی) باشد فرستاده بودند. چون پیروز که به اداره خواندنیها آمدم دیدم جناب آقای ولی صدر اظهار محبت کرده‌اند و هفت‌هشت قوطی (پماد ولی) به ضمیمه یک نامه و تمثال مبارک پماد بدستشان را برای من فرستاده بودند که صمیمانه از لطف‌شان تشکر می‌کنم. و از قراری که می‌گویند این پماد بسیار بسیار مؤثر است و درمان قطعی و فوری محل‌های سوخته شده است. ... و اما بعد، در نامه مرحمتی جناب آقای ولی صدر از بنده گله کرده‌اند که ایشان را با «پماد» شان مورد کم مرحمتی قرار داده‌ام و خودشان و پمادشان را لای نمذ پیچیده‌ام، حال آنکه شما شاهد بودید که بنده نه تنها ایشان را مورد بی‌مرحمتی قرار نداده بودم بلکه پمادشان را که آقایی مصرف کرده بود و رویم بدیوار (بواسیر) شان خوب شده بود به سایر هموطنان عزیز معرفی کرده بودم. اما چکنم که دستم نمک ندارد و می‌روم ثواب بکنم کباب می‌شوم و این دوست نادیده و ناشناخته و کاشف محترم هم از بنده گله‌مند شدند که امیدوارم با این توضیح رفع گله از ایشان و (پماد) شان شده باشد.

نکته دیگری که در نامه جناب آقای ولی صدر به آن اشاره شده بود و منجر به ارسال این چند قوطی «پماد» گردیده بود این بود که نوشته‌اند:

— چون غزل شما را خواندم (عرض نکردم؟) و از (سوختن) (سوختن) جنابعالی ناراحت شدم، چند قوطی «پماد» ضد سوختگی فرستادم که دیگر نسوزید.

ضمن اظهار تشکر از لطف و مرحمت جناب آقای ولی صدر بایستی عرض کنم که از موضوع سوختن بنده که منجر به ساختن آن شعر شد سالها می گذرد و قضیه متفی شده و حالا اگر می سوزم از گرماست. به بیماری آن بنده خدایی هم که پماد ولی مصرف کرد و خوب شد مبتلا نیستم، سوختگی جسمی هم هنوز پیدا نکرده ام و حقیقت امر آدمی هم نیستم که اگر طناب مفت پیدا کردم خودکشی کنم و به عشق چهارتا قوطی «پماد مجانی» ارسالی جناب آقای (ولی صدر) آب جوش سماور را روی دست و بالم بریزم و بعد پماد رویش بمالم و باین طریق پمادها را مصرف کنم.

تنها راه مصرف پمادها را که با عقل ناقص پیدا کردم این است که آنها را در انبار کارگاه نگهداری کنم و هر کدام از مشتریان محترم که گذارشان به کارگاه می افتد و بعد یک جایشان می سوزد، یک انگشت از آن پماد به محل (آن جای سوختگی) طرف بمالم که اگر خدای نخواستہ نیشی در کار است نوشی هم در کنارش باشد و از این رهگذر مشتریان محترم کارگاه تامین داشته باشند.

در خاتمه باز هم از طرف خودم و مشتریان محترم کارگاه از جناب آقای ولی صدر تشکر می کنم.

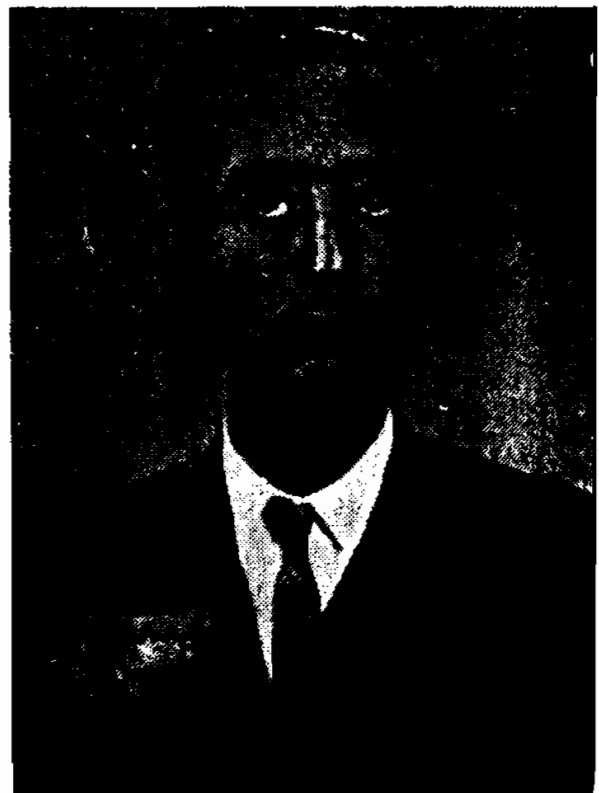
(خواندنیها - شماره ۸۱ - پنجم تیرماه ۱۳۴۴)

**فرزند خوب**



این آقا کوچولو که با این زنت برای ما قیافه گرفته حسن آقای ابراهیم زاده فرزند آقای نعمت اله ابراهیم زاده است که خودش را معرفی میکند که در آینده مرد کا و عمل بوده و خود را آماره خدمت چمنوعان خواهد نمود .

میگوید من با دکتر میشوم و با نویسنده و با افسر از قیافه اش پیدا است که پدر و مادرش را خیلی دوست دارد و به دوستها لبخندهایش با آنها میگوید که من عنوه نوشکنده گلستان زندگی شما هستم و سعی میکنم برای شما مرزند حوس بانم



آقای ولی صدر کاشف پماد ولی

## ○ نموداری از فعالیت احزاب

امروز چند نامه از خوانندگان گرامی داشتم که اجازه بفرمائید در این شماره به یک نامه که فوری‌تر و فوتی‌تر است جواب بدهم و مشکل این هموطن گرامی را حل کنم، جواب بقیه نامه‌ها را می‌گذارم سر فرصت.

آقای (م - الف) مرقوم داشته‌اند که: آیا احزاب دوگانه «ملیون» و «مردم» در حال حاضر وجود دارند یا نه؟ و اگر وجود دارند محل حزب‌شان در کجاست و نحوه فعالیت‌شان چگونه است و برای نام‌نویسی در یکی از این دو حزب یا هر دو بایستی دارای چه شرایطی باشم؟ ... عرض کنم که جناب آقای (م - الف) آدمی که مثل سرکار تا این حد از سیاست پرت باشد و نداند که این دو حزب محترم با صفوف درهم فشرده و قشرهای متراکم‌شان در قید حیات هستند یا نه؟ چه اصراری دارد که برود عضو حزب بشود؟ و اما اینکه آیا در حال حاضر این دو حزب هستند یا نه؟ ... بله هستند و اگر شما گرامی نشریه‌های روزانه را بخوانید بطور قطع قسمتی از فعالیت‌های حزبی‌شان را در روزنامه‌ها خواهید دید، که فی‌المثل به مناسبت سالگرد سازمان ملل متحد، سالی یکمرتبه تلگرافی به جناب دبیرکل سازمان ملل متحد مخابره می‌کنند و سالگرد تأسیس سازمان ملل را تبریک می‌گویند و هفته بعد جوایه جناب آقای (اوتانت) دبیرکل سازمان ملل را چاپ می‌کنند و یا بمناسبت ترکاندن بمب اتمی در صحرائ «گبی» به وسیله دانشمندان اتمی شرحی بصورت آگهی در روزنامه‌ها چاپ

می‌کنند و از ترکیدن بمب در آن منطقه اظهار وحشت و ترس و نگرانی و ابراز انزجار و نفرو این کار را محکوم می‌کنند و یا باز بصورت چند سطر آگهی پشتیبانی خود را از شورایعالی اصناف مبنی بر ارزان شدن خاکشیر و قدومه و سه‌پستان اعلام می‌دارند... که اینها خود دلیل بر موجودیت این دو حزب محترم و نموداری از فعالیت‌های حزبی‌شان است.

... و اما اینکه محل این دو حزب کجاست؟ تا سه چهار سال قبل بنده می‌دانستم ولی بعد گویا اجاره محل حزب محترم ملیون عقب افتاد و صاحبخانه با صدور اجرائیه و مصادره و حراج قسمتی از اموال و میزوسندلی‌ها و اموال منقول حزب کرایه‌اش را وصول کرد و آنها هم از آنجا رفتند و دیگر بنده اطلاعی از آدرس جدیدشان ندارم، در مورد حزب مردم می‌توانید از طریق مکاتبه با جناب آقای «هلاکو رامبد» نماینده محترم مجلس شورایملی و لیدر فراکسیون حزب مردم در مجلس شورای ملی تماس بگیرید و آدرس محل جدید حزب مردم را از ایشان پرسید.

در مورد سؤال آخری که (شرایط نام نویسی در این دو حزب محترم چیست؟) بایستی عرض کنم هرچه سابقه خدمت شما در احزاب مختلف گذشته بیشتر باشد زودتر موفق می‌شوید که نام نویسی کنید.

ضمناً بد نیست به اطلاع‌تان برسانم که حزب محترم (ایران نوین) هم عضو جدید می‌پذیرد، آئین‌نامه و مرام‌نامه این حزب را هم مطالعه بفرمائید اگر پسندیدید آنوقت با جناب آقای عطاءالله خسروانی وزیر محترم کار و دبیرکل حزب ایران نوین که به تازگی از (ژنو) تشریف آورده‌اند تماس بگیرید.

... اما شرایط اش فرقی نمی‌کند همانست که عرض کردم.

(خواندنیها - شماره ۸۳ - دوازدهم تیرماه ۱۳۴۴)

## ○ ماجرای جنجال سگ سناتور

ماجرای «جنجال سگ سناتور» این روزها سخت بالا گرفته است و همانطور که استحضار دارید و حتماً در گرامی روزنامه کیهان خوانده‌اید چندی قبل آقای (قیاض) نامی که در همسایگی جناب آقای سناتور دکتر صدیق اعلم زندگی می‌کنند از دست سگ ایشان و پارس‌های شبانه سگ ایشان و پارس‌های شبانه سگ جناب آقای دکتر صدیق شکایت می‌کنند و نامه‌ای به ایشان و مقامات صلاحیتدار و حتی جناب آقای مهندس شریف امامی ریاست محترم مجلس سنا می‌نویسد که اخلاق سگ جناب آقای سناتور زندگی را بر ایشان و سایر همسایگان حرام کرده و شبها با پارس کردن‌های مداوم خود برای حفظ جان و حراست اموال و به گفته خود جناب سناتور صدیق اعلم گنجینه پنج میلیون تومانی جناب‌شان نمی‌گذارد کسی بخوابد و حتی آقای قیاض حاضر شده‌اند سگ را به صد تومان بخرند و به نحوی سر به نیست کنند. اما جناب آقای دکتر صدیق زیر بار نمی‌روند و رضایت نمی‌دهند.

بگذریم از اینکه در صورتی که جناب آقای سناتور دکتر صدیق اعلم این کار را بکنند و سگ‌شان را به صد تومان به آقای قیاض بفروشند و برای تعیین سرنوشت زنجیرش را بدست دشمنان بسپارند، انجمن محترم حمایت حیوانات دست بردار نیست و ممکن است طرفین معامله را مورد مواخذه و تحت تعقیب قرار بدهد. اما جالب‌ترین قسمت این دعوا پاسخ جناب آقای سناتور صدیق اعلم است که فرموده‌اند:

— اصولاً نگاهداری سگ برخلاف مقررات مملکت نیست و علت نگاهداری هم این است که از سه سال قبل در اثر آمدن دزد از دیوار همسایه به خانه ما و سرقت مقداری مال به توصیه شهربانی، سگ اصیل و تربیت شده‌ای خریداری شده و این سگ شب‌ها در موافقی که گربه خانه مجاور را به بیند یا کسی به در خانه دست بزند صدا می‌کند.



... وقتی پاسخ جناب آقای سناتور دکتر صدیق اعلم را در روزنامه کیهان مبنی بر اینکه سگ را برای دریدن دزد و حفظ اموال نگهداری می‌کنند خواندم با خودم گفتم (دیگر به چه امید در این شهر توان زیست) جایی که عقاب پر بریزد و سناتور این مملکت از ترس دزد شب خوابش نبرد تکلیف ما و امثال ما که قدرت نگهداری سگ اصیل و نجیب‌زاده و تربیت‌شده نداریم چیست؟ تا بحال بحمدالله دزدی به خانه ما نیامده و جل و پلاس ما سالم مانده است اما این حرف را بنده و امثال بنده نمی‌زنیم، سناتوری می‌فرماید که بدون شک از بنده و سرکار بیشتر به وضع مملکت وارد است و مضافاً به اینکه در روزنامه‌ها اخیراً یک آگهی دیدم در همین زمینه که سازمان صنعتی (J.U.Z) هم دستگاه دزدبگیری اختراع کرده است و اعلان داده بود:

— خانواده‌های محترم! اگر از دست دزدان در امان نیستید و خواب راحت ندارید. با نصب یک دستگاه محافظ خانه (J.N.Z) هرگز دزد جرأت دستبرد به منزل شما را نخواهد کرد و خیال شما هر شب تا صبح راحت خواهد بود. مرکز پخش لاله‌زار نو، چهارراه مهتا، ساختمان البرز...

بدنبال بیانات جناب آقای سناتور صدیق اعلم و انتشار آگهی دزدبگیری (J.N.Z) معلوم می‌شود که خبرهایی است و ما خبر نداریم و یا جل و پلاس ما آنقدرها دندان‌گیر نیست که به درد دزدها بخورد و به سراغ ما بیایند.

بهر تقدیر، بنده با اجازه جناب آقای سناتور صدیق اعلم و آقای فیاض می‌خواستم پادرمیانی کنم و این مشکل را که منجر به سروصدا و جاروجنجال زیادی شده به دو طریق حل کنم، یا اینکه جناب آقای سناتور با گنجینه جواهرات پنج میلیون تومانی‌شان همان کاری را بکنند که سعدی با مرد توانگر همسفرش کرد و «بدره زر» او را درون چاه انداخت تا بیم دزدان و راهزنان و حرامیان را نداشته باشد و خودشان را آزاد کنند یا سگ مورد بحث را تحویل انجمن محترم حمایت حیوانات بدهند که بطریقی از حیوان زبان‌بسته نگهداری کنند و در مقابل یکی از این دستگاههای دزدگیری (J.N.Z) بخرند و به در خانه‌شان نصب کنند تا در پایتخت کشور از شر دزدان در امان باشند. راه سوم هم دارد که به ریاست محترم اداره پلیس تهران شکایت کنند و چند پست تقویتی استحقاقی برای کوچه و محله‌شان تقاضا کنند که با یک تیر دو نشان زده باشند. هم گنجینه‌شان را از دستبرد دزدان و شبگردان در امان نگهدارند و هم سایر همسایگان محله زیر سایه ایشان امنیت بیشتری احساس کنند.

## ○ شیخعلیشاه نمی بخشد و ماجرای گونگادین

... عرض نکردم اگر شاه ببخشد، شیخعلیشاه نمی بخشد و اگر جناب آقای سناتور دکتر صدیق اعلم هم به فروش سگ شان به جناب آقای فیاض رضایت بدهند، انجمن محترم حمایت حیوانات رضایت نمی دهد و مدعی می شود که به چه حقی آقای سناتور سگ اش را فروخته و سرنوشت اش را به دست دشمنانش داده است. بفرمائید اینهم شاهدش از گرامی نامه کیهان پریشب هفدهم تیرماه ۱۳۴۴.

— انجمن حمایت حیوانات امروز ضمن اعلام بیطرفی در ماجرای دعوی «سگ سناتور» خاطرنشان ساخت که آنچه مسلم است در این میان «سگ» تقصیری ندارد. سهل است، پارس کردن شبانه روزی وی جزو وظایف اصلی اش بوده و باید به این مناسبت تقدیر هم بشود!

... بفرمائید! برای جناب آقای فیاض خوب شد که چیزی از این بابت بدهکار هم شدند، گفت: یک لا بود نمی رسید دولایش کردند برسد و اگر کمی دیگر این جناب فیاض پافشاری بکند هیچ بعید نیست که پیرمرد را وادار کنند در روزنامه ها رسماً از سگ جناب آقای سناتور عذرخواهی هم بکند و پوزش بطلبد و برای رفع هرگونه گله و کدورتی مجلس آشتی کنانی هم با حضور سگ سناتور تشکیل بدهند و حضوراً عذر تقصیر بخواهد.

صدمرتبه نوشتم، گفتم آقا جان! هر وقت می خواهید دعوا کنید یا با کسی در بیفتید و از کسی شکایت بکنید، اول زورتان را بسنجید، موقع و زمان و مکان را در نظر بگیرید بعد وارد میدان و معرکه بشوید... مگر کسی گوش به حرف آدم می دهد، ای! به ما چه، برویم بر سر کارهای دیگرمان.

بدون شک سروصدای کتاب جنجالی (بهشت برای گونگادین نیست) به گوش شما هم رسیده است. نویسنده این کتاب که طبق فرمایشات تیمسار سپهبد امیر احمدی سناتور محترم و تیمسار سرلشکر ضرغامی و دائی این نویسنده میلیونر گمشده، یعنی (علی میر دیرکوندی) نبوغ ذاتی و استعداد خدادادی از همان اوان طفولیت و کودکی در ناصیه اش خوانده می شده، در بیست سال قبل کتابی به اسم (بهشت برای گونگادین نیست) نوشته که قبل از چاپ و انتشار به دست یکنفر از انگلیسی ها سپرده است و انگلیسی ها هم که می دانید در دنیا به امانت داری معروف اند این کتاب را تا به امروز نگهداشته اند و حالا که می گویند جناب آقای علی میر دیرکوندی، نویسنده محترم کتاب فوت یا مفقودالثر شده اقدام به چاپ و انتشار کتاب آن مرحوم کرده اند (که حتماً ترجمه آن را در روزنامه اطلاعات خوانده اید) و دنیا را برای پیدا کردن علی آقا و پرداخت میلیون ها تومان پوند و لیره و تومان بعنوان حق التالیف به او بسیج کرده اند که انشاءالله اگر تا بحال این نویسنده گمنام و به قول گرامی روزنامه اطلاعات (هموطن عزیز و گرامی) از گرسنگی نمرده باشد، به چشم خودش ثمره دسترنج نویسندگی و کار و کوشش اش را خواهد دید و همانطور که گرامی روزنامه اطلاعات پیشنهاد جایزه نوبل را برای آن مرحوم کرده است امیدواریم برنده جایزه نوبل هم شناخته شود تا افتخار دیگری به افتخارات تاریخی و ادبی ما بیفزاید.

در حال حاضر کوشش همه جانبه ای برای پیدا کردن علی میر دیرکوندی در سراسر ایران و به خصوص استان لرستان ادامه دارد و بر سر اینکه اول چه کسی نبوغ را در این نویسنده گمنام کشف کرده فعلاً اختلاف است.

... سناتور تیمسار سپهبد امیر احمدی می فرمایند این نبوغ را من در علی میر دیرکوندی کشف کردم و تیمسار ضرغامی می گویند، نخیر! من بودم که نبوغ و استعداد نویسندگی را در علی کشف کردم. چون روزی که تیمسار سپهبد امیر احمدی به لرستان قشون کشیدند، علی میر دیرکوندی در (تنگ ملاوی) شعری با این مطلع خطاب به تیمسار امیر احمدی خواند:

ای سویل کُلفت گردن گلابی

جاده شوسه رسی و تنگ ملاوی

که در اینجا تیمسار امیر احمدی از شعر علی ناراحت می شوند و آن را نوعی اهانت به خودشان تلقی می فرمایند که پیدا است در اینجا تیمسار امیر احمدی متوجه نبوغ علی نشده اند و باز تیمسار ضرغامی در همین گرامی روزنامه اطلاعات می فرمایند که من به عرض تیمسار

رساندم که در لرستان رسم است از مردان بزرگ وقتی می خواهند تجلیل کنند صفت (سبیل کلفت) و (گردن گلابی) به او می دهند و با این توضیح تیمسار سپهبد امیراحمدی قانع می شوند و از شعر علی میردیرکوندی خوششان می آید و به پول آن زمان فی المجلس «پنجاه تومان» به علی صله می دهند که از این برخورد نتیجه می گیریم تیمسار سپهبد امیراحمدی در وهله اول متوجه نبوغ علی نشدند و این تیمسار ضرغامی بودند که نبوغ علی میردیرکوندی را کشف کردند.

حالا کار به این نداریم که دائی و عموی علی هم همین ادعا را دارند که ما از همان زمان بچگی می دانستیم که علی دارای نبوغ عجیبی است و بالاخره کتابی خواهد نوشت که عالمگیر می شود!

برویم بر سر اطلاعات و اخبار تازه ای که تیمسار سپهبد امیراحمدی برای پیدا کردن و شناختن علی میردیرکوندی نویسنده کتاب (بهشت برای گونگادین نیست) در اختیار خبرنگاران دوگرمی روزنامه کیهان و اطلاعات گذاشته اند. باشد که این نشانی ها موجب شود تا علی خودش را معرفی کند و ثروت سرشار و بادآورده اش را به قول جناب آقای کمال الدین مستجاب الدعوه گوینده شیرین زبان رادیو و اجراکننده برنامه مخصوص بلیت های اعانه ملی و گفتنی ها (یکجا تصاحب کند!)

... و اما اطلاعات تیمسار سپهبد امیراحمدی در مورد علی میردیرکوندی:

— در سال ۱۳۰۱ شمسی در مبارزه شدیدی که ضمن آن یک گروهان از سربازان من در تنگ (زاهدشیر) لرستان قطعه قطعه شدند، ما به شهر خرم آباد وارد شدیم که پس از چهل و هشت ساعت اطلاع یافتیم که قریب ده دوازده هزار (لُر) سوار و پیاده برای غارت ملایر و نهاوند و بروجرد، تقسیم شده و به حرکت درآمده اند.

زد و خورد آغاز شد تا آنکه در حوالی سحرگاه نیروی های ما چیره و لُرها پراکنده شدند و کلیه اغنام و احشام به دست ما افتاد، به اضافه سی و شش نفر که زنده دستگیر شدند.

در خرم آباد دستگیرشدگان را به محکمه دادم و استنطاق از آنها شروع شد، در این استنطاق ها معلوم شد که نه تنها قتل و غارت در طول شش هزارسال عادت دیرینه آنها بوده بلکه دزدی و غارت برای آنها به صورت یک سنت دیرینه درآمده و معتقد شده اند که باید غارت کنند.

... اطلاعات تیمسار سپهبد امیراحمدی درباره شناسائی علی میردیرکوندی به همین سیاق

پیش می‌رود و تیمسار پیرامون آب و هوای لرستان، جنگ‌های موضعی و چریکی، عرض کنم که اخلاق و آداب و رسوم مردم لرستان، تعداد احشام و دواب و سیاه‌چادرها و بالاخره اولین مدرسه‌ای که در خرم‌آباد بنا شد و بعد راه شوسه کشیده شد تا امروز که لرستان از طریق راه آهن به تهران وصل شده است و غیره ادامه دارد که امید است از روی این نشانیهای سراسرست جویندگان علی میردیرکوندی، این نویسنده گمنام و عالیمقام را پیدا کنند و تحویل مقامات صالحه بدهند.

ضمناً بنده می‌خواستم پیشنهاد کنم برای سهولت در کار و هرچه زودتر پیدا کردن علی، از دفتر خاطرات مرحوم تیمسار سرتیپ عباس البرز و جنگ آن مرحوم با دوست محمدخان بلوچ و محاصره قلعه (کوهک) در بلوچستان و سرکار سرهنگ تورج امین در جنگ با سمیتفو نیز استفاده شود و در صورت امکان، تیمسار سپهبد جهانبانی نیز برای پیدا کردن علی میردیرکوندی خاطرات مسافرت‌های خود را به کشورهای همجوار و هم‌مرز و چگونگی حل اختلافات مرزی ایران و عراق و همسایه شمالی و کشور برادر ما افغانستان و کشورهای هم‌پیمان ما ترکیه و پاکستان در اختیار خبرنگاران بگذارند و همچنین از یادداشتهای سرتیپ جان محمدخان در جنگ با ترکمن‌های ترکمن صحرا و سرلشکر خزاعی در جنگهای خراسان برای پیدا کردن علی میردیرکوندی استفاده شود.

در ضمن بی‌لطف نیست که قسمتی از خاطرات جناب آقای علی جواهرکلام مجری برنامه (دیروز و امروز) رادیو را هم که بدون شک خاطرات جالب و شیرینی از برخورد و آشنائی‌شان با علی میردیرکوندی دارند به سیاق کلام و بیان خود ایشان نقل کنم بلکه در پیدا شدن علی میردیرکوندی کمکی بشود. خواهش می‌کنم ثن صدای جناب آقای جواهرکلام را در نظر بگیرید و بعد خاطرات ایشان را گوش کنید:

سرکار خانم پژوهش گوینده رادیو: خُب پدر! داشتن میگفتین! به بینم شما از آقای علی میردیرکوندی هم چیزی میدونین؟

آقای جواهرکلام: داستان علی میردیرکوندی فرزندم داستانی است، حکایتی است. آن وقت‌ها که ما بچه بودیم لرستان که اینجوری نبود، لوله کشی نبود، مدرسه نداشت، علی میردیرکوندی نداشت، حکایتی بود فرزندم. امروز بحمدالله می‌بینم که در اثر اقدامات دولت لرستان لوله کشی دارد، مدرسه دارد، خیابان دارد، علی میردیرکوندی دارد، پارک کودک دارد، داستانی است فرزندم، حکایتی است دخترم! آنوقت‌ها که ما بچه‌سال و جوان بودیم

خوب به یاد دارم فرزندم که در همین گذر تقی خان که امروز اسفالت شده و آن زمانها اسفالت نبود دور هم می نشستیم و قصه (یک سردوگوش) برای هم تعریف می کردیم و درباره نبوغ علی میردیرکوندی بحث می کردیم، حکایتی بود فرزندم داستانی است دخترم. چه روزگار خوشی بود ولی خوب... آن روزها راه آهن نبود، قطار نبود، حکایتی بود، داستانی بود! از اینجا که می خواستیم...

خانم پژوهش - یعنی از گذر تقی خان؟

جواهرکلام - بله... که می خواستیم به خراسون بریم فرزندم دوماه توی راه بودیم ولی حالا به لطف وزارت راه جاده ها اسفالت شده، راه آهن کشیده شده، حکایتی است دخترم! داستانی است فرزندم.

آن موقع ها هنوز علی میردیرکوندی به دنیا نیامده بود ولی همه جا صحبت از نبوغ این نویسنده بود، حکایتی است فرزندم، داستانی است دخترم.

خانم پژوهش - خُب پدر نگفتین که علی میردیرکوندی رو کجا دیدین؟

جواهرکلام - گوش کن دخترم، حکایتی است، داستانی است آنوقت ها که هنوز علی میردیرکوندی به دنیا نیامده بود و همه جا صحبت از نبوغ این نویسنده بود. این خیابون عین الدوله رو می بینی دخترم؟

خانم پژوهش - بله پدر!

جواهرکلام - مگر عین الدوله اینجوری و مثل امروز بود؟ یک کوچه باریک بود که یک سرش می خورد به آب سردار و یک سرش فرزندم می خورد به دروازه دولاب، حالا ماشاءالله دخترم، همه جا آباد شده، همه جا مدرسه داره، شهرها خوب شده، لوله کشی شده، بیمارستانهای مجهز درست شده، مگر عین الدوله مثل امروز بود؟ حکایتی است فرزندم، داستانی است دخترم.

خانم پژوهش - آقای علی میردیرکوندی چی شد پدر؟

جواهرکلام - آها! داشتم راجع به علی میردیرکوندی می گفتم، اونوقت ها یعنی هفتاد هشتادسال پیش که من جَوون (جوان) بودم وقتی که فزاق های محمدعلی میرزا به سرکردگی لیاخوف روسی مجلس رو به توپ بست فرزندم، مگه این بهارستان مثل امروز بود؟ آب داشت؟ حوض داشت؟ فواره داشت؟ ابداً، ابداً، گل و سبزه ای در کار نبود، اصلاً چیزی نبود دخترم ولی الآن ماشاءالله ما سد کرج داریم، سد سفید رو داریم، زمانه خیلی فرق کرده

دخترم. یادش بخیر همین چهارراه گلوبندک آخر تهرون بود و پشتش همه خندق و بیابون، اما حالا ماشاءالله یک سرش شمرونه و یک سرش شابدوالعظیم! اونوقت ما چرا نباید علی میردیرکوندی داشته باشیم فرزندم؟

خانم پژوهش - خب پدر... چون وقت برنامه مون تموم شده من خداحافظی می کنم و بقیه بحث مونو برای پیدا کردن علی میردیرکوندی می داریم برای برنامه بعد... خداحافظ همگی.

(خواندنیها - شماره ۸۵ - نوزدهم تیرماه ۱۳۴۴)



ای سویل کلفت گردن گلایی  
جاده شوسه رسی و تنگ ملاوی  
... تیمسار سپهبد امیراحمدی  
کاشف اولیه علی میردیرکوندی،  
کاندیدای جایزه نوبل!  
رجوع شود به کارگاه

**حمایت حیوانات  
از سنگ  
سناتور  
طرفداری کرد!**

انجمن حمایت حیوانات  
امروز ضمن اعلام بیطرفی در  
ماجرای «سنگ سناتور»  
خاطر نشان ساخت که انجمن  
است در این میان «سنگ»  
تفسیری ندارد سهل است پارس  
کردن شبانه وی جزو وظایف  
اصلی اش بوده و باید باین مناسبت  
نقدها بر خود .

آقای دکتر عاملی دبیر انجمن  
ملی حمایت حیوانات اظهار  
داشت از آنچه ما تاکنون از  
مکاتبات مبادله بعنوان شکایت  
از سنگ سناتور صدیق اطمینان  
خواهیم حاصلیم از آنست که  
«شاکلی» در ادعای خود کاملا  
بی نظر نبوده و شاید این شکایت  
مبنی بر نظر و اختلال قلبی  
نهباشد که باینصورت درآمد  
است .

## ○ جواب سلام میوه فروش مرد درند

خدا رحمت کند همه اسیران خاک را، در مشهد که بودم دوستی داشتم که کارمند معتبر اداره اوقاف مشهد بود به نام (عباس فاتحی) بسیار آدم باذوقی بود شعرهای بانمکی از حفظ داشت، بذله گو و نکته سنج و شوخ طبع بود و با وجودیکه سنی از او گذشته بود بسیار زنده دل و مجلس آرا بود. پیرا سال عمرش را به شما بخشید.

خانه اش در بازارچه (حاج آقا جان)، دور فلکه بست بالا خیابان بود. سر نبش فلکه یک میوه فروشی بود. صاحبش پیرمردی بود که ریش سفید نسبتاً بلندی داشت و گهگاهی من و خدایا مرز فاتحی از مقابل دکان پیرمرد میوه فروش می گذشتیم می دیدم پیرمرد از روی چهارپایه ای که رویش نشسته بود بلند می شد و تعظیمی می کرد و با لبخند معنی داری سلام غرائی تحویل فاتحی می داد و آن خدایا مرز هم به جای جواب سلام خیلی جدی و مؤدبانه می گفت:

— تفام... به... ریشات!

و میوه فروش قهقهه ای سر می داد و دوباره روی چهارپایه یا کرسیچه اش می نشست و مرحوم فاتحی هم بدون توجه به عکس العمل پیرمرد میوه فروش رد می شد و این کار هر روز این دو نفر بود و تا مرحوم فاتحی زنده بود این تعارف و عرض ادب دو طرفه بین پیرمرد میوه فروش و مرحوم عباس فاتحی برقرار بود.

بالاخره یک روز از فاتحی پرسیدم که این چه طرز سلام و علیکی است که تو با این بنده خدا داری؟ او که کاری به کار تو ندارد و جز ادای احترام و بلندشدن پیش پای تو و تعظیم کردن و سلام گفتن که حرف دیگری نمی زند تو چرا به جای جواب سلام به او ناصواب می گوئی؟

گفت: قضیه به این سادگی نیست و تو نمی دانی این سلامی که این پیرمرد ریشو به من می کند یعنی چه؟ سلام اش یعنی ای بیشعور، ای نفهم، ای احمق، ای هالو... ای خنگ خدا! پرسیدم: چرا؟

گفت: چندماه قبل دیدم همین پیرمرد چند سبد انگور آورده، هوس کردم یک سبدش را یکجا بخرم و به خانه ببرم، از پیرمرد قیمت اش را پرسیدم گفت: منی دوازده قران، و منکه



نمی دانستم در آن روز خل شده بودم یا حواسم پرت بود و مغزم کار نمی کرد گفتم: نه گران است، اگر کیلوئی هفت قران می دهی سبد را بکش و بفرست به منزل.

نگاه رندانه‌ای به من کرد و گفت: چون همسایه و مشتری هستی پولش را بده خیرش را ببینی و انگورها را منی بیست و یک قران حساب کرد و سبد انگور را کشید و به باربری داد که تا در خانه آورد.

از آن روز به بعد هر وقت که از مقابل دکان این پیرمرد رد می شدم می دیدم حاجی بلند می شود و لبخندی می زند و سلام و تعظیم غرائی به من تحویل می دهد، یعنی که... ای خنگ خدا! و من متوجه معنی سلام و تعظیم اش نمی شدم. تا اینکه بعد از یک هفته تقریباً انگورها ته کشید، و من حساب کردم دیدم عجب کلاهی پیرمرد بدست خودم سرم گذاشته و این سلام و تعظیم اش بی حکمت نیست! و حالا منم متقابلاً برای گرفتن انتقام جواب سلامش را اینطور می دهم. او هم که می داند این دِقّ دل من از کجا آب می خورد. بروی خودش نمی آورد.

حالا اگر بنده هم عرض کنم من هم چند صباحی است که از جلو مغازه میوه فروش سر گذرمان عبور نمی کنم از ترس سلام پر معنی میوه فروش است.

از بس شورای عالی اصناف و شهرداری از طریق رادیو نرخ های مختلف میوه جات و تره بار را اعلام و اصل و نسب میوه ها را مشخص می کند و من و کیلو و عدد و دانه و سیر و مثقال پشت هم ردیف می کند که مثلاً طالبی و رامین کیلوئی فلان مبلغ و هندوانه شریف آباد منی فلان مبلغ پاک ما را گیج کرده اند و اغلب (من) و (کیلو) را قاطی می کنم.

... همین چند روز پیش که از همان میوه فروش سر گذرمان قیمت طالبی ها را پرسیدم گفت منی هیجده قران. گفتم صبح رادیو نرخ طالبی پالوده ای را کیلوئی هشت ریال اعلام کرد تو چرا گران می فروشی؟

جواب داد: چون همسایه هستی بیا به همان نرخ شهرداری کیلوئی هشت ریال ببر. روز بعد که نصف بیشتر طالبی ها را خورده بودیم فهمیدم که مثل مرحوم فاتحی چه کلاه گشادی به دست خودم به سرم گذاشته ام و طالبی کیلوئی ۶ ریال را هشت ریال خریده ام. و حالا برای اینکه مردک میوه فروش از آن سلام های «فاتحانه» ای به من نکند، راهم را عوض کرده ام و از پس کوچه ها به خانه مان می روم و دعا به جان شورای عالی اصناف و شهردای تهران می کنم.

## ○ تب تندی که زود عرق کرد

... از جائیکه می‌گویند: (تب تند زود عرق می‌کند) ماجرای جنجالی و پرسروصدای (گونگادین) و (علی میردیرکوندی) هم به دنبال یک تب تند عرق سردی کرد و فرونشست و با همه حرارتی که خبرنگاران اطلاعات و کیهان و علاقمندان جناب آقای (علی میردیرکوندی) برای پیدا کردن ایشان نشان دادند مثل اینکه بجائی نرسیدند و از همه بدتر اینکه دیگر با دوستان و همکلاسی‌ها و قوم و قبیله و کاشفین آن مؤمن هم بیشتر از این نمی‌توانیم آشنا بشویم.

دل‌مان به این خوش بود که لااقل یک روز عکس جناب آقای بخشدار زادگاه و دهکده سابق علی میردیرکوندی را در نشریات می‌دیدیم، روز دیگر با پسر همسایه او آشنا می‌شدیم و روز بعد چشم‌مان به اسبی شبیه اسب علی آقای میردیرکوندی روشن می‌شد که زمانی سوار چنان اسبی می‌شده و هفته بعد به عکس گربه‌ای که در خانه علی میردیرکوندی گوشت دزدیده بوده دل‌خوش می‌داشتیم و... که نمی‌دانم روی چه اصل و علتی دنباله مکاشفات و تحقیقات خبرنگاران و مصاحبه‌کنندگان در این زمینه و یافتن این نویسنده میلیاردی گمنام قطع شد.

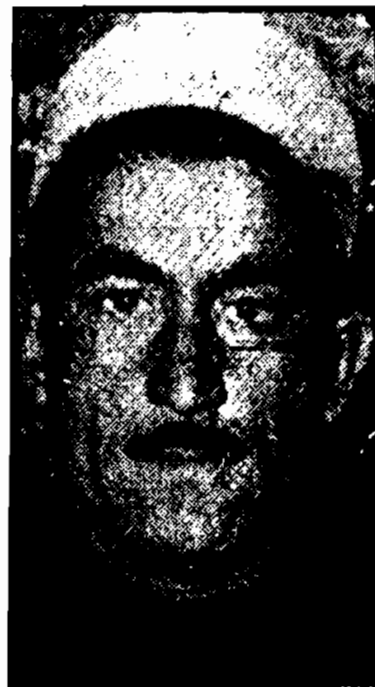
اگر بگوئیم خدای نخواست ما چنین نویسنده‌ای در اصل نداشته‌ایم که صرف‌نظر از اینکه به فرور ملی ما لطمه می‌زند ممکن است بگویند مصاحبه‌ساتور محترم سپهد امیر احمدی تیمسار سرلشگر ضرغامی دروغ بوده حال آنکه همه می‌دانیم چنین نویسنده نابغه‌ای وجود داشته و نبوغش را هم در همان زمانها تیمساران معظم فوق‌الذکر کشف کرده بودند و اگر بگوئیم چنین

نویسنده‌ای هست و وجود دارد، و ما نمی‌توانیم پیدایش کنیم که باز برای ما سرشکستگی دارد و در شأن ملت‌ی مثل ما نیست که آنقدر بی‌علاقگی و بی‌توجهی به مفاخر ادبی‌مان نشان بدهیم که نتوانیم نویسنده بزرگ‌مان را که میلیاردها تومان ثروت در انتظار اوست و نامزد گرفتن (جایزه نوبل) است پیدا کنیم و از همه بدتر اعضاء محترم کمیته جایزه نوبل در سوئد چشم‌براه و منتظر نتیجه می‌باشند. جواب آن‌ها را چه بدهیم؟

بهرحال صحیح نیست که آنهمه ذوق و شوق اولیه مبدل به اینهمه یأس و ناامیدی شود و دنباله چنین امر مهمی ناقص و ناتمام بماند.

بنده می‌خواستم عاجزانه و صمیمانه از کاشفین علی میردیرکوندی تقاضا کنم که باز هم به مطالعات و جستجوهای خودشان در زمینه یافتن علی‌آقا ادامه بدهند و نگذارند این افتخار به این مفتی و آسانی از چنگ ما در برود و بعدها مثل سایر مفاخر علمی و ادبی‌مان سر از کشورهای بیگانه در بیاورد. خوشبختانه در اثر تجسس و پشتکار خبرنگاران اطلاعات و کیهان، تا اینجا داداش علی میردیرکوندی پیدا شد. غنیمت است. باز هم ادامه بدهید.

(خواندنیا - شماره ۸۹ - دوم مردادماه ۱۳۴۴)



پس از انتشار خاطرات تیمسار  
ضرغامی و تیمسار سپهبد  
امیراحمدی از جنگهای لرستان  
و تشریح وضع جغرافیائی لرستان  
بالاخره داداش علی‌میر  
دیرکوندی پیدا شد.  
رجوع شود به کارگاه

## ○ بر چشم شور لعنت

... همانطور که استحضار دارید و ملاحظه فرمودید شماره گذشته، کارگاه تعطیل بود و علتش هم دور از جان همه شما سرماخوردگی شدید توأم با تب و لرزی بود که گریبانگیر بنده شد، اول پنداشتم یک سرماخوردگی عادی است ولی بعد معلوم شد که نخیر بنده را (نظر) و به اصطلاح (چشم) زده‌اند و کار به جایی کشید که ناچار شدم برای دفع (چشم‌زخم) و اعاده سلامتی خودم (تخم) بشکنم.

تخم مرغی خریدم و با زغال روی تخم مرغ اسامی همسایه‌ها را نوشتم و بعد طبق مرسوم و معمول تخم شکن‌ها، تخم را لای دستمال گذاشتم و سروته تخم مرغ را بین انگشت‌های شست و اشاره‌ام قرار دادم و همراه با ذکر اسامی دوستان و آشنایان و در و همسایه شروع کردم به فشار دادن تخم مرغ از سروته.

برای اینکه به نحوه تخم شکنی آشنائی بیشتری پیدا کنید، خالی از لطف نیست که چگونگی این تخم شکنی را همانطور که انجام شده و می‌شود برای شما مجسم کنم. در نظر مجسم بفرمائید، بنده سرپا (چمباتمه) نشسته‌ام و سروته تخم مرغ را بین دو انگشت شست و اشاره‌ام گرفته‌ام و برای شکستن‌اش مشغول زورزدن می‌باشم و چون نمی‌توانم حالت فشار دادن به تخم مرغ و زورزدنم را با نوشته مجسم کنم، تقاضا می‌کنم با هر اسمی که من نام

می‌برم شما زورش را بزیند و دندانهایتان را روی هم بگذارید و بهم فشار بدهید، یعنی اسم از من زورش با شما.

— همسایه دست راست (یک زور)، همسایه دست چپ (یک زور)، همسایه جنوبی (فشار)، همسایه شمالی (یک زور)، والده حبیب آقا (یک زور)، حاج غلامرضا بقال... بی‌بی فزه... (یک زور)، زینب خانم... کل ماشاالله... فرخنده خانم (نخیر تخم شکستنی نیست و من ادامه می‌دهم) جناب آقای دکتر گنجی مدیر کل اداره هواشناسی (یک زور) جناب آقای دکتر سناتور رضا زاده شفق... (یک زور) اعضاء محترم هیئت دولت (یک فشار) جناب آقای رهی معیری (یک زور) خانم سیمین بهبهانی (فشار) جناب آقای حاجی حاذقی عضو انجمن تسلیح اخلاقی (یک زور) شعرای نوپرداز (یک فشار) دکتر تندرکیا (یک فشار) علی اکبر قدس (یک زور)، جناب آقای فضل‌الله پروین نماینده محترم مجلس شورای ملی و نویسنده خاطرات (دفتری از پاریس) در مجله امید ایران (یک زور)... صدای شکسته شدن تخم مرغ... آخیش! راحت شدم، حالم جا آمد، تبم سبک شد، عرق کردم، قضا بلا رفع شد... و بعد نشستم با خودم فکر کردم که مگر من به این جناب آقای پروین چه کرده‌ام که مرا نظر و چشم زخم بزنند؟ آیا رسم دوستی همین است؟

تازه جناب آقای پروین که مرا ندیده‌اند، چطور مرا چشم زخم زده‌اند، معمولاً چشم زخم و آسیب نظر زدن به کسی می‌رسد که دارای محاسن مختلف و فراوانی باشد، منکه نه از زیبایی خدادادی برخوردارم و نه از رسائی بیان (مثل خود حضرت شان) و نه از زیبایی اندام و شیرینی کلام و نه مقام و منصب چشم‌گیری دارم، چه چیز بنده نظر ایشان را جلب کرده است که غایبانه مرا چشم زده‌اند تا بجائی که تخم مرغ زبان بسته از شوری و پرنمکی چشم ایشان بفریاد درآید؟ امروز که به مجله آمدم آقای محمود طلوعی سردبیرمان گفت: دیدی جناب آقای پروین در روزنامه مهر ایران چی برایت نوشته؟

گفتم: نه!

گرامی روزنامه مهر ایران را به دستم داد، خواندم دیدم جناب آقای پروین طبق معمول و روال مرضیه‌شان بالای مقاله عکس‌شان را چاپ کرده و در پاسخ مقاله آقای علی شعبانی نویسنده ستون (گل بگوئیم و گل بشنویم) مهر ایران که چند شماره قبل تحت عنوان «گونگادین نیست» در همین روزنامه مهر ایران نوشته بود، مطلبی چاپ کرده و نوشته‌اند که در این مقاله جوایه به مناسبتی هم نامی از بنده نمدمال برده بودند به این مضمون:

— کارگاه نمد مالی خواندنیها «هنگامه» می‌کند. همه می‌خوانند و دست به دست می‌برند، خسرو شاهانی همه را در نمد می‌پیچد و فشار می‌دهد و آگاه می‌کند. من خودم را لای نمد آن کارخانه گیر افتادم و در شماره اخیر هم عکس و اشاراتی از من بوده که بحمدالله به خیر گذشت... الخ.

... که بنده کار به بقیه مطلب و نوشته ایشان ندارم، فقط می‌خواستم خدمت جناب آقای فضل‌الله پروین عرض کنم که قربانت گردم، برای چشم زدن و نظر زدن مستحق ترها از من فراوانند و چنان در مسائل مختلف هنگامه می‌کنند که بنده کمترین ناخن چیده‌شان هم نمی‌شوم. برو آنها را چشم بزن چکار به کار من داری؟ برو سرکار خانم سناتور دکتر شمس‌الملوک مصاحب را چشم بزن، برو جناب آقای امیرعباس هویدا را نظر بزن، مرا به کار خودم رها کن، کجا هنگامه کرده‌ام، چه هنگامه‌ای به پا کرده‌ام؟

... به جای اینکه آنها را چشم بزنی من یک لاقبا را نظر می‌زنی و زمینگیر می‌کنی؟ برو جناب آقای حاجی حاذقی عضو محترم انجمن تسلیحات اخلاقی جهانی را چشم بزن که عیسی رشته و مریم بافته است. مرا چشم می‌زنی؟ برو جناب آقای مهندس سرلک شهردار محترم تهران را نظر بزن که با نرخهایی که تعیین کرده و مبارزه‌ای که علیه گرانی شروع کرده‌اند چیزی نمانده کسبه و دکاندارها ما را صدا کنند و جنس مفتی و مجانی به جای اجناس ارزان در دامان ما بریزند. چرا مرا چشم می‌زنی؟ همکاران محترمت را در مجلس شورای ملی و اعضاء هیئت دولت را چشم بزن نه مرا، در خاتمه سلامتی و موفقیت حضرتت را در همه حال و همه کار آرزو می‌کنم.

(خواندنیها - شماره ۸۹ - دوم مردادماه ۱۳۴۴)

## ○ استخدام کارمند اتومبیل دار

قابل توجه سرمایه داران و ثروتمندان و آقایانی که دارای (اتومبیل شخصی و درآمد مکفی) می باشند:

– چهار نفر آقای تحصیلکرده با درآمد مکفی، حداقل سن سی سال، لطفاً مشخصات کامل را همراه با یک قطعه عکس ۴ در ۶ و سوابق کار به وسیله صندوق پستی شماره ۲۵۱۳ ارسال نمایید. اشخاصی که اتومبیل دارند حق تقدم خواهند داشت شرکت تولیدی... (نقل از روزنامه اطلاعات)

... متأسفانه خودم واجد شرایط نیستم اما می توانم چند نفر را که هم دارای سرمایه و درآمد مکفی و هم اتومبیل شخصی می باشند به آن مؤسسه معرفی کنم، به شرطی که در مورد سن و سال طرف مته به خشخاش نگذارند:

- ۱- جناب آقای حبیب الله ثابت. آدرس: خیابان سعدی ساختمان ثابت پاسال، جاده کرج کارخانه پپسی کولا یا جاده پهلوی ایستگاه تلویزیون ایران.
- ۲- حاج عبدالله مقدم، صاحب کارخانه پارچه بافی مقدم.
- ۳- برادران لاجوردی، صاحب کارخانجات معظم روغن نباتی شاه پسند، چیت بهشهر، صابون عروس، پودر رختشویی برف، مخمل کاشان.

- ۴- جناب برادران قاسمیه مدیران کارخانجات روغن نباتی قو و شاید هم شاه پسند.
- ۵- جناب آقای القانیان، خیابان اسلامبول، ساختمان بیست طبقه پلاسکو یا خیابان شاه، ساختمان دوازده طبقه آل‌مینیوم.
- ۶- جناب آقای ابراهیم دریانی صاحب کارخانجات چای عقاب و مدیر شرکت شهرسازی شهر آراء و به قول گرامی روزنامه توفیق شرکت بیلاخ آراء.
- ۷- جناب آقای حاج علیتقی کاشانی، صاحب کارخانجات پارچه‌بافی سمنان.
- ۸- حاج حسین آقای ملک خودمان (آدرس: مشهد)
- ۹- جناب آقای دکتر علی امینی نخست‌وزیر اسبق ایران.
- ۱۰- جناب آقای حاج مهدی نمازی، خیابان سعدی، ساختمان نمازی و ساختمان نمایندگی زمینس در خیابان تخت جمشید.
- ... اگر کافی نیست باز هم صورت بدهم.

(خواندنیها - شماره ۸۹ - دوم مردادماه ۱۳۴۴)



## ○ من گذشتم زخیر این دریا

دوست عزیز جناب آقای محمود طلوعی سردبیر محترم مجله خواندنیها! این نامه را از ساحل دریای بابلسر برایت می‌نویسم، اگر بدردت می‌خورد، بجای کارگاه نمدمالی فعلاً خرج‌اش کن تا خودم بیایم.

بعد از سلام نامه محبت‌آمیز آن جناب مبنی بر احضار فوری بنده زیارت شد و نهایت خوشوقت گردیدم، اما اجازه بده اول ماجرای سفر دریای امسال خودم را برایت بنویسم تا بعد.

همانطور که قبلاً باهم صحبت کردیم، قرار شد بنده از یک هفته مرخصی‌ام استفاده کنم و برای تمدد اعصاب و ظاهراً استراحت چندروزی را در کنار دریای بابلسر و در جوار دوستان و هموطنان بامحبت بابلسری بگذرانم و تعهد هم کردم که یکی دو شماره مطالب نمدمالی را هم در اینجا تهیه کنم و بفرستم که در این مدت کارگاه خالی نماند. با این تیت و قرار و مدارها بار سفر بستم و از جاده هراز به کنار دریای بابلسر آمدم.

بین راه نرسیده به آمل قسمتی از کوه ریزش کرد و دور از جان سرکار چیزی نمانده بود که کارگاه برای همیشه بی‌نمدمال بماند و دوست جنابعالی به مرحمت مهندسین جاده‌ساز و سازمان محترم برنامه زیر خروارها سنگ و خاک و قلوه‌سنگ مدفون شود اما از جاییکه همرم متأسفانه به دنیا باقی بود با ترمز به‌موقع راننده موقتاً خطر رفع شد، اما چندساعتی را تا باز شدن راه باکمک بولدوزرهای وزارت راه در بیابان سرگردان ماندم.

بالاخره راه باز شد و بنده به بابل رسیدم اما به مصداق:

### قدم نامبارک محمود

گر به دریا رسد برآرد دود

و به لطف پیش‌بینی‌های دقیق جناب آقای دکتر گنجی، مدیرکل اداره هواشناسی از لحظه ورود بنده به بابل آنچنان طوفان گرد و خاکی برخاست که با عینک که سهل است با ماسک غواصان و مردان قورباغه‌ای هم نمی‌شد در آن گرد و غبار چشم باز کنی. سه شبانه‌روز باد در صحرا و طوفان در دریا ادامه داشت و آب دریا دیوانه‌وار نعره می‌کشید و بنده را که سهل است نهنگ را هم می‌بلعید.

لا علاج به امید بهتر شدن هوا چشم به آسمان دوختم تا پس از چهارروز و چهارشب طوفان فرونشست و دریا قابل استفاده شد.

روز پنجم با یکدنیا عشق و امید پایه دریا گذاشتم. بدنم هنوز با آب دریا تماس نگرفته بود و خیس نشده بود که فریاد (عجلو بالفرار) ساحل‌نشینان برخاست که بگریزید سگ ماهی حمله کرد. تا رفتم بهم به جنییم سگ ماهی دیوانه، ذونفر از شناگران را زخمی کرد و باز از جاییکه عمر من به دنیا باقی بود یا گوشتم تلخ و بدمزه بود و به مذاق سگ‌ماهی خوش آیند نبود طعمه‌اش نشدم، اما تا دوروز جرأت آب تنی نداشتم و از ترسم پا به دریا نگذاشتم.

روز هشتم که با ترس و لرز آماده شدم تا به دریا بروم منادی ندا در داد که (بربندید محمل‌ها) و فرار کنید که «وبا» آمد.

ای داد و بیداد! این یکی را چکارش کنم؟ این یکی دیگر نه طوفان است که درب اتاق را به بندم و خوش بنشینم و نه سگ ماهی است که از چنگش بگریزم، هر کجا بروم پیدا می‌کند. آنها که اتومبیل سواری داشتند در طرفه‌العینی راه تهران را پیش گرفتند و من که نداشتم تا به خودم جنییدم و خواستم اتومبیلی از جانی دست و پا کنم خبر آوردند که راه مازندران به تهران بسته شد و اجازه نمی‌دهند و نمی‌گذارند کسی از مازندران خارج شود مبادا که با خودش «وبا» به تهران سوقات ببرد، همینطور راه چالوس و چابکسر.

پرسیدم پس چه باید بکنم؟ گفتند باید بروی به بابل و «واکسن» بزنی تا بتوانی از مازندران خارج بشوی.

به بابل رفتم و به بیمارستان بابل و مؤسسه شیروخورشید مراجعه کردم، گفتند «واکسن» نداریم، باید صبر کنی تا واکسن از تهران برسد گفتم: رزق حلال تا رسد بنده حرام می‌شوم!

گفتند مهم نیست.

بالاخره دل به دریازدم و سوار یکی از این سواری‌های کرایه شدم و تا «آمل» آمدم، اما دم دروازه آمل را مثل زمانهای قدیم که دروازه بانان چوب جلو مسیر دواب و احشام قرار می‌دادند با چوب و سنگ بسته بودند.

هرچه التماس کردم کارم در تهران مانده و سردبیر مرا احضار کرده و بایستی حتماً بروم، گفتند نمی‌شود که نمی‌شود. گفتم: پس چکنم؟ گفتند برو رئیس بهداری آمل را ببین و واکنس بزن آنوقت بیا و برو.

رفتم بهر زحمت و جان‌کدنی بود در میان هزاران نفر جمعیت «منتظرالوفا» جناب آقای رئیس بهداری را پیدا کردم. گفتند من دارم می‌روم به کمیسیون که تکلیف شما را معلوم کنم. پرسیدم چه تکلیفی؟ جواب ندادند و رفتند. لاعلاج سراغ جناب آقای فرماندار را گرفتم گفتند سرپل قدم می‌زنند و در فکر راه چاره‌اند.

رفتم ایشان را زیارت کنم بلکه جناب آقای فرماندار راه نجاتی پیش پایم بگذارند، موفق به دیدارشان نشدم. آنقدر حاجب و دربان دست رد به سینه‌ام کوفتند که جناق سینه‌ام هنوز درد می‌کند.

ناچار به بابلسر برگشتم، وقتی آمدم نامه تند و تیز حضرت دال بر احضار فوری‌ام و گله و شکایت سرکار را از سهل‌انگاری و بدعهدی خودم زیارت کردم و نهایت شرمنده شدم. نشستم و «درددل‌نامه» منظومی به خداوند بزرگ نوشتم که عیناً برایت می‌فرستم فعلاً یک کاریش بکن تا خودم بیایم.

بیش از این مصدع وقت گرانبهایت نمی‌شوم، اگر مرا ندیدی حلالم کن و از دوستان و مشتریان کارگاه هم که می‌دانم همگی شان (از مرگ من بیزارند) حلال بودی به طلب و دعای خیرشان را توشه راه آخرت بنده بکن.

فرمانت - خسرو شاهانی

(نمدمال)

آخدا جان ببین! پس از سالی

به خیالی که میکنم حالی

آمدم بنده سوی دریایت

تاکنم عشقی به صحرایت

بین ره کوهسار ریزش کرد  
 بر سرم خاک و خار ریزش کرد  
 مرگ را پیش چشم خود دیدم  
 آنچه خواهد دل تو ترسیدم  
 یکطرف حمله کرد سگ ماهی  
 آب دریا رسید تا «شاهی»  
 یکطرف سوی من وبا آمد  
 باد و طوفان و غم جدا آمد  
 آنکه را بود مرکب رهوار  
 بود در کار خویشتن هشیار  
 مرکب آهنین خود زین کرد  
 خیر رهوار خویش را هین کرد  
 سوی شهر و دیار، راهی شد  
 غرقه در آب همچو ماهی شد  
 همه رفتند و چاکرت جاماند  
 کاروان رفت و «خسرو» ات واماند  
 نه طبیب و نه دکترو دارو  
 نه الاغ و نه اسب و نه یابو  
 که طبیب به من قرار دهد  
 یا الاغم مرا، فرار دهد  
 لب دریا تو ماندی و بنده  
 بخدائیت مُردم از خنده  
 آشنائی، نه از یمین و یسار  
 نه دل ماندن و، نه پای فرار  
 تک و تنها چکار باید کرد؟  
 از چه راهی فرار باید کرد؟

زعمای اداره بنشستند  
 راه این بنده تو را بستند  
 نه چنان قدرتی که بگیریم  
 نه چنان قوتی که بستیم  
 بسته سرتابه سر، ره آمل  
 نه امید فرار، از بابل  
 راه چالوس بسته سرتاسر  
 سر هریک قدم، دو تا افسر  
 همه جا پاسبان، قرنطینه  
 آخدا! رسم سروری اینه؟  
 کرده احضار سردبیر مرا  
 تلگرافی، که زود زود بیا  
 گرمائی تو بیش ازین تأخیر  
 نپذیریم عذر، بر تقصیر  
 خبر از جیره و مواجب نیست  
 بر تو زین بعد جیره واجب نیست  
 گشته دلخور ز تو «امیرانی»  
 طرز فکرش تو خوب می دانی  
 گر نیائی تو، تا دور روز دگر  
 نیست دیگر ز «کارگاه» اثر  
 پای در حلقه رکاب بکن  
 وقت حرکت چنان شتاب بکن  
 که به پای تو برق «وا» ماند  
 اسب اندر پی تو، جا ماند  
 یکطرف پول کیسه ام کم شد  
 پول ماشین، صرف اشکم شد

تسو شه راه خورده شد دیشب  
 از غم و غصه کرده‌ام من تب  
 چون که دیگ غم، زسر، سررفت  
 سوخت بر من دلش «وبا» دررفت  
 باز شد روز بعد دروازه  
 گشت روح و روان من تازه  
 لیک با اینهمه خدای کریم  
 که توئی قادر و کریم و رحیم  
 هرچه کردی تو، نوکرت هستم  
 تا دهی عمر، چاکرت هستم  
 نشوی هیچ دلخور از «خسرو»  
 آنچه خواهد دلت، بده از نو  
 هرچه کردی تو ناز شستت باد  
 جان خسرو فدای دستت باد  
 من گذشتم زخیر این دریا  
 بعد از این ما و دامن صحرا  
 آمدم گر که بار دیگر من  
 هر دوپای من از قلم بشکن

(خواندنیا - شماره ۹۴ - نوزدهم مردادماه ۱۳۴۴)

## ○ چطور شد شاعر شدم؟

گرامی مجله (اطلاعات دختران و پسران) مصاحبه‌ای داشت با چند تن از شاعران گرامی معاصر ما مثل، سرکار خانم سیمین بهبهانی، جناب آقای رهی معیری، جناب آقای معینی کرمانشاهی، فریدون مشیری و محمد نوعی. که از صفحه ۵۹ مجله که مصاحبه در آن چاپ شده است قسمتی از بیانات جناب آقای معینی کرمانشاهی شاعر گرامی و ترانه‌سرای معاصر را بعرض می‌رسانم:

— شعر برای من زندگیست، اگر بفهمم چطور شد زنده شدم و زندگی کنم می‌توانم براستی بگویم چطور شد شاعر شدم و چرا شعر می‌گویم.

در ۱۳ سالگی نقاشی می‌کردم (مثل نقاشی‌های پیکاسو!) اما نقاشی مرا آرام نمی‌کرد و وقتی نقاشی را رها کردم و توصیه دکتر را برای آرامش چشمم به کار بستم بی‌اختیار شعر سرودم و احساس آرامش در خودم کردم، چون گمشده‌ام را یافته بودم.

من و او (یعنی شعر) همیشه و در همه جا بدنبال یکدیگر روانیم گاهی من سایه او و زمانی او، سایه من می‌شود. من موقعی که شعر می‌گویم و شعر با تمام قدرت خود، مرا زیر بال‌های فراخ خویش می‌کشانند، به پهنای صورتم طبق طبق اشک می‌ریزم، مانند مریض و خسته‌ای که دیگر رمقی در بدن ندارد دست و پا می‌زنم (مثل مرغ سرکنده!) بعد بدون خبر و هوش و فهم ظاهری از حال می‌روم، دیگر نه می‌شنوم، نه گریه می‌کنم، نه گرسنه می‌شوم و نه تشنه. اگرچه این حالت چند شبانه‌روز ادامه پیدا کند (جل‌الخالق!) وقتی سر از این خواب شیرین برمی‌دارم به همراه صدها قطره اشک (بمیرم الهی) چند برگ کاغذ را سیاه شده در مقابل خود می‌بینم (حیف از کاغذها!) همسر من این برگ‌های پریشان را جمع می‌کند و شاید هم جملات

پراکنده‌ای را که من روی کاغذهای مختلف نوشته‌ام در کنار هم می‌نشانند (آنوقت می‌شود شعر) نزدیک به چهارصد غزل دارم که یکصد و چهل غزل آن در کتاب، ای شمع‌ها بسوزید چاپ شده و بقیه‌اش را یا دور ریختم یا پاره کردم (حیف شد، می‌دادی به سبزی فروش معینی جان!) یا چون جمع آوری نکردم گم شده است و این اشعار فرزندان من هستند، فرزندان احساس من که از خدا عمر فراوان برای آنها آرزو می‌کنم.

... که وظیفه ماست ماهم دست به دعا برداریم و طول عمر برای فرزندان استاد معینی کرمانشاهی عزیز آرزو کنیم، اما مطلبی که در این ماجرا یا مصاحبه مرا تکان داد از بین رفتن یا دور ریختن و یا پاره کردن عمدی قسمتی از اشعار و غزلیات استاد است که تصدیق می‌کنید از این رهگذر، چه لطمه‌ای به ادبیات مملکت خورده است بدون اینکه خود جناب آقای معینی کرمانشاهی متوجه شده باشند. بنده به سهم خودم مصرأً از جناب آقای معینی کرمانشاهی تقاضا می‌کنم که اشعار گم شده و دور ریخته شده‌شان را از نو جمع آوری کنند و در دیوان مجزای دیگری مثلاً به نام (ای شمع‌ها بسوزید) به حلیه طبع بیارایند، چون حیف است غزلی را که برای سرودن هر بیت‌اش آدم سه شبانه‌روز غش کند و به حال اغما و بیهوشی بیفتد و در عالم بیخودی طبق طبق به پهنای صورتش اشک بریزد به این سادگی و با بیرحمی، سر به نیست کند. بهر حال بنده بعنوان یک فرد هنردوست و یک خواننده و علاقمند به اشعار شیوا و غزلیات جناب آقای معینی کرمانشاهی تقاضا می‌کنم که اگر در حق خود و فرزندان احساس‌شان این ظلم را روا می‌دارند در حق ما روا ندارند که ظلم است.

مزید توفیق خدمت ادبی برای دوست عزیزم جناب استاد معینی کرمانشاهی آرزو می‌کنم.

(خواندنیها - شماره ۸ - سال بیست و ششم، شنبه هفدهم مهرماه ۱۳۴۴)



آقای معینی کرمانشاهی  
شاعر و ترانه‌سرای معاصر  
(رجوع شود به کارگاه)



## ○ اعلام وصول جلد دوم دیوان اراده شاعر

... امروز «شنبه» کمی دیرتر از حد معمول به کارگاه آمدم. قبل از من آقای محترم و خیراندیشی به آقای طلوعی سردبیر مجله تلفن کرده و مرا خواسته بودند. که متأسفانه نبودم و بعد همان آقا به جناب آقای طلوعی فرموده بودند که به فلانی (یعنی بنده) بگوئید این کار شما جز ناراضی ساختن عده‌ای و ناراحت کردن عده‌ای دیگر نتیجه دیگری ندارد و صحیح نیست که فلانی در کارگاه دل دوستان را بیازارد و... جان کلام، از سری حرفهائی که همیشه خود بنده به خودم زده‌ام و از این شغلم اظهار نارضائی و گله کرده‌ام... که چون خودم نبودم تا جواب‌شان را تلفنی بدهم لازم دیدم این دوست عزیز و نادیده را در جریان بگذارم که خود منم از این رهگذر رنج می‌برم اما چکنم که کار دیگری از دستم ساخته نیست؟! گفتم کارگاهی باز می‌کنم و قاتق‌نانی برای خودم درست می‌کنم که متأسفانه قاتل جانم شد.

... و اما دوست محترم و نادیده! کسانی که ظرف این سه چهارسال مطالب ناچیز بنده را در کارگاه خوانده و می‌خوانند، از وزیر گرفته تا وکیل، از سناتور تا مدیرکل و معاون وزارتخانه و صاحب منصب و خوانندگان غیر صاحب منصب از شاعر گرفته تا بازاری و اداری، همه و همه می‌دانند که من در نوشتن مطالب کارگاه کوچکترین نظر خاصی ندارم و هرگز اغراض شخصی‌ام را (که هیچوقت نداشته‌ام) در نوشته‌هایم دخالت نمی‌دهم و سعی می‌کنم، نوشته‌های این صفحه صددرصد جنبه شوخی و طنز داشته باشد (چون باکسی دشمنی ندارم) و در واقع خواننده گرامی در کشاکش این زندگی پر تلاطم و روزگار ماشینی ضمن مطالعه کارگاه

اگر قهقهه‌ای نزد لااقل لبخندی بزند و اگر در این میان بنده مورد غضب و کم‌لطفی عده‌ای قرار می‌گیرم اشکالی ندارد، چون سبک و روال کار نویسندگی بنده چنین است.

بنده نه ناصحم که خلق خدا را نصیحت کنم و (ترک دنیا بیاموزم) تا در موقع راه رفتن در خیابان به زن و بچه مردم تنه نزنند، قمار نکنند، دنبال فسق و فجور نروند و مرتکب کارهای بد و ناشایست نشوند و نه واعظام که از مزایای بهشت و عذاب دوزخ سخن بگویم و نه نویسنده‌ای هستم که مسائل اجتماعی و عشقی و سیاسی را مورد تجزیه و تحلیل قرار بدهم.

در حد شوخی و طنز چیزی می‌نویسم و ای بسا که مخاطبین و طرف‌های بنده هم شوخی را همانطور که هست شوخی تلقی می‌فرمایند و جوابی از راه طنز و مطایبه می‌دهند که عیناً در کارگاه منعکس می‌شود و جوابی هم در همان حد تقدیم می‌کنم که باز جنبه شوخی و سرگرمی دارد و اگر در این میان نازکدلی (میان قافله) بود و شوخی مرا به دل گرفت و برایم خط و نشان کشید کم‌لطفی آن دوست را نسبت به من می‌رساند و من به اشهد و بالله همگی را دیده و نادیده دوست می‌دارم.

مخفی نماند که پس از نوشتن هر شماره کارگاه هم دوسه شبانه‌روز به خودم می‌پیچم و غصه می‌خورم که چرا فلان مطلب را نوشتم. اما می‌بینم راه دیگری ندارم و با همه این تفصیلات پیه همه گونه خط و نشان و دلخوری و رنجیدگی خاطر دوستان را هم به تنم می‌مالم.

بهر تقدیر با سعه صدر و بزرگواری که در دوستان و مشتریان محترم کارگاه بخصوص دوست محترم، جناب آقای معینی کرمانشاهی سراغ دارم، این امید هست که خطاهای مرا به دیده اغماض بنگرند و نوشته‌های بی‌غرض و مرض مرا حمل بر اعمال نظر پاره‌ای از خصوصیات شخصی نفرمایند که خدا نیامرزد مرا اگر چنین قصدی دارم یا داشته باشم و امید است که این دوست نادیده تلفنی، به همین مختصر توضیح قانع شده باشند.

چو حق تلخ است با شیرین‌زبانی

حکایت سر کنم آن سان که دانی

برویم بر سر کارهائی که در دستور امروز کارگاه داریم:

اگر یادتان باشد پارسال دیوان شعری از جناب آقای جمشید پورکریمی متخلص به (زمانی) به نام (اراده شاعر) را به حضورتان معرفی کردم. امروز نیز جلد دوم دیوان جناب پورکریمی به نام (اراده شاعر - امید فردا - جهان کارگر) بهمان قطع و اندازه دیوان قبلی و با اشعار و غزلیات و قصائدی بس شیوا به کارگاه عزّ و وصول بخشید. که برای بزرگداشت شاعر و

تشویق ایشان ایاتی چند از دیوان نقل می‌شود. باشد که این خدمت ناچیز بنده مورد قبول شاعر و طبع مشکل‌پسند ادب دوستان قرار گیرد. نقل از شعر مقام کارگر:

پاره شد زنجیر ظلمت زان دو پایت کارگر

لاله شد در باغ حکمت غنچه‌هایت کارگر

سالها دنیا سیه بود، آن دو چشم اشکبار

حال تماشا کن دمی بر انتهایت کارگر

(... متأسفانه در اینجا شاعر توضیحی درباره انتهای کارگر نداده‌اند که مقصود چیست و

کجاست. بنده فکر می‌کنم منظور از انتها، آینده کارگر باشد المعنی فی بطن شاعر)

ریشه کند استاد عالم تاقتد برج سیه

تو بگیری انتقام خون بهایت کارگر

آن لباس ژنده کیمیائیت به تن داری دگر

چشم باشد کور نه بیند گنجه‌ایت کارگر

شمع آزادی امید است بر دل عالمیان

مرهمی زخم دلانست جنگه‌ایت کارگر

الخ...

بطوری که از برداشت کلام و بیوگرافی شاعر پیداست، سراینده دیوان از خطّه پاک و

زرخیز و دلاورخیز آذربایجان است و قطعه زیر را درباره انقلاب مشروطیت سروده‌اند:

سربلند است مردم در محور عالمیان

تو بدست آورده‌ای نام و نشان آذربایجان

دشمنانت که تو را به اسم بدنام دهند

خانه‌شان ویران نمود، دوروزمان آذربایجان

ملت ایران همه برادر و هم‌خانه است

تو دهی برای ملت سروجان آذربایجان

مردم کشور نیاساید چرا در هر زمان

نغمه‌هایت لالائیت آرام جان آذربایجان

(... خدا بگویم چکارت کند افتخارالشعرا! که همه این آتش‌ها از گور تو و علی اکبر قدس

و دکتر تندرکیا بلند می‌شود) یک رباعی خطاب به دشمن بی‌حیا:

نکند دشمن خیال مارا که بر خواب رفته‌ایم

کز پی خواری و ذلت زتب و تاب رفته‌ایم

ما زمیدان در نخواهیم رفت برو، ای بی‌حیا

تیغ شمشیر خدائیم، زبده و آب رفته‌ایم

... یعنی کوتاه شده‌ایم. قطعه‌ای در تربیت نسل جوان به نقل از صفحه ۲۵ دیوان قابل توجه

جناب آقای محمد عبدالله گرجی سرپرست سازمان رهبری جوانان. تنها عیبی که این قطعه دارد سنکوپ‌های ملیح در ردیف ابیات است که آنهم از ضروریات شعری است.

کودکی درس جنایت از پدرجان، یاد گرفت

خصلت نیکی ندید و حرف نادان یاد گرفت

گویی گرگیست در بیابان، خون آدم تشنه است

اینهمه رفتار بد را کز انسان، یاد گرفت

مشت بر فرق کسی زد آن پدر، انعام داد

فَن آدم‌کشی را، بطور آسان یاد گرفت

آستین بالا کشید، گویا نفس‌کش طلبید

نعره آشوبگری، گویا که هرآن یاد گرفت

به خیالش این جنایت و هنر و مردانگی است

آرزوی قلبی را از شیرمردان، یاد گرفت

... جان کلام، سراسر دیوان که ۱۳۰ صفحه است پر است از همینگونه ابیات لطیف و

اشعار و قطعات و رباعیات ملی و میهنی و عاشقانه و فاضلانه و پند و اندرزهای پدران که دوام شعر و بقای شاعر، جناب آقای جمشید پورکریمی را آرزو می‌کنم و امید است در آینده آثار دیگری از همین دست به دوستداران شعر و ادب عرضه کنند.

(خواندنیها - شماره ۹ - سال بیست و ششم - بیستم مهرماه ۱۳۴۴)

## ○ چند قلم از واردات سال گذشته

- ... از بیکاری داشتم جزوه گمرکی واردات و صادرات کشورمان را در سال ۱۳۴۳- شمس که از طرف وزارت محترم اقتصاد منتشر شده بود مطالعه می‌کردم. منبأ مستوره چند نمونه از کالای وارداتی کشور را در سال گذشته بشرح زیر بتقل از همان نشریه بعرض می‌رسانم، ضمناً توجّه خواهید فرمود که توضیحات داخل پرانتز از ناحیه نمدمال است نه غیر-
- ۱- کلاه نمدی مردانه ۲۲ تن (که سر ملت گذاشتند)
  - ۲- سر عصا ۸۹۴ کیلو (که گمان نکنم غیر از دست جناب آقای هویدا نخست‌وزیر محترم مصرف دیگری داشته باشد)
  - ۴- سینه بند ۴ تن (جل الخالق!)
  - ۵- آجر ساختمان ۲۲ تن (حتماً برای تو، سرزدن)
  - ۶- دندان مصنوعی ۱۰ تن (چون نسل جوان روی کار آمده)
  - ۷- خرده شیشه ۴ تن (نه اینکه خودمان نداشتیم)
  - ۸- منجوق ۱۴ تن (... که اگر غلط نکنم این یک قلم را به سفارش جناب آقای عطاءالله خسروانی وزیر محترم کار وارد کرده‌اند که بیکاران و مراجعین وزارت کار را به

منجوق دوزی وادارند)

۹- سیم خاردار ۶۹۸ تن (که دور باغ بالا و اطراف آسیاب پائین بنده بکشند تا از دستبرد

سارقین مصون بماند)

۱۰- میخ نعلبندی ۱۰۹ تن (حتماً برای نعل کردن خر کریم)

۱۱- الاغ و کره الاغ ۵۲ تن (بدون توضیح!)

۱۲- خرچنگ تازه ۳۰۰ کیلو (که راه راست رفتن را بما پیاموزند)

۱۳- حلزون تازه و آب پز (مثل اینکه سرخ کرده اش خوشمزه تر باید باشد)

۱۴- استکان ۱۳۸۰ تن (خالی یا پر؟)

... بنده نشستم و حساب کردم که اگر وزن هر ۲۰ عدد استکان یک کیلو بشود معادل بیست

و هفت میلیون و ششصد هزار عدد استکان در سال گذشته وارد کرده اند... به امید روزی که هر

ایرانی صاحب یک عدد استکان دسته دار و بی دسته باشد.

(خواندنیها- شماره ۱۲- سال ۲۶- شنبه اول آبان ماه ۱۳۴۴- شمسی)

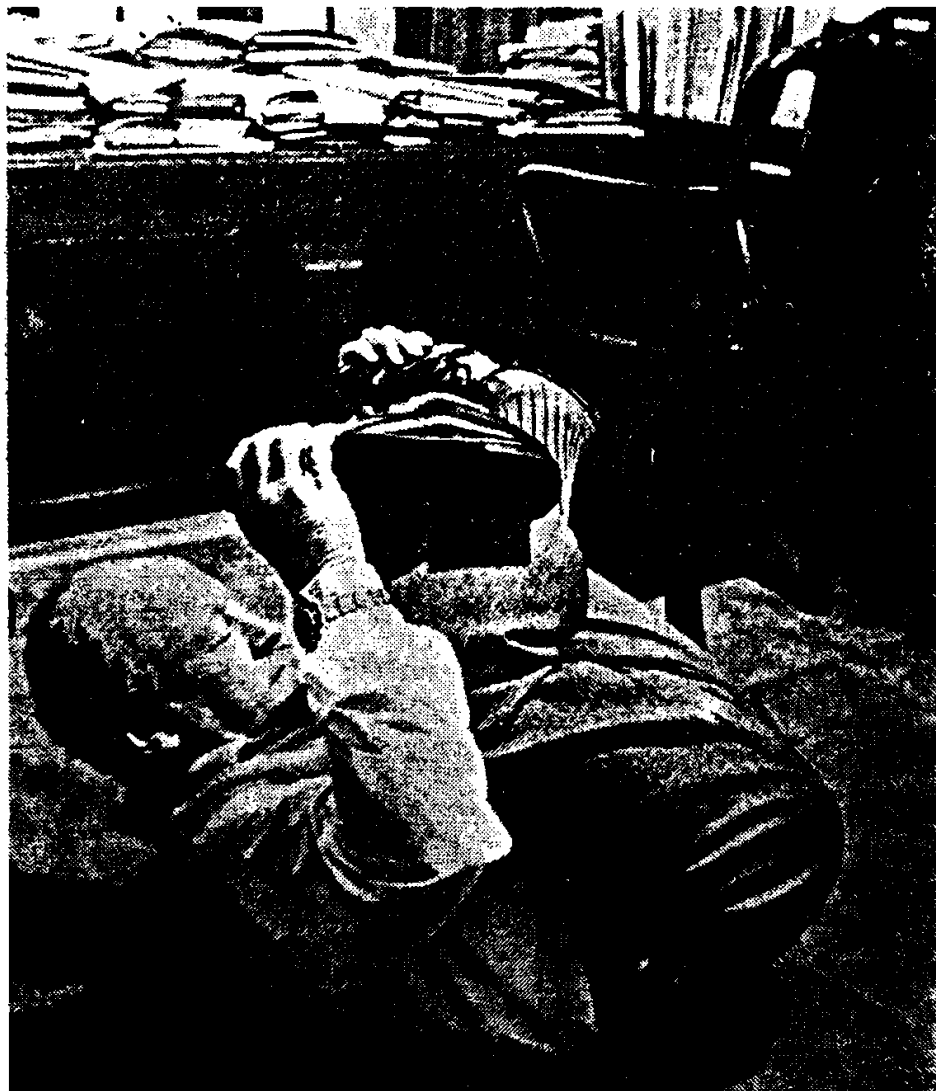
## ○ قابل توجه آقایان وزرا

مشغول ندمالی بودم که جناب آقای محمودطلوعی سردبیرمان عکسی را که در مجله پاری ماچ چاپ شده بود به بنده نشان دادند (عکس حاضر در کارگاه) و گفتند ایشان آقای ادوارد مالادیو یکی از وزرای کابینه انگلیس می‌باشند که به اینصورت (که ملاحظه می‌فرمائید) مشغول انجام وظایف منحوّله و رتق و فتق امور جاری کشورشان می‌باشند و بطوریکه خبرنگار پاری ماچ، از قول جناب آقای وزیر نوشته است ایشان هر وقت کارشان زیاد می‌شود یا پرونده‌ها روی میزشان متراکم می‌شود و یا ارباب رجوع زیادی دارند کف اتاق کارشان به این شکل می‌خوابند و وقتی اعصاب‌شان آرام گرفت بر می‌خیزند و به امور جاری رسیدگی می‌کنند.

دیدم پر بدک نیست که از این طرز تمدّد اعصاب (که در واقع نوعی ورزش یوگا است) و حل و فصل مشکلات به‌عنوان الگو و مستوره، آقایان وزرای کابینه ماهم در موقع خستگی و تراکم پرونده‌ها و ازدیاد ارباب رجوع مثل جناب آقای (ادوارد مالادیو) استفاده کنند و به رتق و فتق امور پردازند، و به‌خصوص این طرز جوابگوئی به ارباب رجوع فکر می‌کنم بیش از همه به‌درد جناب آقای خسروانی وزیر محترم کار بخورد که هر وقت دیدند بیکاره‌ها خیلی

به وزارت کار هجوم و فشار آوردند و ایجاد مزاحمت برای جناب وزیر کردند و از ایشان کار خواستند همان کنند که جناب آقای ادوارد مالادیوی وزیر می‌کند.

(خواندنیها - شماره ۱۷ - سال ۲۶ - هیجدهم آبان‌ماه ۱۳۴۴)



آقای وزیر در حال حل مشکلات!...  
رجوع شود به کارگاه



## ○ نمیغلطی و خود غلطانده باشی!

از عموم سخنوران، شعرا، ادبا، فضلا، اهل ذوق و شعر ادب و جمیع دوستان دعوت عام می‌کنم که در این مهم مرا یاری کنند و با ارسال دیوان شعری از خودشان و یا دیگران برای ضبط در کارگاه (یعنی ضبط در تاریخ) مرا رهین منت سازند.

چون بنده هر قدر تلاش بکنم و هر قدر برای بدست آوردن مصالح اولیه کارگاه فعالیت بکنم باز دست تنها هستم و یکدست هم صداندارد این است که از کلیه دوستان، خوانندگان عزیز و ارجمند و سروران خودم تقاضا می‌کنم بهر صورت و بهر کیفیت که دیوان شعری، البته دیوان بدردبخور! جانی دیدند و یا بدست‌شان رسید مرا بی اطلاع نگذارند و محروم نگردانند.

چون مدتی است از این بابت سخت در مضیقه و از این رهگذر نگرانم. ضمناً از دوستان و شعرانی هم که به بنده لطف دارند و در مناقب و محسنات بنده شعر می‌سرایند و به کارگاه ارسال می‌دارند تقاضا می‌کنم که این محبت را در حق آنها که مستحق‌ترند بفرمایند و اشعار و مدایح خود را در وصف وزرا، وکلا و صاحبان مقام و منصب بسرایند نه بنده نمدمال، برای اینکه یکی از این اشعار واصله به کارگاه قابل درج و استفاده نیست.

البته از لطف و مرحمت و محبت‌شان ممنونم، آنقدرها هم بی‌چشم و رو نیستم، منتهی به درد کار من و کارگاه نمی‌خورد، اگر احیاناً بدوبیراه ادبی بگوئید دلچسب‌تر است و من بهتر می‌توانم از آنها استفاده کنم. چکنم بقول جناب آقای دکتر صاحب‌الزمانی (مازاوخیست!) دارم. ناگفته نماند که می‌بایست رعایت این نکته را هم بفرمائید که (بدوبیراه) باشد نه فحش خوارمادر! خیلی ممنون.

حتماً جناب آقای (شهاب اعظم) اعظم شهابی شیرازی معروف حضورتان هستند و نام‌شان به خاطرتان مانده، چون یکی دوبار که توفیق دست داد از اشعار بلند و پرمغز این شاعر گرامی شیرازی در کارگاه استفاده شد.

اخیراً جناب‌شان اقدام به چاپ رباعیات عرفانی‌شان نموده و دور از چشم نمدمال دست به یک کار فرهنگی عظیم زده‌اند که یک جلد آن به کارگاه عزّ و وصول بخشیده است و بطوریکه

یکی از همشهریان محترم ایشان به بنده نوشته‌اند مردم باصفای شیراز از روی (مجموعه رباعیات عرفانی) جناب آقای شهاب اعظم مثل دیوان حافظ فال هم می‌گیرند. ما هم همین کار را می‌کنیم، شما تیت کنید تا بنده تفالش را بزنم:

تا که این دل را به جانان دادمی

از همان دم سر خود و آزادمی

قید را بگسسته چون مرغان دشت

بوستان در زیر پا، آزادمی

درباب غلطیدن و غلطاندن، تیت کنید:

اگر بیچاره و درمانده باشی

زدرگاه خدائی رانده باشی

چو بشناسی تو آن خلاق خود را

نمی‌فلطی و خود غلطانده باشی

... قابل توجه جناب آقای مهندس بهبودی نماینده محترم مجلس شورای ملی که یک آب

شسته‌تر از سایر رباعیات دیوان است:

این دل دیوانه مردم درپی «بهبودی» است

مست از میخوارگی، با نغمه داودی است

پنجه با مردان حق مفکن که اندر روزگار

پنجه افکندن به مردان خدا نابودی است

... ایضاً یک رباعی عرفانی دیگر:

چو بردارند از اسرار پرده

به بینی دست خلاق چه کرده

رود هوشات زسر در گام اول

که مرغی خفته اندر تخم و زرده!

... توفیق خدمت ادبی از همین دست برای جناب آقای شهاب اعظم آرزو می‌کنم و از

حضرت شاه چراغ مشلت دارم که سایه این پاسداران شعر و ادب را از سر، سرزمین سعدی و

حافظ کم‌کم، کم نفرماید.

## ○ پیانو در دل شاعر

دیوان دیگری به نام (آئینه اجتماع) از شاعر معاصر، ت - امینیان متخلص به (عطارد) به کارگاه عزّ و صول بخشیده که از نظر انسجام کلام و روانی و سلاست و معنی و مفهوم گوی سبقت از همگان ر بوده و دست کلیه دیوان‌هایی که تا کنون به کارگاه رسیده (به غیر از دیوان سرود مهر استاد رضا زاده شفق و مقرض افتخارالشعرا) از پشت بسته است. باور ندارید؟ بفرمائید:

قطع دیوان وزیری است یکصد و سی صفحه داره و حاوی غزلیات، قصاید، رباعیات، مثنویات شاعر است که در زمینه‌های پند و اندرز و نصیحت عشق و عاشقی (... و الباقی) سروده شده.

چند بیت از قطعات مختلف دیوان به نظر صاحب‌دلان و دوستداران شعر و ادب می‌رسد چکنم که جا کم دارم و گرنه خیلی بیشتر از اینها برایتان نقل می‌کردم. این چند بیت انتخاب شده از یک غزل عاشقانه دیوان است:

آخر بنمودی تو جفا ای مه دلبر

دور از نظرت کردی من و رفتی تو با او

آن عهد چنان بردی تو از یاد نمودی

پیمان گسلی با من و، نوبستی تو با او

آخرگنه من تو نگفتی که چه بوده است؟

عاصی شدنت با من و بامهری تو با او

شاهنامه چه خوشست به آخر برسد یار

لبخند بود با من و گریانی تو با او

... خطاب به کسانی که به «وقت» عمداً اهمیت نمی‌دهند تحت عنوان (اتلاف وقت) به نقل

از صفحه ۴۲ دیوان.

هیچ نداریم بهر وقت ما قیمتی

هیچ ندادیم ما به وقت اهمیتی

دیگران دانند وقت همچون طلاست

بگذرد فرصت همان چون ابتلاست

عمر باشد از طلا، بس بابها

عمر خود را کم تلف کن بی، بها

گفت «عطارد» وقت را گیر در نظر

فرصتی نیست تا نماید بی اثر

... چند بیت از شعر در انتقاد از برنامه مدارس:

خواهری دارم که دارد دختری

دختری بس شوخ و سیمین اختری

امتحان می داد شب، و روز کرده تب

می نمود تمرین شب و روز با تعب

گفتمش جانا چه دانی از دروس

با چنین برنامه دارم من فسوس

گفت دانی اگر حقیقت خواهی تو

هیچ ندانم، بس نما این گفتگو

بیش از ده سال است من زحمت کشم

تو ندانی، من ز رنگم یا لشم

... سه بیت شعر به نقل از زیر عکس شاعر:

عکس من، برعکس من شو یادگار

کس نماید در جهان بس پایدار

گرچه از افراد آدم، روزگار

غیر نیکی هیچ ندارد، انتظار

گر که نیکی سرنزند از من بدان

بد نکردم تا نباشی شرمسار

... و بالاخره با نقل چند بیت از یک (مستزاد) به اتفاق دیوان را می بندیم و حسب المعمول

برای شاعر طول عمر باعزت و تندرستی و شادکامی آرزو می‌کنم. نام این مستزاد (موسیقی) است:

صبحگاهان از جرس آوازی برخاست  
 روح آراست  
 شور و غوغا کرد برپا، غصه‌ام کاست  
 جان پیراست  
 نای نی پیچید به دشت و درّه و باغ  
 کرد ابلاغ  
 انعکاس آن به پیوست چون صدا در کوه و در راغ  
 شد دلم داغ  
 ناله کش دار و کوتاه زیروبم شد  
 دل بهم شد  
 این (پیانوست) در دل من غصه غم شد  
 اشک نم شد

(خواندنیها - شماره ۱۸ - بیت و دوم آبان‌ماه ۱۳۴۴)



عکس من، برعکس من شو یادگار  
 گرچه از افراد آدم، روزگار  
 گر که نیکی سرنزند از من بدان  
 کس نماند در جهان بس پایدار  
 غیر نیکی هیچ ندارد، انتظار  
 بد نکردم تا نباشی شرمسار

عکسی از صاحب دیوان «آئینه اجتماع» و شعری که خطاب به عکس خود سروده‌اند  
 (رجوع شود به کارگاه)

## ○ درباره آثاری که در کارگاه معرفی می‌شود

... مثل اینکه قرار کار ما بر این است که اگر شعری در کارگاه نقل می‌شود و یا دیوان یا کتاب نثری در کارگاه معرفی می‌شود حتماً باید آن شعر و دیوان از شاعری سرشناس و کتاب متعلق به نویسنده‌ای از نویسندگان طراز اول مملکت باشد و چنانچه بنده فی‌المثل دیوان افتخارالشعراى شیرازی را معرفی کردم و یا دو خط شعر از دیوان رباعیات جناب شهاب اعظم نقل کردم به نسل حاضر و ادبیات معاصر خیانت کرده‌ام و باید جوابگو باشم حال آنکه کارگاه محقر ما «خوانی» است گسترده و سفره‌ای است بی تکلف که عالی و دانی، فقیر و غنی هر کدام از آن بیدریغ سهمی دارند و مدیریت کارگاه به همگی شان به یک چشم نگاه می‌کند، این دیگر مقام و منصب نیست که تقسیم‌اش خاصه خرجی بردارد و اختصاص به افراد مشخص و سرشناس و معروف و نورچشمی‌ها داشته باشد هرکس گذارش به کارگاه افتاد قدمش روی چشم و خودش لای نمدم.

برای بنده فرقی نمی‌کند که این جناب، جناب آقای رهی معیری باشند یا افتخارالشعراى شیرازی. نویسنده کتاب جناب آقای سناتور علی دشتی باشند یا جناب آقای کمک مهندس حسین نورانی کرمانی. چرا انحصارطلبی؟

دوستی همین گله را از من داشت و از من می‌خواست که این کار را نکنم، یعنی وقتی در کارگاه نام جناب آقای استاد دکتر لطفعلی صورنگر را می‌برم دیگر جایز نیست که نام جناب آقای دکتر جوانمرد مؤلف کتاب (فر بهداشتی) را هم ببرم و دیوان ایشان را معرفی کنم، گفتم

برای من فرقی نمی‌کند، دکتر، دکتر است و شاعر هم شاعر. دوستم می‌گفت: من باید همیشه دست بالا بگیرم و باید مشتریان کارگاه از تیپ افراد سرشناس و صاحبان جاه و مقام باشند تا بر وزن کارگاه بیفزاید.

به آن دوست محترم و عزیز عرض کردم و توضیح دادم که نقل اینگونه اشعار و معرفی شعرای گمنام و دیوان‌های آنها در بالا بردن ارزش مادی و معنوی دواوین شعرای معروف و سرشناس نهایت مؤثر است و در واقع معیار سنجش و ملاک تشخیصی است برای دیگران.

وقتی بنده دیوان (آئینه اجتماع) جناب آقای ت - امینیان را معرفی می‌کنم و منساب مستوره و شاهد چند بیت از دیوان می‌آورم آن وقت است که ارزش دیوان سرود مهر جناب آقای دکتر سناتور رضا زاده شفق معلوم می‌شود، وقتی شعری از جناب افتخارالشعرای شیرازی نقل می‌کنم عمق شعر جناب آقای دکتر لطفعلی صورتگر پیدا می‌شود، وقتی دیوان جناب آقای دکتر تندرکیا را به خوانندگان نکته‌سنج کارگاه می‌شناسانم معلوم می‌شود که دیوان شاعر توانای معاصر رهی معیّری و دوست‌گرامی جناب آقای معینی کرمانشاهی چه قدر و قیمت و ارزشی دارد، وقتی نثر فلان نویسنده گمنامی مثل خودم را نقل می‌کنم و شاهد می‌آورم، ارزش معنوی نویسندگی و نحوه نگارش نویسندگان بزرگی چون جنابان آقایان مطیع‌الدوله حجازی و دشتی و سعید نفیسی و حسینقلی مستعان و دیگران معلوم می‌شود.

اینها لازم و ملزوم یکدیگرند، مضافاً به اینکه اینجا کارگاه نمد مالی است، نه اداره تقسیم منصب و شغل و عنوان و تعریف و تجلیل‌های مرسوم و قربان صدقه رفتن‌های متداول بین یاران و همکاران. همه برادر وطنیم، همه احساس داریم، همه اهل کشور گل و بلبل هستیم و همانطور که سرکار خانم فروغ فرخزاد دل‌شان می‌خواهد شعر عارفانه و غزل عاشقانه بسرایند که:

— گنه کردم گناهی...

فلان بنده خدا هم مثل آقای علی اکبر قدس حق دارد برای دلش شعر بگوید. وقتی این کار از دست من ساخته است که نواغ سرزمینم را به دنیا معرفی کنم چرا نکنم که گفته‌اند:

ایکه دستت می‌رسد کاری بکن

پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار

... مثل اینکه دوستم با این توضیحات من و براهین قانع‌شده، شما را نمی‌دانم.

(خواندنیا - شماره ۲۰ - بیست و نهم آبان‌ماه ۱۳۴۴)

## ○ آشنایی با همکاران

در گرامی نشریه جوانان ارگان سازمان جوانان حزب «ایران نوین» عکس ترگل و رگل جوان بیست و هفت هشت ساله‌ای با چشم و ابروی مشکی و عاشق‌کش دیدم که به چشم آشنا آمد. بیشتر دقیق شدم دیدم عکس جناب آقای عباس روستای خودمان و نماینده محترم مجلس شورایی است و در زیر عکس چنین مرقوم رفته بود:

- آقای عباس روستا نماینده مجلس شورایی در سال ۱۲۹۱ (یعنی ۵۳ سال قبل) در شهر مشهد متولد و از سال ۱۳۰۲ شمسی در تهران مشغول تحصیل شدند و نظر به موفقیت‌هایی که در «ژیمناستیک» و سایر امور ورزشی کسب کرده بودند از سال ۱۳۱۳ بسمت مدیر فنی تربیت بدنی عازم خوزستان شدند الخ...

... وقتی شرح زیر عکس را خواندم که جناب آقای عباس روستا عضو سازمان جوانان حزب ایران نوین هستند به آینده جوانان مملکت امیدوارم شدم و می‌خواستم از حزب محترم ایران نوین و گردانندگان نشریه جوانان این حزب تقاضا کنم برای تشویق هر چه بیشتر جوانان و هدایت آنان از جنابان آقایان و بانوان مشروحه زیر:

- سناتور نقی‌زاده، سناتور دکتر صدیق اعلم، سناتور دکتر رضازاده شفق، سناتور تیمسار امان‌الله جهانبانی، سناتور ممتاز (مرحوم سناتور صدرا لاشراف) سناتور سرکارخانم مهرانگیز منوچهریان، سرکارخانم دوشیزه شمس‌الملوک مصاحب «سناتور» و جمعی دیگر از رجال جوان و تازه پا به سن نوجوانی گذاشته مجلس سنا هم که سن و سال‌شان به جوانان می‌خورد دعوت کنند تا عضویت سازمان جوانان حزب محترم ایران نوین را قبول بفرمایند که با همفکری بیشتر، نسل جوان ما را هدایت بفرمایند. مزید بر تشکر است.

(خواندنیها - شماره ۲۳ سه‌شنبه نهم آذرماه ۱۳۴۴ مطابق با ۳۰ نوامبر ۱۹۶۵ - م)



## ○ مگر من فضولم؟

نامه‌ای داشتم از آقای محترمی به نام آقای عبداللہی کہ در این نامہ نویسنده محترم مرا بہ باد انتقاد گرفتہ اند کہ در این کارگاہ فقط شعر است و ادبیات (اینجاست کہ می‌گویند: نہ خر راضی نہ خر سوار) و بہتر است کارگاہ نمدمالی را بہ کارگاہ شعر و ادب تغییر نام بدهم و بعد معضلات و مشکلات جامعہ را اسم برد کردہ اند کہ چرا بندہ بہ آنها اشارہ نمی‌کنم و چیزی نمی‌نویسم کہ فہرست وار آنچه را آقای عبداللہی در نامہ‌شان مرقوم داشتہ اند ذکر می‌کنم و مختصر جوابی ہم جلو سؤالات مطروحہ ایشان عرض می‌کنم:

س - چرا فکری برای گرانی ارزاق و خواربار نمی‌کنی؟

ج - مگر بندہ شہردار محترم تہران ہستم؟

س - چرا نانوائی‌ها، نان را کم می‌فروشند؟

ج - بہ دادگاہ کیفر گرانفروشان مراجعہ بفرمائید.

س - چرا خانمہا را نصیحت نمی‌کنی و نمی‌نویسی کہ در خیابان با شلوار مردانہ نیابند؟

ج - مگر بندہ واعظم یا عضو انجمن تسلیحات اخلاقی ہستم؟ بہ جناب آقای حاجی

حاذقی نمایندہ محترم مجلس و عضو انجمن جهانی تسلیحات اخلاقی مراجعہ بفرمائید.

س - چرا نمی نویسی در عدلیه کسی به داد آدم نمی رسد؟

ج - به داد آدم نمی رسند به من و شما چه؟

س - چرا مردم نظافت و بهداشت را رعایت نمی کنند و پای دیوارها در معبر عام کار

بی تربیتی می کنند؟

ج - خواهی نشوی رسوا، هم رنگ جماعت شو.

س - چرا در گوشه و کنار شهر اینهمه کلوب قمار است؟

ج - بمن چه؟!... شما نرو!

س - چرا نمی گوئید از نمایش دادن این فیلم های منحرف کننده و خلاف عفت و اخلاق

جلوگیری کنند؟

ج - از دو حال خارج نیست، یا خود شما به سینما می روی یا نمی روی. اگر نمی روی از

کجا می دانی فیلم های خلاف عفت و اخلاق نشان می دهند و اگر هم می روی دیگر چه حرفی

داری؟

س - وضع تاکسیرانی تهران کی درست می شود؟

ج - اگر از وضع اتوبوسرانی پرسیده بودی می توانستم از حضرت شیخ شجاع سؤال کنم و

جوابت را بدهم، اما این یکی را نمی دانم.

س - اصلاً تو چکاره ای و به چه دردی می خوری؟

ج - من نمدمالم و به همان دردی می خورم که شما نمی خوری.

(خواندنیها - شماره ۲۱ - دوم آذرماه ۱۳۴۴)

## ○ یک مصاحبه اختصاصی

همانطور که اطلاع دارید، اخیراً رجال و شخصیت‌های سیاسی و ادبی و هنری ما مصاحبه‌های مطبوعاتی و رادیویی و تلویزیونی تشکیل می‌دهند و در این مصاحبه‌ها خبرنگاران و عکاسان به دیدن شخص موردنظر یا در خانه و یا در محل کارش می‌روند و پیرامون مسائل مختلف جواب‌هایی رد و بدل می‌شود که حتماً نمونه‌هایش را از رادیو و تلویزیون شنیده و دیده و در مطبوعات خوانده‌اید.

بهرام افرهی سردبیر گرامی مجله اطلاعات (دختران و پسران) پا را از این مصاحبه‌های معمولی فراتر گذاشته و همراه خبرنگار و خبرنگار عکاس عده‌ای هم میهمان (دختر و پسر) به خانه مصاحبه کننده می‌برد و ضمن صرف چای و شربت و میوه و شیرینی این مصاحبه در حضور جمع انجام می‌شود.

هرچه به انتظار نشستیم که بلکه این جمع میهمانان عزیز بنده را هم در بنده منزل سرافراز کنند و خبرنگاران و میهمانان گرامی با من هم مصاحبه‌ای به عمل بیاورند تیرم به سنگ خورد و انتظارم بیفایده بود، روی این حساب برای اینکه از قافله عقب نمانم خودم با خودم مصاحبه‌ای ترتیب دادم و با اجازه شما فکر می‌کنیم در این هفته قرعه فال به نام بنده خورده است و قرار است بعد از ظهر امروز خبرنگار محترم گرامی مجله اطلاعات (دختران و پسران) به اتفاق جمعی از میهمانان به بنده منزل تشریف بیاورند و این جلسه مصاحبه هنری و ادبی انجام شود.

ساعت یک بعد از ظهر به خانه می‌رسم، کلید در را در سوراخ قفل در می‌چرخانم. در باز می‌شود و بنده مثل ناپلئون بناپارت فاتح اروپا، سینه‌ای پیش می‌دهم و بادی به غبغب می‌اندازم و خطاب به اهل خانه می‌گویم:

— الآنه، بدین آب و حوض و عوض کنن، گلدونها رو روی پله‌ها به چینند، چندتا گلدون هم از همسایه‌ها قرض بگیرین، دور بدنه چندتا گلدون هم کاغذ رنگی به چسبونین و بذارین روی سر بخاری اتاق بالا، این لامپ سردر کوچه رو هم، (که یکهفته است بچه‌های کوچ با سنگ شکسته‌اند) فوری عوض کنین و یکی از بچه‌ها رو بفرستین از سبزی‌فروشی سرگذر، کمی پرتقال و موز و اینجور چیزها هرطور هست بخره بیاره!... و در اینموقع چشمم به سطل خاکروبه که دو روز است رفتگر محله برای بردنش نیامده می‌افتد.

... این چیه؟ فوری گم و گورش کنین، یا بذارین اش توی توالت یا توی آشپزخونه، جایی قایمش کنین که دیده نشه... به بینم قهوه داریم؟

اهل خانه که حرکات و حرفهای من برای‌شان تازگی دارد در عین دستپاچگی که برای اجرای دستورات بنده نشان می‌دهند، با نگاه کردن به چشم و دهان من می‌خواهند ته و توی قضیه را درآورند و بدانند قضیه از چه قرار است و این دستورات پشت سرهم را رئیس خانواده به چه حسابی صادر می‌کند. بالاخره والده بچه‌ها طاقت نمی‌آورد و می‌پرسد:

— قهوه برای چی؟ مگه چه خبر شده؟

— مهمون دارم

— برای شام؟

— نه... نه... عصرونه

— چند نفرند؟

— نمی‌دونم... اما فکر می‌کنم پونزده شونزده نفری باشند.

— ددم وای، پونزده... شونزده... نفر؟

— آره دیگه!

— واس چی میان؟

— میان با من مصاحبه کنن (بچه‌ها دورم حلقه می‌زنند)

— چی گفتی بابا؟... با شما مصاحبه کنن؟

— آره بسم

- (باورشان نمی‌شود)... یعنی مثل همونهایی که تو تلویزیون و رادیو و... مجلات و...  
 — آره دیگه! گفتم که...  
 — یعنی مثل وزیر مزیرها؟  
 — آره پسر، آره باباجون...  
 بجای این حرفها بدو از مش غلامرضا بقال سرگذر، چند بسته بیسکویت مینو بگیر بیار،  
 بگو بابام سربرج پولش و میده و...  
 — یعنی باباجون! اینها میان با شما مصاحبه می‌کنن؟  
 — گفتم که آره.  
 — یعنی عکس تونو مثل وزیروزرا و این شعرامعرا، توی روزنومه‌ها میندازن؟  
 — (من با عصبانیت) چقدر حرف می‌زنی بچه... اصول دین می‌پرسی؟  
 — راست میگی بابا؟  
 — گفتم که آره... آره... آره...  
 — چه خوب!
- ... جنب و جوش در خانه مادر می‌گیرد، هرکدام از راهی می‌دوند، یکی سماور زغالی را  
 آتش می‌کند، آن یکی به دنبال اجرای دستورات بنده برای خرید میوه و نسیه کردن بیسکویت  
 به خیابان می‌رود، دیگری سطل آشغال را به بغل می‌گیرد تا جایی گم و گورش کند... در این  
 موقع صدای آب حوضی در فضای کوچه طنین می‌اندازد:  
 — آی... آب حوض خالی نمی‌کنیم، باغچه... بیل می‌زنیم.  
 ... من با پیژامه و سراسیمه به داخل کوچه می‌دوم.  
 — آهای! آب حوضی.  
 — بله آقا  
 — بیا باباجون... بیا  
 آب حوضی وارد منزل می‌شود  
 — چند می‌گیری آب حوض ما رو خالی کنی؟  
 مردک آب حوضی نگاهی به آب انگشت پیچ حوض می‌کند و پس کله‌اش را می‌خاراند و  
 می‌پرسد:  
 — آب حوض به این تمیزی رو چرا می‌خوان خالی کنین؟ حیف نیست؟ بذارین خشک

بشه بعد قالبی از کف حوض بیاریمش بیرون

— (من با عصبانیت) این حرفها به تو مربوط نیست. گفتم چند می گیری خالیش کنی؟

— پنج تو من

— (من با تعجب) پنج ... تو من!؟

— پول خون می گیرم داداش.

— پول خون چی می گیری؟

— اینکه من می خوام خالی کنم، فاضلابه نه حوض

— جهنم ... چهار تو من بگیر!

آب حوضی دست به کار می شود، پسر بزرگم با دو بسته بیسکویت وارد می شود.

— پس موز و پرتقال چی شد؟

— گفت پول بیار ببر.

— لازم نکرده میوه نمی خواد... پپر سر چهارراه، از شیرینی فروشی دوسه تا ماهی قرمز و

گلی بخر بیار که بندازیم تو حوض. می رود و لحظه ای بعد با چهارتا ماهی کوچک قناتی سیاه رنگ برمی گردد.

— گلی نداشت؟

— نه بابا، همه اش همین جور بود

— اینها که زالونه نه ماهی.

— با دوا گلی (مرکور کرم) رنگشون می کنم بابا... قرمز میشن

— بکن هر کار می کنی، چاره چیه

... در کوچه و محله می پیچد که آقای فلانی (یعنی بنده) امروز عده ای مهمان سرشناس و

کله گنده دارد، می گویند قرار است برای مصاحبه بیایند.

عده ای از همسایه ها معنی مصاحبه را نمی دانند، چند نفری با هم درگوشی حرف می زنند و

نجوا می کنند.

— آقای فلانی! توی این مملکت آدم سرشناسیه ما دست کمش گرفتیم کیه که تو دنیا آقای

فلانی (یعنی بنده) رو شناسه، همه جا اسمش هست، می خوان ... عکسشو تو روزنومه بندازن.

عده ای از لای در کوچه که نیمه باز است به داخل سرک می کشند، بهم چشمک می زنند، اما

فعالیت و جنب و جوش همچنان در خانه ما ادامه دارد.



... به اتاق پذیرائی طبقه بالا می‌روم، یک بند انگشت گردو خاک روی مبل‌ها نشسته و بچه‌ها با کمک انگشت روی خاک‌های دسته‌چوبی مبل نوشته‌اند:

— داداشی بد است، این یادگار من است، هرکس بخواند خر است!

از جا در می‌روم، با عصبانیت داد می‌کشم، با ناراحتی دستمالم را از جیبم بیرون می‌آورم و گردو خاک روی دسته مبل‌ها را پاک می‌کنم، چیزی به آمدن مهمان‌ها نمانده، تا نیم ساعت دیگر سروکله‌شان پیدا می‌شود، بنده لباسهای پلوخوری‌ام را می‌پوشم و ریشم را هول هولکی می‌تراشم و بالاخره موز و پرتقالی هم هر جور و از هر جا هست فراهم می‌شود و من، لباس پوشیده در انتظار مهمان‌ها دور حیاط قدم می‌زنم و در عالم خیال خودم را برای مصاحبه آماده می‌کنم.

وقتی عکاس خواست از من عکس بگیرد پای راستم را مثل جناب آقای سناتور علی دشتی روی پای چپم می‌اندازم... اما نه... اینجور خوب نیست او یک شخصیت سیاسی است و این ژست‌ها مال آدم‌های سیاستمدار است. من باید قیافه یک آدم فکور و نویسنده را به خودم بگیرم. فهمیدم روی مبل لم می‌دهم، اخم می‌کنم، مثل جناب آقای صادق چوبک قیافه فیلسوفانه‌ای به خودم خواهم گرفت که هرکس ببیند بگوید... به به! اما نه. بهتر است مثل آقای رهی میری قیافه شاعرانه‌ای به خودم بگیرم و وقتی عکاس خواست عکس بگیرد نگاهم را هر چه بیشتر، آرام به یک نقطه می‌دوزم که یعنی من در دنیای شما نیستم، اما چطور است که وقتی دوربین عکاسی روی صورت‌م افتاد لبخند بزنم، مثل سرکار خانم سیمین بهبهانی شاعره روزگاران که همه بگویند چه نویسنده خنده‌روئی!... اما نه، ممکن است بگویند چه آدم جلف و سبکی است، اصلاً ولش می‌کنم. هر طور عکاس دلش خواست از من عکس بگیرد. خوب شد یادم آمد، یک ژست دیگر. دستم را زیر چانه‌ام ستون می‌کنم که عکس ساعت پشت دستم هم بیفتد، اینجور بهتره مثل عکس‌های انتخابانی و پوسترهای تبلیغاتی نویسنده محترم جناب آقای دکتر عزت‌الله همایون‌نفر یا اینکه...

در کوچه ازدحام می‌شود و صداهای درهم و برهم جمعیتی به گوشم می‌رسد، با عجله در را باز می‌کنم. در کمرکش کوچه در حدود بیست و چهار پنج‌نفر دختر و پسر (حال آنکه به من گفته بودند پونزده شونزده نفر) همراه با یک عکاس و خبرنگار به طرف خانه بنده می‌آیند. اهل محل و در و همسایه بیرون ریخته‌اند که انگار خر دجال ظهور کرده است. من بادی به هببم می‌اندازم و به پیشواز می‌روم، اهل کوچه با حسرت به من نگاه می‌کنند.

مهمان‌ها را راهنمایی می‌کنم، وارد حیاط می‌شوند... زبان به تحسین می‌کشایند.

— به به... چه حیاطی؟ چه تمیزی و باصفا

من — لطف دارین

— خیلی باصفا و باروحه.

مهمان دیگر — بله دیگه... باید هم منزل یک نویسنده و شاعر باصفا و باروح باشه.

یکی از دختر خانمها: الهی من بگردم... چه ماهی‌های ناز و کوچولوئی؟!

من — لطف دارین خانم (دستهایم را به هم)

— آب حوض و بینین، مثل اشک چشم می‌مونه.

من — (بالبختند) شما هر وقت خونه ما تشریف بیارین، همین جوره!

صبح به صبح باید حتماً حتماً آب حوض خونه ما عوض بشه، اگر نه خودتون می‌دونین که

آب شب مونده برای سلامت و بهداشت ماهی‌ها تا چه حد خطرناکه... خب حالا بفرمائید بالا

لبی ترکنین

... و تا من می‌روم ژست بگیرم عکاس برقی، یک عکس از بنده و خیل مهمان‌ها می‌گیرد.

در راهرو طبقه بالا چشم مهمان‌ها به قفس سیمی پسر وسطی ام می‌افتد که به دیوار آویزان

است، پائیز امسال نمی‌دانم پسر از کجا دوتا «سار» پیدا کرده بود که یکیش را گربه خورد و

دیگری را از ترس گربه در قفس کردیم. یکی از میهمان‌ها که پسری است نگاهی به قفس سار

می‌کند و سقلمه‌ای به بغل دستی‌اش می‌زند

— اینجارو نیگا کن!

— چه مامانه! بگردم الهی... مرغ عشقه آقای شاهانی؟

— نخیر خانم، میناست، اینها دوتا بودن نر و ماده

— وا... مینا که این شکلی نیست آقای فلانی

من — این مینای ایران که نیست

فریده — پس مینای کجاست؟

— مینای کامچاتکا است خانم. سال گذشته که رایزن فرهنگی کامچاتکا به ایران اومد... این

دوتا مینا رو هم برای من سوغات آورد که یکیش چندی بعد غریب مرگ شد و دق کرد و مرد.

— حیف شد... اما چه خوشگله

یکی از پسرها — بله دیگه! بایدم مینای یک نویسنده و شاعر خوشگل باشه



— حرف هم می‌زنه؟

— هنوز نخیر

— چرا؟

— چون در کلاس‌های مبارزه با بیسوادی اسم نوشته!

همه از این نمک‌پاشی بنده به خنده می‌افتند

— چه بامزه!

من - خوبی از خود شماست. حالا بفرمائید توی حال.

میهمانان گرامی وارد اتاق پذیرائی می‌شوند و هرطور هست دوسه تائی روی یک، مبل

تنگ هم می‌نشینند.

من - اوّل چائی میل می‌فرمائید یا قهوه یا میوه؟

— نه راضی به زحمت شما نیستیم، از همین میوه‌ها می‌خوریم.

به هر سه نفری یک موز و به هر چهارنفر یک پرتقال می‌رسد.

سهراب خان - چه موزهای خوش طعمی از کجا خریدین آقای فلانی؟

من - نخریدیم... والله! چه جوری براتون بگم که حمل بر خودستائی و تظاهر بنده

نفرمائید... عرض کنم که دوست دیلماتی دارم در لبنان که هرچند وقت یکمرتبه یکی دو

صندوق موز و پرتقال برای ما می‌فرسته، چون می‌دونه ما از این موزها و پرتقال‌های معمولی

که تو بازار فراوونه و همه می‌خورن، نمی‌خوریم

یکی از مهمانها - خب معلومه دیگه... اگه قرار باشه نویسنده‌ای مثل شما هم از همین موز و

پرتقال‌هایی بخوره که بقیه مردم می‌خورند پس فرق تون با دیگران چیه؟

من - (دستهایم را بهم می‌مالم و قمیص می‌آیم!) مرسی، متشکرم، تو رو خدا از این حرفها

نزنین... منم مثل بقیه مردم همین مملکت، اما هرکسی به جور اخلاق و سلیقه داره.

... چای و میوه صرف می‌شود و بعد آقای خبرنگاری که همراه میهمانان، بنده را سرافراز

فرموده‌اند به حرف می‌آید:

— خب آقای فلانی! اجازه بفرمائید بیشتر از این وقت شما رو نگیریم و سؤالات و مطرح

کنیم.

من - بفرمائید خواهش می‌کنم

— شما چند سال تونه؟

— اول پیاله و بدمستی! قیافه جناب آقای رهی معیری در نظرم مجسم می‌شود. اگر راستش را بگویم که کار خراب می‌شود. نگویم اگر بعداً بفهمند اسباب دردسر می‌شود. به یاد جواب آقای رهی معیری می‌افتم که در یکی از همین مصاحبه‌ها فرموده بودند... والله دل باید جوان باشد سن و سال مطرح نیست، گفتم بیست و شش سال اما شناسنامه‌ام سی و شش سال نشان می‌دهد. چون خدایا مرز مرحوم ابوی موقع گرفتن شناسنامه برای بنده زاده‌شان! حواس‌شان پرت بوده و سال هجری شمسی و هجری قمری را اشتباه کرده‌اند.

س - شما از کی نویسندگی رو شروع کردین؟

ج - بنده از سه سالگی به نویسندگی علاقه داشتم و در واقع هنر امروز را مدیون دایه‌ام هستم. چون او بود که از همان اوان طفولیت... بله فکر می‌کنم او از دو سه سالگی شوق این کارو در من ایجاد کرد، اما از هفت سالگی بدون اینکه به مکتب یا به مدرسه رفته باشم قصه‌هایی که دایه‌ام شبها برایم تعریف می‌کرد روزها می‌نوشتم (همه با تعجب)... اوه... از هفت سالگی!؟

یکی از دخترخانمها - بله... چرا تعجب میکنین؟ نوابغ همه‌شان همینطور بودن مگر در شرح حال رافائیل نقاش بزرگ دنیا نخوندین که وقتی دوساله بود روی برف با شست پایش، نقاشی می‌کرد، یا روی خاک؟

خوشحالی کرخ‌کننده‌ای در زیر پوست و رگ، پی وجودم می‌دود.

پس همه نوابغ دنیا مثل من بودن و من خبر نداشتم؟

من - مرسی خانم... بنده که نابغه نیستم، ولی... خب دیگه!

— اختیار دارین، آقا فلانی... مگه نابغه شاخ و دم داره؟

س - از نویسندگان معاصر به نظر شما کدام یکی از همه بالاتره و بهتر می‌نویسه؟

ج - این سؤال شما، احتیاج به کمی تفکر داره (با خودم فکر می‌کنم) اگر بگویم فی‌المثل جناب آقای علی دشتی و مطیع‌الدوله حجازی و حسینقلی مستعان و خانم خاطره پروانه و صادق چوبک که صحه بر نویسندگی‌شان گذاشته‌ام و این کار در شأن من نیست. من چنان آدمی هستم که عده‌ای به مصاحبه من آمده‌اند و فردا عکس و تفصیلاتم در مجله و روزنامه‌ها چاپ می‌شود و اگر بگویم من هیچ نویسنده‌ای را قبول ندارم جز خودم، که فردا چوب تکفیر برمی‌دارند و باید شال و کلاه کنم از این شهر بروم و آواره کوه و بیابان بشوم، ولی بالاخره باید جوابی هم بدهم که نه سیخ بسوزد نه کباب (پس از کمی فکر) عرض کنم که به نظر من

بهترین نویسنده‌ای که من می‌شناسم، آقامیرزا مجتبی است.

س - ایشان رئالیست می‌نویسند یا سورر آلیست؟

ج - هیچکدام، ایشان دم پستخانه نامه و عریضه می‌نویسند.

س - بهترین شاعر زمان ما چه کسانی هستند؟

ج - بنده بعد از قرن هفتم یعنی بعد از سعدی و حافظ، به چهار شاعر ارادت دارم و عشق

می‌ورزم.

- اسامی شان را بفرمائید خواهش می‌کنم

- محمدتقی بهبود متخلص به افتخارالشعراى شیرازی صاحب دیوان (مقراض)، دکتر

تندرکیا سراینده دیوان شاهین، علی اکبر قدس بوجود آورنده مکتب قدسیسم و جناب آقای

سناتور دکتر رضا زاده شفق سراینده دیوان سرود مهر و چندتن دیگر در همین ردیف‌ها.

س - متشکریم آقای فلانی! بفرمائید شما بیشتر دوست دارین ماست با غذاتون بخورین یا

ترشی؟

ج - هر دو.

(دستجمعی و با خوشحالی) - چه خوب... آقای فلانی هم ماست می‌خورن هم ترشی.

س - ما نوابغ همه همینطوریم.

س - به نظر شما یک من شیر گاو سنگین تره یا یک من شیر گوسفند

ج - البته یک من شیر گاو

در این موقع بنده پاکت سیگار اشنوویژه‌ام را بیرون می‌آورم و بدون توجه به اینکه در

شان آدمی مثل من نیست که در برابر عده‌ای مهمان ناشناس سیگار اشنوویژه بکشد یک سیگار

روشن می‌کنم و دودش را می‌بلعم.

یکی از دخترخانمها - چرا سیگار اشنوویژه می‌کشین آقای فلانی؟

... رفتم بگویم وسعم نمی‌رسد سیگار قاچاق کنت و وینستون بکشم، که خدائی شد یکی از

آقاپسرها به دادم رسید و گفت:

- آقای فلانی معتقدند که باید از محصولات وطن حمایت کرد.

یکی از دخترخانمها - یک آدم وطن پرست باید همینطور باشد وگرنه برای ایشان هیچ

اشکالی ندارد که کنت و وینستون و ماری جوانا و ال.اس.دی هم بکشن

من - بله... همونطور که حدس زدید دوست نمی‌دارم از کالای قاچاق که وارد وطنم

می شود استفاده کنم و محصولات وطنی را به دیده حقارت نگاه کنم. این وظیفه هر ایرانی وطن دوستی است که از محصولات وطن اش حمایت کند و اصولاً معتقدم:

کهن جامه خویش پیراستن

به از جامه عاریت خواستن

س - شما چه وقت ها بکارهای هنری تون می رسین؟

بنده - منظور از کارهای هنری آوازخوانی و رقص و داریه و تنبک زدن و اینجور

چیزهاست؟

- نخیر... منظور همین هنر نویسندگیه.

- آها... اجازه بفرمائید (با خودم فکر می کنم) اگر بگویم قلم انداز، هر کجا و هر وقت

رسید می نویسم که این شرایط نویسندگی نیست. نویسندگی حال می خواهد، شرایطی دارد.

نویسنده باید در کتابخانه خصوصی اش بنشیند و بنویسد، بنده که اتاق ناهارخوری و خواب و

کتابخانه ام توأم است که نمی توانم نویسنده باشم. اگر بگویم مثلاً روی سوزهای که پیدا می کنم

یک ماه دو ماه فکر می کنم و با خودم کلنجار می روم، حتماً خواهند گفت، چه نویسنده

گیوه گشاد و بی مایه و بی استعدادی است، که برای نوشتن یک داستان دو ماه زور می زند ولی

باید جوابی داد.

- عرض کنم، البته می بخشید از اینکه؛ در جواب دادن کمی تأخیر شد. بنده از ساعت پنج

بعد از ظهر تا دوازده شب مطالعه می کنم و از دوازده شب که تاریکی چادرش را بروی شهر

می کشد و سکوت همه جا سایه می افکند و دنیا به خواب می رود، من شروع به نوشتن می کنم تا

ساعت پنج صبح روز بعد.

س - چقدر می خوابید؟

ج - در بیست و چهار ساعت دو ساعت و در واقع غش می کنم.

س - بفرمائید در موقع نوشتن چه حال و چه احساسی به شما دست می دهد.

... نزدیک بود بند را آب بدهم و بگویم، هیچی و حالت عادی دارم که ناگهان به یاد

فرمایش دوست عزیز و گرامی ام جناب آقای معینی کرمانشاهی افتادم که در یکی از همین

مصاحبه ها فرموده بودند من برای گفتن هر بیت شعرم سه شبانه روز غش می کنم و بیهوش

می شوم و پس از به هوش آمدن، طبق طبق به پهنای صورتم اشک می ریزم... سینه ای پیش

دادم که:

— در موقع نوشتن از خودبی خود می شوم، درست مثل حضرت موسی در کوه طور از دنیای خاکی و دنیای شما جدا می شوم هفته و بلکه ماهها می گذرد که من نه شام می خورم و نه ناهار، نه آب می خورم و نه... نه چیزی می شنوم، نه چیزی می فهمم. فقط هی می نویسم، عین تیغ ریش تراشی چهارسوسمار نشان که هی می تراشد (خنده بلند دستجمعی، چه نویسنده بامزه ای!)

من - خوبی از خود شماست

س - از صدای کدام یک از خوانندگان، هنرمندان، بیشتر خوشتان می آید؟

ج - از صدای خوانندگانی که تا به حال نخوانده اند.

س - بهترین اثری که تا به حال به وجود آورده اید کدام است؟

ج - اثر وردپایم... به خصوص وقتی که روی ماسه و برف راه می روم.

... خیلی متشکریم آقای خسرو شاهانی، اجازه بفرمائید که مرخص بشویم، فقط می خواستم از حضور جنابعالی که یک شخصیت ممتاز و برجسته ای در جامعه ما بشمار می روید تقاضا کنم که برای خوانندگان مجله پیامی بفرستید:

از قول بنده بفرمائید یا بنویسید:

غریبی گرت ماست پیش آورد

دو پیمانہ آبست و یک چمچه دوغ

زمن گر دروغنی شنیدی مرنج

جهان دیده، بسیار گوید دروغ

(خواندنیا - شماره ۲۹ - سی ام آذرماه ۱۳۴۴)

## ○ نامه‌ای خواندنی از خواننده‌ای عصبانی

نامه تندوتیزی داشتم از سرکار خانم فروغ خانم نامی که نسبتاً مفصل هم هست. در این نامه سرکار خانم فروغ خانم ضمن اظهار لطف و محبت نسبت به نوشته‌های ناچیز بنده سخت مرا مورد عتاب و خطاب قرار داده و مرا متهم به این کرده‌اند که تو: رقص خوب بلدی اما ناز میکنی! میتوانی حرفهای حساسی بنویسی نمینویسی و مضافاً به اینکه مرقوم داشته‌اند آن جناب (یعنی بنده) به جای نوشتن دردهای بیشمار اجتماعی که در آن زندگی می‌کنید (جواب حرف شما نباشد بنده غلط می‌کنم زندگی کنم، ادای زندگی را درمی‌آورم) دنبال یک عده اشخاص سرشناس راه افتاده و مدام سربه‌سر آنها می‌گذارید که مثلاً فلان شاعر یکک پای شعرش می‌لنگد یا اینکه فلان رجل نامی می‌خواهد به جنگ برود و خیلی چیزهای دیگر که مثنوی هفتاد من کاغذ می‌شود. با یکدنیا معذرت اگر قبول اقتد خواهش می‌کنم قدری در رویه خودتان تجدیدنظر بفرمائید و به جای راه افتادن به دنبال این و آن قدری هم به درد دردمندان پردازید، می‌دانم خواهید گفت، من نه شهردارم و نه کلانتر ولی شما وظیفه دارید دردهای اجتماعی را بگوئید.

... و اما دردهای اجتماعی که سرکار خانم فروغ خانم را رنج می‌دهد و حرف موردنظر مشارالیه‌ها که درمانش را از بنده ناتوان خواسته‌اند:

۱- چرا نمی‌نویسید این بلیت‌فروشهای سینما وقتی ده تومان به آنها می‌دهی و یک بلیت می‌گیری چرا بجای هفت تومان دو تومان پس می‌دهند و سرشان را با مشتری دیگری گرم می‌کنند که آدم یادش برود!

ج - یکبار آن کلاه سر بنده رفت و جریانش را هم نوشتم و بعد از آن هم تصمیم گرفتم یا به سهنما بروم و یا اگر رفتم حواسم را جمع کنم، شما هم همین کار را بکنید. اینهم شد مشکل و درد بی‌درمان اجتماعی؟

- ۲- چرا نمی نویسد که گرانفروش پنیر را سیری دو تومان می فروشد.
- ج- مبارزه با گرانفروشی به وسیله هم جنسان شما آغاز شده و شرح این مبارزه هم با عکس در مقدمه کارگاه آمده است. بنده چکاره ام؟
- ۳- چرا نمی نویسد بعد از ظهرها سروصدای نمکی، داد و فریاد لحاف دوزها و سبب زمینی فروش و پیازی و صدای چندش آور حیواناتی که به دنبالشان است آسایش را از مردم سلب نکنند.
- ج- بنده خانم جان، نان بر نیستم و در مورد سروصدای حیوانات فروشنده هم، تنها می توانم راهنمایی تان کنم که به انجمن محترم حمایت حیوانات مراجعه بفرمائید. بد است مردک لحاف دوز فریاد می زند (آی لاوسوزی؟) یعنی آی لحاف دوزی!
- ۴- بنویسد و دکان دارها را موظف کنید (انگار بنده داروغه ام) مثل ما خانه دارها پیت خاکروبه در مغازه شان بگذارند و اینقدر آشغال در جویهای خیابان نریزند.
- ج- قرار شده است بانوان عضو انجمن های مختلف زنان در این زمینه با رفتگران شهرداری همکاری کنند و این مشکل شما به زودی حل می شود.
- ۵- به این طواف ها بگوئید اینهمه پوست موز و انار و خربزه زیر دست و پای مردم نریزند و سرسیاه زمستان باعث شکستن دست و پای مردم نشوند.
- ج- وقت راه رفتن زیر پای تان را نگاه کنید که پا روی پوست خربوزه و موز نگذارید. آدم سربهوا بدون پوست موز و خربزه هم به زمین می خورد.
- در خاتمه از آن استاد نمدمال محترم خواهش می کنم که به شکرانه این هوش و قریحه ای که خدا به شما داده در راه صحیح از آن استفاده کنید.
- ... که در اینجا هم به عرض سرکار خانم فروغ خانم باید برسانم که خوبی از خود شماست و بنده دارای چنان هوش و قریحه و استعداد خدادادی نیستم که شما به آن معتقدید و اگر از هوش و استعداد برخوردار می بودم امروز در ردیف بزرگان و رجال و شخصیت های مهم مملکتی بودم نه نمدمال.
- هوش و استعداد و قریحه را خداوند به آنها ارزانی داشته نه به بنده.

ارادتمند شما - نمدمال

(خواندنیها - شماره ۳۰ - چهارم دی ماه ۱۳۴۴)

## ○ هواشناسی با الهام از اشعار لامارتین

... عرض کنم که این نشریه وزین پیغام امروز ستونی مخصوص اخبار (هواشناسی) دارد و وضع هوا و تغییرات جوی و اخبار مربوط به ریزش برف و باران و تگرگ را با قلمی شیرین و انشائی شاعرانه و رمانتیک (لامارتین وار) و لطیف می نویسد که خواننده بی اختیار به یاد ترانه های (بیلیتس) شاعره یونانی ترجمه جناب آقای شجاع الدین شفا می افتد و خریداران روزنامه پیغام امروز به همان اندازه که از پیش بینی های آقای دکتر گنجی مدیرکل اداره هواشناسی کفرش بالا می آید و عصبانی می شود از این یکی خوشش می آید.

منجمله در شماره پنجشنبه هفتم بهمن ماه ۱۳۴۴ همین گرامی نامه پیغام امروز تحت عنوان (ابرها روی تهران گریه کردند) وضع هوا را چنین توصیف کرده بود که می بایست نوشته جناب آقای رضا مرزبان سردبیر پیغام امروز باشد.

— دیشب، نیمه شب، سکوت انتظارآمیز تهران را، رگبار ملایم باران شکست و پیکر خفته تهران را قطره های آب شستشو داد.

بامداد هوا مرطوب بود و صبح تهران نشاط دیگر داشت، ابرها ساکت بودند و اشکی روی تهران نمی ریختند، گاهی نور رنگ پریده ای از یک گوشه آسمان سرک می کشید، اما سکوت ابرها دوامی نیاورد، بی آنکه تازیانه ای بر پیکر ابرها فرود آید، ابرها از ساعت ده، بار دیگر روی تهران اشک ریختند. اشکهای درشت و تا ظهر گریه کردند. ظهر هنگام مثل اینکه عقده ابرها باز شد، آسمان کم کم به خورشید میدان داد و بعد از ظهر آفتاب ملایمی روی تن مرطوب تهران افتاد، اما ابرها هنوز توی آسمان نشسته اند (من به خپالم برخاسته اند) و باران



هم دارند (جل الخالق) هواشناسی درباره ۲۴ ساعت گذشته خبر داد آغا جاری با ۲۸ و ۱۷ درجه... الخ

... که ملاحظه فرمودید اخبار مربوط به باران شب پنجشنبه و روز پنجشنبه با چه لطافت و زیبایی بیان شده است.

بنده می‌خواستم از جناب آقای دکتر محمد حسن گنجی تقاضا و به ایشان پیشنهاد کنم که جناب آقای دکتر گنجی از این پس به اخبار مربوط به هواشناسی شان لباس ادبی بپوشانند و به سیاق کلام و روال کار گرامی روزنامه پیغام امروز اخبارشان را از رادیو پخش کنند نه جدی و خشک و بنده منبات مستوره اولین برنامه‌اش را تنظیم می‌کنم پخشش از رادیو به عهده آقای دکتر گنجی:

(پخش آرم برنامه گلها به مدت دو دقیقه)

گوینده: (خانم روشنگر با همان تن صدا و لحن خاص)

برآمد نیلگون ابری زروی نیلگون دریا

چو رای عاشقان پیدا، چو طبع بیدلان شیدا

ببارید وزهم بگسست و گردون گشت برگردون

چو پیلان پراکنده، میان آبگون صحرا

(موزیک گذشت زمان)

گوینده: (خانم روشنگر) هم اکنون پاره ابری لطیف و سفید چون بخت عروسان، از جانب

مغرب به حجله نیلگون آسمان تهران به ساقدوشی نسیمی جانبخش آرام آرام در حرکت است.

(صدا قطع می‌شود. خانم الهه این دوبیتی را در گوشه بختیاری از دستگاه همایون

می‌خواند)

هوا ابر است و ابر پاره پاره

خداوندا بگو سازم چه چاره

رفیقان قدر یکدیگر بدانید

خدا کی می‌دهد عمر دوباره

گوینده: (خانم روشنگر) پاره‌های ابر همچنان در دریای نیلگون آسمان شناورند و

قطرات اشک شوق و ذوق در دیده دارند و برای عروسان چمن به ارمغان می‌آورند

... آری... قطرات اشکی که ساعتی بعد در میان لبهای خندان لاله و نترن و اقایا خواهند

فروریخت... اوه... آخ... واخ... خورشید دیگر دیده نمی‌شود... او در پشت پرده‌ای از شرم و حیا پنهان شده و شاید تا امشب و فردا شب از حجله ابر بیرون نیاید... ساعتی دیگر ابرها می‌گیرند و گلها می‌خندند و همه‌جا با اشک چشم ابرها نمناک و مرطوب خواهد شد.

(نوار ترانه گلنسا جونم آواز آقای ۰۰۰ بخش و به گوش می‌رسد)

بارون بارونه، زمین‌ها تر میشه

گلنسا جونم تو شالی‌زاره

برنج میکاره، میترسم بچاد

میترسم... نچاد

گوینده: (خانم روشنگ) نیمه‌شب دیشب پاره‌های ابری که اکنون راه آسمان شهر ما را در پیش گرفته‌اند از سرزمین‌های دور... دور... دور... دور... دور دست... از ماوراء کوهها و دریاها... آری... از آن دور، دورها... خیلی دورترها بار سفر بستند و بعد از ظهر امروز میهمان دیو سفید پای در بند دماوند خواهند بود.

(نوار آواز خانم ۰۰۰)

به یاد یار و دیار آنچنان بگرم زار

که راه و رسم سفر از جهان براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب

مهیمنای به رفیقان خود رسان بازم

گوینده: (روشنگ) - این ابرهای جواهرخیز و گوهرریز و گوهرزای پس از لختی استراحت در دامان مهربان دماوند بر بال باد می‌نشینند و چتر برکت‌خیز خود را بر سر شهر ما می‌گشایند و خوان بیدریغ خود را بر سطح شهر تفتیده تهران می‌گسترانند و اگر ابرها امشب را به استراحت پردازند ممکن است فردا گریه کنند یا نکنند.

(نوار ترانه حاشا مکن آواز خانم ۰۰۰)

اشک خود حاشا مکن

هی امشب و فردا مکن

شاید اگر امشب رود

فردا نیاید.

گوینده: (خانم روشنگ) اینک می‌پردازیم به چگونگی وضع هوا در بیست و چهار ساعت

گذشته - بیست و چهار ساعتی که ورق دیگری بر کتاب عمر و دفتر زندگی ما افزود و جَزَس فریاد می‌دارد (که بر بنیدید محملها) بیست و چهار ساعتی که برای گانش از دست دادیم و فردای بی سرانجام دیگری در پیش داریم.

گوینده - (مرد - آقای تقی روحانی):

یاد ایام جوانی جگرم خون می‌کرد

خوب شد پیر شدم کم‌کم و نسیان آمد

گوینده: (خانم روشنگر) شهر نفت خیز آغا جاری را که در دامنه کوه‌های فرتوت و خسته خوزستان آرام گرفته، دو میلی متر و نیم باران تر کرد و پف نم زد، و شهر مقدس مشهد و توس زادگاه حکیم ابوالقاسم فردوسی شاعر حماسه سرای ایران را ابرهای با برکت دربر گرفته بود و سه میلی متر و نیم برف در ارتفاعات منزل گرفت، مدفن سعدی و حافظ شهر شعر و موسیقی و شور و نشاط، یعنی شیراز جان‌پرور را سیلاب اشک باران شستشو داد و همه جا این ایات دلنشین و لطیف خداوند سخن سعدی شیراز سده هفتم هجری طنین انداز بود و به گوش می‌رسید:

(نوار آقای عبدالوهاب شهیدی با عود مربوطه)

بگذار تا بگیریم، چون ابر در بهاران

کز سنگ ناله خیزد، روز وداع یاران

با ساریان بگوئید، احوال آب چشمم

تا بر شتر نبندد، محمل به روز باران

ای صبح شب‌نشینان، جانم به طاقت آمد

از بسکه دیر ماندی، چون شام روزه‌داران

سعدی به روزگاران، مهری نشسته بر دل

نستوان برون نمودن، الا بروزگاران

گوینده: (خانم روشنگر) شنوندگان عزیز این بود پیش‌بینی وضع هوا در بیست و

چهار ساعت آینده و گذشته... همیشه خوش باشید.

(خواندنیها - شماره ۴۱ - سه‌شنبه دوازدهم بهمن‌ماه ۱۳۴۴)

## ○ پایان سال ۴۴ و عرض تبریک

مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر

ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

(سعدی)

... امسال هم تمام شد، یعنی هرطور بود تمام شد، تا در سال نو، چه پیش آید و چه جور بگذرانیم‌اش، امسال هم کاری نکردیم و توشه‌ایم نیندوختیم و بفرموده شیخ اجل:  
سعدی مگر از خسرمن اقبال بزرگان

یک خوشه ببخشند که ما تخم نکشتیم

... و یقین دارم در سال آینده هم کاری از پیش نخواهیم برد (بفرمائید مگر چنین قراری هم بود؟) و تخمی نخواهیم کشت.

خدا بیامرزد ملانصرالدین روزی به دوستانش گفت: زور من از جوانی تا به امروز که پیر شدم هیچ فرقی نکرده، پرسیدند دلایات چیست؟ جواب داد: یک هاون سنگی در خانه‌مان داریم که نه در جوانی می‌توانستم بلندش کنم نه حالا. زور من هم از جوانی تا به امروز فرق نکرده فقط موهای سرم ظرف این یکسال سفیدتر شده و باز هم سفیدتر خواهد شد و یقین دارم که در این هفتاد هشتاد سال تنه عمر هم چیزی نخواهم شد و زورم هم فرقی نخواهد کرد، البته اگر قلم باری کند می‌توانم این قول را بشما بدهم که در سنوات آینده بر تعداد

دوستان کنارگود از طرفی و بر مخالفان و دشمنان داخل گود از طرفی اضافی کنم. باز خودش  
 هنجیمت است.

بهر تقدیر، چون در سال جاری غیر از این شماره فقط یک شماره دیگر در خدمت‌تان  
 هستم و اگر عمری باقی بود و قلم یاری کرد در سال نو خدمت خواهم رسید، خواستم از  
 فرصت استفاده کنم و ضمن عرض تبریک به خدمت یکایک سروران گرامی و خوانندگان  
 عزیز و مشتریان محترم کارگاه اعم از خوش مشت و مال و «بداخلاق» عرض کنم که عید  
 پارسال وعده کردم امسال حتماً کارت تبریک بحضور همه سروران خودم تقدیم کنم و سعی  
 خودم را هم خواهم کرد، حالا اگر کارت بدست شما نرسید و یا کار پستخانه محترم زیاد بود و  
 تعداد کارت‌های تبریک زیادتر و کارت‌های کوچک بنده لابلای کارت‌های بزرگ تبریک  
 بزرگان گم‌وگور شد بر من ببخشید و خدای نخواستہ حمل بر بی‌ادبی و سهل‌انگاری من  
 نفرمائید.

یقین دارم که بزرگواری شما بمراتب بیش از آن است که مرا به این جرم مورد کم‌عنایتی  
 قرار بدهید، چون بهر حال قلب بنده پیش شماست و به یکایک شما دیده و نادیده ارادت و  
 محبت قلبی دارم و بمصدق:

گر چه دوریم بیاد تو قدح می‌نوشیم

بُعدِ منزل نبود در سفر روحانی

امید است که همین چند سطر یا چند کلمه را بعنوان بهترین تبریکات صمیمانه بنده در سال  
 نو قبول بفرمائید و سال نو، سال خوشبختی و سعادت و نعمت و سلامت برای همه شما  
 هموطنان عزیز باشد و ما هم در پناه لطف دوستان نفسی آسوده بکشیم و عمری بسر آریم  
 (منظورم همان هفتاد هشتاد سال تنم است) و در خاتمه از کلیه ذوات محترم و مشتریان  
 ارجمند اعم از اناث و ذکور، صاحب منصب و بی‌منصب، شاغل و بیکار، شاعر و نویسنده،  
 کهن سرا و نوپرداز، ساکن تهران و شهرستان، طبیب و کارمند، رئیس و مرئوس و هر کس که به  
 هر طریقی در سال ۴۴ گذارش به کارگاه افتاده پوزش می‌طلبم و از این دسته نیز امید عفو و  
 بخشش و آمرزش دارم که گفته‌اند (آدم است و دم) و پیشاپیش به همه‌شان تبریک می‌گویم و  
 کفافی‌السابق برای همه‌شان و همه‌تان موفقیت و تندرستی و شادکامی آرزو مندم.

در اخبار مربوط به مجلس سنا در روزنامه‌ها خواندم که جناب آقای سناتور دکتر

صدیق‌اعلم هنگام طرح لایحه بودجه به مناسبتی فرموده بودند که:

— من از یکی از دبیران دبیرستان که شاگرد خود من بوده سؤال کردم: پوران دختر حسن ابن سهل که یکی از رجال بغداد در قرن دوم هجری بود و در توس تحصیل می‌کرده در کجا تحصیل می‌کرده؟ آن دبیر جواب داد در امریکا!... و جناب آقای دکتر صدیق‌اعلم این مثال را بدان آورده و نتیجه گرفته بودند که وقتی حدود اطلاعات یک دبیر فرهنگ این باشد که پوران دختر حسن ابن سهل را با سرکار خانم پوران شاپوری هنرمند رادیو ایران اشتباه کند و جای تحصیل دختر حسن ابن سهل را که در توس بوده جایی بگوید که در قرن پانزدهم میلادی کشف شد، پر واضح است که شاگردی که زیر دست چنین دبیری درس بخواند مسلماً معلوماتش بیشتر از معلمش نخواهد بود.

با توجه به اینکه دبیر مذکور شاگرد خود جناب آقای سناتور دکتر صدیق‌اعلم بوده‌اند، شما در این میان پیدا کنید پرتغال فروش را!

(خواندنیا - شماره ۵۳ - سال بیست‌وششم سه‌شنبه ۲۴ - اسفند - ۱۳۴۴)

## ○ وحشتناکترین خبر سال

... درد دل‌هایم را شماره قبل کردم و تبریکاتم را عرض کردم و از ذوات محترم و سروران گرامی و مشتریان عزیز کارگاه هم‌حلال بودی طلبیدم و در این شماره فقط اجازه بفرمائید بعنوان حسن شروع کار امروز، کارگاه را با این رباعی خیام آغاز کنم:

از آمدن بهار و از رفتن دی

اوراق وجود ما همی گردد طی

می خور، مخور اندوه که فرمود حکیم

غمهای زمانه زهر و تریاق‌اش می

... پنج شش روز پیش صُبح، ساعت هفت رادیو خبری داد که به کلی شب عیدی مرا کلافه و ناراحت کرد بطوری که الان که دارم این مطالب را می‌نویسم دست و دلم از ترس و وحشت و دلهره آن خبر می‌لرزد.

گوینده خبر نه گذاشت و نه برداشت، کله سحر گفت: یکی از دانشمندان اعلام کرده است که گردش انتقالی زمین کند شده و بتدریج کندتر خواهد شد و بیم آن می‌رود که کره زمین ظرف پنج میلیارد سال آینده (خوب شد نگفت نوری) از حرکت باز ایستد و در نتیجه کره زمین منفجر شود! نمی‌دانید من از وقتی این خبر را شنیدم چه حالی پیدا کردم، اینهمه خبرهای امیدوارکننده وجود دارد، چه اصراری بود که سر صبح گوینده اخبار، این خبر وحشتناک را با آن آینده نزدیک و وحشتناک‌ترش پخش کند؟

بخدا اگر حرف دانشمندان محترم درست باشد من که اینجا نمی‌مانم می‌روم مشهد خودمان.

## ○ حقی که از نمدمال تضييع شد

در شماره مخصوص گرامی مجله حمايت حيوانات ديدم که اين مجله از شخصيت‌هاي بارز و ممتاز مملکتی که در امر حمايت از حيوانات بطريقی با انجمن همکاري فرموده‌اند ياد نموده است و با چاپ عکس آقايمان در مجله حمايت حيوانات، متقابلاً جبران محبت‌هاي حضرات را نموده است.

از جمله کسانی که در سال گذشته با انجمن محترم حمايت حيوانات همکاريهاي ارزنده‌ای نموده بودند یکی جناب آقای هويدا نخست وزير محترم بودند که دهمين سال آغاز فعاليت مطبوعات گرامی مجله حمايت حيوانات را (که برای حيوانات زبان بسته تنبان نمی شود) طی نامه‌ای تبریک گفته بودند و از اين طريق گام بلندی در تأمين رفاه و آسایش پرندگان و چرندگان و خزندگان برداشته بودند.

نفر دوم جناب آقای مهندس رياضي رياست محترم مجلس شورایملى بودند که در آذرماه سال گذشته، بهمراهی عده‌ای از آقايمان وکلا و سناتورها از غرفه جمعيت ملی حمايت حيوانات در نمايشگاه صنعتی و ترقيات بيست و پنج ساله اخير ايران بازديد به عمل آوردند که به نوبه خود گام ديگری در راه تأمين رفاه و آسایش پرندگان و چرندگان و حيوانات برداشته



شده است و همینطور جنابان و آقایان دکتر عزیز رفیعی استاد محترم دانشگاه و ریاست محترم دانشکده دامپزشکی، تیمسار سناتور امان‌الله جهانبانی و جناب آقای سناتور محمدعلی ممتاز و جناب آقای دکتر بنائی رئیس سازمان پیشاهنگی و جناب استاد دکتر سناتور رضازاده شفق بودند که با نطق‌های گرم و اشعار دلنشین خود حس حیوان دوستی را در مردم بیدار کرده بودند که خداوند توفیق خدمت بهمه عنایت بفرماید... اما بنده هر چه گشتم در صفحات مجله گرامی حمایت حیوانات، نه مطلبی درباره خودم دیدم و نه عکسی از من در این گرامی مجله چاپ شده بود و تعجب کردم.

چون بنده نه تنها در سال گذشته که سالهای سال است مانند آقایان فوق‌الذکر و اعضاء انجمن در راه حمایت از حیوانات دورادور و بدون تظاهر در راه حمایت از حیوانات با انجمن همکاری داشتم بلکه هنوز هم دارم به خدمت ادامه می‌دهم و تعجب می‌کنم چرا اسمی از من برده نشده بود.

با اینکه آمارگر نیستم من باب نمونه می‌توانم عرض کنم در سال گذشته بنده به تنهایی چهارده پانزده کیلو گوشت گوسفند و بز و گاو و گوساله خورده‌ام، یکی دوبار ماهی خوردم، عرض کنم که جوجه کباب هم خوردم، یکی دوبار هم مرا به کافه‌های شمال شهر بردند و بیفتک از گوشت گوساله به من دادند خوردم... چرا دروغ بگویم، بوقلمون و کبک نخوردم، گوشت خرگوش هم دوست ندارم نه تاس کبابش را و نه کبابی‌اش را و در این یکی دو مورد باید اقرار کنم که نتوانستم با آقایان فوق‌الذکر و سایر اعضاء محترم حیوان دوست انجمن همکاری و از حیوانات حمایت کنم. خوب شد یادم آمد یک بار هم گوشت آهو خوردم، یعنی دوستی رفته بود به شکار و سه‌چهار تا آهو زده بود، یک «سردستش» را هم برای ما فرستاد، خوشتره و مقوی بود.

بهر حال بنده ضمن عرض تبریک دهمین سالگرد گرامی مجله حمایت حیوانات می‌خواستم از گردانندگان این گرامی مجله گله کنم که چرا مرا به حساب نیاورده‌اند، اگر به خاطر نخوردن گوشت خرگوش بود بخدا دوست ندارم و اگر این کم‌لطفی از بابت نخوردن گوشت بوقلمون و سینه کبک بود که... انشاء الله می‌بخشید بعدها جبران می‌کنم بشرط اینکه در سالگرد یازدهمین سال مجله انجمن حمایت حیوانات عکس مرا هم در کنار عکس حضرات فوق‌الذکر چاپ کنید

## ○ تبه گودیم و قمع

در میان کارت‌های تبریک مخصوص عید نوروز که به کارگاه عزّ و وصول بخشیده و فرستندگان کارت مرا شرمنده الطاف خودشان فرموده‌اند دو کارت تبریکش را بیشتر پسندیدم که برای استحضار خاطر شما هم مضمون کارت‌ها را نقل می‌کنم کارت اول متعلق است به جناب آقای «حکیم الشعرا» و کارت دوّم را جناب آقای محمّد علی اجلال مدیر محترم روزنامه «قهرمان پیک» از قم برای بنده فرستاده‌اند.

... می‌گویند بنده خدائی می‌خواست قصیده‌ای خطاب به «یعقوب» نامی که گویا دوستش بوده بسراید و چون نام یعقوب قدری ثقیل بنظرش آمده و در یک مصرع جا نمی‌گرفته قصیده‌اش را اینطور شروع می‌کند

السلام و علیک ای یا (یع

قوب) تو جا نشد در آن مصرع

که ملاحظه می‌فرمائید با چنین درآمد و مطلعی کار قصیده بکجاها خواهد کشید باری شعر کارت تبریکه جناب آقای حکیم الشعرا هم دست کمی از قصیده آن بنده خدا ندارد. اما بخواندش می‌ارزد.

دوش دیدم بیصدا، پروانه را می سوخت شمع

پای تا سر این زبان بود آن ز سر تا پای سمع

(یعنی گوش می داد)

گفتمش پروانه را کای بیخبر فریاد کن

(چه خوب!)

گفتم ای شمع ستمگر پس تو برکش ناله ای

گفت منم سوزم از عشقش بین حالم زدمع

(دمع: اشک و آب چشم - مردم خوش اند نه؟)

ما دو تن داریم، اما هر دو مان را دل یکیست

یکدل و یک جان بسوزیم و تبه گردیم و قمع

(عرض نکردم؟)

شعله لرزان من راز دل پروانه است

مردن پروانه باشد، لاجرم از عشق شمع

(قبول نیست، تو دیدی)

... کارت دوّم که ایضاً تبریک نامه منظومی است چنین است:

نوروز که یادگار جمشید جم است

وین عید نشانه ای ز عهد عجم است

(اجلال) به عرض تهنیت مفتخر است

خوش باش که این عمر بسی مفتنم است

گر هدیه نوروز رسد زان سرور

بسیار بجا بود که (نقدینه کم است)

قم - محمد علی اجلال مدیر روزنامه قهرمان پیک ... بنده هم متقابلاً این جشن همایون و باستانی را خدمت جناب آقای اجلال شادباش و

تهنیت می گویم اما چه کنم جناب آقای اجلال که کاری از دستم ساخته نیست فقط می توانم

یک راهنمائی تان بکنم و آن اینکه سری به تهران بزنی و در مسابقه هوش و بیست سوالی

رادیو تلویزیونی کارخانجات «بلندا کس» و «مارگریت آستور» و «روغن نباتی کره خرنشان» و

«فتق بندهای طبی» و اینجور چیزها شرکت کنی تا با برنده شدن یک لوله روژلب و دو قوطی

روغن نباتی دو پوندی و، و سمه و سرمه و سرخاب و سفیداب گشایشی در کارها پیدا شود، تا

بعد هم خدا بزرگ است. و گرنه آن روزگاری که «مدوح» باگفتن یک «زه» در برابر یک بیت

شعر یک کیسه «زر سرخ» و باگفتن یک «زه هازه» دو کیسه مسکوک طلا می دادند گذشته. خود

منهم که میدانی به علی ندارم و گرنه روی چشم تقدیم می کردم. می خواهی بیایم قم برایت

نمد بمالم؟

(خواندنیها - شماره ۶۱ - بیست و سوم فروردین ۱۳۴۵)

## ○ اندر فواید ریش و لوزه

نشریه‌ای در هشت صفحه به قطع مجله خودمان خواندنیها بنام بهشت آزادی به کارگاه غر وصول بخشید. این نشریه شماره و تاریخ انتشار نداشت، محل اداره و چاپخانه‌اش هم ذکر نشده بود و اسم مدیر و صاحب امتیاز و سردبیر و اینجور چیزها هم که، می‌بایست هر نشریه‌ای داشته باشد نداشت، اما در عوض چند قطعه شعر خوشگل داشت که یک قطعه‌اش را که جنبه هنری و آموزشی بیشتری داشت برای هدایت و راهنمایی صاحبان (ریش و لوزه) و فواید این دو نقل می‌کنم نام شعر ریش و لوزه است و از قراریکه در بیت آخر تخلص سراینده آمده نام شاعر باید آقای (آزاد) باشد. بهر حال شعر به یکبار خواندن بلکه دوبار خواندنش می‌ارزد:

خدا با ریش فرموده همه مردان را خلقت

خدا بگذاشته لوزه، ز حکمت در این خلقت

«مزن» آن را «مبر» این را که هر یک نعمتی باشد

مدان تو بی ثمر هر یک اگر چه نارسد عقلت

بشر قادر نباشد تا بفهمد رمز نیکوئی

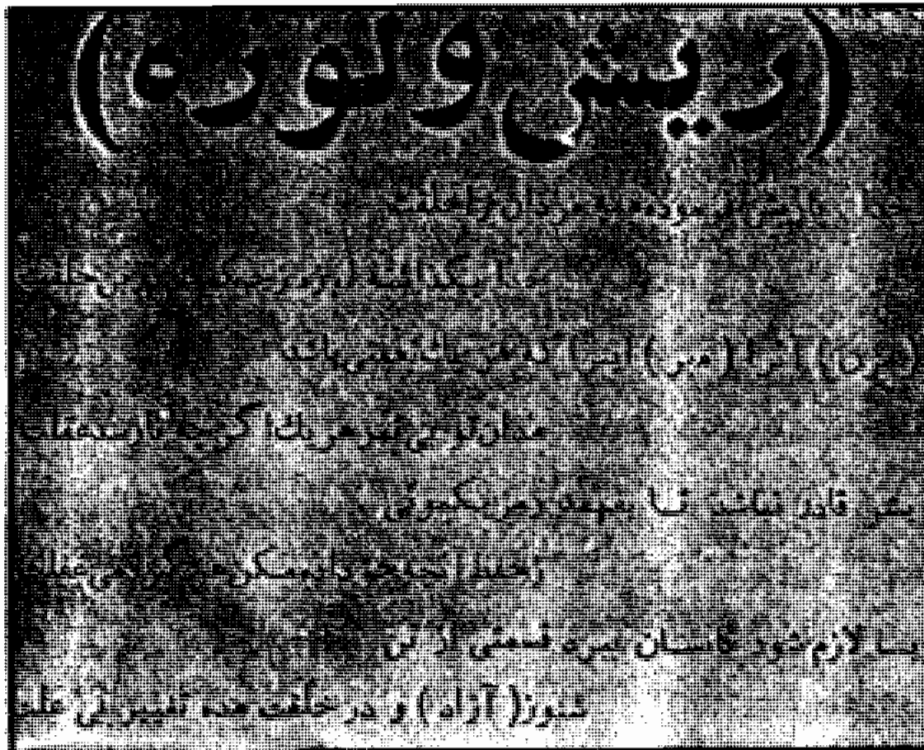
ز حفظ آنچه حق داده مکن هرگز دمی غفلت

بسا لازم شود که انسان ببرد قسمتی از تن!

شنو ز (آزاد) و در خلقت مده تغییر بی علت

... توفیق خدمت روزافزون برای جناب آقای آزاد، شاعر «ریش ولوزه» آرزو می‌کنم و امید است که حضرتش دامنه این تحقیقات و تبعات علمی و ادبی را توسعه بدهند و زیان و ضرر بُریدن و دریدن و جراحی کردن بعضی از نقاط دیگر بدن را هم بمردم و بخصوص به پزشکان و جراحان دیار ما گوشزد بفرمایند که قدر آنچه را که دارند بدانند و بیخودی (نبرند) و دور نیندازند، گو اینکه دیگر کار از کار گذشته و سودی به حال جناب آقای (بهرام شاهرخ) سردبیر محترم سابق روزنامه پست تهران (که تازه به دین مبین اسلام تشریف حاصل نموده و گویا چندی قبل جشن ختنه‌سوران‌شان پنهانی برگزار شد) ندارد، ولی تذکر اینگونه نکات اصولی و اساسی بمردم و اجرای آن از طرف قاطبه اهالی لازم و واجب است.

(خواندنیها - شماره ۶۰ - بیستم فروردین ماه ۱۳۴۵)



رجوع شود بکارگاه

## ○ راهنمایی حضرت استادی و جواب نمدمال

... عرض کنم که گویا اخیراً سرکار خانم سیمین بهبهانی شاعره معاصر ما به انگلستان سفر نموده‌اند و از آنجا طی نامه‌ای که برای حضرت استادی میرزاابراهیم خان صهبا شاعر معروف و بدیهه‌سرا مرقوم داشته‌اند، از هوای مه‌آلود لندن و درد غربت و بی‌همزبانی شکوه و گلایه کرده‌اند و حضرت استادی هم طی منظومه شیرینی در مقام راهنمایی شاعره برآمده و متذکر شده‌اند که بهتر است سرکار خانم سیمین بهبهانی برای نجات یافتن از هوای مه‌آلود و مرطوب لندن و پیدا کردن همدل و همزبان به پاریس تشریف ببرند و در آنجا چند صبحی درد غربت را فراموش کنند. جواب منظومه صهبا به نامه سیمین بهبهانی این است:

مرا آمد پیامی گرم و شیرین

ز سوی شاعر وارسته سیمین

که باشد خو پروئی نکته پرداز

سخن سنج و سخندان و سخن ساز

که اکنون گر مقیم لندنم من

بیاد شاعران میهنم من

نباشد روز اینجا آفتابی  
ازین سیروسیاحت سیر گشتم  
خوشا ایران و طرف بوستانش  
نو شتم پاسخی با مهربانی:  
اگر چه شهر پرغوغاست لندن  
ولی کوی سیاست پیشگان است  
ز آب «تایمز» کام تو روا نیست  
به فتوای من از لندن سفر کن  
نگیری تا ز شهر عشق الهام  
مکن با طبع پرغوغا ستیزه  
گهی بر «لوور»<sup>۱</sup> و گاهی روبه «ورسای»<sup>۲</sup>  
ندارد آسمان صاف و آبی  
زابر تیره اش دلگیر گشتم  
خوشا تهران و بزم و دوستانش  
که ای «استاد» فن در نکته دانی  
بزرگ و خرم و زیباست لندن  
نه چون پاریس شهر شاعران است  
تورا چون آب «سن»<sup>۳</sup> مشکل گشا نیست  
سوی پاریس روح افزا گذر کن  
مگیر، ای نازنین یک لحظه آرام  
خرامان شو بسوی شانزه لیزه<sup>۴</sup>  
نماگه برج «ایفل» را تماشای

---

۱. رود معروف لندن

۲. رود معروف پاریس

۳. شانزه لیزه: خیابان بزرگ و معروف پاریس

۴. موزه شهر پاریس

۵. محل کاخ پادشاهان قدیم فرانسه

بزن جام شراب صاف (بردو)۶

ز مولن روژ روکن سوی (لیدو)۷

بسین (پیگال)۸ را در روشنائی

که پیگال است شهر آشنائی

ازین زیبا سفر، ای یار دیرین

بیاور خاطراتی گرم و شیرین

که گوئی بهر ما صدها فسانه

از آن گشت و گذار شاعرانه

چو در راه مناعت رهنوردی

نشیند کی بدامان تو گردی

وگر از قهر شوهر بیم داری

که گیرد خشم بر تو روزگاری

تو دل را کن قرین شادمانی

دهد صہبا جواب (بہبہانی)

... که منظور جناب آقای بہبہانی ہمسر سرکار خانم سیمین بہبہانی شاعرہ نامدار روزگار

ما ہستند و چون مدتی است با حضرت استادی میرزا ابراہیم خان دست و پنجه نرم نکرده ام با

اجازہ شما اول سال نو بدم نیامد بہ عنوان شگون کار با حضرتش در جوال بروم:

(غرض زین گفتگو بودش ہمہ کام

کہ شیرین را بہ تقریبی برد نام)

بگوید بندہ در پاریس بودم

زمانی در (ونیز) و (نیس) بودم

کنار رود سن می خوردہ ام من

بہ راز عاشقان پی بردہ ام من

ہُدم چندی مقیم شانزہ لیزہ

بہ (رُم) رفتم ز تہران ریزہ ریزہ

۶. از شہرہای فرانہ

۷. و ۸ و ۰۰۰ نی دانم چیست و کجاست



گشودم عقده‌هایم را من از دل  
خلاصه مقصدش از رهنمائی  
زسیر و گشت خود تعریف کرده  
که بعله، بنده هم رفتم به، (لیدو)  
وگر نه حضرت استاد صهبا  
که نتواند به صد شیرین زبانی  
دهد یک شب جواب (بهبهانی)!

(خواندنیها - شماره ۶۰ - بیستم فروردین ماه ۱۳۴۵)

## ○ تجارت بی دردسر

حیف که دست تنهایم، اگر یک شریک خوب و زبر و زرنگ و نسبتاً پولدار مثل خودم، پیدا می‌کردم دو نفری مان ظرف یک هفته میلیونر می‌شدیم، هم راهش را پیدا کرده‌ام و هم جایش را بلدم، همین دو سه قدمی نزدیک مرز سوریه و اردن است، فقط حیف که شریک ندارم، سرمایه هم خیلی نمی‌خواهد اگر این دوست گرامی «عماد خراسانی» شاعر و غزلسرای نامی معاصر و هم ولایتی عزیز لطفی می‌کرد و با من شریک می‌شد باور کنید ظرف یک هفته همانطور که گفتم دوتائی مان پول پارو می‌کردیم.

در صفحه ۱۰ گرامی روزنامه اطلاعات پنجشنبه گذشته آگهی مزایده‌ای از طرف کشور و مملکت دوست اردن هاشمی دیدم که وارد معامله شدنش فقط بدرد من و این مومن عماد خراسانی می‌خورد و بس. آگهی کرده بودند:

### آگهی فروش آهن آلات

نیروهای مسلح اردن هاشمی در حدود ۱۳ هزار تن آهن پاره (عرض نکردم؟) و ماشین آلات غیر مفید (همان چیزهایی که به درد من و عماد می‌خورد) برای فروش در معرض مزایده می‌گذارد. مزایده در اداره خواروبار و نقلیات سربازخانه زرقاء (همین دوسه کیلو متری، دست دراز کنی می‌رسد) صبح روز دوشنبه موافق ۱۹۶۶/۵/۹ - شرکت کنندگان می‌توانند هر روز (یعنی صبح برویم ظهر برگردیم) از روزهای رسمی اشیاء فوق‌الذکر را مشاهده نمایند. قبلاً با رئیس کمیسیون تماس بگیرند و یک نسخه از شروط مزایده را دریافت دارند.

... این گوی اینهم میدان بنده بکنفر بسهم خودم حاضریم اگر عماد هم راضی بشود کار و بارمان سگه است.

(خواندنیها - شماره ۶۱ - بهست و سوم فروردین ماه ۱۳۴۵)

## ○ ماجرائی که بر استاد پژمان رفت

بمصدق شعر ایرج:

پیرم و آرزوی وصل جوانان دارم

خانه خالی و به دل حسرت مهمان دارم

گویا اخیراً جناب استاد حسین پژمان بختیاری شاعر و محقق گرامی که از اساتید فن و خداوندان شعر و سخناند، به هنگام پیری هوای جوانی در سرپرورانده و دور از چشم مأموران محترم پلیس عصازنان در خیابان لاله زار به دنبال پیری روئی می افتند و در برابر پرخاش جوئی و تندخوئی پریرو آنقدر زمزمه عاشقانه از این دست:

گفتمش از تو این بیان حیف است

این سخنها از آن دهان حیف است

زان دهانی که هست چون غنچه

این سخنها تلخ یعنی چه؟

سر می دهند و بگوش طرف می خوانند تا «یارو» از رو می رود و رام می شود و در جواب استاد می گوید:

گفت الحق مرا ز رو بردی

گوی از دست من نکو بردی

... که جناب استاد پژمان بختیاری این ماجرای شیرین را طی یک داستان منظوم مسلسل در گرامی مجله خوشه مرقوم می فرمایند و با همان بیان شیرین و زبان شعر و شعر شیوا و

مستحکم شان تعریف می‌کنند که:

گفتم ای جلوه‌گاه زیبایی

ای بهین معنی دل آرائی

قدمی رنجه کن بمنزل من

امشب باش شمع محفل من

دیدمش چون قرین بوک و مکر

گفتمش پس مرا بسوی خانه ببر

آن پریزاد این سخن چو شنفت

لب چون گل گشود و با من گفت

با کسی حال (رانده وو) دارم

من زه خُلف و وعده نسپاریم

تو همین جا به انتظار به ایست

طول این انتظار چندان نیست

گفتمش ای خلاصه خوبی

سر من بیخ طاق می‌کوبی؟

گفت: آیم برت به موت قسم

ساعتی باش تا که من برسم

این بمن گفت و راه خویش گرفت

گذر لاله‌زار پیش گرفت

من چو جسمی که هست بیجانا

ماندم آشفته، در خیابانا

... بعد استاد طی ایات دلکش و شیرین دیگری درباره عشق و عاشقی و ناز معشوق و نیاز

عاشق داد سخن می‌دهند و می‌رسند به اینجا که:

جانم از انتظار در تب شد

آن پریرو نیامد و شب شد

خواستم سوی خانه برگردم

بار دیگر به ره نظر کردم

دیدم از دور آن صنم پیداست

جانم از شوق او پریدن خواست

چون رسید آن پری، روانه شدیم

نرم نرمک بسوی خانه شدیم

... در اینجا داستان ناتمام می ماند و استاد پڑمان بقیه ماجرا را موکول فرموده اند بشماره بعد گرامی مجله خوشه، که چون بنده نهایت مشتاق بودم که بدانم درخانه (پری رو) بر استاد چه گذشته و نمی توانستم تا هفته آینده صبر کنم که بقیه ماجرا را خود استاد شرح بدهند سوار بر بال های خیال شدم و خلوتگاه این دو دل داده چنین در نظرم مجسم شد که ملاحظه می فرمائید:

چه سرائی؟ قشنگ و روح افزا

در و دیوار، مرمر و خارا

یار در پیش و اوستاد از پی

می کند راه پله ها را طی

می شوند آن دو، وارد خانه

چون دو اردک درون کاشانه

می رود یار، لحظه ای بیرون

تا گند جامه از تن گلگون

می نشیند به روی میبل استاد

با دل پر امید، چون داماد

که هم اکنون ز در، در آید او

عقده ها از دلش گشاید او

بعد آقای پڑمان با خودش فکر می کند:

در کنارش قرار می گیرم

جام از دست یار می گیرم

می زنم بسوسه بر سر و رویش

می برم دست در خم مویش

می فشارم چو جان در آغوشم

می نهم روی سینه اش گوشم

بود استاد در همین افکار  
 که در آمد ز در پری رخسار  
 (هچو خیکی که پشم ناکنده  
 باشد از رخت و بخت آکنده)  
 لندهوری دراز و پشم آلود  
 عصبانی، مهیب و خشمالود  
 پر ز هیبت به تالی ازرق  
 همچو اسب مجار، گردن شق  
 موی سببت ز گوش در رفته  
 آبله از رخاش به سر رفته  
 پا؟ چه پائی؟! ستون سیمانی  
 قدا! چه قدی؟ چنار شمراخی  
 چون هیولا کنار یار نشست  
 بر دلدار بیقرار نشست  
 دست برگردن نگار انداخت  
 بهر بوسه دو لب به کار انداخت  
 مات و مبهوت حضرت استاد  
 با تن لاغرش به پا استاد  
 نفساش در ره گلو بشکست  
 ترس راه تنفساش را بست  
 ناگهانی قضیه وارو شد  
 جاروی او بَدَل، به پارو شد  
 آن پریچهره ناگهان نر شد  
 اسب در سر طویلهاش خر شد  
 هیولا: که بیا با من عشق بازی کن  
 کار دارم، تو کار سازی کن



استاد: سر پیری عجب بد آوردم  
 ای خدا رحم کن غلط کردم  
 هیولا: ناز کم کن بیا جلو پسرم  
 استاد: ای خدا گردنم، خدا کمرم  
 تو که هستی؟ ز من چه می خواهی؟  
 ز تن بسی توان چه می گاهی  
 نیست با تو مرا، سر و کاری  
 با پری رو، چه نسبتی داری؟  
 هیولا: بنده قربان ، غلام در بستم  
 هیبت الهه، نوکرش هستم!؟

... و بقیه فضایا که تو خود حدیث مفصل بخوان ازین مجمل.

خداوند آخر و عاقبت همه بندگان را بخیر گرداند و همه را به راه راست هدایت فرماید  
 و از گزند روزگار مصون بدارد از جمله بنده و استاد پڑمان بختیاری را آمین یارب العالمین  
 (خواندن آنها - شماره ۶۳ - سی ام فروردین ماه ۱۳۴۵)



حسن پژمان بختیاری

۱۳۲۹



## ○ خوب شد نارملا همراه عارف نبود

این مضمون را هم اهل ذوق بعد از قتل عبدالسلام عارف رئیس جمهور عراق و سقوط هواپیمایش که منجر به کشته شدن عارف شده است برای آقای تورج فرازمنند مفسر سیاسی رادیو ایران کوک کرده‌اند.

— به تورج فرازمنند می‌گویند:

خبرداری هواپیمای عارف<sup>۱</sup> سقوط کرده و کشته شده؟

فرازمنند با نگرانی و اضطراب می‌پرسد:

— نارملا هم همراه عارف بود؟!

(خواندنیها - شماره ۶۳ - سی‌ام فروردین ماه ۱۳۴۵)

---

۱. ... عارف خواننده مرد و نارملا خواننده زن رادیو ایران بودند در رادیو دوتائی همسرانی و همصدائی می‌کردند

به شهر و دگه مردم نظرکننده آژان است  
سپرده نظم و قوانین، بگفتگو آژان است  
به داروغه و قید و کلانتر و کدخدای محل  
قرار قسمت بخش امور به امر آژان است  
آژان به معنی دژیان که پاسبان باشد  
به پاسبانی و شب پاسداری شغل آژان است  
(عرض نکردم)

به کارهای عمومی و انتظامی شهر  
نگهبان و ایاب‌ذهاب شخص آژان است  
مقررات که در مملکت شده قانون  
برای راحت مردم، وظیفه کار آژان است  
مواظب است به دادوستد، خرید و فروش  
گر اختلاف نمودند بدیده کار آژان است  
هر آنکه جرم بر او شد وشکست دست کسی  
جریمه‌خواه و محاکم فرست کار آژان است  
(باز هم صد رحمت به شعر نوا)

به شهربانی تهران سپرده گشته در یک (؟)  
فوائدیکه به کشور بجاست دست آژان است  
زمال و جان همه را حافظ است از قانون  
برای مردم وبر کافه کاردار آژان است  
قلم بگفت به «خلعتبری» که چوپانست  
حواس او معروف کار آژان است

... ایات فوق بین آقایان شعرائی که در این سبک تخصص دارند، مانند جنابان آقایان  
سناتور دکتر رضازاده شفق، افتخارالشعراى شیرازی (محمدتقی بهبود سراینده دیوان مقرض)  
جمشید پورکریمی دریانی، دکتر جوانمرد (سراینده دیوان فربهداشتی) علی اکبر قدس بوجود  
آورنده مکتب قدسیسم، آلاى آزاد مدیر نشریه محلی (بهشت آزادی) و سراینده شعر (ریش و

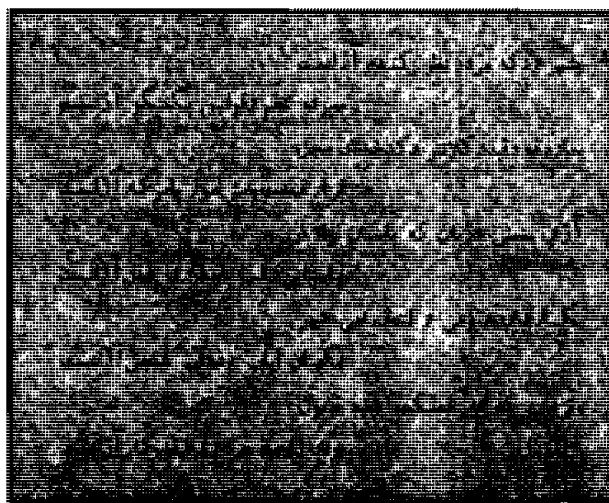
## ○ مسابقه ابتکاری بین شعرا

هفته گذشته هفته پلیس بود و همانطور که خود از نزدیک شاهد بودید و ملاحظه کردید که چه هفته پرجوش و خروشی بود و نیروی پلیس ما که خدا، حافظ و نگهدارشان باشد با چه دقت و دلسوزی امور شهر را زیر نظر داشتند و با چه عشق و علاقه‌ای وظایف محوله را انجام می‌دادند.

اما حق این بود که در هفته پلیس شعرا و چکامه‌سرایان و غزل‌سرایان ما به این مناسبت اشعاری می‌سرودند که نسرودند و غیر از چند سبمقاله قالبی در گرامی روزنامه‌ها چیزی در این زمینه به چشم بنده نخورد و متأسفانه خودم هم دارای آن طبع روان و قدرت بیان شعری نبودم که به این مناسبت شعری تقدیم هفته پلیس کنم، اما در فکر بودم از هر جا هست شعری، قصیده‌ای، چکامه‌ای غزلی دست‌وپا کنم و روی این اصل شروع کردم به جستجو کردن در دواوین شعرای متقدم و متأخر و کهن‌سرا و نوپرداز تا بالاخره دیوان شعر «جنگل» جناب آقای خلعتبری مشکلم را حل کرد و ابیاتی چند از شعر بلند ایشان را بهمین مناسبت زینت‌بخش کارگاه می‌کنم و منباب توضیح عرض می‌کنم که ضرورت شعری ایجاب نموده که کلمه پلیس در شعر به آژان تغییر کند:

لوزه) حکیم الشعرا و محمدعلی ناصر سینا مدیر داروخانه صحت مشهد (سراینده قطعه معضل شکیات منظوم) و پاره‌ای از نوپردازان بمسابقه گذاشته می‌شود و از میان آقایان فوق‌الذکر هرکس که بهتر از دیگران از شعر (آژان است) جناب آقای خلعتبری شعری سرود و یا به استقبال یا به بدرقه و تشییع جنازه شعر ایشان رفت شعر و عکس و شرح و تفصیلاتش مجانی در کارگاه چاپ خواهد شد، برای کلیه شعرای گرامی موفقیت آرزو می‌کنم. قدم‌شان (رو) یا (لا)ی نمد.

(خواندنیها - شماره - ۶۶ - دهم اردیبهشت ماه ۱۳۴۵)



رجوع شود بکارگاه

## ○ نصیحت به یک خواننده محترم

یکی از خوانندگان محترم و گرامی کارگاه که نخواستند نامشان در کارگاه ذکر شود طی نامه نسبتاً مفصّلی پیرامون گرفتاری‌های زندگی‌شان (که کم‌وبیش گریبانگیر همه ماست) با من درددل کرده و از روزگار شکوه نموده‌اند و در خاتمه نامه نوشته‌اند: بیست و پنج هزار تومان پول لازم دارم، بهر دری می‌زنم این پول فراهم نمی‌شود، روزها و شبهای بسیار سرجانماز با خدا رازونیاز کرده‌ام و این پول را از خدای خودم خواسته‌ام اما تابحال بمن نداده، مانده‌ام سرگردان که چه بکنم؟ و در خاتمه نامه از بنده خواسته‌اند، راهنمایی‌شان کنم که این پول را از کجا و چگونه می‌توانند تهیه کنند.

... خدمت‌شان عرض می‌کنم خدا را به سرشاهد می‌گیرم که خود من ندارم وگرنه با کمال میل تقدیم می‌کردم اما اگر بتوانید سری به امریکا بزنید و از قول من به (راکفلر) بگوئید فلانی گفت این مبلغ را بده حتماً خواهد داد.

... و اما در مورد اینکه روزها و شبهای متوالی سرجانماز با خدای خودت رازونیاز کرده‌ای و این پول را از خالق کل خواسته‌ای، از من بشنو و دیگر از این کارها و اینجور تقاضاها نکن چون شر این کار دامنگیر همه ما و همه افراد جامعه خواهد شد.

تعریف می‌کنند مردی رفته بود حمام و جز پول حمام پول اضافی نداشت و هوس هم کرده بود که بعد از حمام دو فنجان چای داغ پر مایه در سرینه حمام بخورد. همانطور که مشغول غسل کردن بود و در آب خزینه حمام مثل اردک پائین و بالا میرفت سرش را بطرف آسمان (سقف خزینه حمام) گرفت و گفت:

— پروردگارا، اگر برایت مقدور است دو قران برای من حواله کن که در سرینه دو تا چای بخورم و عمری دعاگو باشم.

هنوز حرفش و تقاضایش تمام نشده بود که زلزله‌ای حادث شد و نیمی از سقف حمام فرو ریخت و سی‌چهل نفر بیگناه لخت و عور زیر آوار ماندند و زنده بگور شدند، مردک وحشت زده و برهنه از میان خرابه‌های حمام گریخت و خودش را به مسجد نزدیک حمام رساند تا چیزی پیدا کند و دور خودش به پیچد و با اصطلاح ستر عورت کند، در اینموقع صدائی از انتهای شبستان به گوشش رسید جلو رفت دید مردی روبه محراب نشسته و مشغول راز و نیاز با خداست و می‌گوید:

— پروردگارا! من پنج هزار تو من قرض و خورده قرض دارم که طلبکارها پاشنه در خانه‌ام را کنده‌اند، اگر این پول را تا فردا صبح بمن برسانی که بدست طلبکارهایم بدهم و جانم را خلاص کنم تا ابد بندگی‌ات را خواهم کرد.

مردک از حمام گریخته با عصبانیت لگدی به گرده آن بنده خدا زد و گفت:

— بلند شو مرد حسابی! من دو قران ازش خواستم چهل نفر را در صحن حمام زنده بگور کرد، تو می‌خواهی دنیا را منهدم کنی؟

حالا برادر تو هم کاری نکن که همه‌مان را زنده بگور کنی.

## ○ راه وصول حقوق‌های عقب افتاده

... خانمی با توپ پُر، تلفنی از بنده می‌پرسیدند پس چه شد آن وعده‌هایی که سرکار خانم سناتور دکتر شمس‌الملوک مصاحب و سرکار خانم سناتور مهرانگیز منوچهریان قبل از انتخابات و سناتور شدن درباره وصول حقوق عقب افتاده جامعه نسوان به ما می‌دادند (انگار این وعده را بنده به این سرکار خانم داده بودم) و اصلاً اینها در تهران تشریف دارند یا نه؟  
عرض کردم خدمت‌شان بله، هر دو نفرشان هم در تهران تشریف دارند  
خانم گفتند: پس چرا خط و خبر و نطق و بیانی از ایشان در این زمینه و حقوق عقب افتاده جامعه نسوان از ایشان نمی‌شنوم؟ پس تکلیف حقوق عقب افتاده ما چه می‌شود؟  
خدمت‌شان عرض کردم:

— اگر منظورتان وصول حقوق‌های عقب افتاده خودشان بود که وصول شد ولی اگر منظورتان حقوق‌های عقب افتاده شما و سایرین است می‌توانم شما را به سرکار خانم صفرا (دولت‌آبادی) در نیمه راه رشت معرفی کنم و تا این خانم هم به رشت و به مقصد و مقصود نرسیده‌اند و حقوق‌های عقب افتاده‌شان را وصول نکرده‌اند هر چه زودتر خودتان را به آن طرف تونل کندوان به خانم دولت‌آبادی برسانید و وصول حقوق‌های عقب افتاده‌تان را از ایشان بخواهید، چون بطوریکه گرامی مجله زن روز مرقوم داشته بود اخیراً سرکار خانم صفرا دولت‌آبادی تصمیم گرفته‌اند راه تهران و رشت را پیاده از جاده (کندوان - چالوس) طی کنند (حالا چرا خانم دولت‌آبادی از راه قزوین تشریف نبردند، بنده بی‌اطلاعم چون راه اصلی تهران رشت از طریق قزوین است) و شعاری که بر سینه‌شان نصب کرده‌اند این است:  
— زن روز با اراده و قوی است

... که خداوند توفیق و توان راه‌پیمائی به این بانوی با اراده عنایت فرماید.

بهر حال بانوانی که حقوق عقب افتاده طلب دارند می‌توانند وصولش را از سرکار خانم صفرا دولت‌آبادی بخواهند مشروط به اینکه تا سرکار خانم هم به مقصد نرسیده‌اند هر چه زودتر بهم بجنبند که غفلت موجب پشمانی است.

(خواندن آنها - شماره ۶۷ - سیزدهم اردیبهشت‌ماه ۱۳۳۵)

## ○ ساختمان نیمه کاره و بیمارستان دولتی

... دوستی می‌گفت سوار اتوبوس بودم و به محل کارم می‌رفتم، پشت سر من دو پیرزن چادری که پیدا بود از روستاهای اطراف تهران یا شهرستانها هستند نشسته بودند. وقتی اتوبوس به سه‌راه ژاله رسید یکی از آن دو پیرزن چشمش به ساختمان سیمانی و هفت طبقه تازه ساز و نیمه کاره مجلس شورایی افتاد و از پیرزن همسفرش پرسید اینجا کجاست؟

پیرزن دومی با اطمینان جواب داد بیمارستان دولتی است! و پیرزن اولی هم قانع شد. دوستم می‌گفت، من هر چه فکر کردم که روی چه حسابی پیرزن غریب ساختمان نیمه کاره مجلس را بیمارستان دولتی تشخیص داد عقلم بجائی قد نداد، تو می‌فهمی؟  
گفتم: حساب آن پیرزن دومی درست بوده چون به ساختمان نگاه کرده، دیده چند طبقه که هست دکتر و نرس و پرستار هم که ندارد از تخت و دوا و درمان و بیمار هم که خبری نیست، درش هم که بسته است و کسی را راه نمی‌دهند و این نشانی‌ها درباره تنها جائی که می‌تواند مصداق داشته باشد بیمارستانهای دولتی است و روی این حساب گفته است اینجا بیمارستان دولتی است.



## ○ دوست که در پوست نیست

گویا در یکی از شبهای سرد زمستان پارسال حوصله جناب آقای معینی کرمانشاهی شاعر و غزلسرای بنام معاصر در خانه از تنهایی سرمی‌رود و پوستین مرحوم ابوی را وارونه روی دوش می‌اندازد و به قصد دیدن یکی از رفقا و گذراندن وقت راه خانه او را در پیش می‌گیرد، وقتی به پشت در می‌رسد و دق‌الباب می‌کند صاحبخانه که همان دوست قدیمی جناب آقای معینی کرمانشاهی باشد در را باز می‌کند از دیدن دق‌الباب کتنده پشمالو، در تاریکی کوچه وحشت می‌کند و خشکش می‌زند و زبانش بند می‌آید و هرچه جناب آقای معینی کرمانشاهی نشانی می‌دهد و خودش را معرفی می‌کند که بنده فلانی هستم، شاعر و غزلسرای معاصر، صاحب دیوان (ای شمع‌ها بسوزید) همان کسی که در موقع شعر گفتن سه‌روز سه‌روز غش می‌کند و به پهنای صورتش طبق طبق اشک می‌ریزد، صاحبخانه وحشت‌زده و نگران نمی‌تواند ایشان را بجا بیاورد و بالاخره جناب معینی به اسلحه شعر متوسل می‌شود و این محاوره عرفانی منظوم زیر، مولوی‌وار بین محتوای پوستین و صاحبخانه در می‌گیرد که بنده عیناً از

گرامی هفته‌نامه دنیای جدید هفته قبل برای انبساط خاطرتان نقل می‌کنم:  
درزدم و گفتم کیست؟ گفتمش:

ای دوست، دوست!

گفت در آن پوست چیست؟ گفتمش:

ای دوست، دوست

گفت: اگر دوستی! از چه در این پوستی؟

دوست که در پوست نیست، گفتمش

ای دوست، دوست

گفت: در آن آب و گل، دیده‌ام از دور دل

او به چه امید زیست؟ گفتمش

ای دوست، دوست

گفتمش: اینهم دمی است، گفت عجب عالمیست

ساقی بزم تو کیست؟ گفتمش

ای دوست، دوست

در چو برویم گشود، جمله‌ی بودونبود

دیدم و دیدم یکیست، گفتمش

ای دوست، دوست

... و با این همه تفصیل طرف جناب آقای معینی کرمانشاهی را بجانمی‌آورد که نمی‌آورد

(خواندنیا - شماره ۷۲ - سی و یکم اردیبهشت‌ماه ۱۳۴۵)

## ○ پرستوی جوجه خوار

صبح چند روز پیش پای رادیو نشسته بودم و گوش می‌کردم. در مسابقه برنامه کودک مجری برنامه از پس‌رکی مشخصات پرستو را پرسید که فی‌المثل:

— پرستو چه رنگ است؟

... پس‌رک جواب داد

— سیاه

— بال داره؟

— بله

— دم داره

— بله

— پرواز می‌کنه

— بله

— غذا چی می‌خوره

— جوجه!

... هر چه فکر کردم به چه حسابی این بچه گفت پرستو جوجه می‌خورد عاقلم بجائی قد نداد جز اینکه عرض کنم مثل اینکه در خانه این طفلکی غیر از جوجه چیز دیگری خورده نمی‌شود و روی این حساب به خیالش که پرستوهای این مملکت هم جوجه می‌خورند. می‌گویند معلمی سرکلاس درس انشاء به بچه‌ها گفت، یک خانواده فقیر را در انشاء‌تان شرح بدهید.

بچه میلیونری نوشت، پدر و مادری بودند که فقیر بودند و هیچی نداشتند. پدره فقیر بود، مادره فقیر بود، راننده‌شون هم فقیر بود، باغبون‌شون فقیر بود، کلفت‌شون فقیر بود، نوکرشون فقیر بود، حتی آشپزشون هم فقیر بود.

(خواندنیا شماره ۷۲ - سی‌ویکم اردیبهشت‌ماه ۱۳۴۵)



## در کتابخانه استاد

بعنوان مقدمه عرض کنم که نمی‌دانید روز شنبه چقدر راحت بودم، هم شما راحت بودید هم خودم، چون کارگاه را تعطیل کرده بودم. باور کنید اگر چاره‌ای می‌داشتم برای همیشه تعطیل‌اش می‌کردم اما با تعطیل کارگاه، کار از خیلی جاهای دیگر عیب پیدا می‌کند.

شما اگر بدانید از دست خودم چه می‌کشم؟ هرچه دوست داشتم از دست داده‌ام، هرچه رفیق داشتم با خودم بد کرده‌ام، هرچه شاعر و نویسنده و هنرمند سراغ داشتم با من بد شده‌اند بدون هیچ دلیل و منطقی، هرچه دکتر و پزشک و ادیب و دانشمند بودند ظرف این چهارپنج سال با من بد شده‌اند، هرچه نویسنده صاحب کتاب و شاعر صاحب دیوان بود برای من خط و نشان کشیده‌اند، ماندم به کار خودم حیران و سرگردان تا ناچار شدم بالاخره روز شنبه را تعطیل کنم بلکه نفسی بکشم. یک روز هم یک روز است که آدم دشمن تازه‌ای پیدا نکند و در این فاصله با خودم فکر کردم که من چکار به کار حسن و حسین دارم؟ چکار دارم به جناب آقای خطیبی مدیرکل محترم اداره دخانیات که راجع به سیگار قاچاق و آگهی سیگار و کینگ سایز، چیزی بنویسم و یقه‌درانی بکنم و بعد عین همان آگهی در مجله خودمان چاپ بشود و سیگاری‌ها را به کشیدن سیگار کینگ سایز دعوت کند و آنوقت جناب آقای نصرت‌الله قره‌گوزلو خطاب به بنده تلفنی بفرمایند:

— ... سوّم اینکه هروس به کوچه شما هم رسید، این را امروز در مجله خودتان دیدم، آگهی کینگسایز را عرض می‌کنم و انشاءالله رشوه‌ای نباشد که نمدمال پا توی کفش وارد کننده‌اش نکند وگرنه مسافرین خارج از کشور آنقدر نیستند که دخل و خرج آگهی‌ها را تأمین کنند، بهر حال اگر دستت به سیگار کینگسایز رسید ما را هم یاد کن که سیگار «زر» را زورکی دود می‌کنیم.

روی این اصل به فکر افتادم بعد از این راهی بروم که رهروان می‌روند، راهی که نه سیخ بسوزد نه کباب و ضمناً خوانندگان گرمی هم از معلومات نداشته بنده و منبع قیاض و چشمه جوشان علم و دانش‌ام برخوردار بشوند، این بهتر است تا آدم پا توی کفش این و آن بکند. اگر خدا بخواهد شماره امروز کارگاه را اختصاص می‌دهم به حل مشکلات و پاسخ دادن به سئوالات علمی و ادبی خوانندگان ارجمند و امیدوارم جنابان آقایان استاد محمد محیط طباطبائی مجری برنامه مرزهای دانش و استاد سعید نفیسی صاحب برنامه (در مکتب استاد) رادیو و دکتر ضیاءالدین سجّادی مسئول برنامه در محضر استاد رادیو ایران و سایر استادانی که در رادیو و جاهای دیگر صاحب مکتب و محضر هستند برنخورد و اوقاتشان تلخ نشود.

نام برنامه امروز رامی‌گذاریم در کتابخانه استاد و اجرا کنندگان برنامه در کتابخانه استاد به ترتیب ایفای نقش عبارت انداز:

استاد - خودم

شاگرد - خودم

... شنوندگان یا خوانندگان هم شما، اگر هم نخواستید باز هم خودم:

شاگرد - جناب استاد!

استاد - بفرمائید خواهش می‌کنم

شاگرد - اجازه می‌فرمائید سئوالات مختلفی که از طرف خوانندگان محترم رسیده است

مطرح کنیم؟

استاد - با کمال میل

شاگرد - آقای ص - م - ح - ج - ک سؤال کرده‌اند زلیخا با «ض» نوشته می‌شود یا با «ذ» و

اصولاً زلیخا کی بود؟

استاد - زلیخا باضم حرف اول نه با «ض» است و نه با «ذ» بلکه با «ز» نوشته می‌شود و اما

اینکه زلیخا کی بود، زلیخا زن عزیز مصر پیشکار فرعون مصر بود و بی نهایت زیبا بود، وقتی حضرت یوسف که فرزند حضرت یعقوب بود بوسیله برادران خودش در چاه افکنده شد و چندی بعد توسط قافله سالار کاروانی نجات پیدا کرد و در بازار برده فروشان مصر در معرض بیع و شرا گذاشته شد و به دربار عزیز مصر راه یافت زلیخا دل درگیر و عشق یوسف بست، بسکی خوشگل بود، و حضرت یوسف عشق زلیخا را نپذیرفت و به دستور زلیخا و به یک اتهام واهی به زندان افتاد و مدت هفت سال در زندان بسر برد تا اینکه از زندان نجات پیدا کرد و به جانشینی عزیز مصر رسید و فرعون مصر شد و حافظ درباره زلیخا در چند جای دیوانش به زلیخا اشاره نموده از جمله می فرماید:

زلیخا مرد از آن حسرت که یوسف گشت زندانی

چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی

و در جای دیگر می فرماید:

من از آن حُسن روزافزون که یوسف داشت دانستم

که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

و نیز می فرماید...

شاگرد - یعنی حافظ دیگه؟

استاد - پس کی می خواستی بگه؟ می فرماید:

گوش به بینی و دست از ترنج بشناسی

روا بود که ملامت کنی زلیخا را

... و تصنیفی هم در این زمینه هست که به دو روایت خوانده می شود، بعضی ها این تصنیف

را به (زلیخا) و بعضی ها به (زبیده) نسبت می دهند که می گوید:

زلیخا پاشو جا بنداز من و راه بنداز

و بروایتی عده ای دیگر این تصنیف را چنین می خوانند:

زبیده پاشو جا بنداز من و راه بنداز

که البته می دانید «زبیده» زن هارون الرشید خلیفه عباسی و مادر «امین» داداش مأمون بود و این همان خلیفه ایست که برامکه در دستگاه او نهایت نفوذ را داشتند و جعفر برمکی وزیر ایرانی خلیفه آنقدر مورد توجه هارون بود و در دستگاه هارونی (با آقای هارونی صندوقدار موسسه خوادنیها اشتباه نشود) قدرت و نفوذ بهم زده بود که خلیفه خواهرش عباسه را به عقد جعفر

در آورد و بعدها شانس از برامکه برگشت و به دستور هارون همه افراد خاندان برامکه کشته شدند. بدنیست داستانی در این مورد که در تواریخ ضبط است عرض کنم.

وقتی خاندان برامکه به اوج قدرت رسیدند و کار بجائی کشید که هارون الرشید بدون مشورت و اجازه جعفر و فضل و سهل و یحیی، آب نمی خورد، روزی هارون به اتفاق جعفر برمکی بیاغ سلطنتی در آمدند و تفریح و تفرج می کردند.

در اینموقع در میان درختان سیب، چشم هارون الرشید به سیب سرخ رنگ درشتی افتاد که در بالاترین نقطه درخت بر شاخه ای آویزان بود. هارون هوس کرد آن سیب را بچیند و بخورد.

شاگرد - ببخشید استاد مگر هارون «ویار» داشت؟

استاد - تاریخ در این مورد سکوت کرده است، بهر حال نه دست خلیفه به سیب می رسد نه دست جعفر، هارون به جعفر گفت من با دستهایم قلاب می گیرم (اصطلاح عامیانه و ساده ترش خرپنجه است) و تو پایت را بگذار کف دست من و برو بالا و سیب را از درخت بچین جعفر قبول کرد.

هارون قلاب گرفت و جعفر یک پایش را کف دست قلاب شده هارون گذاشت و بالا رفت باز هم دستش نرسید، هارون گفت روی شانه های من به ایست، جعفر پاهایش را روی شانه های هارون گذاشت اما باز هم دستش نرسید، هارون گفت یک پایت را روی سرم بگذار تا قدرت بلندتر شود و دستت به سیب برسد، جعفر همان کار را کرد و در نتیجه دستش به سیب رسید و آن را چید و بدست هارون داد و پائین آمد.

پیرمردی از خاندان برامکه که سالها باغبانی باغ های سلطنتی هارون را بعهده داشت و از دور ناظر ماجرا بود، وقتی دید هارون سیب را نصف کرد و نیمی را خودش خورد و نصف دیگر را به جعفر داد، بحضور خلیفه هارون الرشید آمد و گفت یا خلیفه! عمریست در دستگاه تو خدمت می کنم و تابحال خواهشی از تو نکرده ام اما امروز یک خواهش از تو دارم

خلیفه که سر حال بود جواب داد، هر خواهشی داشته باشی بر آورده می کنم.

پیرمرد باغبان گفت دست خطی بمن بده که از امروز من دیگر عضو خانواده و بستگان برامکه نباشم.

خلیفه بر آشفته که این چه خواهش بی معنی و بیجائی است که از من می کنی؟ امروز همه مردم آرزو می کنند که سگ در خانه فردی از خاندان برامکه باشند تو چرا چنین تقاضائی

می‌کنی؟

گفت: خواهشی که از خلیفه دارم همین است و امید دارم که خلیفه قبول کند.

هارون چنین دست خطی به باغبان پیر داد، وقتی ورق برگشت و افراد خاندان برامکه یکایک از دم تیغ بیدریغ مأموران خلیفه هارون الرشید گذشتند تنها کسی که جان سالم بدر برد پیر مرد باغبان بود؟ که بموجب دست خط هارون به او امان دادند و از کشتن اش صرف نظر کردند.

خبر به هارون رسید و او را احضار کرد و پرسید چه عاملی سبب شد که آن روز تو چنین دستخطی از من بگیری؟ جواب داد وقتی آن روز جعفر پایش را در کف دستهای خلیفه گذاشت خیالم از جانب جعفر راحت بود، وقتی پا روی شانه خلیفه گذاشت، دلم از واقعه ناگواری خبر داد، وقتی پایش را روی سر خلیفه گذاشت فهمیدم که دوران عزت جعفر و خاندان برامکه بسر آمده، که گفته‌اند (فواره چون بلند شود سرنگون شود) این بود که از حضرت خلیفه خواستم مرا با دست خط خودش از خاندان برامکه منها کند و حالا بد نیست که اشارهای هم به گوشه‌ای از تاریخ خلفای عباسی بکنیم که وقتی هارون الرشید در گذشت امین و مأمون که هر دو پسران هارون بودند برای بدست آوردن منصب خلافت با هم جنگ کردند و امین بدست مأمون کشته شد و جالب اینکه ابو مسلم خراسانی...

شاگرد - مثل اینکه استاد بحث خیلی طولانی شد و فنر گرامافون شما هم در رفته، این بنده خدای ص - م - ح - ج - ک - مادر مرده از زبانش در رفت و یک کلمه پرسید زلیخا را با «ض» می‌نویسند یا «ذ» غلط کرد. نفهمید!

خوانندگان - (یا شنوندگان برنامه در کتابخانه استاد با خودشان): آقا عجب این جناب استاد معلوماتی دارد عجب تحقیقات عمیق و دامنه‌داری دارد! شما ببینید درباره یک کلمه زلیخا که با «ض» نوشته می‌شود یا «ذ» استاد چقدر کتاب خوانده‌اند و رساله نوشته و تحقیق کرده‌اند، الله واکبر، ماشاء الله به این همه سواد و قدرت حافظه و قدرت کلام، بنام! به شیری که خوردی حلال باد استاد.

استاد - سوال بعدی را مطرح کنید.

شاگرد - آقای م - ت - ل - ک نوشته‌اند بزغاله را در زبان عرب چه می‌گویند؟

استاد - والله عرب به بزغاله همان بزغاله می‌گوید اما به خرگوش می‌گوید «ارنب» و این ارنب یا خرگوش همان حیوانی است که گوشهای بلندی دارد و دم کوتاهی و علفخوار است و هلاله عجیبی به هویج دارد، چون هویج برای تقویت نور چشم خیلی مفید است و بهمین دلیل



است که خرگوش هرگز عینک نمی‌زند و به عینک احتیاج ندارد و مصرف گوشتش در اسلام مکروه است اما چون این حیوان دارای گوشت لذیذی است طبقات اول به خوردن گوشت خرگوش خیلی علاقه دارند و بخصوص اعضاء محترم انجمن حمایت حیوانات. محل فروشش هم در خیابان استامبول است و ژان لافونتن نویسنده و شاعر توانای فرانسوی که به سال ۱۶۲۱ میلادی در «شاتوتیری» فرانسه پابعرضه وجود گذاشت و در سال ۱۶۴۷ در سن بیست و شش سالگی با دختری بنام «ماری هریکار» ازدواج کرد داستانی درباره خرگوش یا ارنب عربی دارد بنام خرگوش و سنگ پشت که با هم شرط بندی می‌کنند که کدام یک زودتر به بالای تپه برسند.

خرگوش مغرور بین راه می‌خواهد و با خودش می‌گوید تا سنگ پشت بهم بجنبد من خودم را با دو تا جفتک به سر تپه می‌رسانم اما سنگ پشت که همان لاک پشت باشد آهسته آهسته دامنه تپه را می‌گیرد و بالا می‌رود و وقتی خرگوش از خواب بیدار می‌شود که سنگ پشت به سر تپه رسیده بود و خرگوش مغرور مسابقه یا شرط را می‌بازد و بیشتر داستانهای لافونتن مثل کلیله و دمنه از زبان حیوانات است که حتماً استحضار دارید اصل کلیله و دمنه هندی است و به زبان (سانسکریت) نوشته شده و در عهد ساسانیان از زبان سنسکریت به پهلوی ترجمه و بعد از حمله عرب به ایران بوسیله عبدالله بن مقفع معروف به (روزبه) از پهلوی به عربی ترجمه شد و امیر نصر احمد، رودکی را فرمود تا کلیله و دمنه ترجمه بلعمی را بنظم درآورد و در سال ۱۳۳۶ هجری شمسی سرکار خانم نیره سعیدی (میرفخرانی) کتابی تحت عنوان قصه‌های لافونتن ترجمه و منتشر کردند که در این کتاب سرکار خانم نیره سعیدی داستانهای لافونتن را از فرانسه به فارسی برگردانده و به شعر در آورده و منظوم و در واقع رشته دیگران را پنبه کرده‌اند و منباب مستوره بنده برای روشن شدن ذهن خوانندگان عزیز یک داستان کوتاه لافونتن را تحت عنوان خروس و مروارید ترجمه خانم سعیدی را از همان کتاب عرض می‌کنم:

از پی روزی خروسی صبح‌گاه

پنجه می‌زد بر خس و خاشاک راه

طرفه مروارید غلطانی سپید

از میان خاک و خس بیرون پرید

آن خروس ابله بی عقل و هوش

عرضه کرد آن دانه برگوهر فروش

گفت دانم کز برای این صدف

جان دهد غواص، تاش آرد بکف

لیک این یک دانه برهمچو منی

باشد ارزان تر زمشت ارزنی

قد زر ناب داند مشتری

(می شناسد قدر گوهرگوهری)

شاگرد - نفسم برید استاد، اجازه بفرمائید ترانه‌ای گوش کنیم و بعد به سئوالات دیگر

پاسخ بدهیم.

استاد - بفرمائید خواهش می‌کنم.

اینهم تصنیف (دیدید که رسوا شد دلم) که خانم مرضیه آن را خوانده‌اند:

دیدید که رسوا شد دلم

غرق تمنّا شد دلم

الخ ...

خوانندگان - الله اکبر از این مرد، بر چشم شور لعنت، قیامتی است آقا! بحر العلوم است

این مرد، محشر است ببینید این مرد روی یک لغت «بزغاله» در زبان عرب چقدر تحقیق کرده

است، چقدر کتاب خوانده و چقدر شعر از حفظ است، ماشاءالله، هزار ماشاءالله، بنامیزد!

شاگرد - استاد!

استاد - بفرمائید خواهش می‌کنم

شاگرد - چه حسن تصادفی، چه تصنیف بجائی پخش شد

استاد - چطور مگر؟

شاگرد - تصادفاً دوشیزه ب - ی - ل - الف - خ پرسیده‌اند که شاعر این تصنیف کیست و

آیا حیات دارند یا خیر و کجا می‌شود ایشان را دید؟

استاد - عرض کنم که سراینده شعر این تصنیف جناب آقای رهی معیری است و ایشان

خوشبختانه حیات دارند و حیاطشان شخصی است و طبق تحقیقاتی که جناب آقای سناتور

هلی دشتی نویسنده ایام محبس و زیبا کرده‌اند...

شاگرد - مثل اینکه استاد اشتباه فرمودید، چون «زیبا» اثر آقای مطیع الدوله حجازی است استاد - آه معذرت می‌خواهم منظورم کتاب شهر آشوب است که آقای دشتی نوشته‌اند شاگرد - نویسنده شهر آشوب آقای حسینقلی مستعان است نه دشتی!

استاد - حرف زیادی نزن بچه، حسینقلی مستعان همان دشتی است، داشتیم می‌گفتیم طبق تحقیقاتی که ایشان یعنی آقای دشتی کرده‌اند جناب آقای رهی مقبری چهارمین شاعر و غزلسرای بعد از حافظ هستند و اما اینکه در کجا می‌شود ایشان را زیارت کرد، جای معینی ندارند ولی عکس پنجاه در شصت رنگی قاب طلائی‌شان را در ویرین کتابفروشی موسسه محترم امیرکبیر واقع در چهارراه اسلامبول و نادری بمعرض تماشا گذاشته‌اند و اما چرا به این کتابفروشی می‌گویند کتابفروشی امیرکبیر که ناچار باید کمی به عقب برگردیم.

میرزاتقی خان فرزند آشپز قائم‌مقام قراهنی بود و چون دارای نبوغ و استعداد خدادادی بود پله‌های ترقی را پشت سر گذاشت و بصدارت رسید و دارالفنون کنونی از بناهای تاریخی آن مرد است که بعد هم داماد ناصرالدین شاه شد ولی در اثر سعایت و بدگویی مهدعلیا مادر ناصرالدین شاه و به اصطلاح مادرزن امیرکبیر و سایر حاسدان و اطرافیان شاه، به باغ فین کاشان تبعید گردید و آن مرد بزرگ را در حمام باغ فین رگ زدند و بعد از او ناصرالدین شاه... شاگرد - مثل اینکه وقت دارد تمام می‌شود استاد و ما هنوز به بسیاری از نامه‌های رسیده جواب نداده‌ایم.

خوانندگان - ملاحظه می‌فرمائید که این مرد چه قیامتی است؟ در هر کاری وارد است، از هرامری سررشته دارد، از تصنیف، شعر، ادبیات، تاریخ، جغرافی، ریاضی، طبیعی، علوم ماوراءالطبیعه، فیزیک، متافیزیک، اصول، منطق، فلسفه، محشری است آقامحشر شما ببینید درباره ریشه پیدایش یک تصنیف (دیدنی که رسوا شد دلم) این مرد چقدر تحقیق و مطالعه کرده؟ بحرالعلوم است آقا! بی‌نظیر است.

شاگرد - خب جناب استاد حالا اجازه بفرمائید چند سؤال متفرقه و کوچک مطرح کنیم استاد - بکن

شاگرد - قلم استاد، فارسی است یا عربی؟

استاد - قلم به فتح «ق» (مُفرس) است یعنی هم عربیست و هم فارسی! که هم در زبان عربی رایج است و هم در زبان فارسی ولی در انگلیسی به همین قلم می‌گویند «پن» و به فرانسه می‌شود «پلوم» و به ترکی می‌شود «گلم» و این بیت را هم شاعر در شان قلم فرموده:

## قلم گفتا که من شاه جهانم

قلم زن را به دولت می‌رسانم  
خوانندگان - بابا این مرد نابغه‌دهر است ببینید چطور مثل بلبل به چند زبان زنده دنیا  
صحبت می‌کند؟



رجوع شود به کارگاه

تصویر ژاندارک از اطلاعات بانوان

شاگرد - خانم م - ی - ل - ر - س و آقای ش - ص - ض - ط - ظ - ع - غ - ف - ک - ل  
می پرسند ژاندارک کی بود و در چه سنه‌ای می زیست؟  
استاد - ژاندارک در سال ۱۴۱۲ میلادی در قصبه «دومری» در ایالت «شامپانی» فرانسه  
بدنیا آمد. پدرش «ژاک دارک» در این قصبه عنوانی داشت و مالیات‌های دولت را وصول  
می کرد و در محاکم دادگستری بعنوان نماینده قصبه شرکت می نمود. ژاندارک شانزده ساله بود  
که علیه انگلیسی ها که فرانسه را مستعمره خود کرده بودند قیام کرد و گفت من از جانب خداوند  
برای نجات فرانسه آمده ام، آنگاه محاصره شهر «اورلئان» را که در محاصره انگلیسی ها بود  
شکست و انگلیسی ها را از این شهر راند و «دوفن» ولیعهد فرانسه را به شهر «رمس» برد و در  
آنجا او را بنام پادشاه فرانسه به تخت نشاند و در سال ۱۴۳۱ میلادی به فتوای «کوشون» اسقف  
کلیسا و سایر اسقف ها که با ژاندارک مخالف بودند، البته به تحریک انگلیسی ها او را  
سوزاندند.

خوانندگان - بروبرگرد ندارد، این نمدمال نابغه است، تاریخ مملکت اش را که فوت آب  
است، تاریخ فرانسه و انگلیس را هم فوت آب است، خدا حفظ اش کند، خدا نگهدارش باشد.  
استاد - (با تک سرفه) سؤال دیگری نیست؟  
شاگرد - خیر جناب استاد  
استاد - پس خدا حافظ  
شاگرد - تا برنامه بعد شما را بخدا می سپاریم.

(خواندنیها - شماره ۷۵ - دهم خردادماه ۱۳۴۵)

## ○ صنعت تعریف از خود

همشهربان گرامی و محترم بنده، یعنی اهالی محترم مشهد وقتی می‌خواهند خودی نشان بدهند و آنطور که باید و شاید خودشان را به دیگران معرفی کنند می‌گویند:

— مشهد دوتا آقا دیره، یکی مو، یکی نادر، نادر ره که ولش امامو!

داشتم شرح زندگی دوست محترم جناب آقای استاد پارساتویسرکانی شاعر توانای معاصر را در گرامی هفته‌نامه «دنیای جدید» می‌خواندم.

در این مطلب پیرامون خدمات استاد و محل زادگاه و سن و سال جناب استاد پارساتویسرکانی و سرزمین ادب پرور خوانسار که زادگاه استاد باشد به شیرینی قلمفرسایی شده بود که حق هم همین است و در ضمن جناب استاد پارسا ضمن مصاحبه‌شان بیتی از یک هزل یا قصیده خودشان را زینت بخش و چاشنی این مصاحبه کرده بودند که می‌توان گفت از نظر صنایع شعری (صنعت تعریف از خود) بشمار می‌رفت و بی‌شبهت به بیت معروف یغمای جندقی که مصرع اولش این است (یغما به جز من و تو و مجنون و بوالحسن) نبود که با در نظر گرفتن اینکه نام مجنون که تخلص یغماست هر پنج نفر خودش می‌شوند جناب استاد پارساتویسرکانی هم فرموده بودند:

دامن الوند را نازم که این دامان پای

گاه «طاهر» پروراند، گاه «مایل» گاه «من»

... که در اینجا گویا منظور از جناب آقای «طاهر» اخوی گرامی جناب پارساتویسرکانی هستند و «مایل» عموشان و «من» هم که خودشانند و بی‌مناسبت ندیدم بیتی را هم که بنده درباره شخصیت بارز و ممتاز ادبی خودم سروده‌ام در اینجا نقل کنم. شاید بدرد تذکره نویسان و محققین در آینده بخورد.

شهر مشهد را بنازم من که در دامان خود

گاه «اصغر» پروراند گاه «خسرو» گاه «من»

... که مراد از اصغر نام مرحوم علی‌اصغر والد گرامی اینجانب می‌باشد، «خسرو» و «من»

هم که منم!

(خواندنیها - شماره ۷۶ - سال بیست‌وششم شنبه چهاردهم خردادماه ۱۳۳۵)

## ○ مناظره دو نابغه شعر و ادب با هم

... بین ادبا و فضلا و اهل شعر و ادب رسم است که علاوه بر اشعار رسمی و غزلیات و قصائدی که می‌گویند و جنبه عمومی دارد و همگان باید از آن برخوردار شوند، بعضی از اشعارشان جنبه خصوصی و مناظره و مکاتبه منظوم با یکدیگر را دارد که در این مکاتبه فاضل شاعر، خطاب به دوست شاعر فاضل‌اش در قالب چند بیت شعر حرفهائی بهم می‌زنند و ضمن تعریف از هم و تعارف تکه پاره کردن برای هم فی‌المثل از هم دعوت می‌کنند یا گله می‌کنند که چرا جواب نامه مرا ندادی، یا آمدم بخانه‌ات نبودی یا بیا بخانه ما، که گاهی جنبه شوخی دارد و گاه جدی است و به اینگونه اشعار ما فضلا و شعر او ادبا می‌گوئیم (اخوانیات) که حتماً نمونه‌هایی از آن را خوانده یا از دهان این و آن شنیده‌اید ناگفته نماند که در این اخوانیات طرفین برای هم سنگ تمام می‌گذارند و تا سرحد امکان در مقدمه شعر درباره فضائل و کمالات او صحبت می‌کنند و داد سخن می‌دهند و نه کرسی فلک را زیر پای اندیشه می‌گذارند تا بوسه بر رکاب یکدیگر بزنند و جان کلام بهم می‌گویند:

کتاب فضل تو را آب بحر کافی نیست

که ترکمن سرانگشت و صفحه بشمارم

منظور از ذکر این مقدمه نسبتاً طولانی این بود که انتشار مجموعه مناظرات ادبی (اخوانیات) جناب استاد محمود فرخ خراسانی رئیس انجمن ادبی فرخ مشهد را بشما بشارت بدهم و جناب استاد لطف نموده و یک جلد از این مجموعه نفیس را هم برای بنده نمدمال ارسال داشته‌اند که از لطف‌شان ممنون و سپاسگزارم و برای‌شان سلامتی و شادکامی و موفقیت و طول عمر آرزو می‌کنم.

دیوان را با هم ورق می‌زنیم و به صفحه ۲۹۱ - کتاب مناظرات و اخوانیات جناب استاد محمودفرخ می‌رسیم.

جناب آقای استاد علی‌روئین‌فر در تاریخ ۱۳۴۳/۱۲/۱۵ شمشی این قصیده یا (اخوانیه) را از کرمانشاه به مشهد برای جناب استاد محمودفرخ سروده و فرستاده‌اند:

مَها، سَرور، اوستادا، سرا  
ادبیا، سخن‌سنج دانشورا  
به طبع آتش‌انگیز زآب سخن  
به خامه حلی‌بند نظم ترا  
هم از گونه‌گون دانشات نی پدید  
کرانه، چو دریای پهناورا  
به هر هفت کرده عروس سخن  
زحکمت به بندی دو صد زیورا  
به‌خوان سخن میزبانی من، ات  
گهی میهمان گاه خوالیگرا<sup>۱</sup>  
زشعرت تن مرده جان گیردا  
چنان کز دم عیسوی (عازرا)<sup>۲</sup>  
تورا لفظ شهد است و معنی شکر  
بَر، از شهدوشگر چه باید ترا؟  
خجسته پیا، فرخا، برتوبر  
مرا قصه برداشتن خوشترا  
چو از اوستاد آورد نامه‌ام  
همان خوش خبر پیک نامه برا  
بَدَل برگلستان شود، آذرم  
چنان چون براهیم بن آذرا  
گرم قوت استی به سررفتمی  
به درگاه استاد تا خاورا

۱. ... خوالگیر: میزبان، آشپز، طبخ

۲. عازرا: خاخام و روحانی یهودی



خوش آن روزگان سایه گستر همای

زمهرم به سرگسترده، شهپرا

بر آن روز فرخنده، هر دم سروش

نویدم رساند به گوش اندرا

... که همانطور که استنباط فرمودید جناب استاد علی روئین فر در این قصیده بلند و چکامه و اخوانیه پر آب خود آرزو کرده‌اند، خداوند قوتی به پاهایشان عنایت بفرماید تا از کرمانشاه باسر به مشهد بروند و خدمت استاد محمود فرخ برسند.

حالا جواب استاد فرخ را به جناب استاد علی روئین فر، مطالعه بفرمائید که بدانید من دروغ نمی‌گویم:

فرستاد استاد روئین فرم

ز خامه یکی دُرّج پرگوهرم

گر انجان ز دُرّ و گهر داشتن

چو نازد، گران است برخاطرم

خود اکنون ولی زین گران گوهران

بنازش به گردون بر آرم سرم

من آن دُرّ و گوهر به فرمان عقل

چو خر مهره‌اش کم بها بشمرم

ولی گوهر و دُرّ و گفتار نغز

بهایش چو اکسیر باشد بزم

خوشا حال از چامه‌ای همچو آب

که بی‌انتظاری رسد از درم

مرا داست آری اگر بی‌طلب

کس آبی گوارا نماید کرم؟

دریغاکه دوریم از یکدگر

وی از باختر بنده از خاورم

ولی خوش بود دل مرا زین فخار

که با وی زیک خاک و یک کشورم

چو باشد مقامم به کوی رضا

که باشد مطاف جهانش حرم

امید است از این سویش افتد گذار

که از نعمت صحبتش بر خورم

... ملاحظه فرمودید که جناب استاد فرخ بعد از آنهمه مقدمه‌چینی در پاسخ استاد علی‌روئین فر آرزو کرده‌اند ایشان فی سبیل‌الله و در زمره زوّار حضرت رضا(ع) گذارشان به مشهد بیفتد و سری هم به جناب استاد محمود فرخ بزنند و دیگر دعوت رسمی نکرده‌اند که به مشهد و بخانه‌شان بروند باز هم بگوئید ما شعرا و فضلا مهمان‌نواز نیستیم.

بهر تقدیر، یک خاصیت دیگر هم که این مناظرات و اخوانیات دارد این است که کار تذکره‌نویسان و محققین ادبی را در آینده آسان می‌کند و در پنجاه یا صدسال بعد محقق با مراجعه به اخوانیات شاعر، پی به خلق و خو و میزان معلومات و قدرت شاعری و طبع و قادی روان و مهمان‌نوازی او می‌برد و شرح کشفی در وضع و حال و احوال شاعر می‌نویسد که چنین پایه و مقامی در شعر و ادب داشته و جان کلام آدم خوبی بود یا بد بود، مهمان‌نواز بود یا از کیسه دیگران حاتم طائی!

انتشار مجموعه ارزنده و شیرین استاد فرخ برابر آن داشت که به دفتر (اخوانیاتم) مراجعه کنم، باشد که با نقل یکی دو قطعه شعر و قصیده و اخوانیه از این دفتر کار محققین را در آینده درباره خودم آسان کنم، اما متأسفانه هر چه در دفتر اخوانیاتم گشتم غیر از صفحات سفید چیزی به چشم نخورد و شاعر ادیب و فاضلی قصیده‌ای، چکامه‌ای اخوانیه‌ای برای من نسروده بود، به نامه‌های ارسالی دوستان و خوانندگان هم که مراجعه کردم جز ناسزا و بدویراه چیزی نیافتم که بدرد نقل در کارگاه بخورد، از شما چه پنهان سخت دست‌پاچه شدم و بفکر افتادم خودم دست به نقد شعری به عنوان اخوانیه برای خودم بگویم و خودم هم جواب بدهم که مدرکی در دست آیندگان و تذکره‌نویسان باشد، حالا فرض می‌کنیم جناب آقای خسروشاهانی که از اعظم فضیلت چندی قبل نامه منظومی (اخوانیه) ای خطاب به جناب استاد خسروشاهانی که از اکابر ادب است، نوشته و استاد خسروشاهانی جواب جناب آقای خسروشاهانی را داده است و آقای خسروشاهانی از استاد خسروشاهانی گله می‌کند که چرا جواب اخوانیه مرا نداده‌ای؟ نقل از اخوانیات استاد خسروشاهانی

... شانزدهم خردادماه ۱۳۴۵ شمسی - این قصیده غرا و بلند از جانب دوست ادیب و

دانشمند ما خسرو شاهانی خطاب به ما سروده شده است:

ای جناب اجل شاهانی

کز نژاد قباد و ساسانی

ای که بردی تو گوی سبقت را

از کف شاعران ایرانی

مایه فخر عالمی خسرو

گوهر سفته خراسانی

ای که در آسمان علم و ادب

ماه تابنده و درخشانی

در جمال و کمال و حُسن و بیان

یوسف مصر و ماه کنعانی

بس که خوبی چو صبح نوروزی

بس عزیزی چو عید قربانی

تو چو ابری و دیگران باران

همه قطره تو بحر عمانی

مظهر فضل و دانش دهری

قبله‌ای، کعبه‌ای، شبستانی

بی تو هرگز مباد ملک سخن

کشور شعر را نگهبانی

پادشاهی به ملک شعر و سخن

ببرتر از سعدی سخندانسی

در میان سپاه و لشکر شعر

همه سر جوخه و تو سروانی

با سپاه سخن کنی تسخیر

عالمی را که رند دورانی

خلق و خوی تو را چه گویم من

از فرشته گذشته انسانی

همه چون پسته دهان بسته  
 با لب بستہات تو خندانی  
 بنده مور ضعیف درگام  
 تو به حشمت چنان سلیمانی  
 از چه رو پاسخم نفرمودی  
 مومن آخر تو هم مسلمانی!  
 ... قصیده جوابیه زیر را خطاب بدوست و برادرمان جناب خسروشاهانی که از اعظم  
 فضلا و دانشمندان و نوابغ بنام روزگار است سرودیم:  
 ای رفیق عزیز شاهانی  
 که همه جسم و تو همه جانی  
 پُرتو افکن به محفل انسی  
 آسمان را تو مور تابانی  
 نشئه خیز است شعر دلکش تو  
 همچو تریاک ناب ماهانی  
 عالمان پیش علم تو بنده  
 فاضلان را تو سرور و خانی  
 گله کردی که پاسخ تو چه شد  
 تو نکوتر ز بنده می دانی  
 داشتم مختصر کسالتکی  
 رنج بردم چو گنج پنهانی  
 خود میسر نشد که بنویسم  
 پاسخ نامه تو شاهانی  
 ... اینهم مناظره شعری دو نابغه دهر و نادره روزگار، تا چه قبول افتد و که در نظر آید.

(خواندنیها - شماره ۷۸ بیست و یکم خردادماه ۱۳۳۵)

## ○ شرح حال ابوالقاسم حالت

گرامی هفته‌نامه دنیای جدید مصاحبه‌ای با شاعر گرامی و دوست محترم جناب آقای ابوالقاسم حالت داشت که در این مصاحبه حسب‌المعمول شرح حال شاعر و قسمتی از سروده‌های شاعر نوشته و نقل شده بود که با اجازه شما بنده قسمتی از آن را در اینجا می‌آورم ... ابوالقاسم حالت از شعرای معروف زمان ماست، او در تهران به سال ۱۲۹۲ شمسی دیده به جهان گشود<sup>۱</sup> (و دنیا را به قدم خود مزین فرمود!) وی از همان زمان کودکی (یعنی از دوسه ماهگی) به هنرهای زیبا (و حتماً هنرهای دراماتیک!) علاقمند بود و این شیدائی و علاقمندی سبب شد تا وی مدتی را به نواختن نی پردازد و سوز دل را از تار و پود نی بیان دارد (متهی چون خیلی بد می‌زد، همسایه‌ها شکایت کردند و کار خراب شد) لکن پدر متعصب بود و غنارا حرام می‌دانست جلو این پیشروی فرزندش را با شکستن نی گرفت (عرض نکردم؟) و او را از این راه بازداشت و جدائی بین‌شان افکند ولی استعداد آن جوان پرشور چشمه‌ای نبود که به این زودی‌ها به نیستی گراید و بیدی هم نبود که با هر وزشی از پای در آید و نابود شود. سر انجام چندی بعد به شعر پرداخت و آنقدر سرود و زیبا سرود (مثل نی‌زدن‌شان) که امروز شاعری مورد پسند همه و اشعارش دلچسب است (من اگر جای پدر گرامی جناب آقای حالت می‌بودم همان دفتر شعرش را هم پاره می‌کردم و برای همیشه خیال همه را راحت می‌کردم) و در سال ۱۳۲۹ شمسی ازدواج کردند (فاتحه)

حالت ضمن یک رباعی درباره ازدواج معتقد است:

زن بد چو شود، از او شود کار تو سخت

ورنیک شود تو را نشاند بر تخت

القَصّه در آن روز که زن می‌گیری

روزی است که خوشبخت شوی یا بدبخت

... با آرزوی موفقیت برای دوست عزیز و محترم جناب ابوالقاسم حالت.

(خواندنیها - شماره ۷۸ - بیست و یکم خردادماه ۱۳۳۵)

---

۱. ابوالقاسم حالت در سال ۱۳۷۱ درگذشت، روحش شاد و پادش گرامی‌باد.

## ○ معنی اقتصاد را هم فهمیدیم

بنده اگر می دانستم علم اقتصاد تا این حد سهل و آسان و ساده است که جناب آقای دکتر عالیخانی وزیر محترم اقتصاد دارند سالها بود که نامزد وزارت شده بودم. تا آنجا که من اطلاع دارم و پی برده ام اقتصاد عبارت از این است که آدم هر چه اضافه بر احتیاج دارد به خارج صادر و هر چه کم دارد از آن محل وارد کند اما مثل اینکه اقتصاد از دید جناب آقای دکتر عالیخانی با دید بنده اقتصاد ندان مختصر فرقی دارد فی المثل گوجه فرنگی در فصل نوبرش کیلوئی دو تومان بود بعد که زیادتر شد به کیلوئی ده تا دوازده ریال تنزل قیمت پیدا کرد. بعد طبق برنامه صدور سبزی و میوه بخارج طبق برنامه اقتصادی وزارت محترم اقتصاد آمدند هر چه گوجه فرنگی بود به خارج صادر کردند و یکمتر به گوجه فرنگی کیلوئی ده ریال رسید به کیلوئی ۲۸ تا ۳۵ ریال، آنوقت سر سال بیلان می دهند که ماچندین میلیون تومان گوجه فرنگی به خارج صادر کردیم و در مقابل ارز وارد کردیم و به این طریق به ارز و طول مملکت افزودیم.

عزیز جان! قربان مغزهای متفکر اقتصادی تان بروم، کسی که اینجور چیزها از کشورش صادر می کند مازادش را صادر می کند نه اصل و فرع و کلیه محصول را.

اگر چنین باشد از همین حالا برای اینکه به ارز مملکت اضافه بشود هر محصولی که بدست می آید اعم از تره بار و خشکبار و هر برگ تره و جعفری که از مزرعه یا خیار و خیارچنبری که از جالیز و هر میوه ای که از درخت چیده می شود بار کشتی و کامیون و الاغ بکنید و به خارج صادر کنید و آخر سال هم ده برابر بیلان سال گذشته کالای صادراتی، ارزو ادراتی خواهید داشت، ما هم دور از جان همگی شما کوفت می خوریم.

(خواندنیها - شماره ۸۱ - سی و یکم خردادماه ۱۳۳۵)

## ○ جان حالت به مابلوف کم زن

دوست محترم و گرامی، شاعر معاصر جناب آقای ابوالقاسم حالت در جواب مطلب کوتاهی که بنده در یکی دو شماره قبل درباره مصاحبه‌ای که ایشان با خبرنگار محترم گرامی هفته‌نامه دنیای جدید کرده بودند نوشتم، شرح منظوم و شیرینی به کارگاه فرستاده‌اند که عیناً از نظر شما می‌گذرد و قبلاً از سعه صدر و گذشت ایشان تشکر می‌کنم که نوشته مرا مثل بسیاری از دوستان شاعر و مشتریان حساس و زودرنج کارگاه نوعی اهانت به خودشان تلقی نفرموده و خط و نشان برایم نکشیده‌اند بهر تقدیر برویم بر سر جوابیه منظوم جناب حالت:

کرده‌ای ای جناب شاهانی

در حق بنده شکرافشانی

زده‌ای طعنه‌های چون نشتر

به من و چند شاعر دیگر

وضع طوری بود که ناچاری

حمله تنها به سوی ما‌آری

چون اگر پا کنی به کفش وزیر

سینه‌ات رازهم دزد چون شیر

ورکنی حمله بر فلان تاجر  
 شکمت را کند جرو واجر  
 گر وکیلی زخود بیازاری  
 کسی زدستش دگر امان داری؟  
 با چنین مردمان درافتادن  
 مثل خود کشتن است و جان دادن  
 نرّوی سوی آن حریف که زود  
 قدرت وی دهد سبیل تو دود  
 حمله تنها به شاعران آری  
 چون نیاید زدستشان کاری  
 زین جهت چهارنعل هفته پیش  
 تاخت آورده‌ای براین درویش  
 جای حمله به چند تن بی‌مخ  
 کرده‌ای حمله بر من و «فرخ»  
 گفته بودی به کودکی پدرم  
 کاشکی می‌نهاد پا به سرم  
 تا کند شعرهای من پاره  
 سازد آسوده‌ام به یکباره  
 آفرین حرف حق زدی به علی  
 کاش می‌گشت گفته‌ات عملی  
 پدرم، کش خدا بی‌امر زاد  
 کاش از شعر تو به ام می‌داد  
 اگر از شعر دست می‌شستم  
 کار پر نان و آب می‌جستم  
 وضعم الآن نکوتر از این بود  
 عیش و خوشبختی‌ام سه‌چندان بود



یا که ملاک مفتخور بودم

یا ز تجار گوش بر بودم

جای من مسند ریاست بود

در کفام رشته سیاست بود

نعمتم بود ازین فراوان تر

رتبهام بیش و کار آسان تر

داشتم عز و جاه و دارائی

ثروت و مکنت و توانایی

هر کسی موش می شد از قهرم

شیر هرگز نمی شد از بهرم

تو هم آزار من نمی کردی

متلک بار من نمی کردی

... که باز هم مجدداً از تحمل و بزرگواری جناب حالت ممنونم و از اینکه عصبانی نشدند و

قهر نکردند و مرا پیش کرده این و آن قلمداد نکردند تشکر می کنم و با همه عدم بضاعت ادبی و

شعری در جواب شان عرض می کنم:

جان حالت بسی بجا کردی

خوب کردی که یاد ما کردی

گله کردی که من ز ناچاری

کرده ام باز شاعر آزاری

« چون اگر پا کنم به کفش وزیر

سینه ام رازهم درد چون شیر»

« و رکنم حمله بر فلان تاجر

شکمم را کند جرو و اجر»

« گر وکیلی ز خود بیازارم

کی ز دستش دگر امان دارم»

یا که حالت ز مرحله دوری

یا برادر ز مغز رنجوری؟

تو بین کی برای من مانده؟  
 دست بردار از دل ریشم  
 همه را من زپیش خود راندم  
 نه دگر راه پیش و پس دارم  
 از وزیر و وکیل و شاعر و دوست  
 تازه از من شما طلبکاری  
 که چو زورم نمی‌رسد به وزیر  
 بارک الله به عدل و انصافت  
 گفته‌ای آن خدایپامرزاد  
 «حال ملاک مفتخور بودی  
 «جای تو مسند ریاست بود  
 جان حالت به ما بلوف کم زن  
 سال خوب از بهار آن پیدا است  
 پیش این مانده، پیش او رانده  
 جان تو بنده دشمن خویشم  
 همچو آمو میان گِل ماندم  
 نه امیدی به لطف کس دارم  
 گر به بینند، می‌کنند پوست  
 ارث بابا ز من طلب داری  
 می‌کشم شاعران ز تخت به زیر  
 به تو و اشتهای ناصافت  
 گر که از شعر تو به ات می‌داد  
 یا ز تجار گوش‌پُر بودی»  
 در کفایت رشته سیاست بود»  
 تا توانی ز راستی دم زن  
 دوغ ترش از تلخ آن پیدا است

تو نه‌ای آنکه مفتخور گردی

مفت خوردن، خودش هنر باشد

تاجری مایه و هنر خواهد

تا ندانی دروغ و رسم دغا

کی توانی شوی سیاست باف؟

داستی گر که این خصوصیات

نزد اهل مقام جایب بود

تو که لنگی برای حرف زدن

کی توانی شوی جناب رئیس

منت بیخودی نکن بارم

گر که در کودکی خدایبامرزاد

حال بودی تو بایگان زاده

یا ز تجار گوش بُر گردی

پیشه خلق معتبر باشد

پول بسیار و سیم و زر خواهد

تا نباشی ز اهل زهد و ریا

کی توانی شوی چو او حرّاف؟

حال بودی وکیل شمرانات

چشم آهووشان سرایت بود

تو که الکنتری به حرف از من

که نه‌ای چاپلوس و بادیه لیس

که ز منت رفیق بیزارم

توبه از شاعری تو را می‌داد

پیرمردی ز کار افتاده

(خواندنیها - شماره ۸۱ - سی‌ویکم خردادماه ۱۳۳۵)

## ○ نوع جدید تبلیغ فروش

... اخیراً گویا جناب آقای کمال‌الدین مستجاب‌الدعوه هنرمند و گوینده شیرین‌زبان رادیو ایران (مجری برنامه گفتنی‌ها در چند سال قبل که روزهای یکشنبه هر هفته هم گفتنی‌های بنده را اجرا می‌کردند و از برنامه‌های پر شنونده رادیو ایران بود، به این می‌گویند وسط دعوا نرخ تعیین کردن!) قصد فروش اتومبیل «رامبلرامریکن» مدل ۶۴ خود را دارند و در گرامی روزنامه‌های اطلاعات و کیهان برای فروش اتومبیل خود آگهی کرده بودند که:

... اتومبیل (رامبلرامریکن) مدل ۶۴ سفید، توقرمز، متعلق به آقای کمال‌الدین مستجاب‌الدعوه که در نگهداری اتومبیل بی‌نیاز از توصیف هستند بفروش می‌رسد این اتومبیل که از هر حیث با مدل بالاتر خود رقابت می‌کند با رادیو و گرام و رنگ اتومبیل (چون بعضی از فروشندگان اتومبیل در موقع فروش رنگش را برمی‌دارند و برای خودشان نگه‌میدارند و آقای مستجاب‌الدعوه این کار را نمی‌کند) و بوق مخصوص (بوق بلبل‌ی!) باطری زاپاس، زنجیرنو، چادر دست‌نخورده (به این می‌گویند اتومبیل محجوبه! یا محجبه؟) و سالم، درست مثل این است که از لای زرورق باز شده است. طالبین به شرکت اتومبیل سعدی مراجعه فرمایند.

... که بنده بعد از خواندن آگهی احساس کردم در معرفی اتومبیل آقای کمال‌الدین مستجاب‌الدعوه قدری کوتاهی شده و ناقص است و با اجازه ایشان بنده آگهی را به اینصورت اصلاح و تکمیل می‌کنم:

اتومبیل (رامبلر امریکن) مدل ۶۴ سفید تو قرمز متعلق به آقای کمال الدین مستجاب الدعوه که موهای دو طرف سرشان حدود شقیقه‌ها، کمی جوگندمی است و انگشتری شان طلای هیجده عیار با عقیق مشکی است و هر روز صبح ریششان را با تیغ ناست دو سوسمار می تراشند و صورتشان را با صابون عروس می شویند و کراوات آبی رنگ می زنند و روی کراواتشان یک عدد سنجاق ته گرد صدفی دیده می شود و ساعت مچی شان چهارگوش و «امیگا» ست و روی دکمه سردستشان به لاتین حرف اول اسمشان نوشته شده M و چشم و ابروی شان مشکی است و سیل شان قیطانی و دوگلاسی و کفش مشکی شبرو و پنجه باریک می پوشند و کت و شلوارشان معمولاً سرمه‌ای و گاهی قهوه‌ای رنگ است و در نگهداری از اتومبیل بی نیاز از توصیف هستند بفروش می رسد طالبین به شرکت سعدی مراجعه فرمایند.

توفیق جناب آقای کمال الدین مستجاب الدعوه را در راه تبلیغات سوپر مدرن و همچنین صنعت تعریف از خود آرزو مندیم.

(خواندنیها - شماره ۸۲ - چهارم تیرماه ۱۳۳۵)

## ○ تمثال مبارک به فروش رفت

... نمی‌دانم جناب آقای رهی معیری شاعر معروف و چهارمین غزلسرای نامی بعد از حافظ (به فتوای جناب سناتور علی دشتی) استحضار دارند که عکس قاب طلایی رنگی پنجاه در شصت‌شان که در کنار دیوان سایه عمرشان پشت ویتترین کتابفروشی امیرکبیر در چهارراه اسلامبول نادری قرار داشت به فروش رفته است یا خیر؟ بهر حال می‌خواستم خدمت‌شان اولاً مزده بدهم که تمثال بی‌مثال رنگی‌شان از طرف دوستان و هواداران ایشان خریداری شده است و بنده بسهم خودم این موفقیت را به دوست محترم جناب آقای رهی معیری تبریک عرض می‌کنم و اما دوست گرامی، به فروش رفتن عکس آن دوست عزیز برای بنده ایجاد اشکال نموده به این عبارت که دوستان و دوستان آن جناب که دیر خبر شده‌اند و برای زیارت تمثال مبارک حضرتت از دور و نزدیک و محله‌های مختلف تهران، شرق و غرب و شمال و جنوب به چهارراه اسلامبول و نادری و پشت ویتترین کتابفروشی محترم امیرکبیر مراجعه می‌کنند و عکس شمارانمی‌بینند بد و بیراهش رانثار بنده می‌کنند و یا با تلفن و نامه از من توضیح می‌خواهند و می‌گویند چرا تو در کارگاهت به دروغ نوشتی که عکس جناب آقای رهی معیری برای تماشا فلان جاست، ما رفتیم و چنین عکسی در پشت یا داخل ویتترین کتابفروشی امیرکبیر وجود نداشت چرا دروغ می‌نویسی و هرچه من قسم آیه می‌خورم که والله بالله این عکس تا ده دوازده روز پیش بود و خودم با دو گل چشم دیدم باور نمی‌کنند و

می‌گویند دروغ می‌گویی. این است که می‌خواستم از حضور دوست گرامی و شاعر و فاضل خودم جناب آقای رهی معیری تقاضا کنم اگر عکس دیگری دم دست دارند برای نجات گریبان بنده از چنگک هواداران‌شان، آن را پشت و پشیمانترین کتابفروشی امیرکبیر بگذارند و اگر عکس دم دست ندارند خودشان برای چند صباحی آنهم بمدت هر روز یکی دو ساعت داخل و پشیمانترین کنار دیوان سایه‌عمرشان در همان چهارراه اسلامبول نادری به‌ایستند که لااقل در این جریان بنده دروغگو و کذاب معرفی نشوم. خیلی ممنون می‌شوم.

(خواندنیا - شماره ۸۲ - شنبه چهارم تیرماه ۱۳۴۵)



رهی معیری شاعر و غزلسرای معاصر

## ○ هر دم آماده فرارم من

... بطوریکه روزنامه‌ها نوشته بودند گویا چندی قبل دختر پانزده ساله‌ی شانزده ساله‌ای با پیرمرد پنجاه ساله‌ای فرار می‌کند، خبر به حضرت استادی میرزا ابراهیم خان صهبا می‌رسد که چه نشستی؟ یک شانس داشتی آن را هم دیگری برد.  
حضرت استادی کما فی السابق می‌بیند تنها کاری که در این زمینه از دستش ساخته است بقول معروف سر قلم رفتن و دست به قلم بردن و سوز دل را برشته نظم کشیدن است و بس. روی این اصل فی البداهه شعر زیر را می‌سراید که در گرامی مجله سپید و سیاه هفته پیش چاپ شده بود:

آن شنیدم که دختری زیبا

شانزده ساله دلبری رعنا

گشت عاشق به مرد دلخواهی

از بد و خوب دهر آگامی

سن و سالش فزون‌تر از پنجاه

برده بر قلب پاک دختر راه

هر دو چون بیقرار گردیدند

مستعد فرار گردیدند



دست در دست یکدگر داده  
گشته بهر نکاح آماده  
هست این گفته در جهان مشهور  
که بود چشم عقل عاشق کور  
عشق هر جا که خیمه برپا کرد  
رازهای شگفت افشا کرد  
بر تن ناتوان، توان بخشید  
پیر را دلبر جوان بخشید  
چون شنیدم من این سخن از دوست  
در نگنجم زخوشدلی در پوست  
که مگر تازه سال دلداری  
طالب کهنه رند عیاری  
سایه مرحمت به ما فکند  
خویش را در غم و بلا فکند  
که شب و روز بیقرارم من  
هر دم آماده فرارم من

... وقتی شعر حضرت استادی را خواندم و اقرار کتبی ایشان را در مورد سن و سالشان دیدم دلم نیامد سربه سر استاد بگذارم، اما مگر دوستان و رقبای ایشان گذاشتند و یا گذشت مرا داشتند؟

از روزی که این شعر در گرامی مجله سپید و سیاه چاپ شده تلفن پشت تلفن می شد و می شود که چرا بنده چنین سوژه نان و آب داری را نادیده گرفته ام.

دیدم اگر یک بار هم خودم بخوام حق دوستی را بجای آورم و حرمت سن و سال استاد را نگهدارم دیگران نمی گذارند لا علاج در جواب حضرت ایشان عرض می کنم:

باز صهبا در عالم پیروی  
دلبیر تازه سال میگیری  
در هوای رخ پری رویان  
همچو شاهین تو بال میگیری

باز در حجله خیال آباد

در بغل دخت کال میگیری

می‌نشانی به ترک اسب فرار

راه هند و نپال میگیری

گاه از دست دخترک جامی

بین خواب و خیال میگیری

بشنوی گر فرار مرد و زنی

بخت خود را مثال میگیری

واشود بلکه بخت بسته تو

با نخود، می تو فال میگیری

در نودسالگی شوی عاشق

راست، قد هلال میگیری

باز خوبست زین که می بینم

راه عقل و کمال میگیری

لیستی چون تو بنده ناشکر

جای خورجین جوال میگیری

گر نصیبت نشد پرروئی

گرم با پیر زال میگیری

(خواندنیها - شماره ۸۳ - هفتم تیرماه ۱۳۳۵)

## ○ از فراق او پس پریشب مرد

در پاسخ شعری که در دوسه شماره قبل بنده در مورد فرار دختر پانزده شانزده ساله با مرد پنجاه ساله گفته بودم و از این طریق سربر سر حضرت استادی میرزا ابراهیم خان صهبا گذاشته بودم جوایه گله آمیز منظوم ایشان که در ضمن از بنده تقاضای صید تازه سال کرده اند به کارگاه غز وصول بخشید:

گو به شاهانی ای رفیق شفیق

می شوی موجب ملال چرا؟

خود گرفتم جوان تری از من

روز و شب حرف سن و سال چرا؟

قامت سرو من به چشم کسان

می کنی بی جهت هلال چرا؟

پیر از پا افتاده بسیار است

من شدم شاهد مثال چرا؟

با چنین جسم پاک و روح لطیف

شیشه ام را کنی سفال چرا؟

تا دهی رونقی به کارگهت

گاه و بیگانه مشت و مال چرا؟

بهر یک آرزو که من کردم  
 اینهمه طمن و قیل و قال چرا؟  
 می‌شوی از برای یار قدیم  
 باعث شرم و انفعال چرا؟  
 با من ارغل‌رخس فرار کند  
 منصرف کردن از خیال چرا؟  
 تو که صیدی برای ما نکنی  
 رم دهی نازنین غزال چرا؟  
 تازه سالی اگر به مانده‌ای!  
 رهنمائی به پیرزال چرا؟  
 ... که بانهایت تأسف در جواب حضرت استادی عرض می‌کنم:  
 دیرگفتی زمن چه می‌خواهی  
 دلم از بدبیساریات افسرد  
 داشتم همه‌ای مطابق میل  
 که به سن از شما گرو می‌برد  
 نفس‌اش گرم چون دم عیسی  
 عین دارو به درد تو می‌خورد  
 آنقدر کاهلی نشان دادی  
 کز فراق تو پس پریشب مُرد!

(خواندنیها - شماره ۸۵ - چهاردهم تیر ماه ۱۳۳۵)

## ○ نگو که آقا در مسافرت است

چند صبحی است که پیش‌بینی‌های اداره هواشناسی خوشبختانه درست از آب در می‌آید و فی‌المثل وقتی می‌گویند فردا آفتابی است واقعاً فردا آفتاب می‌شود و یا وقتی مژده می‌دهند که هوا از این هم گرم‌تر می‌شود، واقعاً می‌شود.

من اول فکر می‌کردم که جناب آقای محمدحسن گنجی مدیر کل اداره هواشناسی اخیراً دستگاه‌های تازه و مدرنی برای پیش‌بینی هوای کشور خریده و وارد کرده‌اند؟ که پیش‌بینی‌های اداره هواشناسی اینچنین درست و صحیح از کار در می‌آید.

تو نگو که جناب آقای دکتر محمدحسن خان گنجی مدتی است در خارج از کشور به سر می‌برند که پیش‌بینی‌های این اداره درست از آب در می‌آید و خرید دستگاه مدرن و تازه‌ای، در کار نیست.

بهر حال بنده می‌خواستم از جناب آقای نخست‌وزیر محترم تقاضا کنم که هر طور هست و بهر بهانه‌ای هست مدت مأموریت یا مرخصی و مسافرت جناب آقای دکتر گنجی را تمدید بفرمایند، چون هم به نفع ماست و هم بنفع آقای دکتر.

(خواندنیا - شماره ۸۶ - هیجدهم تیر ماه ۱۳۳۵)

## ○ حرمت کودتا را هم از بین برده‌اند

... این کودتاچیان عراق هم که خدا نگهدارشان باشد عزت و حرمت هر چه «کودتا»ست از بین برده‌اند، مثل اینکه اینها کار دیگری در مملکتشان جز کودتا کردن ندارند عبدالکریم قاسم علیه ملک فیصل کودتا می‌کند، عارف علیه قاسم، عبدالرزاق علیه عارف، عارف علیه البزار، البزار علیه العطار، العطار علیه البقال و ...

پس کی به کار و زندگی و درد و گرفتاری مردم می‌رسند؟ اینها آنقدر وقت دارند که به نشینند نقشه بکشند و علیه یکدیگر کودتا کنند و اصلاً به فکر سلامتی این دوست عزیز ما آقای تورج خان فراز مند مفسر سیاسی رادیو ایران نیستند. نمی‌دانید طفلک پشت رادیو چه جوشی می‌زند. زورش را آنها می‌زنند هن‌هن‌اش را تورج فراز مند ما.

(خواندنیها شماره ۸۶ - هیجدهم تیر ماه ۱۳۴۵)

## ○ رئیس الوزراء در موزه دباغخانه

حدود یک ماه یا یک ماه و نیم قبل، درست بخاطر ندارم به اتفاق چند تن از دوستان مطبوعاتی به تاتریست و پنج شهریور ضلع جنوبی پارک شهر رفته بودم. هنرمندان نمایشنامه (چوب به دست‌های ورزیل) اثر دکتر غلامحسین ساعدی «گوهر مراد» را روی صحنه آورده بودند، اگر بار دیگر این پس را نمایش دادند حتماً بروید و ببینید، هم از موضوع نمایشنامه حظ می‌کنید و هم از بازی هنرمندانش لذت می‌برید، مشروط به اینکه اجراکنندگان‌اش همان آقایان انتظامی و همکاران هنرمندشان باشند.

از حسن تصادف جناب آقای دکتر علی‌امینی نخست‌وزیر مقتدر و پرحرارت و بلبل زبان محترم اسبق ایران هم درین تماشاگران تشریف داشتند و با یکی دو صندلی فاصله خیلی عادی و آرام، مثل بچه نقل بدون جنجال و نطق و بیان و تهدید و بگیر و ببند نشسته بودند و مثل بقیه تماشاگران بلیطی خریده بودند و نمایش را نگاه می‌کردند و گاهی می‌خندیدند و گاهی هم متأثر می‌شدند و بنده ضمن دیدن نمایش زیر چشمی هم گاهی جناب آقای دکتر علی‌امینی را می‌پائیدم و با خودم می‌گفتم، یعنی این همان جناب آقای دکتر علی‌امینی رئیس دولت مبارزه با فساد است که سعادت همشینی‌اش به این سادگی نصیب بنده شده؟ پس چه شد آن جوش و خروش‌ها و آن بگیر و ببندها و چه شد آن نطق‌های تند و تیز آتشین؟

بهر تقدیر نمایش تمام شد و آمدم بیرون و از آن شب دو ماهی گذشت، پیروزیها در میان مجلات و روزنامه‌هایی که در منزل دارم به دنبال مطلبی می‌گشتم و آنها را زیر و رو می‌کردم تصادفاً چشمم به یکی از شماره‌های روزنامه جهان پنج‌سال پیش و زمان صدارت آقای دکتر علی‌امینی افتاد، یعنی آذر ماه ۱۳۴۰ که در آنموقع بنده در این روزنامه که به مدیریت آقای صادق بهداد منتشر می‌شد قلم می‌زد، مطلبی تحت عنوان (رئیس الوزراء در موزه دباغخانه) دیدم، نگاه کردم مطلب خودم بود که در ستون مخصوص (از هر دری سخنی) نوشته بودم و مصادف بود با بروبرو و بگیر و به‌بند جناب آقای دکتر و اجرای برنامه مبارزه با فسادشان بی‌اختیار سالن تا ۲۵ شهریور و آن جناب آقای دکتر علی‌امینی ساکت و آرام در نظرم مجسم شد. دیدم بی‌لطف نیست که عین آن داستان را برای شما نقل کنم، گو اینکه از نظر خودم تکراری می‌شود اما برای شما که نخوانده‌اید فکر می‌کنم تازه‌گی داشته باشد:

x x x

... زنگ ساعت شماطه دار اتاق رئیس الوزرا سر ساعت شش صبح پُرکوب می‌زند، آقای رئیس الوزرا با صدای ناهنجار زنگ ساعت بی‌اختیار در رختخواب نیم‌خیز می‌شود، با پشت انگشت‌های شست‌اش چشمهای خمار و خواب آلودش را ماساژ می‌دهد، خمیازه‌ای طولانی می‌کشد و مشت‌هایش را گره می‌کند، بازوهایش را در فضای دم کرده اتاق چند بار بحرکت در می‌آورد محکم به تخت سینه‌اش می‌کوبد... آخیش! شرش بره در خونه شیطون! و به این وسیله دفع خستگی می‌کند و تروچسبان از روی تخت به کف اتاق می‌پرد و انگشتش را روی دکمه زنگ اخبار می‌گذارد، صدای پای شتاب‌زده‌ای که نشانه بالا آمدن آدمی از پله‌هاست به گوش می‌رسد و لحظه‌ای بعد در باز می‌شود و سر و کله پیشخدمت مخصوص پیدا می‌شود

— امری بود قربان؟

رئیس الوزرا - صبحانه من و زود بیار، به پرستار مخصوص هم بگو که عجله کند، خیلی کار دارم و چند جا باید نطق کنم.

— اطاعت می‌شود قربان

لحظه‌ای بعد رئیس الوزرا دست و رو نشسته و با عجله پشت میز صبحانه می‌نشیند و به سرعت دو عدد زرده تخم‌مرغ سر می‌کشد و یک فنجان شیرکاکائو به بدرقه زرده تخم‌ها می‌فرستد و روی صندلی راحتی‌اش قرار می‌گیرد و سرش را به تکیه‌گاه صندلی تکیه می‌دهد.



پرستار مخصوص با عجله و فرز و چابک که نتیجه چند ماه و بلکه چند سال تمرین و مهارت اوست دست بکار می‌شود، اول یک ماساژ نرم و لطیف به چانه رئیس الوزرا می‌دهد و بعد با پارچه مخصوص (گاز) دوتا زرده تخم مرغ به چانه رئیس الوزرا می‌بندد و پس از تعظیم مودبانه کنار اتاق می‌ایستد.

رئیس الوزرا چند دقیقه بهمان حال باقی می‌ماند و بعد پرستار باند (پارچه) تخم مرغ را از چانه رئیس الوزرا باز می‌کند و پس از تعظیم مجدد از اتاق خارج می‌شود. رئیس الوزرا دستی به چانه‌اش می‌کشد... و خودش را در آینه قدی نصب شده به دیوار ورنداز می‌کند و با اظهار رضایت از خودش زیر لب می‌گوید:

— کاملاً آماده‌ام، چونه‌ام قرص و محکمه! لبخندی می‌زند. لباس‌اش را می‌پوشد و زنگ اخبار را بصدای می‌آورد و بلافاصله سرپیشخدمت مثل سر لاک پشت که از درون لاکش بیرون بیاید از لای در نمایان می‌شود و بدنبال سرته‌اش وارد می‌شود

— امری بود قربان؟

— به راننده بگو حاضر باشه

— اطاعت قربان!

پیشخدمت می‌رود و رئیس الوزرا از جیب بغل‌اش ورقه کاغذی بیرون می‌کشد و مشغول مطالعه می‌شود:

— ساعت هشت صبح سخنرانی در اتحادیه جگرکی‌ها

— ساعت ۹ صبح سخنرانی در اتحادیه خیاط‌ها

— ساعت ۱۰ صبح باز دید از دباغخانه

— ساعت ۱۱ سخنرانی در اتحادیه خبازان و خمیرگیرها

— ساعت ۱۲ سخنرانی در سندیکای جمعیت بیکاران

— ساعت یک بعد از ظهر، صرف ناهار

— ساعت دو سخنرانی در اتحادیه رانندگان و کامیون داران

— ساعت سه سخنرانی در...

در اتاق باز می‌شود و پیشخدمت مخصوص وارد می‌شود

— قربان اتومبیل حاضر است

رئیس الوزرا مطالعه بقیه لیست سخنرانی‌ها را می‌گذارد سرفرصت و کاغذ را تا می‌کند و

در جیب‌اش می‌گذارد و با عجله خودش را به اتومبیل سیاه رنگ نخست‌وزیری می‌رساند، راننده تعظیم غرائی تحویل می‌دهد و می‌پرسد:

— کجا قربان؟

— اتحادیه جگرکی‌ها، عجله کن دیر میشه.

راننده اتومبیل را روشن می‌کند و پایش را روی پدال گاز می‌گذارد و اتومبیل از جا کنده می‌شود و با سرعت به طرف محل اتحادیه جگرکی‌ها راه می‌افتد

جگر فروش‌ها، جگرپزها، جگرکن‌ها، جگرخونین‌ها همگی در انتظار مقدم رئیس الوزرا جلو مدخل اتحادیه صف کشیده‌اند.

رئیس الوزرا در میان کف زدن‌ها و فریادهای مُرده‌باد و زنده‌باد حضار مشتاق و سینه‌چاک از اتومبیل پیاده می‌شود و لحظه‌ای بعد پس از عرض خیرمقدم رئیس اتحادیه آقای رئیس الوزرا پشت میکروفون قرار می‌گیرد.

— حضار محترم و هموطنان عزیز، منظور از تشکیل این جلسه و جلسات بعدی روشن شدن الکار عمومی است و تا شما روشن نشوید من حرف خواهم زد، شما صنف خیاط و درزی! (آقای رئیس الوزراء از حواس پرتی و شوق خدمت یادش رفته که اینجا اتحادیه جگرکی‌هاست نه خیاط‌ها) که در اینجا جمع شده‌اید می‌بایست در کار خودتان دقت کنید. مام وطن و قانون اساسی به فداکاری و دقت شما در انجام وظیفه احتیاج دارد و همین درزهای خشتک و شلواری که شما می‌دوزید فکر می‌کنید کار همه کس است؟ (جگرکی‌ها با تعجب بهم نگاه می‌کنند) نه ... آقا... نه، اینکار اختصاصی است و احتیاج به متخصص دارد، این هنری است که خداوند بشما ارزانی داشته و شما باید هرچه بیشتر با محکمتر دوختن درز و سجاف شلوارها در حفظ قانون اساسی بکوشید، هرچه درز شلوار محکم‌تر و بخیه‌هایش دقیق‌تر و ظریف‌تر باشد مام میهن سرفرازتر است.

یکی از جگرکیه‌های تنگ‌نفسی در اثر استنشاق دود سیگار کنار دستی‌اش ناراحت می‌شود و سرفه تندی به او دست می‌دهد و در اثر فشاری که به او وارد می‌آید با صدای گوش‌خراشی درز شلوارش می‌شکافد.

رئیس الوزرا - شما باید بدانید، سابق بر این دهانه پاچه شلوار را بیست و چهار سانتیمتر می‌گرفتند ولی امروز بادنمای متمدن و پیشرفته‌ای که ما داریم دیگرنمی‌شود شلواری پوشید که دهانه پاچه‌اش بیست و چهار سانتیمتر باشد و اصولاً این جرم است. باید دهانه پاچه شلوار تا

من هستم و رئیس‌الوزرایم بیست باشد نه بیست و چهار و این شما خیاط‌های عزیز هستید که می‌بایست دهانه پاچه شلوار را بیست بدوزید تا متخلفین و مفسدین و کسانیکه به قانون اساسی پشت پا زده‌اند و شلوار پاچه گشاد پوشیده‌اند به محکمه دعوت بشوند و محاکمه شوند. دهانه پاچه شلوار بیست سانتیمتر است و کسانیکه غیر این رفتار کنند و شلوار خارج از استاندارد ما بدوزند و بپوشند به قانون اساسی بی‌اعتنائی کرده‌اند و می‌بایست مجازات شوند.

نطق تند و آتشین و مستدل و راهگشای جناب رئیس‌الوزرا در میان کف‌زدن‌های شدید حضار و هلله و شادی افراد صنف به پایان می‌رسد و رئیس‌الوزراء سوار اتومبیل می‌شود و با عجله خودش را به محل اتحادیه صنف خیاط و درزی می‌رساند که طبق برنامه تنظیمی دومین نطق را برای روشن شدن افراد آن صنف ایراد کند.

گوش تاگوش محوطه محل اتحادیه صنف (درزی) را خیاط‌ها و شاگرد خیاط‌ها اشغال کرده‌اند، رئیس‌الوزراء در میان کف‌زدن‌های شدید حاضران پشت میکروفون قرار می‌گیرد: — جگرکی‌های عزیز!؟ از اینکه شما را در اینجا و خودم را هم در اینجا و در میان شما می‌بینم خوشحالم، مقصود از تشکیل این جلسات روشن شدن شما و آشناسدن هرچه بیشتر شما هموطنان عزیز به امور جاری مملکت است، من کراراً گفته‌ام و باز هم می‌گویم از انتقاد و حرف‌های بی‌ربط و اهمه و هراسی ندارم (کف‌زدن جمعیت) من آقایان، از هیچکس و هیچ مقامی نمی‌ترسم، حرف می‌زنم، برای روشن شدن شما حرف می‌زنم و در مقابل مخالفین و دشمنان می‌ایستم. (کف‌زدن شدید)

مخالفین و معاندین می‌گویند تو «یعنی من» قانون اساسی را نقض کرده‌ای، مجلس را بسته‌ای و مشروطیت را تعطیل کرده‌ای؟! آیا این حرف و این تهمت به من می‌چسبد؟

جمعیت - ابدأ... ابدأ

شما صنف جگرکی که در این محل نشسته‌اید (افراد صنف خیاط با تعجب به هم نگاه می‌کنند) شاهدید که آنچه مخالفین و معاندین می‌گویند روی اغراض شخصی است و برای این است که بین من و شما جدائی بیندازند حال آنکه منم از شما هستم و مثل شما جگر کباب می‌کنم، جگر سرخ می‌کنم و یک پا جگرکی هستم، ما باید دست به دست هم بدهیم و در حفظ قانون اساسی بکوشیم. مام میهن به وجود من و شما و به فداکاری امثال من و شما احتیاج دارد. وظیفه شما صنف جگرکی (خیاط‌ها بهم نگاه می‌کنند) این است که برای حفظ قانون اساسی جگر خوب بپزید، بعضی از خورندگان جگر دوست دارند جگر را نیم‌پز و آبدار

بخورند و بعضی‌ها برشته. برای اینکه نگویند ما برخلاف قانون اساسی رفتار کرده و مشروطیت را تعطیل کرده‌ایم شما صنف جگرکی می‌بایست جگرها را مطابق میل مشتری کباب کنید و طوری پزید و باد بزیند که نه سیخ بسوزد، نه کباب وگر نه هم من و هم شما، فردا در پیشگاه تاریخ مسئولیم.

رئیس‌الوزرا در میان کف‌زدن‌های شدید حضار جان برکف که بالاخره هم نفهمید کدام یکی خیاط بود و کدام یکی جگرکی سوار اتومبیل می‌شود و طبق برنامه به طرف دباغ‌خانه راه می‌افتد.

افراد صنف دباغ در حالیکه هر کدام پوست جاننداری راکنده و به دست دارند جلو دباغ‌خانه صف کشیده‌اند.

رئیس‌الوزراء در میان استقبال افراد صنف وارد دباغ‌خانه می‌شود و بلافاصله پشت میکروفن قرار می‌گیرد و پیرامون هنر «پوست‌کندن» و هنر «آش‌دادن پوست» که بستگی کامل به حفظ قانون اساسی دارد به تفصیل سخن می‌گوید و بعد به تقاضای رئیس دباغ‌خانه و صنف دباغ بازدید از موزه دباغ‌خانه آغاز می‌شود.

موزه دباغ‌خانه که در نوع خودش در دنیا منحصر بفرد است از پوستهای مختلفی تشکیل شده که با آرایش و نظم و ترتیب خاصی به چنگک‌ها آویزان شده و مجموعاً موزه‌ای است عظیم و تماشائی و عجیب و غریب.

رئیس صنف و مسئول موزه دباغ‌خانه پیشاپیش حرکت می‌کند و توضیحات لازم را بعرض رئیس‌الوزرا می‌رساند:

... این تخته پوستی که ملاحظه می‌فرمائید زیرپای جنابعالی فرش شده قربان! پوست خلیفتی آتلا جهانگشای معروف است که پس از آنهمه بگیر و به بندها و جهانگشائی‌ها گذار خودش و پوستش به دباغ‌خانه افتاده.

این پوست که به چنگ آویزان است پوست روباه قرمز رنگ است که در قلب جنگلهای آمازون شکار شده.

این پوست، پوست خلیفتی تموچین معروف به چنگیز است که معروف حضور جنابعالی هست و بالاخره با تمام یال و کورپالش سروکارش به دباغ‌خانه افتاده.

این پوست، پوست ببر بنگال است که قیمتی است و پوست بغل دستی‌اش پوست نرون امپراطور نهمه دیوانه یا تمام دیوانه «رم» است که ملاحظه می‌فرمائید گذر او هم به دباغ‌خانه

افتاده.

این دوتا پوست متعلق است به محمدعلی میرزا و قداره‌بندش لیاخوف که پس از به توپ‌بستن مجلس بعنوان یادگاری در موزه دباغخانه نگهداری می‌شود.

این پوست «شمر» و «یزید» است که کنار هم قرار داده‌ایم، این پوست که ملاحظه می‌فرمائید ناقص است، قسمتی از پوست عدنان مندرس نخست‌وزیر معدوم ترکیه است و این پوست قشنگ خال‌خالی پوست پلنگی است که در افریقا شکار شده و این پوست که ملاحظه می‌فرمائید پوست هلاکو خان مغول است و این یکی پوست قاقم جنگلهای مازندران است و این پوست، پوست نوری سعید نخست‌وزیر مقتدر عراق است و این پوست که چنین غریب‌وار به چنگک آویخته شده پوست میرزاتقی‌خان امیرکبیر است که بالاخره دست روزگار سروکارش را به دباغخانه کشانده و این پوست تیمورتاش (سردار معظم خراسانی) است و این یکی پوست...

در این موقع فضای دم‌کرده موزه و بوی ناراحت‌کننده فضای دباغخانه حال رئیس‌الوزرا را بهم می‌زند و از تماشای بقیه آثار زیبا و باستانی و تاریخی موزه دباغخانه صرف‌نظر می‌کند و خودش را به فضای آزاد می‌رساند و سوار اتومبیلش می‌شود... و پس از صرف ناهار و چند دقیقه استراحت می‌رود تا دنباله نطق‌هایش را ادامه بدهد.

(خواندنیه - شماره ۸۹ - بیست و هشتم تیرماه ۱۳۳۵)

## ○ این مشکل ما را هم حل کنید

خانه ما در شرق تهران و از نظر تقسیم‌بندی انتظامی و کلاتری‌ها جزء بخش ۱۴ تهران محسوب می‌شود، از نظر تقسیم‌بندی شهرداری جزء ناحیه (۶) شهرداری است، در تقسیم‌بندی فرهنگی جزء بخش ۴ به حساب می‌آید، از نظر تقسیم‌بندی منطقه‌ای جزء منطقه (سه) است، از نظر تقسیم‌بندی ثبت اسناد جزء بخش ۱۵ ثبت است وقتی می‌خواهیم عوارض نوسازی مان را به شهرداری بدهیم باید به جنوب شهر و به میدان شوش بخش ۶ برویم، وقتی اسم بچه‌مان را می‌خواهیم در مدرسه بنویسیم اول باید یک سری تحقیق محلی بکنیم که جزء کدام بخش فرهنگی هستیم بعد برویم به بخش ۴ و اسم بچه‌مان را ثبت کنیم، وقتی با کسی اختلاف پیدا کنیم یا دعوا مان می‌شود باید به کلاتری بخش ۱۴ مراجعه کنیم، وقتی می‌خواهیم خانه‌ای بفروشیم یا بخریم به بخش شش مراجعه می‌کنیم تازه معلوم می‌شود از نظر امور ثبتی سوابق خانه مورد نظر ما در بخش ۱۲ ثبتی است و برای انجام معامله باید به دفترخانه بخش هفت مراجعه کنیم محل کارمان هم بخش پانزده است.

شما را بخدا یک فکری برای این هم آهنگی بکنید، ما لوح محفوظ نیستیم که همه این‌ها را از حفظ داشته باشیم و با اینهمه گرفتاری به خاطر بسپاریم که از نظر فرهنگی جزء کدام بخش و از نظر ثبتی و قضائی و حقوقی جزء کدام بخش و منطقه‌ایم؟

ما لمر مصنوعی نخواستیم شما هوا کنید، کار تاکسی رانی را هم خودمان حل کردیم و چهارپنج نفری برادر وار کنار هم در تاکسی می‌نشینیم و از هر راهی هم راننده ما را برد قبول داریم چون خوشبختانه خیابانهای تهران همه‌شان بهم راه دارند، از خیر اصلاح کار اتوبوسرانی هم گذشتیم. جناب آقای جهان‌بینی به مسافرت‌های مطالعاتی خارج از کشور و انگلستان‌شان ادامه بدهند و اتوبوس‌های شرکت واحد هم ده دستگاه و پانزده دستگاه در مواقع لزوم جلو در و رودی حزب ایران نوین خالی صف بکشند. از خیر مبارزه باگرانی هم گذشتیم، دستش نزنید که بدتر می‌شود. فقط مرحمت فرموده دور هم بنشینید و وضع این بخشهای ما را روبراه کنید که در این دنیا هیچ، در آن دنیا شب اول قبر وقتی نکیر و منکر از ما پرسیدند جزء کدام بخش بودیم جواب قانع کننده‌ای به آنها بدهیم چون آنها دیگر بما فرصت نمی‌دهند که برای‌شان توضیح بدهیم که از نظر فرهنگی جزء کدام بخش بودیم و از نظر قضائی و امور ثبتی جزء کدام بخش.

اگر هم می‌دانید که انجام این کار احتیاج به مطالعه دارد و این مطالعه در داخل کشور امکان‌پذیر نیست هیتی را برای مطالعه بخارج بفرستید. ما که در پرداخت هزینه سفرش حرفی نداریم.

(خواندنیا - شماره ۹۰ - اول مرداد ۱۳۴۵)



## ○ جشن سالگرد بی جشن سالگرد

کارت دعوت باطل شده پارسال که از طرف انجمن ایران و آمریکا برای نمدمال فرستاده شده است.

قرار ما بر این بود که بمناسبت آغاز بیست و هفتمین سال مجله خواندنیها و همچنین آغاز پنجمین سال یا قریب یک بیست و پنجم قرن (البته بقول همکاران مطبوعاتی) کارگاه نمدمالی مختصر جشنی در کارگاه بگیریم اما حقیقت امر مثل توپچی ناصرالدین که به هزارویک دلیل در سر راه شاه شلیک نکرد بنده هم به هزار و دو دلیل که دلیل اولاش نداشتن باروت بود از برگزاری جشن خودداری کردم و دلیل دوماش نبودن تا کسی و اتوبوس و ترافیک پیچیده تهران بود که فکر کردم وقتی کارت دعوت برای مدعوین بفرستم با چه وسیله‌ای به کارگاه تشریف فرما شوند که باعث خجالت بنده و جناب آقای جهان‌بینی مدیر عامل محترم شرکت واحد و جناب سرهنگ ریاست محترم راهنمایی و رانندگی نشود، این بود که از برگزاری جشن صرف‌نظر کردم و جور دیگری این سالگرد را جشن می‌گیریم و آن اینکه هم حرفهای خودمان را می‌زنیم و هم مطالب و اشعاری که برخی از دوستان به این مناسبت سروده و فرستاده‌اند بسمع صاحب‌دلان می‌رسانیم

با اینکه قبلاً بنده تقاضای کرده بودم حتی الامکان از تعریف نمدمال خودداری بفرمایند معذک پیداست که ما مردم مودبی هستیم و نمی‌توانیم بدویراه بگوئیم، باستثنای چند تن از مشتریان نازک‌دل که تاب مالش نمد بنده را نداشتند. از جمله جناب آقای دکتر میز، مدیر عامل محترم انجمن مردان و بانوان نه‌کوکار همدان که چیزی نمانده بود سند خیانت به وطن را



زیر بغل بنده بگذارند و سرکار خانم فاطمه شقایق شیرازی که مرا گزنده و هار و بیمار معرفی فرمودند و چندتن دیگر که باز هم نمی‌توانم خدای نخواستہ به حساب چیز دیگری بگذارم مگر ضعف اعصاب، یعنی دردی که همه ما به آن مبتلائیم، از هیچکس هم گله ندارم انشاءالله شما هم از بنده گله نداشته باشید، نمدی می‌مالم، قلمی می‌زنم، قدمی برمی‌دارم و اگر خدا خواست نفسی هم می‌کشم و در هر نفس و هر نمد و هر قلم و هر قدم هم دانه شکری می‌کارم و از کلیه سروران، دوستان آشنایان، محبان، شناس و ناشناس، چه (آنانکه به من برسر شوخی و مزاح اند) و چه آنانکه با بنده بر سرکین و عنادند ممنونم و تشکر می‌کنم و به هر صورت عذر لازم را می‌خواهم.

خوشبختانه شعری از سرکار خانم فاطمه شقایق شیرازی عَز و صول بخشید که اگر یادتان باشد در هفت هشت ده شماره پیش که اولین نامه سرکار خانم به کارگاه رسید و مرا به باد ناسزا گرفته بودند خدمت‌شان عرض کردم، ماشاءالله خانم هستید، شیرازی هستید، خوش ذوق و نکته‌سنج و مودب هستید، انشاءالله شاعر هم هستید و وعده ما (همانا در دکان پوستین دوز) که خوشبختانه پیش‌بینی‌های بنده مثل پیش‌بینی‌های جناب آقای دکتر گنجی. مدیرکل اداره هواشناسی دروغ و غلط از کار در نیامد و معلوم شد ایشان شاعره هم تشریف دارند و شعر محبت آمیزی خطاب به بنده سروده و فرستاده‌اند که ادب حکم می‌کند نقلش کنم:

خسرو اگر چه مردم آزاری

نکته‌سنجی و نفز گفتاری

بس سخن‌های نیک می‌گوئی

شوخ طبعی و خوش سخن، آری  
(باعث خجالت بنده)

الفرض، هی به کارگاه‌نمد

نامه‌ام را مثال می‌آری

یک سخن نیک گویمت امروز

تا مرا بی‌ادب نپنداری

جملگی در لباس شوخی بود

گفته بودم اگر که بیماری

... ضمن آرزوی موفقیت برای ایشان عرض می‌کنم:

دیدی ای خواهر سخنور من

که نیام مبتلا به بیماری

نه مرض دارم و غرض بنده

نیستم اهل مردم آزاری

نمدی سست و سخت می‌مالم

تا تو آن را چگونه پنداری

خواه من را تو اهل ذوق بخوان

خواه بیمار آنهم از، هاری

... دوست محترم آقای شاپور طواف‌زاده کاریکاتوریست جوان که حتماً کاریکاتورهای ایشان را در نشریات مختلف دیده‌اید و انشاءالله آتیه درخشانی در پیش داشته باشند اظهار محبت فرموده و بمناسبت جشن سالگرد کارگاه دو کاریکاتور کشیده و فرستاده‌اند که از لطف‌شان ممنونم و گرچه خودم را در خور و شایسته اینهمه محبت نمی‌بینم و نمی‌دانم ولی چون این دوست محترم محبتی کرده و زحمتی کشیده است و مرا شرمنده الطاف خود کرده دو کاریکاتور ایشان را عیناً کلیشه می‌کنم تا عبرتی باشد برای سایر کاریکاتوریست‌ها!



خوانندگیا شماره ۶ سال ۳۷



این دو کاریکاتور را به مناسبت آغاز پنجمین سال کارگاه نمدمالی آقای شاپور طواف‌زاده کشیده و ارسال داشته‌اند. رجوع شود به کارگاه.

... جناب آقای عبدالحسین همره که از شعرای با ذوق گروه فکاهی نویسان حاحی فیروز می‌باشد با سه خط شعر احساسات قلبی‌شان را نسبت به بنده ابراز داشته که ممنونم:

خسروا با یک سه‌بیتی از ره دور آمدم

تا دهم تبریک خود برخامه عالی تو را

پنج سال است از نمدمالی زپا ننشسته‌ای

باش تا بر پا شود پنجاهمین سالی تو را

کوزه‌گر را کوزه بشکسته‌ای باشد ولی

یک کله بر سر نباشد زین نمدمالی تو را

... که در جواب این دوست با محبت هم عرض می‌کنم:

ای رفیق نازنین کردی نمدمالی مرا

داده‌ای خجالت شما با خامه عالی مرا

از نمدمالی اگر باشد کلاهی سهم غیر

تا ابدینی چوکل، باکله خالی مرا

ترسم از این ره که چاکر می‌رود کم‌کم رفیق

روزگاری حضرتت بیند به‌رمالی مرا

شاید به مناسبت آغاز پنجمین سال کارگاه نمدمالی انجمن محترم فرهنگی ایران و امریکا مرا عزت‌تپان کرده و کارت دعوتی برای بنده ارسال داشته‌اند که در کنسرت موسیقی ملی ایران که با هنرنمایی سرکار خانم خاطره پروانه هنرمند و خواننده شهیر و پرآوازه اجرا می‌شود در سالن تابستانی انجمن ایران و امریکا واقع در عباس‌آباد حضور بهم رسانم.

با ذوق و شوق به عکس سرکار خانم پروانه که روی کارت چاپ شده بود نگاه کردم، حالی به حالی شدم و کیف کردم که روسای انجمن محترم ایران و امریکا در میان اینهمه گرفتاری مرا فراموش نکرده‌اند و در میان آنهمه مدعوین صاحب‌مقام و صاحب‌عنوان نام مرا در لیست آورده‌اند تا از نزدیک صدای گرم و گیرای سرکار خانم خاطره پروانه را بشنوم، اما وقتی به تاریخ و ساعت و روز دعوت نگاه کردم دیدم انجمن ایران و امریکا روغن چراغ ریخته را وقف امام‌زاده کرده و کارت دعوت مربوط است به، پنجشنبه ۲۴ شهریور ماه ۱۳۴۴ یعنی پارسال! بعد از سالی هم که برای بنده کارت دعوت می‌رسد کارت از اعتبار افتاده می‌رسد.

از لطف انجمن محترم ایران و امریکا هم ممنونم. شاید هم کارت را پارسال پست کرده‌اند

امسال بدست من رسیده، چه می دانم.

دوست ناشناس جناب آقای مهربان خانی اظهار محبت فرموده اند و مرا با شعر خوب شان خجالت داده اند و با اینکه بنده سفارش کرده بودم حتی الامکان اگر تعریفی دارید برای وزرا و روسا و مدیران کل و اهل حاجت بگذارید معذک است ایشان مرا هم جزء همان ها حساب کرده اند که از لطف شان ممنونم و چون شعر قشنگ است حیقم آمد چاپش نکنم، همه اش که نباید فحش خورد و ناسزا شنید:

ای خسروی که استاد، در کار کارگاهی  
 داری برای مالش، هر چه نمد بخواهی  
 مالش دهی کسی را، کز بهر سود شخصی  
 گاهی کند چو کوهی، کوهی کند چو کاهی  
 گر تو نمی نمودی، این کارگاه دایر  
 هر روز میفتادی، موری درون چاهی  
 گر می توانی ای دوست، روزی ز راه احسان  
 ما را بده نهانی، در کارگاه راهی  
 یک بیست و پنجم قرن، بگذشت و باید اکنون  
 گردد نصیب ما هم، از این نمدکلاهی  
 چون هست مالش تو، درمان خارش تن  
 از لطف مالشی ده، ما را تو نیز گاهی  
 در جشن کارگاهت، ما را نمای دعوت  
 تا آوریم با خود، برگی، گلی، گیاهی  
 ده بستنی و شربت، اکنون که فصل گرم است  
 زیرا که ما گذشتیم، از خیر مرغ و ماهی  
 مهربان خانی - بانک ملی اداره مرکزی

... و اما جواب:

ای مهربان که خواهی از چاکرت کلاهی  
 شرمنده ام به مولا، کردم اگر گناهی

مانده برای بنده، بعد از گذشت عمری  
 موی سفید پرپشت، باسبت سیاهی  
 آنها که عقل دارند، جایش خلق دارند  
 من نیز جای دارم، در پشت کارگاهی  
 کز پشت آن به جُز شر، چیز دگر نخیزد  
 از یک چنین حریفی، ای مهربان چه خواهی  
 خواهی ز من کلاهی، چیزی که پیش من نیست  
 جز آسمان ندارم بر فرق خود کلاهی  
 در خاتمه موفقیت شما را هم آرزو می‌کنم.

جا کم است و اشعار رسیده فراوان (چون به لطف خداوند ما در مملکت مان هر چه کم داشته باشیم، شاعر کم نداریم) که نه دلم می‌آید زمین بگذارم و نادیده بگیرم نه قادرم بهمه اشعار رسیده به همان سبک و سیاق جواب بدهم، دو خط شعر دوست محترم ایرج وامقی برایم فرستاده که از دو خط شعر نیم خطش مال حافظ است، چه کنم؟ رفقا هم مثل خودم دست و دل بازند:

«خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد»

بس نمد روز و شبان، بر در دکان تو باد

حاصل کارگهت پر برکت باد و زیاد

سخن نغز و فراوان، توی انبان تو باد

... و اما اجازه بفرمائید کمی هم از مشتریان محترم کارگاه گله کنم، ما انتظار داشتیم لااقل دوستان صاحب‌دل و صاحب‌قلم و صاحبان‌مقام و منزلت و دارندگان عنوان که چهار سال تمام لای نمد بنده حواییدند و جیک نزدند لااقل در این سالگرد دسته گلی بفرستند بدویراهی، فحشی، ناسزائی، تعریفی، تمجیدی، تهدیدی بگویند و بکنند، متأسفانه هیچ خبری نشد، مثل اینکه بنده خدای نخواست هیزم‌تری به آقایان و خانمها فروخته باشم دریغ از یک کلمه بنویسند و بفرستند و یا تلفنی بگویند! هر چه فکر می‌کنم من به حضرات چه کرده‌ام که اینهمه مورد کم‌لطفی و بی‌لطفی‌شان قرار گرفته‌ام علقم بجائی قد نمی‌دهد و این کم‌لطفی چراست؟ معلوم نیست.

بدویره‌ها نگفتند جوایتان را ندادم؟ کار بد کردید به رخ تان نکشیدم؟ حرف‌های نامربوط

زدهد تذکر ندادم؟ از پشت رادیو سخنرانی کردید مُج تان را نگرفتم؟ وعده دروغ بمردم دادید مشت تان را باز نکردم؟ شعر بی معنی و بی لطف و حلاوت و شیرینی مثل جناب آقای سناتور علی دشتی و استاد دکتر سناتور رضازاد شفق گفتید در کارگاه منعکس نکردم؟ شعر نو گفتید پنبه تان را نزدم؟ مصاحبه پشت مصاحبه در مجلات و روزنامه‌ها تشکیل دادید مدهی تان نشدم؟ دیگر چکار تان کردم که دریغ از دوخط تبریک و تهنیت و یا ناسزا که برای بنده بفرستید، باز هم همین غریبه‌ها که هرگز سروکارشان به کارگاه نیفتاده، تا من باشم دیگر از این کارها و محبت‌ها نکنم. باز هم گلی به گوشه دوست محترم منوچهر محبوبی متخلص به «بزمجه» و محبوب الشعراى خودمان:

نمدمال ما چونکه مالد نمد

ندیدم کس از دست او آرمد

گریزند از پیش نیشش رجال

چو جنى که از اسم اعظم رمد

همه فکر و ذکرش نمدمالی است

چو خوابد شبانگاه زیر شمد

چو مالید لای نمد خلق را

کند کیف و در کارگاهش لمد

برای نجات از گزند کسان

همی خواند الحمد و بر خود دمد

مبارک بود پنجمین سال او

که خود چارسال است مالد نمد

خداوند حفظ‌اش کند از گزند

مبادا که آشی برایش پسزند

... با اجازه شما به قول ما ادبا و فضلا به همین مختصر بسنده می‌کنم و برای همه شما سلامت

و موفقیت و شادکامی آرزو دارم، شما هم برای من داشته باشید، خرجی که ندارد.

(خواندنیها - شماره اول - سال بیست و هفتم - شنبه بیست و ششم شهریور ۱۳۴۵)

## ○ جنگ اول و صلح آخر

اجازه بفرمائید اول کار، سنگ‌هایمان را با هم بکنیم و حرفهایمان را بزیم که گفته‌اند جنگ اول بهتر از صلح آخر است

در سال جدید نمی‌دانم چه کسانی در تیررس بنده قرار میگیرند و سروکار چه کسانی به کارگاه بنده می‌افتد و با چه کسانی قرار است در جوال بروم فقط خواستم عرض کنم که فردا از بنده گله نکنید، دلخور نشوید چون خدا را شاهد می‌گیرم از هر صد نفری که سروکارشان به این کارگاه محقر افتاده یا بعداً خواهد افتاد یک نفرشان را نمی‌شناسم، مگر در موارد استثنائی. شما که از لای نمد رفتن دیگران خوشحال می‌شوید اگر روزی روزگاری سروکار خودتان هم به اینجا افتاد با همان سعه صدر و بزرگواری و لطفی که به بنده دارید گله نکنید و ناراحت نشوید، دیگر عرضی ندارم و برویم بر سر کارهایی که در دستور داریم:

اول دفتر بنام ایزد دانا

صانع و پروردگار خسی توانا،

اکبر و اصغر، تقی و قاسم و احمد

محسن و محمود و شهرزاد و نکبسا

ناصر و طاهر، کریم و ایرج و سیمین

نصرت و آقا جلال و صادق و صهبا

مریم و مهری، علمی و کاظم و مهدی

قنبر و صفدر، نقیر و حضرت والا

اکرم ومینا، پری ومهوش ومینو  
عفت وعصمت، جوادواشرف وکبرا  
جعفروانور، تقی ومحمدونعمت  
لیلی ومجنون، هُماو وامق وعذرا  
عبدلوعیسی، غلام وبهجت وحیدر  
آذروهاجر، شهین وشیده وشیدا  
دلکش وایرن، مهین وافسرواختر  
ژاله وژیلا، فریدوشمس وسهیلا  
خوشگل وبدگل، درازوگنده ولاغر  
زنده ومرده، یتیم ومنعم ودارا  
دایه وشوفر، انیس ومونس وهمدم  
نوکر وکلفت، کنیزوخادم وآقا  
افسرونایب، رفیق حاضر و غایب  
زاهد وعابد، کشیش دیرو کلیسا  
شیعه وصونی یهودوشیخ وبهائی  
حاجی وسید، جهود وگبر و نصارا  
عارف وعامی، رئیس کل و معاون  
تاجروکاسب عموم صاحب کالا  
داخل وخارج، حدود مغرب ومشرق  
مردم این سرزمین و خاک اروپا  
خادم وخائن، وزیرهتیت دولت  
جمله نمایندگان مجلس شورا  
از در بخشندگی و بنده نوازی،  
پیچم شان در نمود، به همت مولا  
ارادتمند همگی شما - نمدمال



## ○ چشم بسته غیب می گوید

در سفر اخیر جناب آقای نخست وزیر و عده‌ای از اعضاء برجسته حزب محترم ایران نوین به همدان، جناب آقای هویدا فرموده بودند که حزب ایران نوین در انتخابات آینده به موفقیت خود اعتماد و اطمینان دارد (چشم بسته غیب می گویند) و مطمئن هستیم که اکثریت کرسی‌های پارلمان را بدست خواهیم آورد که انگار جناب آقای نخست وزیر محترم غیر از این انتظار داشتند!

بحمدالله حزب محترم ایران نوین تنها حزبی است که غیر از آن چهارصد پانصد نفر عضو رسمی، همه ملت ایران من غیر مستقیم عضو این حزب هستند و چطور می شود با چنین تشکیلات وسیع لشکری و کشوری و کشاورزی و کارگری حزب محترم ایران نوین به موفقیت خودش در انتخابات آینده اطمینان نداشته باشد و تازه ما کی باشیم که جرأت کنیم به غیر از کاندیداهای محترم حزب ایران نوین به کاندیداهای دیگر رای بدهیم؟ فقط چیزی که هست بنده میخوام تقاضا کنم که در انتخابات آینده مجلسین از تجربیات گذشته استفاده بشود و لیست کاندیداها را که متشر می کنید سهمی هم برای حزب محترم مردم کنار بگذارید که پارلمان آینده ما دارای اقلیت و اکثریت باشد.

یعنی کاری که حزب محترم ملیون به رهبری آقای منوچهر اقبال در انتخابات سپورانه دوره بیستم معروف به (انتخابات منحل) کردند که نه سیخ بسوزد و نه کباب چون ظلم است هر دو یست نفر وکلای آینده ما عضو یک حزب باشند، یعنی انعکاسش در خارج خوب نیست، دیگر خود دانید

(خواندنیها - شماره ۳ - شنبه دوم مهر ماه ۱۳۴۵)

## ○ قضیه شاعری بنده!

دوست محترم جناب آقای جواهری و جدی غزل سرا و شاعر گرامی در گرامی هفته نامه ناهید نسبت به بنده و نوشته های ناقابل اظهار محبت قلمی فرموده و در عین حال که مرا شرمنده الطاف خودشان کرده و بیش از آنچه لازم بود برایم سنگ تمام گذاشته و تعریف مرا کرده بودند، رندانه فهمانده بودند که من شاعر نیستم (مثل اینکه بنده چنین ادعائی داشته یا دارم). اجازه بفرمائید اول عین مطلب ایشان را بدون هیچگونه دخل و تصرفی نقل کنم تا بعد: به خسرو شاهانی:

دیشب در محفل یکی از دوستان صاحب دل دنباله سخن های گفتنی به خواندنیها کشید، همه بکدل و یک زبان نثر خسرو و طنز و طیبت او را ستودند و ذکر جمیل او را در افواه متواتر ساختند، یکی از رندان گفت (که اگر غلط نکنم رند مورد بحث خود آقای جواهری بوده) اگر شعر نگویدا؟ من از این سخن الهامی گرفتم و این قطعه کوتاه را ارتجالی گفتم و هم اکنون به حضرت ایشان تحفه می فرستم:

ای خسرو، ای که باشد، از لطف در بر تو

چون من به ملک معنی تشریف پادشاهی

(عرض نکردم)

طبع ظریف آنقدر، شیواست کز سروجد

تحسین کنند مردم، بر این خجسته رانی

شعری اگر نگوئی! نثر تو دلپذیر است

باید به خود بیالی، زین نعمت خدائی

من با تو از سر صدق، شرط بلاغ گفتم

شاید کنی ز رحمت، در حق ما دعائی

... که از لطف و راهنمایی دوست محترم و ارجمند جناب آقای وجدی سپاسگزارم و جز اینکه تشکر کنم کار دیگری از دستم ساخته نیست اما در مورد اینکه اگر شعر نگویم بهتر است بایستی بعرض جناب آقای وجدی برسانم که دوست محترم بشهادت نوشته چهار ساله کارگاه ندمالی بنده هرگز ادعای شاعری نکرده و نگفتم شاعرم و هر بار شعری در پاسخ بعضی از خوانندگان باذوق بالا جبار و مثل شمار تجالی و برای تغییر ذائقه و تنوع مطلب گفته‌ام در مقدمه‌اش نوشته‌ام با اینکه شاعر نیستم این چند خط را ارتجالاً عرض می‌کنم آنهم مثل شما در چند بحر و وزن معین و با لطیف خودم را شاعر نمی‌دانم. چون معتقدم شاعری طبع روان و خیلی چیزهای دیگر لازم دارد که بنده متأسفانه یا خوشبختانه فاقد آن‌ها هستم و همانطور که عرض کردم گاهی شعری مثل خود شما و افتخار الشعرای شیرازی و جناب آقای دکتر سناتور رضازاد شفق و سایر شعرای صاحب مکتب می‌گویم، یعنی کلمات را پس و پیش می‌کنم و در قالبی معین و از پیش ساخته و پرداخته شده کنار هم می‌چینم و چون شکل شعر دارد شما فکر کرده‌اید بنده شاعرم یا چنین ادعایی دارم که خدا را شاهد می‌گیرم اصلاً و ابداً بنده این کاره نیستم، شما خودتان را از این بابت ناراحت نکنید و همانطور که گفتم منم از خود شما هستم و سروه یک کر باسیم، جوش نزن و جدی جان دیگر عرضی ندارم و برای حضرتت موفقیت و شادکامی آرزو می‌کنم

(خواندنیها - شماره ۴ - پنجم مهر ماه ۱۳۴۵)

## ○ گرفتاری نمدمال و سردبیر

روزهای انتشار مجله که مصادف با روزکار بنده در کارگاه است همینکه به اداره می‌آیم این جناب آقای محمودطلوعی سردبیر مجله که خدا نگهدارش باشد، با قیافه حق‌بجانبی می‌گوید قبل از اینکه مشغول بشوی چند دقیقه‌ای بنشین کارت دارم.

بعد از آنکه هفت هشت دقیقه‌ای مرا در انتظار می‌گذارد و بنامه‌ها و مقالات روی میزش ور می‌رود و جواب چند تلفن را می‌دهد یا به چند جا تلفن می‌کند می‌گوید فلان مطلب که نوشتی اسباب دردسر شده و باید خودت جوابش را بدهی

— چی شده جناب آقای سردبیر؟

— طرف به دادگستری شکایت کرده و مثل اینکه موضوع را خیلی با اهمیت تلقی کرده و قضیه دارد بیخ پیدا می‌کند و عنوان کردن همین چند کلمه کافیست که دوکیلو از گوشت نداشته بدن بنده بریزد.

وقتی خوب توی دل مرا خالی می‌کند می‌گوید: آقا جان، مواظب باش و دست به عصا راه برو، البته هنوز طرف شکایت نکرده اما اگر شکایت بکند چه جوابی می‌دهی؟

یا می‌گوید فلان شب در فلان مهمانی بودم و عده‌ای هم بودند که یکی دو نفرشان سخت از تو رنجیده خاطر بودند و قسم خوردند که تلافی کنند، فکری برای خودت بردار!

بعد که می‌بیند من بفکر فرو رفتم اضافه می‌کند البته من و چندتای دیگر از تو دفاع کردیم و ظاهراً قانع شدند اما تو هم بعد از این در موقع نوشتن مواظب باش چیزی ننویسی که خیلی به طرف گران بیاید...

جان کلام وضع بنده با این جناب آقای طلوعی حکم همان گوسفندی را پیدا کرده است که خوب به غذا و خوراک و آب و جایش می‌رسیدند و همینکه می‌رفت یک پرده گوشت به تنش بنشیند و آبی زیر پوستش بدود، گرگ درنده‌ای را به گوسفند زبان بسته نشان می‌دادند و جابجا سه کیلو از گوشت‌هایش می‌ریخت و دنبه‌اش آب می‌شد و هر چه هم فکر می‌کنم که من چه هیزم تری به این جناب سردبیر فروخته‌ام که مردم نقشه‌ای برای آب کردن این چهار مثقال گوشت تن من می‌کشد عقلم بجائی قد نمی‌دهد و مهم‌تر از این مطلب که خدمت‌تان عرض کردم مسئله نبودن سوژه برای کارگاه است که نمی‌دانم بنده خوشبین شده‌ام و در اثر توصیه و تهدید جناب آقای (دکتر مؤخر) رئیس محترم انجمن خانم‌ها و آقایان نیکوکار همدان از بدبینی به در آمده‌ام و دیگر دشمن سرسخت جامعه مترقی ایرانی نیستم یا مردم و دستگاہها کار خلاف نمی‌کنند و یا می‌کنند و بنده روی خوشبینی که اخیراً پیدا کرده‌ام نمی‌بینم؟

معقول در گذشته دوستان و اهل قلم و شعرا و ادبا و فضلا دسته‌گلهائی به آب می‌دادند، دیوان شعر چاپ می‌کردند، در نامه‌هائی که می‌فرستادند بدویراهمی نثار بنده می‌کردند و با همراه نامه‌هایشان دیوان شعر و قصیده و کتاب و داستان می‌فرستادند ولی مدتی است که دیگر خبری نیست.

از مصاحبه‌های مطبوعاتی بین شعرا و دختر خانمها حرفی و سخنی در میان نیست، خدا نگهدارشان باشد، معقول جناب آقای رهی معیری عکس هیجده درسی و شش‌شان را پشت ویرین کتابفروشی‌ها برای تماشا و حظ بصر خلق‌الله می‌گذاشتند، دوست محترم دیگرمان جناب آقای معینی کرمانشاهی روزی دوسه بار موقع گفتن شعر و غزل غش می‌کردند و ریشه می‌رفتند و سه روز، سه روز به حال اغما، می‌افتادند. حضرت استادی میرزاابراهیم خان صهبا گزک بدست ما می‌داد و کارگاه ما را پروپیمان می‌کرد، معقول جناب آقای دکتر استاد ستانور رضازادشفق دیوان شعر منتشر می‌کردند، سرکار خانم سیمین بهبهانی شاعره معاصر دورادور عشق‌اللہی بما می‌رساند و (اجاق مرمر)‌شان صفائی به کارگاه ما می‌داد، سرکار خانم مهردخت باوندی بودند که فی‌سبیل‌الله مرا به باد فحش و ناسزا و رگبار متلک می‌گرفتند، جناب آقای دکتر عالیخانی وزیر اقتصاد بودند که با پروژه‌های اقتصادی‌شان آمپول تقویت به بازار می‌زدند و از کویر قم و ریگزارهای کرمان و خراسان گل‌لاله و لادن و نسترن به خارج از کشور صادر می‌کردند، جناب آقای احمدنقیسی شهردار محترم تهران بودند که برایم شعر

می فرستادند، حضرت شیخ شجاع ملایری متخلص به (فانتزی به قلم شما) و مدیر عامل محترم شرکت واحد بودند که خودش کلی سوزه برای کارگاه بود و... و خیلی های دیگر بودند که الحق و و الانصاف خیلی بدرد من می خوردند، که هر یک از گوشه‌ای فرارفتند و مراد دست تنها گذاشتند.

جناب آقای رهی معیری شاعر گرامی (سایه عمر) عکس نیمرخ و عاشق کش‌شان را به قیمت مناسب فروختند و خیال همه را راحت کردند، جناب آقای مغی کرمانشاهی دیگر غش نمی‌کنند و در موقع شعر سرودن طبق طبق به پهنای صورت‌شان اشک نمی‌ریزند و اخیراً اعتصاب تصنیف سازی‌شان را شکسته‌اند و این روزها مرتب موشک برای سرکار خانم حمیرا هوامی‌کنند. و دیگر سر و سراغی از ما نمی‌گیرند، حضرت استادی میرزا ابراهیم خان صهبا معلوم نیست سرش کجا بند شده که یادی از ما نمی‌کند، سرکار خانم سیمین بهبهانی شاعره گرامی در کریاس «بزم شاعران» رادیو بست نشسته و دور ما را قلم گرفته‌اند، حضرت شیخ شجاع مدیرکل شیلات شده و برای صید ماهی دودی لب دریا نشسته است و جان کلام همانطور که عرض کردم هر یک از گوشه‌ای فرارفتند و با این ترتیب بنده چه بنویسم و از کجا سوزه بدرد بخور و پدر و مادر دار پیدا کنم؟

راجع به وضع تا کسی و اتوبوس هم که هر چه نوشتنی بود نوشتم و عوض اینکه بهتر بشود خراب تر شد.

باور کنید به کار خودم در مانده‌ام یک شماره هم که به حکم اجبار کارگاه را تعطیل می‌کنم سروصدای شما خوانندگان عزیز حاشیه‌نشین بلند می‌شود و از ده طرف مورد خطاب و عتاب و کم لطفی قرار می‌گیرم.

روز جمعه پریروز داشتم دوره‌های جلد شده این سه چهار ساله اخیر گرامی مجله خواندنیهای خودمان را ورق می‌زدم و نگاهی سطحی به مطالب کارگاه می‌کردم، دیدم چیزی باقی نمانده که در چهار سال گذشته من نگفته و نوشته باشم و صاحب اسم و رسمی نبوده که گزارش به کارگاه نیفتاده باشد و با این ترتیب تقریباً دارد کارم به راز و نیاز می‌کشد که اگر فلان وزیر بک کار خلاف بکند و سوزه بدست من بدهد فلان مقدار نان و ماست به فقرا بدهم و یا اگر شاعری (کهن سراو نوپرداز لرفی نمی‌کند) دیوان شعر بدرد بخوری که به درد کارگاه بخورد چاپ کند چند تا شمع روشن کنم و از این حرفها.

باور کنید راست می‌گویم، شما خودتان را ظرف این چهار سال جای من بگذارید ببینید

چیز ناگفته و تازه‌ای باقی مانده است؟ چون برداشت کار طوریت که تکرارش بی‌لطف می‌شود ولی اگر بنده فی‌المثل به جای این جناب آقای تورج فرازمنند دوست محترم و مفسر رادیو ایران می‌بودم هیچوقت سوژه‌ام ته نمی‌کشید، چون هرروز می‌شود یک بحث سیاسی و حرف سیاسی را چند جور گفت و اگر دقت کرده باشید همین جناب آقای تورج فرازمنند راجع به مسئله ویتنام چند جور تابحال بحث کرده است حال آنکه سوژه و اصل مطلب یکیست.

جنگی است در ویتنام و این کشور و سربازان امریکائی که مردم ویتنام می‌گویند سربازان امریکا باید از ویتنام بروند و امریکا می‌گوید نمی‌روم، ده سال دیگر بیست سال دیگر هم که این جنگ طول بکشد برای جناب آقای تورج فرازمنند سوژه وجود دارد که با آن بیان گرم و تندوتیز و پرحرارت‌اش از پشت رادیو حرف بزند و بگوید:

– ویت کنگ بار دیگر دو گردان از تفنگداران امریکائی را در سی کیلومتری سایگن قلع و قمع کرد. مک‌نامارا وزیر دفاع امریکا با عجله خودش را به سایگون رساند، مفسرین سیاسی معتقدند که مسافرت مک‌نامارا یا به جنگ ویتنام پایان می‌دهد یا شدیدتر خواهد شد. آینده به این سؤال پاسخ می‌دهد.

پس فردا آقای مک‌نامارا از سایگون به واشنگتن برمی‌گردد ایضاً بحث مفصل و تفسیر شیرین و پرهیجانی از زبان جناب آقای فرازمنند از طریق رادیو می‌شنویم:

– مک‌نامارا سایگون را با عجله به قصد واشنگتن ترک کرد، از مذاکرات دو جانبه مک‌نامارا و ژنرال کائوکی اطلاعی در دست نیست ولی مفسرین سیاسی جهان اهمیت زیادی برای این مذاکرات قائل‌اند که آینده به این سؤال پاسخ خواهد داد.

... دیگر نه مسئولیتی درین است و نه کسی از جناب آقای تورج فرازمنند بازخواست می‌کند که چرا مک‌نامارا به سایگون رفت و چرا برگشت و نه هم مک‌نامارا از ایشان دلخور می‌شود و نه هوشی مینه می‌رنجد و نه پرزیدنت جانسون رئیس‌جمهور امریکا گله می‌کند.

بخدا چیزی نمانده، نمدمالی را ول کنم بروم مفسر سیاسی بشوم حوصله‌ام دیگر سررفته.

(خواندنیه‌ها - شماره ۱۰ بیست و ششم مهر ماه ۱۳۴۵)

## ○ با من به باغ وحش بیایید

چند روز پیش دوستی به گردشگاه خانوادگی‌اش یعنی باغ وحش تهران واقع در جاده پهلوی رفته بود. البته این دوست بنده عضو انجمن حمایت حیوانات نیست اما احساسات و دلسوزی‌اش نسبت به حیوانات فکر می‌کنم اگر بیشتر از اعضاء محترم انجمن نباشد کمتر نیست.

می‌گفت در قفس شیشه‌ای مربوط به مارهای «بوآ» که هر کدام به کلفتی تنه درخت چنار بودند، چند کبوتر رها کرده بودند که هر وقت یکی از مارها گرسنه‌اش شد یکی از این کبوترها را بگیرد و به بلعد یا بخورد. (که کارد بخورد) و این پرنده‌های زبان‌بسته و اسیر که دشمن قوی و خونخوارشان را مدام مثل شمشیر داموکلس بالای سرشان حس می‌کنند بدون اینکه چشم از چشم نافذ و نگاه استخوان‌آب‌کن دشمن دیرینه‌شان بردارند در گوشه‌ای از قفس شیشه‌ای‌شان کز کرده‌اند و ضربان قلب‌شان از زیر پرهای سفید سینه‌شان بوضوح دیده می‌شود و مثل هیپنوتیزم شده‌ها خشک‌شان زده بود و تکان نمی‌خوردند. وقتی من و بچه‌ها این منظره را دیدیم گریه‌مان گرفت و از این همه قساوت و بیرحمی هموطنان عزیز و هم‌جنسانم بر خودم لرزیدم.



گفتم بهتر است عریضه‌ای در این زمینه بنویسی و به انجمن محترم حمایت حیوانات بفرستی و جریان را بگوئی باشد که به این کار رسیدگی کنند و کبوترهای زبان‌بسته را نجات بدهند.

لبخندی زد و شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

انجمن محترم حمایت حیوانات از حقوق سگ سناتور و اسب وزیر دفاع می‌کند نه از چند کبوتر بی‌کس و کار باغ وحش  
گفتم: این حرف را که اینجا زدی جای دیگری نزن‌ها!  
پرسید: چرا؟

گفتم برای اینکه اگر باد این خبر را به همدان ببرد و به گوش جناب آقای دکتر مُعز نایب رئیس محترم انجمن خانمها و آقایان نیکوکار همدان برساند طوماری هم علیه تو تهیه می‌کنند که تو از فلانی یعنی از خسرو شاهانی واگرفتی و از او بدین‌تر و نسبت به جامعه مترقی ایرانی دشمن‌تری.

طفلک ترسید، گفت: نه بابا شوخی کردم، من که به باغ وحش نرفته بودم.  
گفتم: اگر چنین چیزی باشد خیلی بد می‌شود.

(خواندنیها - شماره ۱۰ - بیست و ششم مهرماه ۱۳۴۵)

## ○ اطعام مساکین از این بهتر؟

عکسی در گرامی روزنامه اطلاعات دیدم (عکس حاضر در کارگاه) که زیر آن نوشته شده بود:

— معتمدین محلی ظرف غذا را بین مردم نیازمند گود عرب‌ها تقسیم کردند ... و بطوری که در عکس ملاحظه می‌فرمائید چهار نفر از معتمدین محل مشغول دادن یک کاسه فی‌المثل عدس پلو به زن فقیری می‌باشند که اجرشان با حضرت سیدالشهدا و ساقی کوثر تا باشد از همین خبرها و کمک‌ها و نوع دوستی‌ها و انسان‌دوستی‌ها باشد.

در مشهد و اکثر شهرستانهای خراسان هم (مثل اکثر بلاد) رسم است که در شبهای عزیز متعلق به ائمه اطهار به مناسبت‌های مختلف از طرف ثروتمندان و مردم خیر و پولداران شهر مردم فقیر اطعام می‌شوند که در اصطلاح محلی به آن «خرج» می‌گویند به این عبارت که یکی به یکی می‌رسد و می‌گوید راستی خبرداری فرداشب در منزل عمدةالتجار خرج می‌دهند؟ و این خرج عبارت است از پلو و خورشت قیمه و قرمه‌سبزی و ترشی و مربا و سایر مخلفات یا «شله» می‌دهند که آشی است با حبوبات مختلف و گوشت فراوان و سبزی و ادویه و غیره که نمی‌دانم در تهران به آن چه می‌گویند شاید هم همان آش شله قلمکار باشد بهر حال در مشهد ما، به «شله» معروف است و با (شله‌زرد) فرق دارد.

از یک‌هفته مانده به شبی که قرار است حضرت حاج عمدةالتجار و امثالهم خرج بدهند و اطعام مساکین کنند کارت‌های دعوت بین رؤسای ادارات، معاونان، کارمندان برجسته و سرشناس، رؤسای اصناف، رجال مختلف، شخصیت‌های بازاری، کسبه محترم، تجار و بازرگانان سرشناس شهر توزیع می‌شود که برای صرف شام یا ناهار به مناسبت میلاد مسعود حضرت ثامن‌الائمه (ع) یا لیالی قدر یا روز عاشورا به بنده منزل واقع در کوچه باغ سنگی، یا چهار لشکر کوچه فلان کاشی نمره بهمان تشریف فرما بشوید.

سفره‌هایی که می‌اندازند متعدد و در اتاقهای بزرگ و کوچک منزل است. اگر تابستان

باشد در صحن حیاط که با قالی فرش شده و اگر زمستان باشد در اتاق‌های خانه سفره‌ها را می‌اندازند که باز این اتاق‌ها هم ال‌هم و فی‌ال‌هم دارد. مثلاً اتاقی که می‌بایست جناب آقای استاندار و نایب‌التولیه و فرماندار و روسای مهم به‌نشینند از نظر تزئین در و دیوار و فرش اتاق و تمیزی سفره و نوع و اندازه و مقدار غذاها با سایر اتاق‌ها فرق دارد.

اتاقی که متعلق به بازرگانان و تجار معتبر است با اتاق کسبه دست دوم و خرده‌پا تفاوت دارد به‌همین ترتیب اتاقها و محل‌های پذیرائی طبقه‌بندی می‌شود تا نوبت به مدعوین جزء می‌رسد.

بعد غذا را می‌آورند برای سه چهارهزار نفر مدعوین محترم که با کارت دعوت شده‌اند از سر دیگرها شروع می‌کنند تا به ته دیگر برسد، وقتی آنها خوردند و رفتند، نوبت به دوستان و آشنایان و خدمه، و اهل منزل و قوم خویشهای صاحبخانه که همان خرج‌دهنده باشد می‌رسد که لگن، لگن و قابلمه، قابلمه پر می‌شود و به خارج از خانه می‌رود بعد نوبت اطعام مساکین می‌شود که از ساعت چهار بعد از ظهر کاسه و بشقاب بدست در سرمای زمستان و یا گرمای تابستان داخل کوچه و مقابل منزل خرج‌دهنده صف کشیده و به انتظار ساعت اطعام مشق درجا می‌کنند و در صورت تخلف و بهم‌زدن نظم صف و رعایت نکردن نوبت دیگران، چوب و توسری و باتونی است که از مأموران انتظامی و خدمه منزل می‌خورند.

بالاخره ساعت تقسیم غذا و اطعام مساکین می‌رسد، فرض بفرمائید دو هزار نفر فقیر کاسه بدست منتظرند (که البته ما اینهمه فقیر در سراسر کشور نداریم، همینطوری عرض کردم دو هزار نفر، چون من ریاضیاتم خوب نیست). حالا با هم سری به آشپزخانه منزل می‌زنیم. سر آشپزباشی دیگرهای شله را دوتا یکی و سه تا یکی می‌کند و وردست آشپزباشی، پیت پیت و سطل سطل آب نیم‌گرم به خیکِ دیگرها می‌بندد و سر آشپز که مأمور تقسیم غذاست با ملاقه دهان‌گشاد مسی سنگین وزنی محتویات دیگر را بهم می‌زند تا خوب مخلوط شود و بعد در زیر رگبار فحش خواهر و مادر و ناسزا و ضربات ترکه انار و مشت و توسری کاسه و پیاله هفتصد هشتصد نفر را با این شله که بر و بچه‌های باذوق مشهد اسمش را «آب زیو» گذاشته‌اند پر می‌کنند و سر آن هزار و دویست سیصد نفر دیگر بی‌کلاه می‌ماند و مساکین هم که از ساعت چهار بعد از ظهر تا ده شب یک لنگ پا به انتظار ایستاده‌اند و از کار و زندگی و گشت و گدائی سایر جاها هم وامانده‌اند باورشان نمی‌شود که به این زودی غذا (خرج) تمام شده باشد سماجت بخرج می‌دهند و به التماس می‌افتند.

وقتی مأمورین و چماقداران عمدةالتجار می‌بینند با فحش و کنک کار از پیش نمی‌رود، دست بدامن آشپزباشی و سرآشپز و خدمه مطبخ می‌شوند. اینجاست که سرآشپز و وردست‌هایشان وارد عمل می‌شوند و دیگ‌های خالی مسی را از داخل خانه به کوچه می‌آورند و جلو روی مساکین محترم دمر و روی زمین می‌گذارند و بعد آشپزباشی شروع به قسم خوردن می‌کند که:

— به این قبله محمدی، به انبیاء و اولیا تمام شد. به همین امام غریب دیگه نیست، بیخود معطل نشین که از جای دیگر هم وامی‌مانید... نیست... تمام شد!  
و وقتی می‌بیند دم گرمش در آهن سرد مساکین محترم کارگر نمی‌افتد شروع می‌کند به بدویراه گفتن که:

— فلان فلان شده‌های پرروی پرطمع! مگر ارث پدر طلب دارین؟... نیست، تمام شد، بیخودی وای نستین

... و از این حرفها و بداخل حیاط می‌روند و در را پشت سرشان می‌بندند، مساکین محترم با ناباوری کمی این پا آن پا می‌کنند و کمی غرولند می‌کنند و احياناً ناسزا و نفرینی هم نثار خرج‌دهنده چاشنی غرولندهایشان می‌کنند و می‌روند تا به منبر دیگری برسند.  
فردا در روزنامه‌های محلی (وای بسا نشریات مرکز) عکس و تفصیلات این اطعام مساکین، با آب و تاب چاپ می‌شود که شب فلان بمناسبت میلاد مسعود یا رحلت حضرت... متجاوز از دوازده هزار نفر از مساکین و فقرای شهر بوسیله جناب آقای عمدةالتجار که از مردان خیر و نیکوکار شهر می‌باشند در محیطی گرم و صمیمانه پذیرائی به عمل آمد و اطعام شدند.

خداوند توفیق بیشترشان بدهد.

(خواندنیها - شماره ۱۷ - بیست و یکم آبان‌ماه ۱۳۴۵)



رجوع شود به کارگاه

معمدین محلی ظرف غذا را بین مردم نیازمند گود عربها تقسیم کردند.

## ○ خاطره اولین عشق دو استاد

اخیراً گرامی مجله سپید و سیاه دو صفحه از صفحات اش را به درج شرح اولین عشق رجال سرشناس و شخصیت‌های معروف و مشهور سیاسی و ادبی اختصاص داده است و در شماره اخیر جنابان استادان سعید نفیسی و سناتور محمد حجازی (مطیع الدوله) نویسندگان معروف کشورمان خاطرات اولین عشق‌شان را در عنفوان شباب و جوانی با آن قلم شیوا و سحارشان به روی کاغذ آورده‌اند که فقط باید بخوانید و لذت ببرید اما اجازه فرمائید که بنده خلاصه این دو عشق را به قلم نارسا و ناتوانم برایتان تعریف کنم که خیلی طولانی نشود:

اولین عشق جناب آقای استاد سعید نفیسی از یک روز غروب بهاری شروع می‌شود و می‌فرمایند:

— عشق نخستین شکوفه‌ای است که در سپیده‌دم می‌شکفت. آوازی است که در یک شب مهتابی از گلوی فرشته‌ای بیرون می‌آید و چشمه‌ای است که برای اولین بار از دل سنگی می‌جوشد، در عشق نخستین صفا و حقیقت هست، عشق نخستین از رویا و فریب خالی است و به همین خاطر است که می‌گویند یاد عشق نخستین برای همیشه در خاطر می‌ماند و هرگز فراموش نمی‌شود.

... بهر تقدیر برگردیم به سر مطلب اول‌مان عشق نخستین جناب استاد سعید نفیسی، گفتیم که اولین عشق استاد از یک روز بهاری شروع می‌شود که «او» را می‌بینند و باهم آشنا می‌شوند و دامنه این عشق به تابستان می‌کشد تا در یک ظهر دم‌کرده تابستان که:

— پدر فرنگیس که از دیرباز از ناخوشی مهلکی رنج می‌برد و در اتاقش پی‌اپی ناله می‌کرد، ناله‌های دردبار او در حیاط می‌پیچید و در گوشه‌های خسته من و فرنگیس فرو می‌رفت، هر دو کنار حوض نشسته بودیم و مثل همیشه گاهگاه دزدانه به هم نگاه می‌کردیم.

... و لب همین حوض است که جناب استاد دست‌شان را رو می‌کنند و عشق‌شان را به معشوقه ابراز می‌دارند و عمر این عشق هیجده ماه طول می‌کشد و دست‌آخر معشوقه استاد را «قال» می‌گذارد و با یک آدم پولدار ازدواج می‌کند بعد هم معشوقه با شوهر پولدارش نمی‌سازد چون با هم توافق اخلاقی نداشتند و هم را درک نمی‌کردند، فرنگیس خانم از غصه جناب استاد عزیز ما دیوانه می‌شود و سر از تیمارستان در می‌آورد. این بود خلاصه خاطره اولین عشق جناب استاد سعید نفیسی که هنوز نتوانسته‌اند خاطره اولین عشق‌شان را فراموش کنند.

... و اما خاطره اولین عشق جناب استاد سناتور محمد حجازی نویسنده «آینه» و «زیبا» دو کتاب معروف استاد.

— ماجرا آرام آرام آغاز شد، درست مثل غنچه که آرام، آرام از هم باز شود و بشکفتد، وقتی دخترک به خانه ما آمد، من تنها پسر خانواده بودم و هفده سال داشتم. دخترک خوش قد و بالا، سیاه چشم و ابرو، محبوب و کم حرف بود و...

... و جان کلام جناب استاد حجازی دل در گرو عشق معشوقه می‌بندد و چندی بعد ناگزیر می‌شوند برای ادامه تحصیل به دستور پدر، به اروپا (فرنگستان آن زمان) بروند و دخترک هم که نمی‌توانسته فراق دلدار را تحمل کند آنقدر غصه می‌خورد و بی‌تابی می‌کند و اشک می‌ریزد تا یک روز بعد از ظهر چشم از روزگار غدار و جفا‌های یار جفاکار می‌پوشد و خرقة تهی می‌کند و رخت به سرای باقی می‌کشد و عمرش را به محبوب بی‌وفا، یعنی جناب استاد سناتور محمد حجازی می‌بخشد که بحمدالله هنوز ادامه دارد و امید است که سالهای سال هم ادامه داشته باشد.

... و اما از خدا پنهان نیست از شما هم پنهان نباشد بنده هم وقتی در همان سن و سال‌ها بودم مثل استاد نفیسی و حجازی خاطرخواه شدم و روی همین اصل هم بیشتر داستانهای عشقی و به خصوص داستانهای استاد حسینقلی مستعان نویسنده معروف را که به نام داستانهای (ح - م - حمید) منتشر می‌شد مثل: نرگس، نوری، گلی، دلارام، آلامد و... را می‌خواندم و گاهی علنی و گاهی در خفا اشکی هم می‌فشاندم.

در دبیرستان دبیری داشتیم بنام آقای شاهرودی، دبیر سخت‌گیری بود که اگر زنده است خداوند نگهدارش باشد وگرنه روح‌اش شاد، هر وقت این کتاب‌های استاد حسینقلی مستعان را در دست من می‌دید و یا در کیفم پیدا می‌کرد می‌گرفت و پاره می‌کرد و یا در سوراخ بخاری



### رجوع شود به کارگاه

هیزمی می انداخت و می سوزاند (انشاءالله جناب آقای مستعان می بخشند، من بی تقصیرم دیبرمان بی ذوق بود) و مرا دعوا می کرد و هرچه می گفت اینها همه اش مزخرف و چرت و پرت است، بیخودی وقتات را تلف نکن بخرج من نمی رفت.

یادش بخیر می گفت اینها همه اش قصه است، بیا من نخوانده همه این داستانها و رمانهای عشقی را که تا بحال نوشته شده برایت تعریف کنم که از این چهارچوب و این دو فورمول خارج نیست:

در اول کتاب دختر و پسر خاطرخواه هم می شوند و در آخر کتاب یا به وصل هم می رسند یا از فراق هم تب می کنند و می میرند و من زیربار نمی رفتم و کمافی السابق عاشق بودم و تا همین پریروز و هر کار می کردم خاطره اولین عشقم را مثل جنابان آقایان حجازی و نفیسی فراموش کنم نمی شد که نمی شد.

وقتی چشمم به عنوان نوشته این دو استاد مسلم عشق و ادب افتاد با ذوق و شوق شروع کردم بخواندن، بلکه با خواندن نوشته های این دو استاد گره از کارم باز شود که نه تنها اینها هم مشکلم را حل نکردند بلکه سرگردان ترم هم کردند.

تصادفاً گرامی مجله شماره ۲۶ پلیس و مردم مورخه مردادماه ۱۳۴۵ روی میز و کنار دستم بود. دیدم در صفحه ۳۵ تحت عنوان (نیش و نوش) مقادیری سخنان بزرگان را نقل کرده و در همین صفحه یک ستونش به (عشق از نظر بزرگان) اختصاص یافته بود که بنده حل مشکلم را در این ستون و از زبان مرحوم برناردشاو نویسنده شوخ طبع ایرلندی پیدا کردم، نوشته بود:

— نخستین عشق با کمی حماقت و مقدار زیادی کنجکاوی توأم است.

(خواندنیا - شماره ۱۸ - بیست و چهارم آبانماه ۱۳۴۵)



## ○ مجازات دو مفسد فی الارض

اول این خبر را از گرامی روزنامه کیهان پریشب بخوانید تا بعد.  
شعبه ۴۰ دادگاه خُنجه شهرستان تهران یک پسر بچه پانزده ساله را به ده ضربه شلاق محکوم کرد، این پسر بچه که حسین (...) نام دارد روز جمعه گذشته با عده‌ای از دوستانش در یکی از خیابان‌های بخش ۱۶ تهران قمار می‌کرد که بوسیله مأموران کلانتری دستگیر شد و پس از تشکیل پرونده تحویل دادسرای تهران گردید.

این پرونده در شعبه ۴۰ دادگاه خُنجه شهرستان مورد بررسی قرار گرفت و متهم ۱۵ ساله در این دادگاه به اتهام بازی قمار به ده ضربه شلاق محکوم شد و حکم صبح دیروز درباره متهم اجرا شد... که اگر من بجای ریاست محترم شعبه ۴۰ دادگاه خُنجه می‌بودم بجای ده ضربه او را به صد و بلکه هزار ضربه شلاق محکوم می‌کردم که بقول شادروان گلشن آزادی شاعر خراسانی و مدیر روزنامه آزادی مشهد.

برو قوی شو اگر راحت جهان طلبی

که در نظام طبیعت ضعیف پامال است

این بنده خدای بد قمارباز میبایست به بیش از اینها محکوم می‌شد نه ده ضربه شلاق تا دپگر کنار خیابان قماربازی نکند و آبروی هرچه قمارباز محترم است نبرد، چشمش کور و

دنده‌اش نرم می‌خواست برود به کلوپ‌های آبرومند و باشگاه ایران و باشگاه‌های دیگر می‌خواست به قمارخانه‌های رسمی و صاحب جواز و صاحب اعتبار برود، و قماربازی کند، می‌خواست این مفسد فی الارض به کازینوهای «آبعلی» و «گچسر» و «رامسر» برود و قمار کند، چرا خاک بر سر رفت کنار کوچه قمار و تپله انگشتی و «قاب» بازی کرد که آبروی ملتی را ببرد بنظر من این بنده خدا مستحق مجازات بیشتری بوده نه ده ضربه شلاق و «حکم» عادلانه درباره‌اش صادر نشده.

مفسد فی الارض دیگر شخصی است بنام فریدون (... ) که به جرم نگهداری یک گرم تریاک در شعبه سوم دادگاه جنائی به ده ماه حبس محکوم شده است. بطوریکه روزنامه اطلاعات همان پرنسب در ستون آمار کشفیاتش نوشته بود، فریدون به اتهام نگهداری یک گرم تریاک در شعبه سوم دادگاه جنائی به ده (۱۰) ماه حبس محکوم شد، او در دادگاه گفت این مقدار تریاک (یک گرم!) از سالها، قبل در زمان حیات مادر بزرگش در چمدان او بوده و او نمی‌دانسته نگهداری این مقدار کم تریاک مجازاتی به این سنگینی دارد.

که ایضاً حکم صادره درباره این بنده خدا هم بنظر من عادلانه نیست و می‌بایست بجای ده ماه دهسال محکوم می‌شد، یا اصلاً اعدام می‌شد که گفته‌اند (یک بزگر، گله راگر می‌کند) مجازات این بنده خدا هم مثل مجرم و مفسد فی الارض بالائی خیلی سنگین تر از اینها می‌بایست باشد که سزای آدم بی‌عرضه این است اگر این بنده خدا عرضه می‌داشت با کامیون تریاک و با هواپیما هروئین و کوکائین و مواد مخدر سبک وزن و سنگین قیمت وارد می‌کرد و پنهان نگاه می‌داشت نه اینکه یک گرم تریاک مادر بزرگش را در چمدان خانه‌اش نگهداری کند و آبروی هر چه قاچاقچی محترم و آبرومند و ... اسم و رسم دار است ببرد.

(خواندنیها - شماره ۲۲ - سه‌شنبه هشتم آذرماه ۱۳۴۵ شمسی)

## ○ من بر آنم که صبر باید کرد

چند شب پیش به اتفاق دوسه نفر از دوستان شاعر و صاحب ذوق به انجمن ادبی آقای مهدی سهیلی رفته بودم تا از محضر گرم دوستان شاعر و ارباب فضل و «ادبا» و سخنوران و سخن‌مداران لذتی ببرم و اگر توفیق یافتم (دامنی هم پرکنم هدیه اصحاب را). در این جلسه دوست محترم و دانشمند ارزنده و گرامی جناب آقای دکتر صاحب الزمانی روان‌شناس و روان‌پزشک معروف و معاصر هم حضور داشتند و بنا بخواش حضار جناب دکتر پیرامون (عقده حقارت) و (آنسوی چهره‌ها) و (روح بشر) سخنرانی مبسوطی فرمودند و بمصداق (مستمع صاحب سخن را بر سر ذوق آورد) چون محفل گرم و مستعد و (گوش مفت) فراوان و اهل بصیرت بسیار بود، جناب دکتر چنان بر سر ذوق آمده بود که گذشت زمان را از یاد برده بودند و عین گرامافون فَنَر دررفته، طبق روال مرضیه اکثر سخنرانان و روانشناسان به ایراد سخنان شیرین و دلنشین‌شان ادامه می‌دادند. اگر بگویم سخنرانی جناب دکتر از یکساعت و نیم هم تجاوز کرد دروغ نگفته‌ام.

در اینموقع دیدم از آنطرف سالن آقای «پارسا تویسرکانی» شاعر معاصر که در جلسه حضور داشت دو بهت شعر روی کاغذی نوشت و برای من فرستاد که برای تغییر ذائقه نقلش می‌کنم.

قصه صاحب‌الزمانی را

گر توئی منتظر رسد آخر

من بر آنم که صبر باید کرد

تا شود صاحب‌الزمان (عج) ظاهر

(خواندنیها- شماره ۲۲- هشتم آذرماه ۱۳۴۵)

## ○ اگر زن بودید چه می کردید؟

دو سه روز پیش با دوستی در پیاده رو خیابان فردوسی ایستاده بودم و حرف می زدیم. در این موقع جناب استاد عبدالرحمن فرامرزی مدیر کیهان و نویسنده نامی از دور پیدا شد و دوست بنده که سالهاست با جناب فرامرزی آشنائی و دوستی نزدیک دارد پیش رفت و سلام علیکی کردند و بعد مرا خدمت ایشان معرفی کرد و چون تا آن روز جناب فرامرزی مرا با اینکه خبرنگار و نویسنده کیهان هم هستم به شکل نمی شناخت، نگاه رندانه و استادانه ای به قد و بالای من کرد و گفت غیباً به ایشان (یعنی به من) ارادت دارم، یکی دوبار صابون نمدمالی اش به جامه من خورده.

بعد آن دوست محترم شروع کرد به تعارف کردن (به ناحق) و اظهار محبت و تعریف کردن از من که بله، فلانی چنین و چنان است و بنده در حالیکه از تعریف های دوستم در برابر استاد شرمنده شده بودم و دلم می خواست هرچه زودتر رشته صحبت عوض شود و بحث دیگری پیش بیاید، استاد فرامرزی باز یکی دیگر از همان نگاهها را به من کرد و خطاب به دوست مشترک مان ابتدا به ساکن و بدون مقدمه گفت:

روزی بین دو قبیله جنگ درگرفت، جوانی که آتشش تند بود رفت اسبی و کمانی و کلاه خودی خرید و نیزه ای به دست گرفت و اسب لخت بی زین و پراق را سوار شد و به طرف

لشکر دشمن خیز برداشت. هرچه به او گفتند این کار خطرناک است لااقل زرهی به تن کن و چند نیزه پیران دیگر هم با خودت ببر جواب داد همینطور هم می شود پدر دشمن را درآورد و یک تنه به قلب لشکر دشمن زد.

صدقدمی پیش نرفته بود که تیری از سوی دشمن به طرف او رها شد و بر پیشانی جوان مبارز نشست و از پشت اسب به زمین افتاد.

دست و پایش را گرفتند و به عقب لشکر بردند و طبیب لشکر را به بالین اش آوردند تا تیر را از پیشانی جوان مبارز بیرون بکشند و معالجه اش کنند.

طبیب کمی خون های پیشانی و اطراف تیر را پاک کرد و بعد گفت: اگر من بخواهم این تیر را از پیشانی این جوان بیرون بکشم این خطر وجود دارد که مغزش هم از حفره پیشانی اش بیرون بیاید و بمیرد.

جوان یا مرد تیرخورده که از درد زیر دست طبیب بخودش می پیچید و تفلأ می کرد گفت: نه دکترجان نترس! بکش بیرون که در آن مغزی نیست اگر مغزی در این جمجمه می بود، من حالا به این روز نیفتاده بودم و حالا حکایت کار آقای شاهانی است. که با این مثال جناب استاد فرامرزی با یک تیر دو نشان زدند، یکی اینکه استادانه و رندانه تلافی گذشته ها را کردند و یکی هم اینکه غیرمستقیم به قول فرانسوی ها به بنده (کارت بلانش) دادند و در کارم آزادم گذاشتند.

داشتم گرامی مجله زن روز دو شماره قبل را می خواندم، رپورتر مجله با جناب استاد عبدالرحمن فرامرزی مصاحبه ای داشت تحت عنوان (اگر زن می بودید چه می کردید؟) و استاد فرامرزی جوابهایی داده بودند که بنده قسمت هایی از آن را برای انبساط خاطر شما نقل می کنم:

س - استاد، اگر زن بودید چه ایده آلی در زندگی خود داشتید؟

ج - چون مرد هستم (خیلی هم جناب استاد مطمئن نباشید!) به درستی نمی توانم به این سؤال پاسخ بگویم ولی طبعاً تصور می کنم مثل همه زن ها، فکر و اندیشه و ایده آل منم به تورانداختن یک شوهر خرپول و احمق بود.

س - اگر زن بودید آیا دوست داشتید هنرپیشه بشوید؟

ج - نخیر، چون من از این قرتی بازی ها خوشم نمی آید ولی اگر زن بودم نمی آمد با هنرپیشه های مرد نظر بازی کنم (گفت: گر تو دیدی گاو بندی را بخور)

رپورتر - پس لابد شما هم مثل آن دخترهائی بودید که تا امثال «آدامو» را می‌دیدید می‌رفتید جلو و می‌گفتید بعنوان یادگار ماچم کن.

استاد - شاید هم به خورده بدتر

نمدمال - دست خوش استاد، بقول حاج ملا احمد نراقی:

ما به عاشق نه همین رخصت دیدار دهیم

بوسه را نیز دهیم اذن که گاهی بکند

س - اگر زن بودید دل تان می‌خواست بجای کدام زن باشید؟

ج - دلم می‌خواست بجای شیرین زن خسرو بودم (نظر خسرو هم شرط است استاد، تا من

چه بگویم!)

س - اگر زن بودید آرایش می‌کردید یا سادگی را ترجیح می‌دادید؟

ج - البته که آرایش می‌کردم، آرایش نمی‌کردم یعنی چه؟ مثلاً اگر کچل بودم کلاه گیس

نمی‌گذاشتم؟ یا اگر مویم سفید می‌شد رنگ نمی‌کردم یا اگر صورتم پشم و پیلی داشت صاف

و صوف نمی‌کردم و پودر و کرم نمی‌مالیدم، من اگر زن بودم هفت قلم هم بزک می‌کردم متها

به قول معروف طوری که دوست به بیند و دشمن نفهمد.

نمدمال - به سر مناره اشتر رود و فغان برآرد

که نهان شدستم اینجا نکنیدم آشکارا

س - اگر شما زن بودید آیا مینی ژوپ می‌پوشیدید؟<sup>۲</sup>

ج - اگر پروپای قشنگی داشتم البته که می‌پوشیدم و حتی سعی می‌کردم از مال دیگران هم

تا حدی کوتاهتر باشد.

نمدمال - حال هم امتحانش مجانی است استاد، یک روز بپوشید به بینیم چه می‌شود؟ ولی

خیلی کوتاه نباشد!

... بهر حال در اینجا مصاحبه شیرین جناب استاد فرامرزی تمام می‌شود و بنده برای اینکه

شما به بینید اگر روزی جناب استاد زن شدند به چه هیبتی در می‌آیند عکس حاضر در کارگاه را

به دوستان و علاقمندان جناب استاد تقدیم می‌کنم، امید است مورد قبول واقع شود.

۱. آدامو: خواننده جوان فرانسوی که در آن سالها سفری هم به ایران کرد.

۲. مینی ژوپ: دامن کوتاه و بالای زانو

البته می شد مینی ژوپ استاد را همانطور که خودشان گفتند و دوست می دارند کوتاهتر گرفت ولی بنده برای جلوگیری از بهم خوردگی حال شما و جریحه دار شدن عفت عمومی دامن استاد را تا سر زانو گفتم انشاء الله که می بخشند.

(خواندنیها - شماره ۲۵ - شنبه نوزدهم آذرماه ۱۳۴۵)





استاد عبدالرحمن فرامرزی  
سمت چپ در قیافه جدید  
پس از تغییر جنسیت دادن و  
زن شدن.

## ○ ماجرای عشق آدامو و بقیه قضایا

حتماً به خاطر دارید که چندی قبل (آدامو) خواننده جوان فرانسوی برای اجرای چند برنامه به ایران آمد و نسل دیگر چه سرو دستی برایش شکستند و به کشورش برگشت. به دنبال این واقعه تاریخی با کمال خرسندی به اطلاع مردم هنردوست و ملت شریف و صبور و غیور و بردبار ایران می‌رساند:

۱- آدامو خاطرخواه یک دختر ایرانی شده است و به همین زودی این وصلت فرخنده انجام می‌گیرد.

۲- دخترهای فرانسوی کمر قتل معشوقه ایرانی آدامو را بسته‌اند.

۳- آدامو در ایران کلویی به نام (کلوپ آدامو) دایر می‌کند که مزایای آن به موقع خودش به اطلاع عموم می‌رسد.

... گرامی مجله جوانان ارگان نسل دیگر در دو صفحه شرح این ماجرای پرسوز و گداز عشقی را داده و نوشته بود:

یکی از نشریات فرانسوی (اسم این نشریه معلوم نیست) به ماجرای عاشق شدن آدامو در ایران اشاره کرده و نوشته است ممکن است به زودی اروپا آدامو را از دست بدهد (چه مصیبتی) دخترهای پاریسی! این فاجعه اندوهگین برای شماست که دختری از سرزمین افسانه‌ای شرق (یعنی ایران) قلب محبوب‌ترین خواننده شما را ربوده است.

وقتی این مطلب هیجان‌انگیز از یکی از روزنامه‌های پاریس در هیئت تحریر گرامی مجله جوانان متعلق به نسل دیگر قرائت می‌شود، بلافاصله یکی از خبرنگاران مجله (که ایضاً اسمش معلوم نیست) مأمور می‌شود در این باره تحقیق کند و معشوقه ایرانی آدامو را پیدا کند و عجیب اینکه خبرنگار محترم مورد بحث که باید آدمی در ردیف (شرلوک هولمز) کار آگاه افسانه‌ای امریکا باشد و بنده پیشنهاد می‌کنم که اداره محترم آگاهی شهربانی کل کشور از وجود ایشان در کشف جرایم و پیدا کردن سارقین و قاتلین استفاده کند، در شهر سه میلیونی تهران بدون داشتن آدرس و نشانی دو ساعته و بلکه هم فی‌المجلس و پشت میز، در همان اتاق هیئت تحریریه گرامی مجله جوانان معشوقه ایرانی «آدامو» را پیدا می‌کند و تحویل می‌دهد و این است خلاصه‌ای از گزارش خبرنگار محترم گرامی مجله جوانان به نقل از همان مجله:

\* سرانجام با جوانی برخورد کردم که از آشنایان دختر بود (جل الخالق از اینهمه نبوغ و شامه تیز) و به وسیله همین جوان که متأسفانه نمی‌توانم نامش را افشا کنم (که ملاحظه می‌فرمائید، این یکی هم مجهول‌الهویه است) به یکی از نامه‌هایی که آدامو برای دختر مورد علاقه‌اش نوشته است دست یافتم (عرض نکردم اگر خود شرلوک هلمز نباشد چیزی از او کم نمی‌آورد!) از من نخواهید که عین نامه را برای گراور به مجله بدهم (چون جزء اسرار نظامی است) زیرا این دختر از خانواده‌ای سرشناس است (پس توقع داشتی آدامو خاطرخواه خواهرشوهر عمه بنده بشود؟ مسلم است که باید معشوقه آدامو از یک فامیل سرشناس باشد) و اگر نامش را فاش کنم ممکن است جنجال بزرگی برپا شود؟! (اینهم مجهول چهارم). همینقدر می‌گویم جداً و حقیقتاً قشنگ است (بنده هم که همین را عرض می‌کردم!) اندام زیبایی دارد، نه چاق است و نه لاغر (نیم‌کش وسط است) موهای بلندی روش شانه‌های گردش می‌ریزد (شانه‌گرد چیزی است تقریباً شبیه گوش قلمی!) و شیطنت فوق‌العاده‌ای در حرکاتش محسوس است، کمتر دختری به شیک‌پوشی او دیده‌ام، (برای اینکه خواهر شوهر عمه مرا ندیده‌ای) خونگرم، مهربان و دوست‌داشتنی است (هگو تو همیری!) قسمت‌هایی از نامه آدامو را که برای این دختر فرستاده نقل می‌کنم:

— عزیزم، چند هفته است که می‌بایست برایت نامه‌ای می‌نوشتم ولی نشد (حیف شد!) علت نامه‌نویستن را فراموشی ندان، علت‌اش کار زیاد بود، خودت می‌دانی که شغلم این طور ایجاب می‌کند، خیلی خسته هستم، قدرت قلم بدست‌گرفتن هم ندارم ولی همیشه به تو فکر می‌کنم (بکن تا نفس از هر جانانه بدترت در برود). عزیزم: من تهران را خیلی زود ترک کردم و با ناراحتی زیاد از تهران رفتم، با این نامه می‌خواهم از تو یک‌دفعه دیگر تشکر کنم، تشکر برای محبت‌های گرمی که نسبت به من کردی (چشم نسل دیگر روشن) و همین‌طور برای کادوی قشنگی که به مناسبت تولدم فرستادی، من خیلی متأسفم از اینکه نتوانستم قبل از رفتن یکبار دیگر تو را به‌بینم ولی با تمام قلبم منتظرم که تو را دوباره خیلی زود در بروکسل وقتی که می‌آئی چند هفته‌ای پیش ما بمانی به‌بینم (این نسل دیگر نامه هم بلد نیست جعل کند و بنویسد) در انتظار نامه‌ای می‌بوسم.

... گفت دروغگو کم‌هوش و حافظه هم می‌شود. چند سطر بالاتر از قول یک روزنامه فرانسوی خواندید که به دخترهای اروپا اعلام خطر شده بود که آدامو از اروپا می‌رود تا زندگی تازه‌اش را با معشوقه شرقی‌اش آغاز کند ولی در اینجا قرار است معشوقه به بروکسل پایتخت بلژیک برود، این شرلوک هولمز‌گرایی مجله جوانان خیال می‌کند بروکسل بندری است در کامچاتکا! به‌رحال بعد این خبرنگار محترم یا همان شرلوک هولمز جوانان با دختر مورد بحث یعنی معشوقه آقای آدامو صحبت می‌کند:

خبرنگار - موضوع راست است؟

دختر - خندید، سرش را پائین انداخت و گفت، تا اندازه‌ای (طفلیک خجالتی هم هست)

— نظر شما چیست؟

— احساس آدامو را ستایش می‌کنم

— فقط همین؟ (تزدیک بود چیزی بگویم‌ها)

— می‌دانید برای اینکه دخترها در ایران نمی‌توانند برای زندگی خودشان تصمیمی بگیرند.

(روتو برم دختر!)

— منظورت این است که ممکن است عروسی سر نگیرد؟

— خیلی فیلسوفانه جواب داد: هیچکس از فردا خبری ندارد

— اگر او بیاید چی؟

— خوشحال می شوم (ای شیطون بلا!)

— چرا؟

— چون توانستم دخترهای پاریسی را مغلوب کنم.

در اینجا داستان کشف و دستگیری معشوقه آدامو تمام می شود و گرامی مجله اطلاعات جوانان به نسل دیگر مرده می دهد:

\* اما خبر جالب دیگری که برای خوانندگان عزیز داریم این است که همه خوانندگان مجله ما می توانند عضو کلوپ آدامو بشوند. این کلوپ در فرانسه است و آدامو شخصاً آن را اداره می کند، کسانی که عضو کلوپ آدامو بشوند از مزایای قانونی آن بهره مند می شوند.

۱- اعضاء کلوپ آدامو دارای کارت عضویت رسمی به امضای آدامو خواهند شد (افتخار از این بالاتر؟)

۲- دو قطعه عکس بزرگ آدامو (مثل ویولون بزرگ، لشکری) به عنوان یادبود به اعضاء کلوپ داده می شود (بفرمائید! باز هم نسل دیگر گله دارد که کسی به فکرشان نیست)

۳- هر دو ماه یکبار بروشورهای مخصوصی که شامل آهنگها و برنامه های آقای آداموست برای اعضاء فرستاده می شود (چه کار مهمی)

۴- آدامو با تمام اعضاء کلوپ مکاتبه خواهد داشت (که برای افتخار این نسل که هیچ، برای ده نسل پشتشان هم کافیست)

... که بنده می خواستم به نمایندگان (کلوپ آدامو) یادآوری کنم حالا که کلوپ آدامو اینهمه مزایا دارد چرا بقیه اش را ننوشتید؟

۵- آدامو شخصاً «بادگلوهایش» را جمع آوری می کند و در قوطی های درسته برای اعضاء محترم کلوپ می فرستد.

۶- آدامو خطاب به اعضائی که از ایشان پرسند حال تان چطور است با دو لب مبارک خودش می گوید: مرسی

۷- آدامو آخر شب که می خواهد بخوابد به یاد اعضاء کلوپ زیر لحاف آخرین آوازش را زمزمه می کند و دو تا بادگلو می کند.

۸- آدامو برای اعضاء کلوپ که علاقمند به جمع آوری ته سیگارهای ایشان می باشند کلیه ته سیگارهای خود را بسته بندی کرده و به آدرس اعضاء می فرستد

۹- آدامو به دختران عضو کلوپ که نه چاق باشند و نه لاغر و موهای بلندشان روی

شانه‌های گردشان بریزد، بیشتر توجه می‌کند تا به دختران گوش قلمی.  
... در خاتمه برای آقای آدامو و معشوقه شانه گردشان و همچنین اعضاء محترم کلوپ  
آرزوی توفیق دارم.

(خواندنیها - شماره ۳۲ - سیزدهم دی ماه ۱۳۴۵)



خبر نگار ما توانست متن نامه‌ای که آدامو  
برای این دختر ایرانی فرستاده بدست آورد

## ○ کتابخانه و متابخانه

...گرامی مجله سپید و سیاه نوشته بود:

— آقای سناتور علی دشتی نویسنده معروف و سناتور فعلی کتابهایش را که می‌گویند مجموعه نفیسی است، در دو اتاق جمع‌آوری کرده، یک اتاق را «کتابخانه» و دیگری را «متابخانه» نام‌گذاری کرده است، کتابخانه به جای خود محفوظ، اما متابخانه دشتی، مجموعه جالبی است از کتابهای بی‌سروتهی که به وسیله اشخاص معروف و غیر معروف نوشته شده. دشتی معتقد است نباید بهیچوجه من‌الوجه این‌ها را که به اسم کتاب به‌خورد خلق‌الله داده‌اند در بین کتابهایی که برای نگارش آن زحمت‌ها کشیده و خون‌جگرها خورده شده جا داد. جالب اینجاست که در بین کتابهای «متابخانه» دشتی نام اشخاص و نویسندگان معروفی به چشم می‌خورد که امروز کتاده‌کش میدان ادبیات و شعر می‌باشند.

... که بنده به‌سهم خودم این ابتکار را به جناب آقای سناتور علی دشتی تبریک می‌گویم، ضمناً یکی از دوستان می‌گفت، روزی به «متابخانه» ایشان رفتم در یک قفسه مثنوی «متاب» دیدم که آثار دیگران بود و در قفسه کناری‌اش کلیه آثار خودشان را، مثل «ایام محبس» «فتنه» «جادو» «سیری در دیوان شمس» «شاعر دیرآشنا» «نقشی از حافظ» «در قلمرو سعدی» و «دمی با خپام» را قرار داده بودند که برای تکمیل «متابخانه» عرض می‌کنم.

حالاکه جناب استاد دامن همت به کمر زده و در برابر کتابخانه‌ها «متابخانه‌ای» علم کرده‌اند یکنفر را بفرستند به کارگاه بنده تا منم آنچه کتاب بدرد بخور دارم برای کمبود کسری و تکمیل متابخانه ایشان حضورشان تقدیم کنم و علی‌الحساب فهرستی از «مُتب» موجود در کارگاه را بعرض‌شان می‌رسانم تا چنانچه در متابخانه‌شان موجود نداشتند از بنده قبول بفرمایند:

- ۱- قر بهداشتی: تألیف جناب آقای دکتر جوانمرد
- ۲- سرود مهر: دیوان اشعار جناب آقای استاد دکتر سناتور رضا زاده شفق
- ۳- شاهین (جلد یک، دو و سه) اثر فناپذیر جناب آقای دکتر تندرکیا
- ۴- سرود جنگل: دیوان اشعار جناب آقای خلعتبری
- ۵- دیوان مقراض: اثر محمد تقی بهبود متخلص به بهبودالشعرا یا افتخارالشعرا
- ۶- آیدا در آینه: اثر طبع جناب آقای احمد شاملو، متخلص به الف - بامداد
- ۷- صدمین کتاب: مجموعه تعریف‌ها و تقریظ‌های دیگران درباره نود و نهمین جلد کتاب جناب آقای دکتر میمندی‌نژاد
- ۸- جهان کارگر: اثر طبع جناب آقای جمشید پورکریمی
- ۹- زیبایی و هنر: به قلم جناب آقای فضل‌الله پروین نماینده محترم مجلس شورای ملی و حدود چهارصد پانصد جلد دیوان شعر بدرد نخور شعرای نوپرداز که فهرست بالا در واقع مثنی است نمونه خروار و ذکر نام بقیه کتابها باعث اطاله کلام و تضييع وقت دیگران می‌شود، بهر حال (متاب)‌های موردنظر در کارگاه موجود است. یک نفر را بفرستید تا تقدیم شود.

(خواندنیه - شماره ۳۳ - هفدهم دیماه ۱۳۴۵)



## ○ دولا بشوید و الماس جمع کنید

خبری در گرامی مهنامه ارتش چاپ شده بود که عیناً به نظر کیمیا اثر تان می‌رسد:  
... در کره ماه معادن سرشار الماس موجود است، مقدار این الماس‌ها به قدری است که در  
سطح کره ماه می‌توان آن را یافت و برای مسافران کره ماه کافیت که دولا بشوند و الماس  
جمع کنند.

... و بنده می‌خواستم عرض کنم در صورت صحت داشتن این خبر، پیشنهاد کنم پاره‌ای از  
این رجال را که همیشه در حال تعظیم کردن و دولا شدن هستند به کره ماه بفرستند تا لااقل  
دولا شدن‌شان پری بی‌فایده و بی‌خاصیت نباشد و بجای اینکه با صد تا دولا شدن پنجاه هزار  
تومان گیرشان بیاید با یک دولا شدن یک بغل الماس نصیب‌شان بشود. عرض دیگری ندارم.

(خواندنیها - شماره ۳۳ - هفدهم دیماه ۱۳۴۵)

## ○ کارنامه وکیل دوره بیست و دوم

همانطور که استحضار دارید و چندبار هم بنده در همین کارگاه اشاره کرده‌ام، گرامی هفته‌نامه اراده آذربایجان که به مدیریت جناب آقای زهتاب فرد منتشر می‌شود، کارنامه‌ای برای نمایندگان محترم دوره بیست و یکم مجلس شورای ملی در روزنامه‌شان تنظیم کرده‌اند و از نمایندگان گرامی ما سؤال‌های مختلفی می‌کنند و روزنامه اراده آذربایجان این سؤال و جواب‌ها را تحت عنوان (به من بگو چه کرده‌ای) در ستون مخصوصی چاپ می‌کند و حالا فکر می‌کنیم دوره بیست و دوم با شرکت احزاب محترم (مردم و ایران نوین) با نظارت صددرصد دولت و بدون دخالت دست انجام شده و زبانم لال و خاکم به دهان و هفت کوه در میان بنده وکیل مجلس دوره بیست و دوم شده‌ام و در آن دوره باز شیرپاک خورده دیگری مثل جناب آقای ایرج نبوی سردبیر محترم فعلی اراده آذربایجان چنین پرسشنامه‌ها و یا کارنامه‌هایی در روزنامه «افکار باد» طرح و تنظیم کرده و در اواخر دوره بیست و دوم برای نمایندگان محترم که یکیش هم بنده هستم فرستاده تا پته آنها را هم روی آب بریزد و یکی از آن کارنامه‌ها بدست من رسیده و من هم برحسب وظیفه جواب داده‌ام و شما هم آن روزنامه یعنی روزنامه (افکار باد) را خریده‌اید و کارنامه دوساله بنده را به سیاق کارنامه‌های امروز گرامی هفته‌نامه اراده آذربایجان که مزین به عکس بنده است با مقدمه کوتاهی به قلم اینجناب می‌خوانید:

با کمال احترام و ادب و امتنان از لطف بی پایان گرامی نشریه «افکار باده» که این فرصت را به بنده کمترین داده تا خودی نشان بدهم و پایه و کالت دوره بیست و سوم ام را محکم کنم ذی‌المقدمه بایستی به عرض برسانم که آنچه ملت عزیز و شریف و صبور و بردبار، از من انجامش را انتظار داشتند خودم بیشتر منتظر بودم و اگر نتوانستم خدماتی که رضای خاطر موکلین عزیز و گرامی ام را فراهم سازد انجام بدهم امیدوارم با سعه صدر و بزرگواری که در آنان سراغ دارم بر این بنده کمترین ببخشایند و همانطور که در ادوار گذشته بر گذشتگان بخشیدند به منم ببخشند که چاره‌ای جز بخشایش ندارند.

### مشخصات:

اسم: قربانعلی

شهرت: فدائی زاده فداپوری

خبرنگار - شهری که شما نماینده آن در مجلس شورای ملی هستید چند نفر جمعیت دارد؟

ج - در حدود ده هزار نفر

س - شما با چند رأی انتخاب شدید؟

ج - با صد و پنجاه هزار رأی

س - مثل اینکه در اینجا مختصری اختلاف حساب پیش می‌آید؟

ج - خود منم همان روز متوجه شدم، اما پیغام آوردند، هرچی دیدی هیچی نگو!

س - رقیب انتخاباتی شما که بود و چند رأی آورده؟

ج - خیلی‌ها رقیب من بودند و همه هم رأی‌شان بیشتر از من بود.

س - پس چطور شد که شما انتخاب شدید؟

ج - از معجزات صندوق بود

س - آیا غیر از دوره بیست و دوم در دوره‌های دیگر هم وکیل بوده‌اید؟

ج - نخیر

س - چرا؟

ج - برای اینکه وکیل نکردند.

س - تا حال در کدام یک از احزاب عضویت داشته‌اید و هم‌اکنون عضو کدام حزب

هستید؟

ج - من از وقتی یاد می‌دهم عضو همه‌جور حزبی بوده‌ام و در حال حاضر هم عضو (حزب ایران نوین) هستم و دارم تدارک انتقالم را به حزب (ایران فردا) می‌بینم.

س - چرا؟

ج - روی تجربه که گفته‌اند گذشته چراغ راه آینده است.

س - مگر این حزب فعلی چه عیبی دارد؟

ج - حزب فعلی عیبی ندارد، اما حزب آینده محاسنی دارد که آنموقع صددرصد این یکی نخواهد داشت.

س - در دوره بیست و دوم چندبار و جمعاً چندساعت سخنرانی کرده‌اید؟

ج - هر چندبار و به هر مدت که نوشتند و بدستم دادند.

س - کی نوشت و بدستت داد؟

ج - سَنَه!

س - تا بحال به چند لایحه دولت رأی مخالف داده‌اید و آن لوایح چه بوده است؟

ج - به در حدود... هیچی!

س - چرا؟

ج - برای اینکه لوایح را دولت به مجلس می‌آورد

س - مگر هر لایحه‌ای را که دولت به مجلس آورد باید به آن رأی موافق داد؟

ج - اگر شما بودید رأی مخالف می‌دادید؟

س - نه

س - نه و... نگمه!

س - مهمترین واقعه مهم در دوره نمایندگی شما چه بوده؟

ج - سه واقعه مهم در دوره نمایندگی من اتفاق افتاده که به ترتیب عرض می‌کنم.

س - بفرمائید خواهش می‌کنم

س - روزی که در خانه‌ام نشسته بودم و مانده بودم سرگردان که برای گرداندن چرخ زندگی‌ام

چه خاکی به سرم بریزم که رادیو اعلام کرد، وکیل شده‌ام. ۲- روزی که لایحه اضافه حقوق ما

تصویب شد و از پنج هزار تومان به هفت هزار تومان افزایش یافت، و روزی که وام بلاعوض

و وام خانه به ما دادند.

س - جالب‌ترین نطقی که از جانب همکاران پارلمانی شما در این دوره ایراد شده کدام

نطق بوده و چه قسمتی از آن را به یاد دارید، بفرمائید.

ج - جالب‌ترین نطقی که در این دوره شنیدم نطق جناب آقای مهندس ریاضی ریاست محترم مجلس بود که فرمودند: نمایندگان این دوره باید به خودشان ببالند.

س - شما چه کردید؟

ج - مسلم است! مرتب به خودم بالیدم

س - جالب‌ترین نطقی که از جانب مقامات دولتی در این دوره ایراد شده چه بود؟

ج - بحمدالله نطق همه دولتیان جالب و خوب و شنیدنی بود، اما تنها نطقی که برای همیشه در ذهنم باقی مانده و خواهد ماند، نطق‌های صدراعظم بود که با این بیت شروع شد:

ای دل از پست و بلند روزگار اندیشه کن

در پرومندی ز قحط برگ و بار اندیشه کن

از نسیمی دفتر ایام برهم می خورد

از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن

س - آنوقت شما چه کردید؟

ج - منم همان کار را کردم

س - آیا مجموعاً از اقدامات خودتان در این دوره راضی هستید؟

ج - چرا که راضی نباشم؟ وکیل نبودم که شدم، توسری می خوردم، توسری می زنم، کسی سال به سال به من نمی گفت عمو خرت به چند؟ حالا مگسی را که پرواز دهم شاهین است، شما جای من بودی از اقدامات راضی نبودی؟

س - چرا؟ آیا احساس می کنید که موکلین شما هم از شما راضی و خشنودند؟

ج - مگر جرأت دارند خشنود نباشند؟

س - آیا در حوزه انتخابیه خودتان مخالفی هم دارید؟

ج - غیر از موکلین ام، خیر

س - برای شهری که نماینده اش هستید، تا بحال چه اقداماتی کرده اید؟

ج - یک صندوق پستی ارسال مراسلات در سر چهارراه شهر نصب کردم، چهار حلقه مستراح بهداشتی ساختم، دو شعبه حزب موافق و مخالف دولت را افتتاح کرده ام، در جشن ختنه سوران پسر فرماندار حوزه انتخابیه ام شرکت کرده ام و فکر می کنم همین اقدامات از سر پدر موکلین بنده هم زیاد باشد.

- س - به نظر شما بزرگترین اقدام در این دوره، در حوزه انتخابیه شما چه بوده؟  
 ج - تأمین رفاه حال مردم
- س - بزرگترین خواست عمومی که هنوز به تحقق آن توفیق حاصل نکرده‌اید چیست؟  
 ج - تأمین رفاه حال مردم
- س - آیا برای دوره بیست و سوم قانونگزاری هم کاندیدای نمایندگی هستید؟  
 ج - پنجاه درصد قضیه درست است تا نظر دولت چه باشد.
- س - نسبت به دولت چه نظری دارید؟  
 ج - دولت باید به من نظر داشته باشد نه من به دولت
- س - پیامی، چیزی، برای ملت ایران ندارید؟  
 ج - چرا، از قول من بنویسید:
- قیه مدرسه گفت اینچنین به گوش حمارش

که هرکه خر شود البته می‌شوند سوارش

(خواندنیا - شماره ۳۶ - بیست و هفتم دی‌ماه ۱۳۴۵)



عکسی از خود اینجانب  
 هنگام مصاحبه درباره  
 کارهای دوره وکالت

(رجوع شود به کارگاه)

## ○ گواه عاشق صادق در آستین باشد

جناب آقای استاد، دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی نویسنده و محقق و مورخ، امروز به اداره مجله آمده بودند و کاری داشتند، به اتاق (کارگاه) بنده هم تشریف آوردند و فرمودند سوژه لازم نداری؟

گفتم این بدان می ماند که را کفلر به بنده برسد و بگوید پول نمیخواهی؟  
استاد گفت در روزنامه ها خواندی که جناب آقای هویدا نخست وزیر محترم در جشن دندانپزشکان فرموده بودند:

— مدتی است دندان پزشکان دندان عقل مرا کشیده اند.

گفتم خودم در جانی این مطلب را نخوانده ام ولی حرف شما را قبول دارم.

گفت آن جمله معروف مرحوم جمال امامی را هم که بخاطر داری؟

پرسیدم کدام جمله؟

گفت: آن جمله را که گفته بود:

— عجیب است که در این مملکت هر کس را بخواهند مقام بدهند اول عقلش را می گیرند و

بعد کرسی را به او می سپارند.

برای جناب آقای دکتر باستانی پاریزی هم توفیق بیشتری آرزوی می کنم.

(خواندنیا - شماره ۳۹ - هشتم بهمن ماه ۱۳۳۵)

## ○ اگر استاد زن می شد چه می شد؟

... بحث شیرین (اگر زن بودید چه می کردید؟) هنوز در گرامی مجله زن روز ادامه دارد و این بار قرعه فال به نام حضرت استادی میرزاابراهیم خان صهبا شاعر معروف خورده بود که جواب خبرنگاران روزنامه را کماکان با شعر داده بود:

سؤالی کرد از صهبا زن روز

سؤالی دلفریب و عبرت آموز

که گر تغییر جنسیت دهم من

شوم در زندگانی ناگهان زن

چه باشد ایده آل و آرزویم

چه خواهم من در این دنیا چه جویم

به پاسخ گفتم از روزی شوم زن

به عکس آنچه هستم می شوم من

اگر امروز هستم چاق و سنگین

شوم لاغر میان و شوخ و شیرین



نکوروشی ظریف و شیک گردم  
 خوش اندام و کمرباریک گردم  
 بیارایم رخ دلجوی خود را  
 دهم چین و شکن گیسوی خود را  
 به لبخندی نمایم مرد را، رام  
 به جادوشی کشانم صید در دام  
 شوم با جار و جنجال و هیاهو  
 طرفدار مُد بالای زانو  
 بپوشم من برسم نوجوانان  
 از آن شلوارهای تنگ و چسبان  
 بلوزی ساده و خوش رنگ از پشم  
 که گردد خیره از دیدار من چشم  
 ممطر باشم و پاکیزه رخسار  
 نمایم جلوه وانر، در انظار  
 غرض باشم زنی پرشور و زیبا  
 شوم ماهر برقص راک و چاچا  
 بتی سیمین تن و طنّاز گردم  
 سراسر عشوه گردم، ناز گردم  
 بگیرم من جهانی را به بازی  
 به بزم آرائی و شاعرنوازی

... که لازم شد بعد از مدت ها باز با حضرت استادی در جوال بروم اگر جناب جواهری  
 وجدی همکار بنده در شعر و شاعری مدعی ام نشود  
 از آن ترسم رفیق ساده من  
 به این شکل و همین هیبت شوی زن  
 به این سن و همین اندام پروار  
 شوی ظاهر میان کوی و بازار

به سرگیسوی پرپیچت نباشد  
 ززیبائی چو من هیچت نباشد  
 بجای قامت چون شاخ شمشاد  
 بجای ماند همین اندام استاد  
 چو آن حاجیه خانم های قاجار  
 بیپوشی چادر و چاقچور ناچار  
 بجای دلبری و دلربائی  
 مرا دق مرگ از وحشت نمائی  
 بیازین آرزو بگذر برادر  
 مزن بر جان ما و خویش آذر  
 که ترسم در سنین کمتر از شست  
 دهی این مختصر مردی هم از دست!

(خواندنیها - شماره ۴۲ - هجدهم بهمن ماه ۱۳۴۵)

## ○ راه چاره جمله تبعید است و بس

بفرموده حافظ:

در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی

ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

... ما را باش که در چه دنیا و در چه روز و روزگاری زندگی می‌کنیم؟ در دنیائی که

کبوترها حق پرواز در آسمان خدا را ندارند، در زمانی که حق پرواز را از پرنده سلب کرده‌اند به ما می‌گویند آزاد و بیخیال زندگی کن.

چه می‌شود کرد، خاصیت زندگی ماشینی همین است. گرامی روزنامه‌ها نوشته بودند که در حدود، دو سه هزار کبوتر را از آسمان تهران به آسمان قزوین تبعید کرده‌اند و علتش هم این است که یکی دو فروند جت هنگام پرواز در اثر برخورد با کبوترها و رفتن آنها به داخل موتور جت سقوط کرده و علاوه بر از بین بردن جت‌ها، خلبانان با شهامت و وطن‌دوست ما نیز جانشان را از دست داده‌اند که خدا کند دیگر از این حوادث غم‌انگیز پیش نیاید و ضرر مالی و جانی از این طریق به ما نرسد، چه می‌شود کرد؟ آن کبوتر بیگناه هم که قصد انتحار و خودکشی نداشته، دستگاه مکنده موتور جت او را به سوی خودش کشیده و بلعیده و فاجعه بوجود آمده است.

بهر حال تبعید کبوترها از آسمان تهران مضمون بکر و تازه‌ای بدست اهل ذوق داده است و از جمله سرکار خانم نیره سعیدی مثنوی کوتاه و لطیفی در این زمینه ساخته که برای تغییر ذائقه شما نقلش می‌کنم:

ای کبوتر تو بدین جان ضعیف

ایمن تن لافسر و اندام لطیف

مگر از عمر به تنگ آمده‌ای  
 کاین چنین بر سر جنگ آمده‌ای  
 گرچه محکوم به تبعید شدی  
 از سوی عدلیه تهدید شدی  
 آفرین باد به چالاکی تو  
 به دل و جرأت و بیباکی تو  
 دانی از چیست که این غول عظیم  
 باشد از چون تو ضعیفی، دربیم؟  
 زانکه او ساخته انسان است  
 سرنوشتش به کف فرمان است  
 خالق توست خدای یکتا  
 نیست غافل زدل بنده، خدا  
 چون خدا طالب آزادی توست  
 آسمان خانه اجدادی توست

... شعر سرکار خانم نیره سعیدی مرا هم بر سر ذوق آورد تا با استفاده از پاره‌ای از ابیات  
 بالا بنده هم سر قلم بروم:

«ای کبوتر تو بدین جان ضعیف  
 این تن لاغر و اندام لطیف»  
 «مگر از عمر به تنگ آمده‌ای  
 کاین چنین بر سر جنگ آمده‌ای»  
 جنگ با غول و سایل خواهد  
 توپ و شمشیر حمایل خواهد  
 موشک و بمب و سیاست خواهد  
 هوش بسیار و کیاست خواهد  
 مردرندی فراوان باید  
 نیست آن راکه تو را آن باید



پیش از این کرده کبوترها جنگ  
 زده از خون دل این وادی رنگ  
 خونها ریخته و داده بیاد  
 جان شیرین به کله گوشه باد  
 بال داری و فضا در بر توست  
 همه آفاق به زیر پر توست  
 بال داری و جهانها داری  
 هر کجا گام نهی جا داری  
 خوش خوشک سر به ویتنام بزن  
 بر سر بام فلک گام بزن  
 تا به بینی چه به آنها کردند  
 بتر از آنچه که با ما کردند  
 پیش آنها زن و فرزند یکیست  
 پدر و مادر و دلبنده یکیست  
 خانه و لانه ندانند که چیست؟  
 دشمن و دوست ندانند که کیست؟  
 تاجرانند و طرفدار دلار  
 فارغ از رنج و غم و زور و فشار  
 بمب چون ریگ فرو می ریزند  
 خاک نابودی ما می بیزند  
 ما که گفتم غرض از ما و تو نیست  
 نزدشان مسجد و مسجود یکیست  
 بال داری و نمان در بر ما  
 سایه خویش بکش از سر ما  
 که نه ما لایق این فر توایم  
 که بجان دشمن آن پر توایم

جنگ خواهی سپر خویش بیار  
 آنچه داری تو، از آن بیش بیار  
 ورنه با دست تهی جنگ خطاست  
 چشم‌پوشی تو زین جنگ رواست  
 جنگ کردی و سزایت دیدی  
 میوه از شاخ ندامت چیدی  
 دور از یار و دیارت کردند  
 رانده و مانده و خوارت کردند  
 «گرچه محکوم به تبعید شدی»  
 «از سوی عدلیه تهدید شدی»  
 لیک با اینهمه نومید مشو  
 غافل از تابش خورشید مشو  
 که گر، از ابر هوا پوشیده است  
 چشمه در وادی ما خوشیده است  
 فرودین آید و گوئی بزند  
 ابر ناخوانده به سوئی بزند  
 باز پرگیری و پرگشائی  
 باز روزی بر ما بازآئی

## ○ ندمال در دادگاه

امسال هم مثل آن سی و شش هفت سال پیش تمام شد (سن خودم را عرض می‌کنم) این سی و چهار سال بقیه هم انشاءالله به سلامتی و خوبی و خوشی تمام می‌شود، بعدش چی؟ ... فرارسیدن عید سعید نوروز را به همه شما صمیمانه تبریک می‌گویم و در آستانه سال نو برای همگی شما چه آنها که سروکارشان ظرف این یکسال به کارگاه افتاده و چه آنها که قرار است در سال آینده بیفتند موفقیت و شادکامی توام با سلامت و سعادت و عزت آرزو می‌کنم و امیدوارم که این تبریک خالصانه و صادقانه مرا به جای تقدیم کارت تبریک جداگانه، قبول بفرمائید که شما نمی‌دانید این کارت تبریک فرستادن در عین حالی که کلی برای آدم خاصیت دارد چه کار مشکلی هم هست.

...بهر تقدیر، مدتی است که خودم را محاکمه نکرده‌ام و همین محاکمه نشدن باعث شده که پاره‌ای از اوقات از کوره در بروم و از مسیر خارج شوم و برای اینکه وظیفه‌ام را فراموش نکنم و از حد و حدود کارگاه پایم را فراتر نگذارم و ضمناً دل بسیاری از مشتریان کارگاه هم خنک بشود آخرسالی اقدام به تشکیل یک جلسه محاکمه می‌کنم و خودم را به محاکمه می‌کشانم.

جلسه محاکمه نمدمال در روز بیست و هفتم اسفندماه ۱۳۴۵ شمسی برابر با ششم ذیحجه ۱۳۸۶ قمری و مطابق با هیجدهم مارس ۱۹۶۷ میلادی به ریاست خود اینجانب و هیئت داوران در زیر سایه فرشته چشم‌بسته عدالت در محل کارگاه تشکیل است.  
جلسه رسمی است:

رئیس خطاب به منشی - ماده ۲۵۱۱۷ را دایر به وظیفه تماشاچیان قرائت کنید.  
منشی - ماده ۲۵۱۱۷، بدین وسیله به کلیه تماشاچیان محترم حاضر در دادگاه اخطار می‌شود که تا پایان محاکمه موظف‌اند نظم جلسه را رعایت نموده و در صورت تظاهر علیه یا له متهم و شاکیان و بهم زدن نظم جلسه به حکم قانون از جلسه دادگاه اخراج می‌شوند.  
رئیس خطاب به متهم - خودت را بطور کامل معرفی کن  
متهم - اسم خسرو، نام فامیل شاهانی شرق، شغل نمدمال، مذهب شیعه اثنی عشری، تبعه دولت شاهنشاهی ایران، ساکن فعلاً تهران بعداً معلوم نیست.

رئیس خطاب به مدعی‌العموم - ادعای نام تنظیمی را قرائت بفرمائید  
مدعی‌العموم (دادستان) - شخص حاضر در دادگاه متهم است که بدون هیچگونه آشنائی و عداوت و خصومت قبلی با شاکیان و نداشتن هیچ نوع مسئولیت و مأموریت و رسالتی در این زمینه مدت پنج سال است که با خلق خدا کلنجار می‌رود و از هیچگونه اذیت و آزار قلمی نسبت به خودی و بیگانه دریغ نمی‌کند و معلوم نیست هدفش از این مردم آزاری چیست؟ اینجانب به نام مدعی‌العموم از طرف شاکیان حاضر در دادگاه تقاضای اشد مجازات را دربارہ متهم دارم.

رئیس (خطاب به متهم) - ادعای نام آقای دادستان را قبول داری؟

متهم - نخیر

رئیس - چرا؟

متهم - برای اینکه اول ایشان باید برادری‌شان را ثابت کنند، بعد ادعای ارث و میراث

رئیس - صریح‌تر بگوئید

متهم - منظورم این است که ایشان چکاره‌اند که در کارهای خصوصی بنده دخالت

می‌کنند؟

رئیس - ایشان مدعی‌العموم است و هر وقت بخواهد می‌تواند در کار هرکس که اراده کند

دخالت کند.



متهم - پس بنده هم یک پا مدعی العموم هستم  
رئیس - ایشان به حکم قانون مدعی العموم شناخته شده‌اند  
متهم - کدام قانون؟

رئیس - قانون مدنی، قانون جزائی، قانون اساسی (خنده شدید متهم و تماشاچیان - زنگ  
ممتد رئیس)

متهم - حالا جرم چیست؟

رئیس - آقای خسروانی وزیر محترم کار و دبیرکل حزب ایران نوین از تو شکایت دارند  
که حزب شان را دست انداخته‌ای و منکر وجود یک میلیون عضو در این حزب هستی.  
متهم - بفرمائید، یکی یکی شکایت کنند، یا جناب آقای خسروانی وزیر محترم کار یا  
جناب آقای خسروانی دبیرکل محترم حزب ایران نوین.

رئیس - هر دو یکنفر هستند

متهم - پس بفرمائید، می‌شود با یک دست دو هندوانه برداشت

رئیس - تو رئیسی یا من؟

متهم - البته شما

رئیس - پس این مسائل به تو مربوط نیست، جواب مرا بده! آیا صحیح است که تو منکر  
وجود یک میلیون عضو وفادار و صدیق در حزب ایران نوین هستی؟

متهم - بله

رئیس - دلیل؟

متهم - اگر این حزب یک میلیون عضو وفادار و صدیق داشت آقای دبیرکل محترم حزب  
برای ساختمان یکباب خانه صد هزار تومانی احتیاج نداشتند کاسه دست‌شان بگیرند و بگویند،  
بده در راه خدا، تا ما خانه برای حزب بسازیم، هر کدام که صد تومان می‌دادند می‌شد صد  
میلیون تومن (بچ‌بچ کردن و درگوشی صحبت کردن هیئت قضات)

رئیس - آقای خسروانی چه می‌گوئید؟

شاکی - بنده از شکایتم صرف‌نظر کردم جناب رئیس، بفرمائید به شکایت بقیه رسیدگی  
شود.

رئیس - آقای بسیج خلخالی شاعر و سراینده کتاب (حماسه هیزم‌شکن) و داوطلب گرفتن  
جایزه نوبل شکایت دارند تو باعث شدی که جایزه نوبل را به ایشان ندهند، قبول داری؟

متهم - داوطلب بودن که شرط نیست مرحوم علی میردیرکوندی و آقای احمدشاملو (الف بامداد) هم داوطلب بودند، خود بنده هم داوطلبم متهمی آنها ندادند و نمی دهند.  
رئیس - تو نگذاشتی!

متهم - بنده به کف دست پدر شما خندیدم که نگذاشتم، شما بفرمائید آقای شاکسی کتابشان را بیاورند تا شما بخوانید، به محتویاتش کار ندارم، اگر شما توانستید (طاقواز) بخوابید و این کتاب را فقط ده دقیقه سردست و یا روی قفسه سینه تان مثل هالتربست ها نگهدارید بنده شخصاً برای شما تقاضای جایزه نوبل می کنم.  
رئیس - کتاب به این عظمت و قطر و سنگینی که تو می گوئی، صد درصد باید برنده جایزه نوبل بشود.

متهم - اگر قرار بود جایزه نوبل را به سنگینی و قطر کتاب بدهند به سازنده هر چه درب کاروانسراست در این مملکت باید جایزه نوبل بدهند.  
رئیس - آقای ر - اعتمادی سردبیر گرامی مجله اطلاعات جوانان و رهبر نسل دیگر سخت از دست تو عصبانی اند

متهم - از دست بنده؟

رئیس - نخیر از دست بنده!

متهم - چکارشان کرده ام؟

رئیس (خطاب به شاکسی) آقای ر - اعتمادی بفرمائید پشت تریبون و مطالب خودتان را پیرامون شکایت تان در دادگاه بگوئید

ر - اعتمادی - از شش ماه قبل که من مأموریت هدایت و رهبری نسل دیگر را بعهده گرفتم، به این منظور (مجله جوانان) ارگان نسل دیگر را منتشر کردم و این آقا که خودش را نمدمال می خواند مرتب پاتوی کفش بنده و اعضاء هیئت تحریریه کرده است و هر روز یکی ابراد بنی اسرائیلی از ما گرفته است.

رئیس (خطاب به متهم) - چه می گویی؟

متهم - شما، شماره ۲۵ - دوشنبه بیست و دوم اسفندماه ۱۳۴۵ اطلاعات جوانان را که شماره نوروزی است و به اصطلاح شماره مخصوص است دیده اید؟

رئیس - نخیر، ندیده ام

متهم - بنده دیده ام و خریده ام و در کیف ام موجود است

رئیس - به دادگاه ارائه بدهید

متهم - (در کیف اش را باز می کند و مجله را بیرون می آورد، ورق می زند، صفحه ۳۰ را باز می کند) بفرمائید قربان، این صفحه را ملاحظه بفرمائید مربوط به شرح حال سرکار خانم کتابون هنرپیشه و هنرمند سینماست که ژوری مخصوص پس از بررسی زندگی هنری کتابون خانم ۷۸ - امتیاز برایش قائل شده (متهم عکس در حال رقص، با اندام فیگور گرفته خانم کتابون را نشان رئیس دادگاه می دهد) بنده با دیدن این عکس خدمت جناب آقای ربرت اعتمادی دوست عزیزم عرض کردم، این عکس کجه!

- (ر - اعتمادی) کی میگه کجه؟

متهم - من میگم کجه

رئیس - مجله رو بده ببینم

متهم - بفرمائید

رئیس - این عکس کجه؟

متهم - بله قربان، این عکس کجه

مدعی العموم - کی میگه کجه؟

(رئیس با انگشت متهم را نشان می دهد)

- اون میگه کجه.

مدعی العموم - تو میگی کجه؟

متهم - بله... کجه

شاکلی - با من لجه

متهم - والله کجه، بالله کجه

هیئت قضات دستجمعی - کجاش کجه؟

متهم - همه جاش کجه

رئیس - اینجاش کجه؟

متهم - بله که کجه

رئیس - اینجاش چطور؟

متهم - اونجا شم کجه

رئیس دادگاه که تحت تأثیر برآمدگی ها و تورفتگی های فیگور عکس قرار گرفته و (شاهد

عهد شباب، آمده بودش بخواب) ذوق زده شده و از زور هیجان پشت میزش بند نیست متهم را سؤال پیچ می کند.

رئیس - مرگ من کجه؟

متهم - والله کجه!

تماشاچیان هم که با دیدن عکس کم کم حالی بحالی شده اند دستجمعی دم گرفته و با کف زدن مرتب و ریتمیک، آقای رئیس دادگاه و هیئت قضات را همراهی می کنند.

رئیس - این پاکجه؟

جمعیت - کی میگه کجه!؟

رئیس - این متهم

جمعیت - باهاش لجه

متهم - والله کجه، تالله کجه، بالله کجه، بالابری کجه، پائین بیای کجه، همه جاش کجه

مدعی العموم - کجاش کجه؟

متهم دندانهایش را از کثرت ناراحتی و عصبانیت روی هم می فشارد.

- باز میگه کجاش کجه؟ (زنگ رئیس)

رئیس - اگر تماشاچیان یا متهم برخلاف قانون و ماده ای که وسیله منشی دادگاه قرائت شد

رفتار بکنند و دست به تظاهرات بزنند به جرم بهم زدن نظم، از جلسه اخراج خواهند شد... خطاب به شاکی:

- آقای ر - اعتمادی نظر تان در اینمورد چیست؟

شاکی - این آقا با بنده لجه!

متهم - ای داد و بیداد چرا لج باشم؟

رئیس - آقای ر - اعتمادی معتقدند شما با ایشان مخالفت شخصی داری

متهم - از ایشان بپرسید دیناری به ایشان بدهکارم؟ طلبی از ایشان دارم، بر سر باغ بالا و

آسیاب پائین اختلاف ملکی داریم؟ من چه مخالفتی با ایشان می توانم داشته باشم جز اینکه می گویم... این عکس کجه

رئیس - اصلاً تو چرا این سبک نویسنده را پیش گرفتی که برای خودت دردسر درست

کنی؟

متهم - چه بنویسم آقای رئیس؟

رئیس - مثل آقای حسینقلی مستعان - سیروس آموزگار - ایرج مستعان - مراد (نام مستعار آقای مجید دوامی سردبیر مجله زن روز) - ناصر خدایار - سپیده - منوچهر مطیعی - پرویز قاضی سعید - ح. م حمید (نام مستعار آقای حسینقلی مستعان) و ده‌ها نویسنده دیگر داستان عشقی و پاورقی بنویس که اولاً بجائی برنخورد و ثانیاً کلی طرفدار داشته باشی نه شاکی. متهم - یک بار نوشتم قربان، پاسبان قهرمان داستانم را گرفت.

رئیس - نفهمیدم

متهم - بعضی‌ها مثل بنده اصلاً نفهم‌اند آقای رئیس، عرض کردم خدمت‌تان یک بار یک داستان عشقی، مثل آقای حسینقلی مستعان و بقیه نوشتم به این شرح که حبیب آقا، خاطرخواه منیژه خانم شد، قرار گذاشتند با هم به سینمای تاج اول لاله‌زار بروند کمرکش راه پاسبان پست فهمید که اینها قلابی‌اند و با هم روابطی مثل روابط «عادل و نسرین»<sup>۱</sup> و همین دو سه‌تای اخیر که پرونده‌شان در دادگستری در جریان است دارند هر دو را دستگیر کرد، حبیب را به کلانتری برد تا سرش را بتراشند و منیژه دخترک را هم تحویل پدر و مادرش داد. سرناپای این داستان بیشتر از پنج خط نشد.

رئیس - داستان دیگری را شروع می‌کردی

متهم - کردم آقا، فریدون و فریده باهم دوست شدند، نزدیک تهران پالاس که داشتند می‌رفتند توی کافه پدر دخترک سر رسید، فریدون فرار کرد و فریده را پدرش به خانه برد. رئیس - پس این آقایان نویسندگان چطور یک موضوع کوچک را مثل آقابالاخان و شهر آشوب و کله‌های عوضی و شبی که سحر نداشت و بکش و ببوس و تویست داغم کن و بارانی سبز و... را دهسال...

متهم - بلکه هم بیشتر

رئیس - طول می‌دهند و کش می‌دهند؟

متهم - من چه می‌فهمم آقای رئیس از خودشان پرسید. یک داستان دیگر هم نوشتم که محمود و شیرین خاطرخواه هم شدند، از فراق هم تب کردند و مردند. رئیس - بسیار خوب کافست، نماینده جناب آقای قدس نخعی سفیر کبیر محترم ایران در (رم) اینجا تشریف دارند و به وکالت از طرف ایشان شاکی هستند که تو با نقل یک رباعی از دیوان شعر و رباعیات ایشان قصد اهانت به جناب آقای قدس نخعی داشته‌ای.

۱. عادل جوانکی بود که متهم به قتل دوست دخترش نسرین شده بود و در دادگاه محاکمه می‌شد.

متهم - کدام رباعی را می‌فرمائید؟

رئیس - این رباعی که از دیوان ایشان در کارگاه نقل کرده بودی:

نسا آمده بستند به قنداقه تو را

نارفته فکندند به یک چاله تو را

پس کبر و غرور تو ازین است که چون

یک لاشه بیاورده تو را برده تو را

متهم - بی‌زحمت این رباعی را معنی بفرمائید و بعد هم بفرمائید قافیه‌اش کو؟

رئیس - مگر اینجا انجمن ادبی دانشوران جناب آقای عادل خلعتبری است؟ جواب مرا

بده قصد تو از نقل این رباعی در کارگاه چه بوده؟

متهم - معرفی نوابغ و شعرا و ادبا و مشاهیر مملکت به جامعه

رئیس - چرا یک رباعی بهتر و معنی‌دارترشان را نقل نکردی

متهم - نداشتند قربان

رئیس - تو اگر قصد خدمت به جناب آقای قدس نخعی داشتی، چرا این خدمت را به

جناب آقای احمد شاملو (الف - بامداد) شاعر نوپرداز معاصر نکردی؟

متهم - ایشان نیازی به خدمت و معرفی بنده ندارند، چون خودشان بزرگترین خدمت را به

حافظ شیرازی کرده‌اند.

رئیس - چه خدمتی؟

متهم - اگر شما دیوان حافظ تصحیح شده ایشان را بخوانید می‌بینید آنچه را که حافظ

نمی‌دانست و نمی‌فهمید ایشان به حافظ فهمانده‌اند

رئیس - توضیح بیشتری بده

متهم - جناب آقای احمد شاملو (یک الف - بامداد) اولاً بزرگترین خدمتی که در حق

لسان‌الغیب حافظ شیرازی کرده‌اند، فرهنگی از لغات و اصطلاحات عرفانی و تعبیراتی در زمینه

اشراق و تصوف بر دیوان خواجه حافظ چاپ شهریورماه ۱۳۳۶ نوشته‌اند که تا بحال هیچ

محقق و صاحب قلمی این کار را نکرده است و در قوطی هیچ عطاری هم پیدا نمی‌شود.

رئیس - مگر ایشان صوفی‌اند و از اصول درویشی و صوفی‌گری سررشته‌ای دارند؟

متهم - ایشان در همه زمینه‌ها بحر العلوم‌اند قربان

رئیس - حالا حافظ آقای شاملو را همراهت داری؟

متهم - بله جناب رئیس، در کیف بنده است

رئیس - آن فرهنگ عرفانی اش را بخوان

متهم - چشم! (دیوان حافظ شیراز را با نحشیه و تحقیق جناب آقای شاملو یک الف بامدا از کیفش بیرون می کشد) در پایان مقدمه کتاب حافظ شیراز چنین مرقوم می فرمایند: فرهنگ از لغات و اصطلاحات و تعبیرات عرفانی حافظ فراهم شده بود که بر کتاب افزود شود. چون چاپ کتاب در سراسر یک بهار و یک تابستان به طول انجامید و بیم آن بود که افزایش آن فرهنگ، این مدت دراز را تبدیل به سالی کند در این کتاب از کار چاپ آن چشم پوشی شد! حرف دیگری نیست

رئیس - کافست از فرهنگ عارفانه الحاقی جناب آقای احمد شاملو... چند الف بامدا،

گفتی؟

متهم - یک الف بامداد قربان!

رئیس - بله از فرهنگ الحاقی ایشان بر دیوان حافظ خرسند و مشعوف شدیم و ملتفت شدیم،

اگر خدمت دیگری هم به حافظ کرده اند بگو

متهم - اشعار حافظ را نقطه گذاری کرده اند

رئیس - اشعار حافظ مگر قبلاً نقطه نداشت؟

متهم - چرا آقا داشت، منظور نقطه حرفی نیست، چه جور عرض کنم؟ نقطه گذاری به این

عبارت که حرف و کلمه و جمله را از هم جدا می کند و علاوه بر نقطه گذاری تصحیح کامل هم

هم که کرده اند این است که در ابیات دیوان حافظ، علامات پرانتز، گیومه، ویرگول، کروش

فلش، دوپوان، تعجب، استفهام، دوپوان ویرگول، امر، تاکید، شک، ابرو، و سناره ه

گذاشته اند

رئیس - مدرک ارائه بده

متهم - بفرمائید. مثلاً در این غزل معروف حافظ:

سالها دل طلب جام جم از ما می کرد

آنچه خود داشت زیگانه تمنا می کرد

برای اینکه بنده و جنابعالی و دیگران شیرفهم بشویم و بیشتر بفهمیم و به اصطلاحات

عرفانی حافظ واردتر بشویم، در نسخه تصحیحی جناب شان چنین آمده است:

می کردا

سالها! دل! طلب! \* جام! جم از ما؟

[آنچه] خود! داشت. ز! بیگانه (تمنا) [می کرد]

«بیدلی» در! همه. (احوال) خدا!!؟! با

او! بود

او، نمی (دید)ش و، [از] دور؟

خدا، یا \* می کرد!

مشکل! (خویش) بر. پیر «مغان»

بر دم؟ : دو،ش

[کاو]!!؟ به. (تائید): نظر! «حل»

معما؟ [می کرد]

رئیس - کافست، از طرف بنده و مرحوم لسان الغیب از آقای شاملو تشکر کنید

متهم - چشم

رئیس - چرا بدون اجازه سرکار خانم حمیرا، عکس ایشان را در کارگاه چاپ کردی؟

متهم - از بسکه طرفداران و عشاق سینه چاک ایشان به کارگاه تلفن می کردند ذلّه شدم

رئیس - حالا که چاپ کردی چرا با چادر و چاقچور و پیچه چاپ کردی؟

متهم - چون هم بنده خجالتی و باحیا هستم هم ایشان.

رئیس - آقای سناتور دشتی شکایت دارند که به نوشته های ایشان اهانت کرده ای و گفته ای،

نقشی از حافظ و دمی با خیام و در قلمرو سعدی و سیری در دیوان شمس، ایشان برای

«متابخانه» خوبست نه کتابخانه

متهم - شما آقای رئیس می توانید زندگی منصور حلاج و ابوسعید ابوالخیر و شمس

تبریزی و عطار و مولوی و طرز فکرشان را همانطور که بودند برای من تعریف کنید

رئیس - نخیر

متهم - چرا؟

رئیس - برای اینکه اول من باید عارف و صوفی بشوم و در قالب ابوسعید و حافظ و مولوی

و عطار و بقیه بروم و زبان شان را بفهمم و سوادش را پیدا کنم، بعد برای تو تعریف و تشریح

کنم که مولوی کی بود و حلاج چه می گفت

متهم - قربان دهن تان! منم که همین را عرض کردم

رئیس - بیخود کردی!



متهم - چشم، دیگر نمی‌کنم

رئیس - جناب آقای هویدا نخست‌وزیر می‌گویند اگر من بابت انگشتی عروسی‌ام سیصد تومان به آقای دکتر شاهقلی وزیر بهداشتی بدهکارم به ندمال چه که مرتب یادآوری می‌کند؟ جواب بده!

متهم - یادآوری می‌کنم که فراموش نکنند.

رئیس - مگر تو فضولی؟

متهم - نخیر، ولی طلب مردم را باید داد.

رئیس - دلش نمی‌خواهد بدهد بتو چه؟

متهم - به من همه چه! آمد و فردا هم سیصدتومن دستی از بنده گرفتند و پس ندادند، جنابعالی و دادگستری محترم‌تان زورش به یکم نخست‌وزیر می‌رسد که به شکایت یک ندمال رسیدگی کند و پول مرا پس بگیرد؟

رئیس (زنگ ممتد) - از موضوع خارج نشوید

متهم - چشم

رئیس - چه خصومتی با آقای استاد دکتر، سناتور رضا زاده شفق داری؟

متهم - هر خصومتی که با دیگران دارم

رئیس - ایشان از شما رنجیده‌اند

متهم - بنده کاری نکردم که برنجند، یک روز داشتم دیوان سرود مهرشان را که به ده تومان خریده بودم می‌خواندم رسیدم به این غزل که فرموده بودند:

ره زندگی رفت، چون هفت سالی

به هشتم نهد پای «بهروز زالی»

لطیف است و حساس با کمترین حرف

بیفتد خروشان زحالی به حالی

چو «مام» اش بود «محترم» باب «فیروز»

ز فیروزی و حرمت است او مثالی

«فرشته» بود خواهر کوچک او

که او را نباشد در این دهر تالی

«آقا» و «آجی جان» و «شهناز» بانو

«خدیجه» که رویش بود، پرتقالی

... و من خدمت‌شان عرض کردم جناب استاد! این خدیجه‌خانم شما به ظن قوی و زبانم لال، زردی بالا آورده، یعنی «یرقان» دارند. تا دیر نشده معالجه‌شان کنید، پهلوی دکتر بپریدشان. بد کردم گفتم؟ تقصیر من است که ده تومان دادم و دیوان سرود مهرشان را خریدم تا تیراژش دو برابر بشود.

رئیس - مگر تو دکتری؟

متهم - نخیر

رئیس - پس بیخود کردی که طبابت کردی

متهم - چشم دیگر نمی‌کنم

رئیس - نظرت درباره حزب مردم چیست؟

متهم - خوشم می‌آید

رئیس - از چه چیزش خوشات می‌آید؟

متهم - از دروغهائی که می‌گویند و در این زمینه نه تنها از رقبش حزب ایران نوین عقب

نمی‌ماند بلکه در پاره‌ای از جهات هم جلو می‌افتد.

... هممه تماشاچیان، زنگ ممتد رئیس

رئیس - حرف دیگری نداری؟

متهم - از اولش هم نداشتم، شما سؤال دیگری ندارید؟

رئیس - نخیر

متهم - آقای مدعی‌العموم هم ندارند؟

رئیس - گفتم که نخیر

متهم - از شما نپرسیدم، از آقای مدعی‌العموم پرسیدم

رئیس - اجازه مدعی‌العموم هم دست من است

متهم - خب این را از اول می‌گفتی بنده خدا!

رئیس - جلسه بعنوان تنفس و برای شور ختم می‌شود

سه ساعت بعد جلسه مجدداً برای قرائت رای دادگاه تشکیل می‌شود.

نتیجه رای دادگاه:

منشی - (رای را قرائت می‌کند) : پس از سه ساعت شور و بررسی وضع متهم و طرح شکایت شاکیان حاضر در جلسه هیئت قضات به این نتیجه رسیدند که سر به سر گذاشتن با این بابا نه به صلاح ماست و نه به صلاح دیگران، ولش کنید. از اتهامات منتسبه به کلی مبرا و به موجب این حکم دادگاه متهم تبرئه و آزاد است.

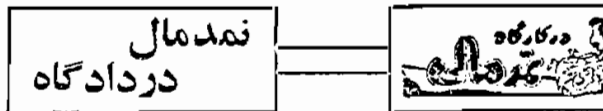
رئیس - متهم تا ده روز حق استیناف دارد

متهم - استیناف یعنی چه آقای رئیس؟

رئیس - یعنی اگر احساس می‌کنی که رای دادگاه ظالمانه است حق داری اعتراض کنی و استیناف بدهی تا دادگاه دیگری به کارت رسیدگی کند.

متهم - اگر جناب آقای رئیس و قضات محترم و دادستان ببخشید (مدعی العموم) به کار خودشان و نحوه قضاوت‌شان مشکوک‌اند بنده مشکوک نیستم  
رئیس - ختم دادرسی اعلام می‌شود.

(خواندنیها - شماره ۵۳ و ۵۴ - بیست و هفتم اسفند ۱۳۴۵)



«رجوع شود به کارگاه»

## ○ تبریک سال نو

... عیدتان مبارک باد و نوروزتان از سال پیش بهتر و دلپذیرتر. امیدوارم که در ایام عید به شما و خاندان و دوستان و اقوام محترم‌تان خوش گذشته باشد.  
اگر در مسافرت بوده‌اید سفرتان خوش گذشته باشد و اگر به مسافرت نرفتید باز هم بشما خوش گذشته باشد.

بیش از این حوصله تعریف و تعارف ندارم و وقت شما را هم نمی‌گیرم، روزازنو روزی از نو، سال ۱۳۴۶ شمسی به فرخندگی و همایونی شروع شد، باز در طول امسال هم طبق یک برنامه لایتغیر (صبح می‌شود، ظهر می‌شود، عصر می‌شود، شب می‌شود، و باز، روز بعد از نو صبح می‌شود الخ ...) تکلیف بنده هم که معلوم است مثل سنوات گذشته و پنج سال قبل، جاری و جنجالی و بگوئی و بخندی و شکوه‌ای و گلایه‌ای و خوش آمدگوئی و بد آمدگوئی و تعریف و تکذیبی مثل همیشه. از حالا که اول سال است طی می‌کنم بقول هموطنان آذربایجانی (بودور که واردور) هر که خواهد گویا و هر که خواهد گوبرو، نه دعوائی با کسی دارم، نه حقی برای خودم قائلم نه حاضر م حقی از کسی ضایع شود نه حاضر م زبانم لال به کسی اهانت بشود و نه عکسش را قبول دارم.

از دوستان و آشنایان و مشتریان عزیز جدید و قدیم (دیده و نادیده کارگاه هم که ممکن است به حکم ضرورت سروکارشان برای اولین بار یا چندمین بار به کارگاه بیفتد پیشاپیش عذر می‌خواهم) گر تو نمی‌پسندی تغییر ده فضا را

... چند صباحی است که این جناب حکیم ابوالقاسم انجوی شیرازی ما به قول خودش دست از کار سیاست کشیده و کتابت پیشه ساخته و پس از ده پانزده سال تحقیق، دیوان حافظ، تنظیم کرده و با نسخه‌های مختلف خطی و چاپی تطبیق کرده و فهرستی برایش نوشته و تاریخچه‌ای بر آن اضافه کرده و لغت‌نامه و کشف‌الایاتی هم بر آن افزوده و از این حرفها و حالا چند صباحی است که جناب آقای دکتر مظاهر مصفا استاد ادبیات دانشکده شیراز، ریش جوگندمی و پرفسوری حضرت استادی میرزا ابوالقاسم خان انجوی ما را چسبیده و بهیچوجه هم رضایت نمی‌دهد که در آن مصرع که تو از حافظ آوردی و گفته‌ای:

— که به تلبیس و خیل دیو سلیمان نشود

... غلط است و مسلمان صحیح است و این بحث مدتی است که در گرامی مجله سپید و سیاه ادامه دارد.

می‌گویند عده‌ای رفتند خدمت یکی از مشایخ و بزرگان علم و ادب و صحیح این بیت حافظ را از او خواستند که در این بیت حافظ می‌فرماید:

کشتی نشستگانیم ای باده شرطه برخیز      باشد که باز بینیم دیدار آشنا را  
«کشتی نشستگان» درست است یا «کشتی شکستگان» شیخ که دل دماغ و فرصت و بیکاری  
اوقات جنابان دکتر مظاهر مصفا و انجوی شیرازی را نداشته جواب می‌دهد:  
برخی شکسته خوانند، بعضی نشسته دانند

چون نیست خواجه حافظ، معلوم نیست ما را  
و جان خودش را خلاص می‌کند حالا حکایت کنار این دو دوست محترم و محقق  
گرامی است. برادر یا «مسلمان» درست است یا «سلیمان» روی هم را بیوسید و یکدیگر را  
حلال کنید و استخوان پوسیده‌های حافظ را هم اینقدر زیر خاک نلرزانید و اجازه بدهید ماهم  
به کارمان برسیم.

(خواندنیها - شماره ۵۵ - هشتم فروردین ۱۳۴۶)

## ○ من از فراق تو هر شب ...

آقای حسین رشیدی آشتیانی از زاهدان طی نامه نسبتاً مفصلی مرقوم داشته‌اند: دختری دارم کلاس چهارم دبستان است و چون انشایش ضعیف بود یک جلد کتاب (انشاء جدید و نامه نگاری تألیف آقای حسین - چ لیسانسیه در ادبیات) خریداری نمودم و وقتی خودم خواندم دیدم این کتاب به درد شما و کارگاه شما می‌خورد نه به درد دختر بنده! تقاضا دارم برای بالا بردن سطح معلومات جوانان و دختران و پسران یک جلد از این کتاب را خریداری نموده و گاهی قسمت‌هایی از آن را برای استفاده عموم در کارگاه نقل بفرمائید.

بنده حسب الامر این دوست و خواننده محترم و نادیده راه افتادم و این کتاب انشاء را خریدم که اگر آقای آشتیانی قبلاً لطف می‌کردند و اصل کتاب را برای بنده می‌فرستادند زحمت من کمتر می‌شد.

بهر تقدیر چون ایام عید است و (محبوب)‌ها از (محبوبه)‌ها و (عاشق)‌ها از (معشوقه)‌ها ممکن است به دور باشند بنده جسارتاً دو نوشته از این کتاب را که اولی از سوی محبوب خطاب به محبوبه است و دومی جواب محبوبه، به محبوب است نقل می‌کنم. باشد که در ایام نوروز و فصل بهار بدرد خیلی‌ها بخصوص نسل دیگر بخورد و تا یادم نرفته از وزارت محترم آموزش و پرورش هم تقاضا دارم که جناب آقای (حسین - چ) را هم در لیست کاندیداهای دریافت جایزه نوبل منظور بفرمایند مزید بر تشکر است.

اینک نامه محبوب به محبوبه:

محبوبه محترمه... در اینموقع که جمال عالم آرای تیر اعظم یعنی خورشید عالمتاب (بنده به خیالم می‌خواهند سرکار خانم نیراعظم حسنی شهردار محترمه بابلسر را بگویند)

از پس پرده‌های متراکم ابر خارج و تجلیات بی‌نظیر آن زینت‌بخش روی زمین گردیده و آفتاب در مسیر خود از بروج شتوی بیرون شده و به اول برج حمل می‌رسد (که در واقع طرف در موقع نوشتن این مکتوب پرسوزوگداز زیج هم نشسته بوده) چنانچه! در عالم طبیعت روح تازه دمیده و زندگی ظهور قدم می‌گذارد، فاصله میان عاشق و معشوق و حیب و محبوب عالم دیگری رخ می‌دهد (نخیر کار خیلی خراب است) که شرح و بیان آن از قدرت قلم و بیان زبان خارج است (محبوب در حال شکسته نفسی است) من الآن در آن عالم (انالله و انالیه الراجعون) و تمام قوای فکری‌ام بطرف آن نامزد عزیز و نازنینم مجذوب گردیده، بدینوسیله تبریکات صمیمی خود را اظهار و از خداوند خواهانم که به زودی فراق هجران (دستخوش رفیق!) به اتمام برسد تا به کام دل زندگی نوین آغاز نمائیم و صدها امثال این عید شریف را نائل شویم (چه خوب!؟) منتظر بذل مراسم یگانگی و اتحاد می‌باشم، باقی بقایت (جانت فدایم!)

... پخش صفحه قمرالملوک و زبیری:

صد زخم زبان شنیدم از تو

یک مرحمتی ندیدم از تو!

... آنوقت به من می‌گویند چکار بکار دیگران داری؟ حالا می‌رسیم به جواب محبوبه

خطاب به محبوب:

یگانه محبوب عزیزتر از جانم، دستخط شریف که عبارات و جملات و جملاتش مانند قلاده مرصع به جواهر از علاقه و ارتباط روحی و نزدیک شدن ایام وصل حاکی و کاشف بود، این هجران کشیده را که شب و روز آرام ندارم و همیشه در آتش عشق می‌سوزم (پس پماد ولی را برای چه موقع ساخته‌اند؟) و می‌سازم شربت زلالی بود که دستخط زیبای تو را زیارت کنم (و کردم!) و از عبارات شیرین و نمکین آن فرح و سروردل پیدا کنم. (کجائی و بلیام شکسپیر؟) باری من نیز متقابلاً تبریکات صمیمانه از سرچشمه قلب به حضور انورت عرض و آرزو دارم به این زودی‌ها این اسیر فراق را از اسارت نجات داده و به حریت و آزادی روز وصال برسانی (بقول خانم روفیا هنرپیشه فیلم امیرارسلان در ژل فرخ‌لقا... اوه... امیرارسلان عزیزم! بزن گردن این قمر وزیر حرررررام زاده را) تا چند در فراق زندگی کردن که حقیقتاً عذاب الیم است ای عاشق بکوش تا ایام وصل را بیابی و ای معشوق تو نیز کوشش کن تا خود را به عاشق برسانی که بایع و مشتری تا بهم نرسند نمی‌توانند بهره ببرند (منکه جناب آقای دکتر

هدایتی وزیر محترم آموزش و پرورش، رویم نمی‌شود، شما چیزی به این دختر خانم بگوا! و حبیب و محبوب در ایام جدائی مانند محبوسند. زیاده موجب اندوه خاطر عزیزت نمی‌شوم. ... بهر حال بنده ضمن عرض تبریک به حضور جناب آقای حسین - چ لسانسیه ادبیات و موءلف کتاب (انشاء جدید و نامه‌نگاری) برای نونهالان از وزارت محترم آموزش و پرورش تقاضا می‌کنم برای تقویت انشاء نوباوگان کشور از کتاب (کلثوم‌ننه) هم استفاده شود و خرید آن از طرف اطفال و تدریس آن در مدارس اجباری اعلام گردد و منباب مستوره قسمتی از یک نامه عاشقانه کلثوم‌ننه را تا آنجا که پس از گذشت سالها به خاطر دارم و در حافظه‌ام باقیمانده نقل می‌کنم:

محبوبه عزیزم...

من از فراق تو هر شب به ماه می‌نگرم

گمان برند خلائق که عاشق قمرم

... و دیروز که از هجران تو کارد فراق بر استخوانم رسیده بود خدمت حکیم رفتم و او این

نسخه را نوشت و بدست من داد:

— بادام چشم یک جفت

— صدف دندان سی و دو عدد

— سیب گونه دو عدد

— سیب زنخدان یک عدد

— یاقوت لب یک جفت

— بلور گردن یک عدد

— نارسینه دو تا

— حقه ناف یک عدد

.....

.....

که اینها را طبق تجویز حکیم در هم آمیخته از آن معجونی ساخته بخورم، بهر جا رفتم و به هر عطاری که نسخه را دادم نداشتند و یقین دارم که داروی شفابخش درد من در (طبلة) عطاری آن محبوبه عزیز پنهان است امیدوارم مرانا امید از در نرانید که (در آیم از در دیگر) و با پیچیدن این نسخه بیمار عشق خود را از زندان فراق نجات دهید.

(خواندن آنها - شماره ۵۵ سال ۲۷ - هشتم فروردین ماه ۱۳۳۶)



## ○ خوشا شیراز و...

... دو شماره پشت سرهم کارگاه تعطیل بود دست پاچه شدم، خیلی فکر کردم که چرا تعطیل است یادم آمد رفته بودم شیراز.

هر سال عید که می شد از هر کدام از رفقا و دوستان مطبوعاتی می پرسیدم ایام عید کجا بودی؟ می گفت رفته بودم شیراز. باخودم فکر کردم حتماً در شیراز باید خبری باشد که هر سال دوستان می روند، این بود که منم امسال شال و کلاه کردم و رفتم به بینم چه خبر است که هر سال برو بچه ها راه شیراز را پیش می گیرند، رفتم و حظ کردم ولی هیچکدام از دوستان مطبوعاتی رادر شیراز ندیدم، وقتی برگشتم از هر کدام شان پرسیدم ایام عید کجا بودی؟ گفت شمال! مثل اینکه خبر داشتند من می روم به شیراز.

باری علت تعطیل دو شماره پشت سرهم کارگاه این بود و امیدوارم در آینده تکرار نشود ولی حقیقت امر بمصداق:

قدم نامبارک محمود

گر بدریا رسد برآرد دود

ظرف این چند روزی که در شیراز بودم از بس میان (جعفرآباد و مصلی) عبیرآمیز پرگرد و خاک آمد و من خوردم دامنم از دست برفت، داشتم خفه می شدم.

شیرازی که همه ساله در ایام عید گرم بود و هوایش لطیف و نسیمش عبیرآمیز و عنبرافشان از قدم نامبارک بنده و پیش بینی های جناب آقای دکتر گنجی رئیس محترم اداره هواشناسی آنچنان سرد و خنک شده بود و آنقدر گرد و خاک عبیرآمیز می آمد که چشم چشم رانمی دید ولی مجموعاً جای شما خالی خوش گذشت و صفائی کردیم.

رویهمرفته شیراز، شهرتمیزی است، بهتر از شما نباشد مردمان خوب و مهربان و خون‌گرمی دارد، به حافظیه و سعدیه و باغ ارم رفتم، ساعت‌گل رادر خیابان زند دیدم و به خیلی جاهای دیگر رفتم، یکی دو بار خدمت دوست عزیزم فریدون توللی شاعر معاصر شیرازی رسیدم و از محضرش استفاده و استفاضه کردم و بردم، تجدید دیداری شد با چند تن از دوستان شیرازی و همینطور دوستان اهل دل و اهل سخن و بزم شیرازی که دیدار و صحبت‌شان مغنم بود و تنها دعائی که می‌توانم در حق شیراز و شیرازیان بکنم همان دعای حافظ است:

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش

خداوندا نگهدار از زوالش

در شیراز مهمان آقای نصرت‌الله نوحیان متخلص به نوح و خانواده نوح روزنامه‌نگار و شاعر معاصر بودم، خیلی خجالتم دادند، خیلی پذیرائی کردند منم در عوض خیلی زحمت‌شان دادم، انشاءالله می‌بخشند.

... بین راه شیراز و اصفهان، شهر یا شهرستانی است به نام (دلبران) که از شهرهای در حال توسعه است مثل کشورهای در حال توسعه و کارهای عمرانی در این شهر به سرعت پیش می‌رود، از جمله در مدخل شهر یک ساختمان آجری تمیز با چند اتاقک ساخته بودند.

ظاهراً این ساختمان را برای (آبریزگاه) عمومی (توال) بنا کرده‌اند اما چون هنوز اجازه آن برای افتتاح از مرکز یا مقامات مسئول شهر نرسیده به در هر یک از این (توال)ها یا (اتاقک)ها قفلی زده بودند تا بموقع خودش افتتاح کنند از بنده خدائی پرسیدم چرا درهای این (توال)ها را قفل کرده‌اند؟ گفت نمی‌دانم باید آقای (یک کسی) که از مقامات مسئول شهر است بیاید و این‌ها را افتتاح کند.

خنده‌ام گرفت، جلوتر رفتم دیدم رندی که یا از مسافرین رهگذر بوده یا از اهالی با ذوق دلبران، شعری روی دیوار آجری (آبریزگاه) نوشته که معلوم بود سعی کرده‌اند پاکش کنند ولی موفق نشده‌اند، نوشته بود:

ایدوست مکن منع زشاشیدن مردم

خیری که به روح پدرت می‌رسد این است

(خواندنیا - شماره ۵۸ - نوزدهم فروردین ماه ۱۳۴۶ شمسی)

## ○ نامه حافظ به نمدمال

... در میان نامه‌های رسیده، نامه‌ای از لسان‌الغیب حافظ داشتم که خواجه در این نامه مختصری «درد دل» داشت و از من خواسته بود در کارگاه منعکس کنم و به عرض دوستان و آشنایان و محققان و ادبا و سخن‌دانان و حافظ‌شناسان برسانم، بنده در این میان بی‌تقصیرم و فقط زُل یک (راوی) را بازی می‌کنم و نقل‌کننده‌ام.

روی پاکت، با خط خوش، خواجه چنین مرقوم داشته بود:

- دنیای فانی خاکی - ایران - تهران - خیابان فردوسی جنوبی - کوچه خواندنیها -  
مجله خواندنیها - کارگاه نمدمالی - زحمت کشیده برسد بدست آقای نمدمال.  
(۸-۶-۴-۲) عنوان نامه این است:

ای هُدهد صبا به صبا می‌فرستمت

بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت

نمدمال عزیز:

این نامه را بوسیله «بُدوح» فرشته ارسال مراسلات که علامت اختصاری‌اش را روی پاکت با حروف ابجد، ذکر کرده‌ام برای تو می‌فرستم تا (بُدوح) در صندوق پست پاکت‌های شهری بیندازد. امید است که اداره محترم پست شهر شما این نامه را به موقع به دست برساند و به خاطر دو ریال تمبر باطل‌نشده پشت پاکت، اصل نامه سوزانده نشود و به دست برسد!<sup>۱</sup>

---

۱. در آنموقع‌ها یکی دونفر از کارمندان پست تهران گویا تمبرهای باطل‌نشده پشت پاکتها را جدا می‌کردند و اصل نامه را می‌سوزاندند و از بین می‌بردند که سروصدایش بلند شد و به روزنامه‌ها هم کشیده شد.

بعدالعنوان:

... چند صباحی است که بازار حافظ‌شناسی سخت در دیار شما رواج پیدا کرده است و اهل دانش و ادب کار زندگی‌شان را زمین گذاشته‌اند و روز و شب عمر شریف‌شان را صرف تحقیق و تتبع در زندگی من می‌کنند، خداوند موفق و موید و پایدارشان بدارد و در کاری که به عهده گرفته‌اند کامیاب و کامروا باشند. اما از قول من جسارتاً از ارباب تحقیق سؤال کن که در تاریخ هزار ساله ادبیات شما (بیشتر نمی‌گویم) فقط همین من را دارید که دیوانش را بصورت دستور زبان فارسی و لغت‌نامه و فرهنگ در آورده‌اید و هر روز از روی دست هم رونویسی می‌کنید و با پس‌وپیش صرف کردن افعال و لغت‌ها و اصطلاحات فرهنگ تازه‌ای در دسترس فرهنگ دوستان می‌گذارید؟

همین الآن چند جلد دیوان که حافظ‌شناسان گردآوری و فراهم کرده‌اند پیش روی من است که هر کدام از این محققین نمی‌گویم بیست سال لااقل (بین یک بهار و تابستان) تا چهارپنج سال روی آن زحمت کشیده‌اند و تحقیق کرده‌اند.

نقشی از حافظ به قلم سناتور علی‌دشتی، حافظ شیراز به قلم آقای احمدشاملو (یک الف بامداد) شاعر معاصر و نوپرداز شما

دیوان حافظ به اهتمام جناب آقای سیدابوالقاسم انجوی شیرازی هم‌ولایتی بنده چاپ خرداد ماه ۱۳۴۵، دیوان حافظ به قلم آقای دکتر پرویز نائل خانلری دیوان حافظ نوشته جناب آقای علیقلی محمودی بختیاری چاپ بهمن ۱۳۴۵، دل‌شیدای حافظ به خط و اهتمام سیدباقر انجوی شیرازی جد آقای انجوی فعلی، دوسه جلد دیگر هم هست مثل حافظ پڑمان بختیاری، حافظ دکتر غنی، حافظ چه می‌گوید احمد کسروی، در پیرامون اشعار و احوال حافظ نوشته استاد سعیدنفیسی و چند و چندین دیوان حافظ دیگر که فعلاً نزد خودم نیست و همکاران ارجمند و هم‌غرفه‌ای‌هایم مثل خیام و سعدی و خواجه و باباطاهر و مولوی و دیگران به امانت گرفته‌اند که بخوانند (اگر نخورند) به ما قبل‌اش هم کاری ندارم که دیوان مرا تا بحال به هزار جور و هزار زبان و هزار نوع تفسیر و تعبیر کرده و به سعی و اهتمام خودشان چاپ کرده‌اند که خودم مات و متحیر مانده‌ام اما تو از این محققین عزیز و محترم که از روی دست هم رونویسی می‌کنند پیرس چه کسی را می‌خواهند معرفی کنند و شما بشناسانند؟ کسی را که قبل از همه خودش، خودش را شناخت و گفت:

برسر تربت ما چون گذری همت خواه

که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

تلاش می‌کنند که چنین آدمی را بشناسانند؟ تو که خودت امسال نوروز به شیراز آمده بودی و از نزدیک آرامگاه مرا دیدی که بعد از هفتصدسال چطور زیارتگاه رندان جهان بود، اگر دیگران هم باور ندارند بگو بیایند و به بینند که چطور از چین و ماچین و هند و پاکستان و اروپا و امریکا و افریقا پیاده و سواره به زیارت تربت من می‌آیند، اینکه دیگر تحقیق و تتبع لازم ندارد به مرگ شیخ مصلح‌الدین خودمان سعدی، که می‌خواهم دو دنیایش نباشد، منظورم حضراتی را که نام بردم نیست بطور کلی می‌گویم، خطابم به همه محققینی است که بوده و هستند و بعداً خواهند آمد می‌باشد که از این راه کوییده شده عبور خواهند کرد و باز در زیر سایه نام من نامشان در ردیف بزرگان و دانشمندان و محققین در خواهد آمد.

از قول من از این حضرات سؤال کن که بفرمائید فقط برنامه کار فرداشان چیست؟ برنامه‌ای که برای کار فردای‌شان در نظر گرفته‌اند انجام می‌شود یا نه؟ نمی‌گویم زبانم لال بعد از صدویست سال زندگی پس از مرگ‌شان را پیشگوئی کنند که در کجا خواهند مرد و تربت‌شان زیارتگاه چه کسانی خواهد بود؟ فقط پیش‌بینی کنند فردا را چه خواهند کرد؟

خیام بغل دست من نشسته و هر چه می‌نویسم می‌خواند و باصطلاح (استراق بصر) می‌کند، به اینجای نامه که رسیدم خنده رندانه‌ای کرد و گفت از قول من بنویس به آقای علی دشتی بگویند فردا را هم پیش‌کش نمی‌خواهد پیش‌بینی کنی، بگو می‌توانی پیش‌بینی کنی، (این دم که فروبری برآری یا نه؟) حرف توی حرف می‌آید یغمای جندقی رند هم آمده امشب پیش من و (بی‌بته) گیش گل کرده و به شوخی می‌گوید از قول من به آقای دشتی سلام برسان و بنویس یغما می‌گوید:

دشتی تو را به داخل دوزخ عمارت‌یست

جنت اگر نصیب تو شد شد، نشد نشد

بهر حال از قضیه پرت افتادیم، برو بچه‌ها سرذوق‌اند و نمی‌گذارند به کارمان برسیم، کجا بودیم؟... بله حضرت عباسی بگو جواب بدهند یکی از این آقایان و محققین محترم می‌توانند این چنین فکر کنند یا چنین همتی داشته باشند:

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم

گر به آب چشمه خورشید دامن ترکنم

ایرج میرزا می‌گوید از قول من بنویس:  
زنده بودم من و یک تن به من امداد نکرد

جا که... ن بعد که مردم به من امدادکنند

... روی چه کسی اینقدر تحقیق می‌کنید؟ روی چنین مردی که می‌گوید:

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود

زهر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

یا:

چو حافظ در قناعت کوش واز دنیای دون بگذر

که یک جو منت دونان به صدمن زر نمی‌ارزد

می‌خواهید چنین کسی را بشناسید و به دیگران بشناسانید؟ روی منی که عمری با ریا و

تزویر و سالوسی و رنگ عوض کردن و لباس عوض کردن‌ها جنگیده‌ام و (پته) خیلی‌ها را

روی آب ریختم و دامن‌های آلوده بر آفتاب انداختم و گفتم:

محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد

قصه ماست که در هر سر بازار بماند

... و چوبش را خورده‌ام اینقدر تحقیق می‌کنید؟

کدام یکی از شما محققین محترم حاضرید که چنین بی‌پروا سخن بگوئید و صدای سخن

شما قرن‌ها زیر گنبد دوار به پیچد و منعکس شود؟

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر

یادگاری که در این گنبد دوار بماند

خیلی معذرت می‌خواهم که رشته کلام را رها می‌کنم، این سعدی رند پاکباز همان کسی که

می‌گوید:

زخاک سعدی شیراز بوی عشق آید

هزارسال پس از مرگ او گرش بوئی

بغل دست من نشسته و می‌گوید شنیدم جناب آقای استاد دکتر حمیدی شیرازی استاد

محترم دانشگاه که به پرورش گل نیز بینهایت علاقمندند مشغول بررسی و تحقیق و تتبع در

زندگی من و آثارم بوده‌اند، می‌رسند به این غزل معروف من:

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند

جهان جوان شد و یاران به عیش بنشستند

حریف مجلس ما خود همیشه دل می برد

علی الخصوص که پیرایه ای بر او بستند

یکی درخت گل اندر میان خانه ماست

که سروهای چمن پیش قامتش پستند

... استاد بلافاصله کار تحقیق را زمین می گذارند و به سراغ گلفروشی ها و تخم گلفروشی های شیراز می روند و تخم درخت (گل اندر) می خواهند! البته ممکن است که این هم غرفه ای رند بنده با آقای دکتر قصد شوخی داشته باشد اما شما که یکدیگر را خوب می شناسید چون لااقل در یک عصر زندگی می کنید و اگر بگوئید اینطور نیست و فلانی از آن دنیا قصد تخطئه ما را دارد کم لطفی کرده اید، به پرس کدام یکیشان می توانند یک لحظه مثل من فکر کنند و زندگی کنند؟

از قول من به این محققین محترم بگو چرا حاضر نیستند به دیگران بگویند بیاید مثل حافظ فکر کنیم و زیر بار ظلم و جور و ستم نرویم و اینقدر تملق نگوئیم و چاپلوسی نکنیم. چرا همه اش در پشت پرده الفاظ نشسته اند و معلومات برخ این و آن می کشند و بحث بر سر این دارند که حافظ که در این بیت گفته:

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش

که به تلبیس و جیل دیو سلیمان نشود

«سلیمان» درست است یا اصح آن «مسلمان» است؟ من چیزی گفته و گذشته ام، شما به پوست چکار دارید مغز مطلب را بشکافید، چرا اصل را ول کرده اند و دو دستی به فرع چسبیده اند؟

عبید زاکانی در حالیکه با ریش اش بازی می کند می گوید از قول من بنویس:

— محقق کسی را گویند که نان خودش را بخورد و حلیم امیرعباس... را هم بزند... سوء تفاهم نشود منظور عبید از امیرعباس جناب آقای هویدا نخست وزیر شما نیست، عبید را تو بهتر از من می شناسی بدون منظور لیچاری می پراند! چرا نشسته اند و بحث می کنند که من (شیعه) ام یا (سنی) صوفی (ملامتی) ام یا (نعمت الهی) (خاکساری) ام یا از فرقه نقشبندی، مرا با متد امریکائی و بدون خونریزی ختنه کرده اند یا به راه و رسم مسلمانی، من اقرار می کنم نه

شیعه بودم نه سنی (ارمنی) بودم حالا خوب شد؟ دست بالا می‌گیریم و به فرض می‌گوئیم طبق آخرین تحقیق ادبی جناب استاد دکتر سناتور رضا زاده شفق (سراینده دیوان سرود مهر) بنده جیره خوار آقای ثابت پاسال مدیر مؤسسه اولین تلویزیون ملی ایران در خاورمیانه و صاحب کمپانی فولکس واگن هم بوده‌ام و مذهب ایشان را داشته‌ام به بینید من در این بیت چه گفته‌ام:

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه

چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

آن یکی می‌آید بعد از سالها تحقیق درباره من به این نتیجه می‌رسد که حافظ مداح شاه شجاع بوده بابا! مسلمانان! در کجای این غزل که من گفته‌ام، مداحی شاه شجاع را کرده‌ام. وقتی شاه شجاع، امیر مبارزالدین را که همیشه من به او می‌گفتم (محتسب) از سلطنت خلع کرد و خودش به تخت سلطنت نشست من دیدم همه مردم خوشحال‌اند و خوشحالی می‌کنند و همه بطفرداری شاه شجاع سنگ به سینه می‌زنند و چون آنها (مو) می‌دیدند و من (پپش مو) خطاب به شاه شجاع گفتم:

قسم به حشمت و جاه و جلال شاه شجاع

که نیست با کسرام از بهر مال و جاه نزاع

خدای را به می‌ام شستشوی خرقة کنید

که من نمی‌شنوم بوی خیر از این اوضاع

کدام یکی تان جرأت دارید چنین بی‌پروا به پادشاهی که تازه صاحب تخت و تاج شده اینگونه خطاب کنید؟ تازه شنیدم جناب استاد عبدالرحمن فرامرزی دانشمند و محقق مشهور و مدیر گرامی روزنامه کیهان طبق آخرین تحقیقات ادبی که کرده‌اند اعلام داشته‌اند این شاه شجاع جد ناپدری پدربزرگ همین حضرت شیخ شجاع ملایری معاون وزارت کشور و مدیرعامل سابق شرکت واحد اتوبوسرانی تهران و حومه و مدیرکل لاحق شرکت شیلات خودتان است.

به جان عزیز سعدی به شہامت عبید به نترسی و کله شقی ابوالحسن یغمای جندقی و به هریانی باباطاهر و رندی ایرج قسم که اگر یک نفر از این محققین شما که اینهمه سنگ مرا به سینه می‌زنند به اندازه یک هزارم آن درویش ژولیده و قلندر گمنام که نه اهل تظاهر است و نه اهل سیاست و دست‌بندی و حزب‌بازی و حزب‌سازی بتوانند مرا بشناسند. اسمش را نمی‌گویم چون اهل تظاهر نیست.



چرا! فقط این حافظ‌شناسی دو خاصیت دارد، یکی اینکه آدم محقق تحقیقات تاریخی و ادبی دیگران را می‌خواند و ورق می‌زند و رونویسی می‌کند و در نتیجه خواندن و نوشتن‌اش پیشرفت می‌کند و خط‌اش خوب می‌شود و خاصیت دیگرش هم این است که همه‌جا اسم آدم را با احترام و سلام و صلوات می‌برند... که فلانی را می‌گوئی؟ بابا عمری روی حافظ کار کرده (اما عمل نکرده) او از حافظ‌شناسان بنام زمان است این بابا حافظ را آنطور که خودش، خودش را می‌شناخته از خودش بهتر شناخته! برو دیوان حافظ را که به سعی و اهتمام او تهیه شده بخوان ببین چه قیامتی است؟ اینهم یک خاصیت دیگر حافظ‌شناسی و تحقیق درباره من و گرنه من همان حافظی هستم که بوده‌ام.

— ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود

... حالا شما بالا بروید پائین بیایید نتیجه تحقیقات‌تان را با کاغذ اعلا و جلد زرکوب چاپ کنید، نقش از حافظ بزنید و به نامش سگه ضرب کنید. جناب آقای شاملو و به قول تو (منظور نمدمال است) یک الف بامداد، مطلع غزل مرا جای مقطع بگذارد، برای ابیات و مصرع‌های غزلیاتم (گیومه) و (ابرو) و (پرانتز) و (کروشه) و (ویرگول) و (پوان) و (دوپوان) و علامت تعجب (!) و استفهام (?) بگذارد، نگذارد، حافظ همان است که هست من اینم:

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند

چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس

توبه‌فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند

گوئی باور نمی‌دارند روز داوری

کاین همه قلب و دغل در کار داور می‌کنند

یارب این نو دولتان را بر خر خودشان نشان

کاین همه ناز از غلام ترک و استر می‌کنند

بنده پسیر خراباتم که درویشان او

گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر می‌کنند

ای گدای خانقه باز آ که در دیر مغان

می‌دهند آبی و دلها را توانگر می‌کنند

حسن بی پایان او چندان که عاشق می کشد  
 زمره دیگر به عشق از خاک سر بر می کنند  
 خانه خالی کن دلا، تا منزل جانان شود  
 کاین هوسناکان دل و جان جای دیگر می کنند  
 آه آه از دست صرافان گوهر ناشناس  
 هر زمان خرمهره را با دُر برابر می کنند  
 بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی  
 کاندر آنجا طینت آدم مخمر می کنند  
 صبحدم از عرش می آمد سروشی عقل گفت  
 قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر می کنند

... اینهمه شاعر ناشناس دارید، اینهمه ادیب گمنام دارید، اینهمه شاعر معاصر خوب  
 کهن سرا و نوپردازان بی بدیل و گیسوشلال و ریشوشلال دارید، دست نوازشی هم به  
 سر و گوش آنها بکشید و آنها را معرفی کنید و یقه مرا ول کنید.  
 دیوان های دیگران را ورق بزنید کاری بکنید که چند سال قبل آن جوان هیجده نوزده ساله  
 خراسانی کرد، اسم خوبی دارد، حزین لاهیجی می شناسدش... همین دو سه روز پیش  
 صحبت اش بود، اسمش را گفت... یادم آمد، محمدرضا شفیعی کدکنی، متخلص به (سرشک)  
 کاری بکنید که این بابا درباره حزین لاهیجی کرد و شاعری که داشت می رفت تا اشعارش در  
 تاریخ ادبیات به نام دیگری به ثبت برسد، این جوان نگذاشت و مج بابا را گرفت و گفت این  
 اشعاری که تو به نام خودت چاپ می کنی مال حزین لاهیجی است نه تو:  
 کرده ام خاک در می کده را بستر خویش

می نهم همچو سبو دست به زیر سر خویش  
 ... مال تو نیست سروده حزین لاهیجی است که حدود چهارصد سال پیش زندگی  
 می کرده، در حالیکه همه این استادان و محققین و حافظ شناسان و سعدی شناسان وجود داشتند  
 و حالا که این پرده بوسیله یک جوان دانشجوی مشهدی دریده شده از آن تاریخ تا بحال که  
 هفت هشت سال می گذرد ده بار دیوان حزین لاهیجی به سعی و اهتمام و تصحیح کامل جناب  
 استاد فلان و دکتر بهمان به حلیه طبع آراسته شده و تجدید چاپ می شود.

بفرمائید الآن (راهی به مکتب حافظ) که به سعی و اهتمام جناب آقای علیقلی محمودی بختیاری نوشته شده در دست عبدالرحمن جامی است و دارد ورق می‌زند و می‌خندد و یک صفحه دراز را که سه برابر پهنای ورق‌های کتاب است مثل (آپاندیس) از لای کتاب بیرون کشیده و خطاب به من می‌گوید بیا حافظ... بعد از عمری جان‌کندن تازه جناب آقای محمودی بختیاری نموداری از زندگی‌ات درست کرده که بی‌شبهت به نمودارهای بی‌معنی و بی‌اصل و نسب فرآورده‌های نفتی شرکت ملی نفت و کنسر سیوم و محصولات کشاورزی و صنایع دستی وزارت اقتصاد و صادرات پشم و پنبه و چتائی اتاق بازرگانی و پیشرفت‌های راه‌سازی سازمان برنامه نیست، حالا این سرم را بخورد، آبرویم جلو همقطارها و هم‌غرفه‌ای‌هایم رفت. شما را به خدا خوب دقت کنید ببینید این است نمودار زندگی و زندگی هنری من؟ و این خط‌های کج و معوج، شجرنامه من و نشان‌دهنده افکار و احساس و زندگی من است؟ به گفته انوری ایبوردی که خدا سلامتش بدارد نمی‌فهمم جدول ضرب فیثاغورث است؟ باطل السحر کبیر است؟ چه می‌فهمم والله!

بیش از این وقت عزیز و گرانبهایت را نمی‌گیرم، مختصر گله‌ای بود که از دست ابناء روزگار داشتم و با تو به صورت درد دل در میان گذاشتم، حوصله برو بچه‌ها هم سر رفته و ایرج میرزا هم یک دست گنجفه (پاسور) آورده که سر دلخواه پاسور بزیم، از قول بنده همه دوستان و آشنایان را سلام برسان به خصوص جناب آقای رهی معیری چهارمین غزلسرای بعد از خودم را به فتوای جناب آقای سناتور علی دشتی، و اگر «رهی» را در اداره رادیو دیدی بگو همگی ما چشم به راه ایشانیم.

حضرت استادی میرزا ابراهیم خان صهبا را دعا برسان و از قول من بگو فلانی گفت: رندی و خراباتی در عهد شباب اولی، با رنگ کردن مو عشوه زیاد می‌شود سن پائین نمی‌آید. حتماً حتماً به استاد دکتر سناتور رضا زاده شفق پیغام مرا برسان و بگو ما هرچه در بهشت و جهنم و دوزخ و برزخ، گشتیم (دیوان سرود مهر) شما را پیدا نکردیم. اگر ممکن است یک جلد امضاء شده از ایشان بگیر و برای ما بفرست که کمی بخندیم و یا وقتی آمد با خودش بیاورد!

حسین شاه‌زیدی را سلام برسان و بگو از وقتی سردبیر «مجله مهر» شدی به کلی ما را فراموش کرده‌ای و بی‌مهر شدی، راستی از وضع سرکار خانم سیمین بهبهانی برایم بنویس به‌بینم آن یاری که می‌خواست پیدا کند (تا خوب آزارش کند) پیدا کرد یا نه؟ اگر سفر

دیگری به شیراز کردی، به فریدون توللی بگو پیشنهاد سابق‌اش را درباره من تعقیب کند بلکه یکی دو کتیه به زبان‌های روسی و انگلیسی و فرانسه از اشعار من تهیه کنند و به در و دیوار آرامگاه من به‌چسبانند تا این بنده‌های خدا که از کشورهای بیگانه می‌آیند بدانند بر سر تربت چه کسی آمده‌اند و مرا شیخ شولاپوش و قلندری دلق به‌دوش و اهل (ضرباً زیداً عمرواً) ندانند، آقای محمود طلوعی سردبیر مجله خواندنیها را سلام برسان و بگو یکی دو تفسیر روشن از وضع ویتنام بنویسد تا به‌بینیم این بوی کبابی که می‌آید (ویت کنگها) امریکائی‌ها را داغ می‌کنند یا خبرهای دیگری است که ما از آن بی‌خبریم.

شنیدم آقایان کمال‌الدین مستجاب‌الدعوه گوینده شیرین‌زبان رادیو و علی شعبانی نویسنده، کاندیدای نمایندگی بیست و دوم مجلس شورای ملی شده‌اند مبارک است اما مثل اینکه اینها نمی‌دانند در این مملکت به قول آقای امیرانی مدیر مجله شما وکیل کردنی است نه شدنی!

راستی حالا که هرکی هرکی شده و وکیل شدن به این آسانی است تو چرا دست و پا نمی‌کنی؟ می‌خواهی سفارشات را به شهردار محترم تهران که اسم‌شان را فراموش کرده‌ام بکنم که در موقع انتخابات به سپورهایشان بسپارند مقداری از آراءشان را به تو بدهند.

چند روز پیش نمایندگان حزب ایران نوین و حزب مردم به جهنم رفته بودند و تابلو بالا می‌بردند و برای جهنمی‌ها نطق و خطابه ایراد می‌کردند و به نفع حزب‌هایشان تبلیغ می‌کردند، برایم بنویس این حرفهائی که می‌زدند راست است یا اینکه به قول سعدی:

غریبی گرت ماست پیش آورد

دو پیمان‌ه آبت و یک چمچه دوغ!

... علامه میرزا علی اکبرخان دهخدا اینجا نشسته و سخت از دست دانشگاه تهران عصبانی است، می‌گوید تکلیف لغت‌نامه من چی شد؟ دانشگاه تهران اینهمه ریخت و پاش و خاصه خرجی می‌کند، برای شندر قاز هزینه چاپ لغت‌نامه من در مانده؟ به آقای دکتر جهان‌شاه صالح رئیس دانشگاه تهران از قول دهخدا بگو اگر نمی‌توانید لغت‌نامه مرا چاپ کنید و پولش را لازم دارید بفرستید افغانستان، هندوستان، پاکستان تا چاپ کنند و چیزی هم دستی از این بابت بگیرید. خوب شد یادم آمد، کی حالش چطورره؟! این کیه؟!... چیز! آقای بسیج خلخالی؟ ابوالقاسم فردوسی را پریشب دیدم، به تنهائی قدم می‌زد و به زمین و زمان ناسزا و بدویراه می‌گفت و خیلی از بخت و اقبالش شکایت داشت و می‌گفت سی سال زحمت کشیدم و جان

کندم و شاهنامه‌ای آفریدم (که از باد و باران نیابد گزند) و دست آخر سلطان محمود غزنوی (بهای کفی نان به من داد) که لیاقت فقاغ فروش حمام توس را داشت و آخر عمری در توس برای کرایه‌خانه‌ام لنگ بودم و تا (جو، درو) چیزی برای خوردن نداشتم ولی آقای بسیج خلخالی یک (لینکلن نامه) گفت وکیل مجلس شد و واجب الحج، بسوزی شانس.

اگر فرصت کردی و پولی داشتی از اول این برج به مدت یکسال گرامی مجله جوانان را برای ایرج میرزا و گرامی مجله زن روز را برای سعدی آبونمان و مشترک بشو و به آدرس من بفرست بدم شان، و وقتی آمدی پولش را اینجا با هم حساب می‌کنیم.

شنیده‌ام به دنبال مبارزه با بیسوادی قرار است از اول امسال کلیه مدارس ابتدائی و متوسطه ملی و پولی بشود، اگر بشود خیلی خوب می‌شود چون پولی که از این بابت از اطفال خردسال می‌گیرند به مصرف مبارزه با بیسوادی بزرگسالان و پیرزن‌ها و پیرمرد‌ها و اکابر می‌رسانند و برای صحرائ قیامت قشو و تیمارشان می‌کنند. بد هم نیست.

از وضع خودت و بچه‌بارت و منزل (منظورم والده بچه‌هاست) برایم بنویس چه می‌کنی؟ و چه می‌کنند؟ شنیدم گاهگاهی شراب شاهانی می‌خوری نوشتات باد، و گوارای وجودت، به فتوای من:

— می بخور منبر بسوزان شاعر آزاری هم بکن!

زیاده‌عرضی نیست - قربانت شمس

آدرس: آخرت، دویت متری اول بالای سلسبیل، دست چپ غرفه پنجم،  
خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی

(خواندنیها - شماره ۶۱ - سال بیست و هفتم سه‌شنبه ۲۹ فروردین‌ماه ۱۳۴۶)



حافظ و شیخ سعدی زیر درخت طوبی  
در حال بحث و گفتگو درباره حافظ  
جناب آقای انجوی شیرازی

بیا که بر آتش بیرونی بس فروزیم	بیا که کز پرستیم اطری تو را ازایم
مگر کس شوی ششم پیش ازین	مگر کوی در دنیا از اوام به بدین
عاشق و در نظر بزم و سبکیم فاش	نمایان کس که سخن از او مستام
در جو در میان نیست چون ششانی	خسته و جان که داده و ششتریانی
کس از ترسش در میان نماند	شیرازی شکی و زندی زود پاندم
من که با او نام بهشت نقد حاصل فرود	و صدای شکر ای زاده را چرا باور کنم
چون بیست او بهشت نکوی	زان وقت که زلف در نقد داشت
دلگوشه تنی بسته در پیش کسی	جامی سازم به خان توان در
بر حسرت بر سکه و بر کرم	کوشای تو در هر یک یک پیروز
ز وقت در نماز سینه او نفا	کجا هستی به در بارش نشسته
صحن شاه و امیر به شکوه با کرم	بسیار که با کرمت خسته با کرم
شیخ و زرق و زلفت سخن بهشت	ست این گل غیب ازین ترش
زان بیکه تو هم کسب کردی	که وطنی چون در بیست شش
کوز سوز کلمات شد هم در کرم	مجلس افلاک از دست زمان خواهد
مادامک تران کز شیشه زرق آبی	باش که کوی میش او این جهان از او
دگر از ترل جانان سوزن در پیش	که بر سوزی و کج فاقه است بر
ای بی خبر کوش که صاحب خوشی	تا بر باد باشی کی در سبزه شوی
بسیه	توان
کرم	کرم

نمودار زندگی خواجه

نموداری از زندگی حافظ و شعرا، که به قول عبدالرحمن جامی بی شباهت به نمودارهای صادراتی چتایی و تخم کتان وزارت صنایع و معادن نیست - کار آقای محمود بختیاری

## ○ آگهی یک آدم زنده

... مسئله تشابه اسمی در دیار ما کم کم دارد اسباب دردسر می شود و اگر خواننده باشید و یادتان مانده باشد در یکی دو شماره قبل بنده شرحی راجع به مردی که شباهت اسمی اش با بنده خدای دیگری باعث شده بود به زندان برود و از هست و نیست ساقط بشود در کارگاه نوشتنم که این تشابه اسمی چه کارها که به دست آدم نمی دهد.

در گرامی روزنامه کیهان دو سه روز پیش دیدم بنده خدائی به قول خودش (اعلام زندگی) کرده و به دوستان و افراد فامیل مژده داده بود که من نمرده ام، و آن کسی که مرده آدم دیگری است و چون آگهی مال یک آدم زنده است اجازه بفرمائید عین آن را نقل کنم و خدا کند که بعدها برای این بابا دردسر درست نشود.

اعلام زندگی

در این چند روزه که متأسفانه خبر فوت مرتضی لاجوردی ذیحساب سازمان برنامه در وزارت کار که با اینجانب نسبت داشته منتشر شده، ضمن تأثر فراوان از درگذشت آن مرحوم از این همه احساسات صمیمانه و انسانی شما دوستان عزیز نسبت به خودم اعلام می‌کنم که چنین خبری ارتباط با بنده نداشته، در حال حاضر و فعلاً اعلام زندگی نموده و شما را دعا می‌کنم - مرتضی لاجوردی

خداوند به همه بندگان خوب خودش صد و بیست سال عمر با عزت و شرف عنایت بفرماید ولی دوست محترم و نادیده جناب آقای مرتضی لاجوردی زنده! از من بشنو به همین یک آگهی اعلام زندگی اکتفا نکن که فردا کار بدست خودت خواهی داد تا زود است و دیر نشده استشهادی دایر به زنده‌بودنت به امضاء اهل محل برسان و بده کلانتری سرگذر هم گواهی کند و سه نوبت هم این استشهاد را در روزنامه رسمی کشور ایران چاپ کن و هرچه زودتر حساب قوم و خویشات را هم با آن مرحوم تصفیه کن و به هر طریقی که صلاح می‌دانی ثابت کن که نه آن مرحوم را در زندگی می‌شناختی و نه کوچکترین نزدیکی و قرابتی با او داشته و داری، چون اینطور که من می‌بینم این رشته سر دراز خواهد داشت.

منیاب مستوره چند نمونه‌اش را بنده ذکر می‌کنم، دیگر خود دانی.

از هرکس طلب داشته باشی به حساب آقای مرتضی لاجوردی مرحوم می‌گذارند و دیناری دستت را نخواهد گرفت و هر چقدر آقای مرتضی لاجوردی مرحوم به دیگران بدهکار باشد به حساب آقای مرتضی لاجوردی زنده که شما باشی می‌گذارند و تا شاهی آخرش را از تو وصول می‌کنند، اگر در ایام ذیحسابی آن مرحوم در وزارت کار، سرک و به اصطلاح اضافه صندوق آورده باشد به حساب درستی و صداقت آن مرحوم می‌گذارند و به نفع صندوق دولت ضبط می‌کنند و اگر خدای نخواستہ کسر صندوق داشته باشد تو را دراز خواهند کرد که بیا بده! اگر محکومیت کیفری داشته باشد به حساب تو می‌گذارند و زندانش را تو باید بروی ولی اگر حکم تقدیر و تشویق و اضافه حقوقی به نام شما باشد در پرونده را کد آن مرحوم بایگانی می‌کنند، اگر در گذشته سوابق سیاسی داشته باشد تو باید کفاره‌اش را بدهی یعنی اگر حسابت از نظر سیاست شسته و رفته باشد به حساب او خواهند گذاشت و عکس‌اش را به حساب تو و خیلی حرف‌های دیگر که جای گفتنش نیست، جان کلام فقط به دادن یک اعلان مختصر در روزنامه به قول ما ادبا (بسنده) مکن که فردا خیلی دردسر خواهی داشت، هر طور



می‌دانی رفع و رجوع اش بکن که تا بروی ثابت کنی «آهو» نیستی به سیخات کشیده‌اند.

همین الان پستیچی چندتا نامه آورد، از جمله نامه‌ای هم از دوست محترم آقای علی خادم روزنامه‌نگار قدیمی و عکاس و هنرمند معروف. جوف پاکت سه عدد پاکت حاوی کارت تبریک به عنوان آقای (علی خادم وکیل محترم دادگستری) بود که هر سه پاکت را برای آقای علی خادم عکاس برده بودند و آقای خادم در نامه‌ای که برای من نوشته به ماجرای همان بنده خدای زندانی شده که در دوسه شماره قبل کارگاه نوشته شده بود اشاره کرده که منم دچار همان گرفتاری تشابه اسمی شده‌ام ولی بحمدالله هنوز سروکارم به دادسرا نکشیده، فقط نامه‌های پستی و تلگرافات این وکیل محترم دادگستری را برای بنده عکاس می‌آورند و اغلب اوقات هم تلفنی کار وکالتی به من رجوع می‌کنند یا می‌گویند چقدر از این امریکائی‌ها پول گرفته‌ای تا در کتابی که روح من از آن خبر ندارد به انگلیس‌ها فحش بدهی! و یا اینکه تلفن می‌کنند روز جمعه در جوارت که به کرج و آبعلی رفته بودیم خیلی خوش گذشت و من هرچه فکر می‌کنم کی و چه وقت و باکی به کرج و آبعلی رفته‌ام عظم به جانی قد نمی‌دهد. بعد متوجه می‌شوم تلفن‌کننده مرا با علی خادم وکیل محترم دادگستری اشتباه گرفته و این آقای علی خادم عکاس و دوست محترم بنده از من چاره‌جویی کرده بود که چه بکنم؟ اگر فردا خدای نخواسته این جناب آقای علی خادم وکیل محترم دادگستری مرتکب خطائی شد و به سروقت من آمدند چه جوابی بدهم؟ که خدمت‌شان عرض می‌کنم اگر خدای نخواسته روزی چنین اتفاقی افتاد هر چه گفتند قبول کن. مهم نیست. در مملکت ما از این حوادث زیاد اتفاق می‌افتد (که کاسه را کمی شکسته و تاوانش را از کاشی گرفته‌اند) فوق فوقش دو سه سال برایت زندانی می‌برند که بعد در موعد مقرر از زندان خلاص می‌شوی.

(خواندنیها - شماره ۶۲۵ - سال بیست و هفتم - دوم اردیبهشت ماه ۱۳۴۶)

## ○ موش دوانی از آن دنیا

بدنبال چاپ نامه‌ای که مرحوم لسان‌الغیب شمس‌الدین حافظ شیرازی از آن دنیا برای من نوشته بود و من هم از بی‌مطلبی آن را عیناً در کارگاه نقل کردم، اگر تک و توکی هم دوست برابم باقیمانده بود همان‌ها را هم از دست دادم، هرچه خودم می‌کنم کم است که از آن دنیا هم در کارم موش می‌دواند و برابم دشمن تراشی می‌کنند.

امروز که داشتم نمدمالی را می‌نوشتم دوست قدیم و همکار مطبوعاتی محترم آقای علی شعبانی از در وارد شد.

حسب‌المعمول سلام کردم، جواب نداد، با خودم گفتم حتماً متوجه نشد. دوباره و بلندتر سلام کردم، با سردی گفت چه سلامی چه علیکی؟ باز هم من نفهمیدم علت سرسنگینی‌اش چیست؟ و هر چه فکر کردم علقم به‌جائی قد نداد، بعد مجله خواندنیها را که در دستش بود روی میز و پیش روی من گذاشت و گفت: بعد از عمری دوستی و رفاقت آنهم در عالم همکاری تو باید برای من چنین چیزی بنویسی؟

گفتم: چه نوشتم؟

گفت: راجع به کاندیداشدن من

گفتم: من ننوشتم حافظ نوشته بود و من یادم رفت آن قسمت که مربوط به شماس است خط بزمن، عیناً نامه حافظ را دادم به آقای طلوعی سردبیر ایشان هم به مسئولیت خودش چاپ کرده. گفت: به فرض که بنده کاندیدا باشم چه چیزم از خیلی ها کمتر است؟ گفتم کمتر که نیست هیچ، بیشتر هم هست ولی رفیق من قصد و غرضی از چاپ نامه حافظ درباره تو نداشتم. گفت می دانم (مفسد بی غرضی) ولی کو تا انتخابات که من از حالا کاندیدا بشوم؟ گفتم حافظ که از پیش خودش ننوشته در روزنامه مهر ایران ارگان حزب مردم چندی قبل نوشته بودند که این روزها مشغول فعالیت های انتخاباتی هستی و گویا حافظ هم خوانده بوده گفت کسی چنین چیزی نوشته بودند؟ اگر هم نوشته بودند متذکر شده بودند که مشغول فعالیت های حزبی هستم. گفتم: همین فعالیت های حزبی مقدمه فعالیت های انتخاباتی هم هست. شانه ای بالا انداخت و گفت: بهر حال من از طرف خودم کاندیدا نیستم و چون عضو حزب مردم هستم در صورتی که شایستگی این کار را در من سراغ داشته باشند باید حزب مرا نامزد و به قول تو کاندیدا کند. گفتم: انشاء الله که موفق باشی ولی خیلی مواظب باش علی جان که کاری که حزب مردم با میرزا ابراهیم خان صهبا شاعر معروف کرد با تو نکند و یگه و تنها در بیابان خواف رهایت نکند که بعد (با فرق شکسته و چون تیغ فشرده در غلاف از مصاف) برگردی که حزب مردم از این شوخی ها با آدم زیاد می کند.

(خواندنیها - شماره ۶۲ - دوم اردیبهشت ماه ۱۳۴۶)

## ○ جنگ مغلوبه شاعران و سخنوران

... این روزها بازار شاعران و نقادان شعر و ادب سخت گرم و پر جوش و خروش است و (هرکس به زبانی سخن از حمد) حریف می‌گوید و چنان با تیغ قلم به جان هم افتاده‌اند و به یکدیگر بدو بیراه می‌گویند و برای بردن گوی استادی از پیش چوگان حریف یک تنه به میمنه و میسره حمله می‌برند که بیا و تماشا کن.

جناب آقای استاد محمد حسین شهریار شاعر و غزلسرای نامی معاصر از تبریز آقای رضا براهنی شاعر و منتقد و سراینده این شعر معروف:

— ساعت چهار بار نواخت

— یک یعنی چهار

— دو یعنی چهار

— سه یعنی چهار

— چهار یعنی چهار

— ف. ف. ف. مرد!

را سخت به باد حمله و انتقاد گرفته و در گرمی مجله امید ایران هفته قبل می‌نویسد:

— این آقایان به خصوص موجود بیچاره و مغروری چون رضا براهنی منتقد و شاعر امروز که هنوز نتوانسته است تا به حال یک قطعه شعر بگوید، نغمه شعر امروز را ساز کرده، و به هرکس مبتازد و می‌خواهد جاده را برای (خزعبلات) خودش هموار سازد! چه انتقادی، چه کشکی؟

اظهارنظرهای آقای رضا براهنی منتقد و شاعر امروز که هنوز یک ریزه‌خوار سفره شعر دیگران است توهینی است به ادبیات فارسی.

من نمی‌دانم این شخص را چه کسی منتقد کرده است؟ مجله‌ای برای بدست آوردن تیراژ او را اجیر کرده است تا به دیگران فحش بدهد و او چون زمینه را خالی دیده قد برافراشته، ولی می‌داند، آن خشت بود که پرتوان زد، این دکتر از استانبول برگشته ادعائی کرده است که آدم شاخ درمی‌آورد، اگر این موجود چنانکه ادعا کرده است انگلیسی، را به اندازه یک ادیب انگلیسی می‌داند چرا نمی‌رود به آکسفورد و در آنجا تدریس انگلیسی بکند؟ (خدمت به وطن را بر بیگانگان ترجیح داده‌اند) که هم نانش چرب‌تر است و هم آب و هوایش خوش‌تر و درباره ادبیات انگلیس و شعرای انگلیسی‌زبان چرا نقد نمی‌نویسد؟ (معتقدند چراغی که به منزل رواست به مسجد حرام است). براهنی و امثال او هرچه می‌خواهند بگویند، اینها می‌خواهند به‌زور شاعر و منتقد شوند ولی سر مردم کلاه نمی‌توان گذاشت.

... جناب آقای یدالله مفتون به پروپای جناب آقای نادرپور پیچیده و در همین شماره گرامی مجله امید ایران مرقوم داشته‌اند:

— کار نادرپور شاعرانه کردن یک مطلب ساده است، شعرهای او اثر شاعرانه پایداری در روح آدم باقی نمی‌گذارد و هیچگونه معرفتی هم نمی‌آموزد، دیدش محدود است و دنیایش محدودتر، شعرهای نادرپور مثل خیلی از فیلمهای زیبا و مجلل امریکائی است که هیچگونه مفهوم هنری و معرفتی ندارد و روی شعرای کلاسیک هم باید خط قرمز کشید، به فرض اینکه معدودی از آنها مهارتی هم داشته باشند فاقد صداقت و معرفت هستند، نه سوزشی دارند و نه بینشی، دنیای‌شان محدود است به مثلث کوچکی که در یک ضلع آن خودشان و در ضلع دیگر معشوق‌شان و در ضلع آخر رقیب‌شان قرار گرفته است.

... بعد می‌رسیم به اظهارنظر جناب آقای استاد محمدعلی فرزانه درباره «نیما». در همان شماره گرامی مجله امید ایران، بعد از دو صفحه اظهارنظر می‌نویسند:

— نیما یوشیج فکرش عمق ندارد، لفظاش رسا و ساده نیست (عرض نکردم؟) معنایش تعقید دارد و نامفهوم می‌باشد و از همه بالاتر اینکه کلام‌اش بی‌روح است و در خواننده ایجا، احساس و هیجان نمی‌کند.

... تکلیف نیما یوشیج هم که روشن شد، فاتحه. گرامی مجله امید ایران را منی‌بندیم! گرامی مجله فردوسی اینهفته را باز می‌کنیم. دوست عزیز و محترم جناب آقای پرویز نفیسی

همچنان مشغول زدن پنبه استاد سناتور علی دشتی هستند و کمافی السابق آثار ایشان را در گرامی مجله فردوسی مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌دهند و یکی دو شماره است که به جان (دمی با خیام) جناب استاد افتاده و نوشته‌اند:

— کتاب دمی با خیام آقای دشتی، در واقع چکیده تحقیقات مرحومان صادق هدایت، عباس اقبال آشتیانی و سعید نفیسی است، کسانی که با زحمت و مرارت فراوان درباره خیام تحقیق کرده‌اند، نتیجه مطالعاتشان به راحتی و بدون ذکر نامی از آنان در کتاب آقای دشتی آمده است.

... حاجی مرد و شتر خلاص! ایضاً در همین شماره گرامی مجله فردوسی جناب آقای حسن قائمیان (مترجم) و دوست دیرین مرحوم صادق هدایت ریش نقشی از حافظ جناب استاد دشتی را چسبیده و بهیچوجه رضایت نمی‌دهند و آقای قائمیان هم با تحقیقاتی که کرده‌اند بهمان نتیجه‌ای رسیده‌اند که جناب آقای پرویز نقیبی رسیده است.

... در صفحه دیگر همین گرامی مجله فردوسی جناب آقای رضا براهنی آثار مرحوم (نیما یوشیج) را مورد تجزیه و تحلیل قرار داده‌اند که حقیقت امر من هرچه خواندم چیزی نفهمیدم و مطلبی دستگیرم نشد، خدا حفظشان کند نثرشان هم دست‌کمی از شعرشان ندارد، بالاخره من نفهمیدم که در این نوشته‌شان از «نیما» انتقاد کرده بودند یا تعریف؟ «بد» آن مرحوم را نوشته بودند یا «خوب» شان را!!؟

... جناب آقای نادر نادرپور که تازه از سفر فرنگ بازگشته‌اند، سخت مشغول جبران مافات شده و دق و دل ایام دوری از وطن را در همین شماره گرامی مجله فردوسی درآورده و تحت عنوان شیادانی که دکان شعر و شاعری باز کرده‌اند...؟! به پروپای جناب آقای احمد شاملو پیچیده و می‌نویسند:

— هر قراردادی دو طرفه است، یعنی میان دو تن بسته می‌شود، زبان نیز قراردادی است میان گوینده و شنونده برای انتقال مفاهیم. برای مثال می‌گویم: من و شما با هم قرار گذاشته‌ایم که به این میوه سرخ‌رنگ پوست‌دار پرتقال بگوئیم (که بنده توضیحاً خدمت جناب آقای نادر نادرپور عرض می‌کنم آن پوست‌دار سرخ‌رنگی که گرد است یا خرما پوست یا گوجه‌فرنگی، پرتقال رنگش زرد پرتقال و به اصطلاح نارنجی است و جناب آقای استاد دکتر رضا زاده شفق هم در دیوان سرود مهرشان، ص ۱۰۵ در قصیده‌ای، به مناسبت جشن تولد هشت سالگی بهروز زالی به رنگ پرتقال اشاره کرده و می‌فرمایند:

آقا، و آجی جان و شهنزبانو

خدیجه، که رنگش بود پرتقالی  
 که حتماً اشاره‌ای است به بیماری یرقان خدیجه خانم که زردرنگ شده‌اند، چهارروز که به اروپا تشریف می‌برید و برمی‌گردید دیگر منکر رنگ میوه‌جات و تره‌بار مملکت تان نشوید) و جان کلام به نظر جناب آقای نادرپور، احمد شاملو شاعر نیستند، چون به تکنیک توجهی ندارند و شعرشان را در جوال سیاه‌رنگی پیچیده‌اند که معنی‌اش دیده نمی‌شود (اگر معنی داشته باشد) و بعد عکسی از جناب آقای نادر نادرپور زینت بخش این مصاحبه بود و بطوریکه ملاحظه می‌فرمائید زیرعکس مرقوم رفته است (شیادانی که دکان شعر و شاعری باز کرده‌اند...؟!)

... بحث ادبی امروز را به همین جا خاتمه می‌دهیم و موفقیت روزافزون شعرای گرانمایه و گران پایه معاصر و ادب امروز را در تخطئه کردن یکدیگر از خداوند آرزو می‌کنم باشد که به مصداق (ز هر طرف که شود کشته سود اسلام است) ما راه به جایی بیریم سلامتی و تندرستی برای همگی شان مسئلت دارم.

(خواندن آنها - شماره ۶۴ - شنبه نهم اردیبهشت ماه ۱۳۴۶)



چند نمونه از ابراز محبت شاعران بزرگوار به یکدیگر...  
 رجوع شود به کارگاه

## ○ قضیه چک‌های تضمین شده و تصمیم بنده

از خدا پنهان نیست از شما هم پنهان نباشد، چندسال است بنده یک حساب جاری در بانک صادرات دارم که موجودی‌اش همیشه با موجودی جناب آقای القانین در بانکهای داخل و خارج هزار و صد میلیون و دویست تومان است و روی این اصل هر وقت در روزنامه‌ها می‌خوانم که بانک صادرات رادزد، زد. تا یک‌هفته خواب و خوراک ندارم که مبادا دزدها موجودی‌ام را برده باشند.

با امنیتی که بحمدالله این روزها در کشور ما برقرار شده و دیگر خبری از باند سارقین و بانک‌زن‌ها نیست و این روزها کمتر بانکی مورد دستبرد دزدها قرار می‌گیرد چند صبحی است که آرامش خیال پیدا کرده‌ام و خیالم از این بابت راحت بود تا اخیراً در روزنامه‌ها خواندم که مأموران محترم شهربانی موفق شده‌اند بانندی را که چک‌های تضمین شده هزار تومانی جعل می‌کرد دستگیر کنند و اعضاء این باند معادل پنج میلیون چک تضمین شده جعل کرده‌اند که قسمتی از آن بدست آمده و مقداری هم از این چکهای تضمین شده جعلی در دست مردم است و از وقتی این خبر را خواندم باز به فکر فرورفته‌ام که اگر خدای نخواستہ یکی از این چکهای جعلی هزار تومانی، روزی روزگاری به دست من افتاد چه بکنم؟ چون جناب آقای خوش‌کیش مدیر کل محترم بانک ملی و مرکزی که ناشر این چک‌های تضمین شده هستند به خبرنگار روزنامه کیهان فرموده بودند: چنانچه شخصی یک برگ از این چکهای تضمین شده تقلبی را به بانک بیاورد ما بلافاصله او را تحویل مأمورین می‌دهیم،



مضافاً به اینکه تعهدی هم نداریم که جوابگوی این چک‌ها باشیم، سوّم اینکه دارنده چک تقلبی در صورتیکه بیگناهی‌اش ثابت شد می‌تواند علیه جاعلین اسکناس به دادگستری شکایت کند.

از آن طرف ریاست محترم شهربانی کل کشور هم در مصاحبه‌ای که به همین مناسبت با خبرنگاران جراید ترتیب داده بودند، فرموده بودند:

— این چکهای تضمینی جعلی برخلاف چکهای جعلی قبلی، این بار بسیار خوب و ماهرانه جعل و تهیه شده و علامت و تصویر چک کاملاً شبیه چکهای حقیقی است که تشخیص آن از چکهای واقعی برای مردم عادی ساده نیست و فقط کارشناسان بانک می‌توانند یک چک تضمین شده جعلی را از چک حقیقی تشخیص بدهند.

بفرمائید! اینهم فرمایشات ریاست محترم شهربانی کل کشور! حالا بیا برو آخر عمری یک دوره کلاس کارآموزی (تشخیص چک) هم به بین که اگر روزی چک تضمین شده‌ای بدست دادند راهی زندان نشوی.

نه جناب آقای خوش‌کیش! آب ما باهم در یک جو نمی‌رود و من سری را که درد نمی‌کند دستمال نمی‌بندم و از حالا اعلام می‌کنم:

۱- از این تاریخ بنده به سهم خودم دیناری چک تضمین شده (جعلی یا حقیقی) آن بانک محترم را قبول نخواهم کرد.

۲- چنانچه به مناسبتی قرار باشد تحویلدار محترم آن بانک هم به بنده از این چکهای تضمین شده بدهد نمی‌پذیرم و نخواهم گرفت، چون معتقدم کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کند.

۳- کلیه معاملات نقد و نسیه خودم را اعم از تجاری و غیر تجاری با پول فلزی (یعنی پشیز) انجام خواهم داد، مثل سکه‌های یک ریالی تا ده ریالی، چون در این کار، ورزیدگی دارم و یکی دوسه بار سرم را کلاه گذاشته‌اند و سکه پنج ریالی و ده ریالی تقلبی به بنده داده‌اند و حالا می‌توانم سکه‌های تقلبی را از حقیقی تشخیص بدهم.

۴- از آقای هارونی مسئول محترم صندوق گرامی مجله خودمان (خواندنیها) هم تقاضا می‌کنم موقع پرداخت مواجب (حق‌التحریر) به اینجانب از دادن چک تضمین شده و هر نوع اسکناس به بنده خودداری کنند و فقط و فقط سکه پنج ریالی و ده ریالی قبول می‌کنم، والسلام، جناب آقای خوش‌کیش هم خودش می‌داند و چکهای تضمین شده‌اش.

(خواندنیها - شماره ۶۸ - بهست و سوّم اردیبهشت‌ماه ۱۳۴۶)

## ○ یک داستان شورانگیز عشقی و اخلاقی

نگاهی در سحرگاه

به قلم: بادرنگ

یک داستان شورانگیز پراحساس عشقی و اجتماعی

... امروز تصمیم گرفتم بجای نمدمالی و دشمن تراشی یک داستان عشقی بی خطر بنویسم و اگر توفیق مدد کند این کار را ادامه خواهم داد و انشاءالله به جای خسرو شاهانی نمدمال، خواهم شد یک پا نویسنده رمانتیک و خالق داستانهای لطیف عاشقانه نظیر نویسندگان (قلم جوالا) و شیرین قلم و نازک خیالی چون: حبیب، سپیده، مراد، غروب، ارغنون، پرند، پرواز، دریا، افق، انوشه، ریما، گلرنگ، گل‌سنگ، شیرنگ، شبا‌هنگ.

این کار چندین خاصیت دارد، یکی اینکه دیگر به آدم تهمت نمی‌زنند و افترا نمی‌بندند که تو در فلان مطلب که نام فلانی را برده بودی قصد نان به قرض دادن و تعریف کردن از او را داشتی و در فلان مطلب که سربه‌سر بهمانی گذاشته بودی اغراض شخصی داشته‌ای و مجله را وجه‌المصالحه اغراض شخصی‌ات کرده‌ای. خاصیت دومی این است که جناب آقای محمود طلوهی سردبیر محترم مجله هم مجبور نیست وقت‌اش را صرف خط‌زدن و تلف کردن و اصلاح مطالب بنده بکند و قلم قرمز بدست بگیرد و مرتب خط بکشد. (آدمی بودی که می‌خط می‌کشید...)

سوم اینکه اولیاء امور و صاحبان پست و مقام برای آدم پشت چشم نازک نمی‌کنند و آدم را متهم به بدبینی و منفی‌بافی و دشمنی با جامعه مرفعی امروز نمی‌کنند و مجبور نیستم هر روز با یکی دو نفر در جوال بروم.

از همه مهمتر خاصیت چهارم‌اش این است که خوانندگان محترم وقتی داستانهای عاشقانه مرا بخوانند، دوردور به قلم سحر و نازک‌خیالی و احساسات لطیف بنده پی می‌برند. و درود می‌فرستند و مرا نویسنده‌ای با احساس و طبعی شاعرانه، با روحی لطیف تشخیص می‌دهند و هزاران عاشق سینه‌چاک (نرینه و مادینه) پیدا می‌کنم.

پس وقتی در یک کار چهار خاصیت مسلم و بی‌ضرر و پرمفعت وجود دارد به چه حسابی بنده آن را ندیده بگیرم، و صبح تا شب با خلق خدا کلنجار بروم و آخر کار هم نه خر راضی باشد و نه خر سوار؟

\* \* \*

مقدمه به قلم سردبیر: (که خود بادرنگ باشد)

... همانطور که خوانندگان عزیز سالهاست با نوشته‌های شیوا و قلم سحر و معجزه‌گر بادرنگ نویسنده توانا و چیره‌دست ما آشنائی دارند و آثار فراوان او را در همین نشریه از قبیل: زمزمه در نیلی احساس - الا یا ایها الساقی - بادبادک خیال - صفر گلوله در هشت و چهل و پنج دقیقه بعد از نیمه‌شب - صدف طلائی روی امواج کف آلود - شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید - از فانوس پرس قصه - احساس بنفش در جنگل زردآلو و... و مطالعه فرموده‌اید این بار نویسنده با احساس ما داستان پرهیجان و لطیف‌نگاهی در سحرگاه را تقدیم شما هنرشناسان با احساس می‌کند. نگاهی در سحرگاه، یک داستان پرکشش، هیجان‌انگیز، عشقی، اجتماعی پراحساس و لطیفی است که می‌تواند راهنمای خانواده‌ها باشد. ضمناً باستحضار خوانندگان عزیز می‌رساند که در هفته گذشته متجاوز از صدها هزار و خرده‌ای نامه و تلگراف و تلفن و تلفنگرام و تلکس، از طرف دوستان آثار شیوای آقای (بادرنگ) به دفتر مجله رسیده بود که نویسندگان آنها ضمن ابراز احساسات فراوان نسبت به همکار ارجمند و نویسنده توانای ما بادرنگ، خواسته بودند که نام واقعی ایشان را بنویسیم و عکس‌شان را چاپ کنیم.

چون ایشان اهل تظاهر نیستند و از خودنمایی خوششان نمی‌آید، در برابر اصرار ما فرمودند، از اینها بپرسید که مردم آثار قلمی من را می‌خواهند یا عکس و اسم و رسم را؟

هنرم را دوست دارند یا خودم را؟ در موقع لزوم خودم این کار را می‌کنم.  
خواننده عزیز شاید هم نویسنده عزیز با درنگ نویسنده با احساس ما از ترس طلبکارها و  
مأموران اجرا حاضر نیستند خودشان را معرفی کنند و نام حقیقی شان را بالای نوشته‌هایشان  
بگذارند، همه‌اش شکسته‌نفسی نیست، و رشکستگی هم دخیل است.  
بهرحال اصولاً هنرمندان و خلاقان هنر و نوابغ و شعرا و نویسندگان، همیشه مردمی  
گوشه‌گیر، بی‌تظاهر، کم‌ادعا و بی‌تکلف هستند نه اهل تظاهر و خودنمایی، امیدواریم این چند  
سطر جوابگوی درخواست‌های مکرر و پی‌درپی شما در این زمینه باشد.  
اینک این شما و اینهم داستان هیجان‌انگیز صددرصد عشقی نگاهی در سحرگاه اثر  
فناناپذیر بادرنگ نویسنده با احساس ما.

\* \* \*

... روشنایی رنگ‌پریده سحرگاه شکم تاریکی را می‌لیسید و از پشت کوه‌های مشرق  
خودش را به سینه آسمان می‌مالید و بالا می‌کشید، ستاره‌ها همچون «منجوق»های نقره‌ای  
رنگ خیال، بر دامن آسمان نشسته و نفس لطیف صبح بهاری را می‌مکیدند.  
سپیده صبح کم‌کم بالا می‌آمد و چشمک‌زنان آسمانی چون دانه‌های اشک که از دیدگان  
ملتهب و منتظر عشاق بچکد از چشم آسمان فرو می‌افتادند و یکی‌یکی ناپدید می‌شدند،  
نسیمی خیال‌انگیز بر دامن گلها می‌نشست و بلند می‌شد.  
جمیل روی تشک‌اش خرغلتی زد، نفس صبح را که از لای در نیم‌باز پنجره اتاقش به  
داخل سرک کشیده بود بلعید، چشمهای خسته و خواب‌آلودش را از هم گشود، نگاهی از  
پنجره به بیرون پرت کرد، عروس صبح را دید که پشت پنجره نشسته، باران لطیفی می‌بارد و  
قطرات باران پیراهن دختر سحر را خیس کرده و مازادش روی شیشه‌های پنجره نشسته.  
خمیازه‌ای کشید نگاهی به ساعت شماطه‌دار دیوارکوب اتاق انداخت، عقربه‌ها ساعت شش  
صبح را اعلام می‌کردند.

جمیل همانطور که در رختخوابش دراز کشیده بود با دستش پیچ رادیو را باز کرد، گوینده  
خلاصه اخبار ایران و جهان را پخش می‌کرد:

— طبق پیش‌بینی آقای دکتر محمدحسن گنجی رئیس اداره کل هواشناسی، امروز هوا کاملاً  
صاف و آفتابی است، در ارتفاعات زاگرس و هیمالیا ریزش اندکی برف توأم با رگبارهای  
پراکنده پیش‌بینی می‌شود. قبول ندارید بروید از نزدیک ببینید.

جمیل از رختخواب جدا شد، صورتش را شست و جلو آینه ایستاد و با حوله مشغول خشک کردن صورتش شد، جلو آینه روی سربخاری چشمش به قبض آب بهای سازمان آب افتاد، هفتصد و چهل ریال، بهای آب مصرفی ماه گذشته شان شده بود که می بایست پدرش ده روزه پیردازد و گرنه به دستور مدیر کل محترم آب و برق انشعاب آب شان را قطع می کردند. از شستن دست و رویش پشیمان شد و در دلش گفت: خوب شد حموم نرفتم. در اتاق دیگر مادرش چای را دم کرده بود و پدرش مشغول لباس پوشیدن بود، جمیل یک استکان چای تلخ سر کشید و صدای زنگ دار پدرش مثل صدای ناقوس در مغزش نشست.

— پسره (نزه خر جوزه علی) کی میخوای بری سرکار؟ دوساله که دیلم گرفتی عاقل و باطل داری مثل (چوب علی موجود) جولون میدی و خیابون گز میکنی؟  
 ... جمیل دست و پایش را جمع کرد زیرپوش نخیش از اثر عرق بدنش خیس شد.  
 — آخه تقصیر من چیه باباجون؟ دوساله که وزارت کار من و سرگردون کرده و هی میگه امروز برو فردا بیا.

پدر - ای که این وزارت کار سرتو رو بخوره، حالا کی قراره خبر مرگات بری کار بهت بدن؟

— اگه نگن برو فردا بیا، اولیای محترم وزارت کار و خدمات اجتماعی فرمودن امروز.  
 — یاالله جون بکن! قبض آب و آوردن.

— دیدم

— قبض برق روهم آوردن

— ندیدم

— دست مادرته. اگه ندیم آب و برق مونو قطع میکنن، قبض تلفنم امروز فردا میارن، دو برجه کرایه خونه عقب افتاده و...

— میدونم باباجون، چشم

... جمیل با یک دنیا امید و آرزو کتاش را پوشید و از در خانه بیرون آمد، هوا گرفته و ابری لطیف چهره آسمان را پوشانده بود. قطرات باران گلبرگهای آفاقا را می شست و نفس نسیم فرح بخش بهاری در خون جمیل می دوید و پنجه هایش را به جدار و دیوار داخلی رگهای بدن او می کشید. جمیل دو خیابان پائین تر همینکه از خم کوچه پیچید سینه به سینه (جمیله)

خورد قلب هر دو در یک آن فرو ریخت جمیل احساس کرد برآمدگی‌های بدن جمیله یک حوزه مغناطیسی به وجود آورد، هر دو لحظه‌ای ایستادند، نگاهشان درهم گره خورد، لرزیدند، مثل برق گرفته‌ها خشک‌شان زد، می‌خواستند جیغ بکشند، هوار بزنند، داد بکشند، اما مثل اینکه یک دست نامرئی بیخ خرخره هر دو را گرفته باشد. جمیل احساس کرد در آن لحظه بصورت (عشقه) ای در آمده که می‌خواهد با همه وجودش به دور ساقه این نیلوفر وحشی به پیچد، جمیله نیز حال بهتری از جمیل نداشت زبانش بند آمده و صورتش مهتابی‌رنگ شده بود و در نگاهش التماس موج می‌زد.

جمیل همه قوایش را جمع کرد به مغزش فشار آورد، بلکه جمله‌ای، شعری، حرفی، کلام عاشقانه‌ای یادش بیاید و از لابلای سطور داستانهای عاشقانه‌ای که خوانده بود کلمه‌ای بیرون بکشد و برای خوش آیند جمیله بگوید یادش نیامد. تنها جمله‌ای که بی اختیار بر زبانش جاری شد این بود:

— او... آجی! معذرت می‌خوام چه حسن تصادف خوبی! هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که از سر کوجه آزدانی پیدا شد و به مصداق (نگذارد فلک مینائی) همینکه چشمش به جمیل افتاد که نزدیک مدرسه دخترانه مشغول حرف زدن با جمیله است (باتون) اش را کشید و سربه دنبال جمیل گذاشت: که ای فلان فلان شده دزد ناموس! خوب گيرت آوردم و ایسا که اوادم... و بدبخت جمیل دوپا داشت، دوپای دیگر هم قرض کرد و مثل نفس که از بینی پلنگ خارج شود پشت به جمیله و سرکار آزدان و روبه خیابان روبرو، پابه فرار گذاشت.

مدتی جمیل دوید و سرکار آزدان دوید تا نفس هر دو بشماره افتاد و سرکار آزدان تعقیب در سحرگاه را به روز بعد موکول کرد.

اما فرشته عشق کار خودش را کرده بود، جمیله آشفته و پریشان به دبیرستان رفت آن روز تا ظهر هر جا نگاه می‌کرد جمیل را می‌دید (او) را می‌دید. می‌دید که جمیل سایه به سایه تعقیبش می‌کند، گاه می‌دید که با (او) در زیر سایه درختان اقاچیا و ارغوان قدم می‌زند. معلم، میز، کتاب، قلم، کلاس، مدرسه، مدیر، فراش، درو دیوار (دبلیوسی W - C) تخته سیاه، گچ، تخته پاک‌کن همه و همه بصورت جمیل در نظرش تجلی می‌کردند و هر کجا نگاه می‌کرد جمیل را می‌دید و جلوه لیلانی را و بهمین خاطر آن روز چندبار جمیله از طرف معلمین اش تنبیه و توبیخ شد. از آنطرف جمیل هم آشفته و سرخورده، در حالیکه در همه جا (جلوه لیلانی) می‌دید بطرف صف اتوبوس راه افتاد که خودش را اتان و خیزان به وزارت کار

برساند، در ایستگاه اتوبوس صفی دید به درازای صف محشر.

از یکطرف، آتش عشق جمیله و نگاه جان سوزش آتش به رگ و پی وجودش افکنده بود، از یکطرف با این صف دراز اتوبوس تا توپ ظهر هم به وزارت کار نمی رسید، از یکطرف هم در حافظه اش دنبال یک بیت شعر عاشقانه می گشت که برای تشفی و تسکین دل ملتهب و مضطرب و سودازده اش بخواند، بیادش نمی آمد، یعنی بلد نبود، مانده بود سرگردان که چه خاکی به سرش بریزد بالاخره تصمیم گرفت که از خیر رفتن به وزارت کار و پیدا کردن کار بگذرد؛ شانه ای بالا انداخت و در حالیکه به زمین و زمان و شرکت واحد و هرچه وسیله نقلیه است بدو براه می گفت سجاف پیاده رو را گرفت و سلاّنه سلاّنه به راه افتاد و با خودش گفت: دو سال آزرگار وزارت کار مرا سردوانده، یک روز هم من ناز می کنم. همه اش شعبون؟ یکدفعه هم رمضون!

وقتی تصمیمش را گرفت و خیالش راحت شد، دوباره جمیله، قیافه جمیله با همه زیبایی ها و لطافت ها و تردی های اندامش روی نی نی چشمهایش نقش بست... آه! هر طور هست باید بروم و چند خط شعر عاشقانه یاد بگیرم و این مرتبه که جمیله را دیدم برایش بخوانم. بیخود نیست که شعرای ما اینهمه عاشق دلخسته و سینه چاک دارند، مرده شو مرا ببرد که یک خط شعر بلد نیستم.

وقتی بخودش آمد که ساعت نزدیک ده صبح بود و او از (خانی آباد) تا خیابان (شاه آباد) را پیاده طی کرده بود، پشت ویتترین یکی از کتابفروشی های شاه آباد ایستاد و شروع کرد به خواندن پشت جلد دیوان های داخل ویتترین.

— ای شمع ها بسوزید، اثر معینی کرمانشاهی، سایه عمر، اثر رهی معیری، سرود مهر، اثر استاد دکتر سناتور رضا زاده شفق، حماسه هیزم شکن اثر فناپنذیر بسیج خلخال، ماه در مرداب اثر دکتر پرویز ناتل خانلری، آیدادر آینه اثر احمد شاملو، اجاق مرمر اثر خانم سیمین بهبهانی، دعانامه و نفرین نامه کفاش خراسانی، دیوان شاطر عباس صبوحی، عاق والدین، مناظرات و اخوانیات استاد محمود فرخ خراسانی، شاهنامه فردوسی اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی، دفتر صهبا، اثر ابراهیم صهبا، غزلیات حافظ صد رقم به سعی و اهتمام صد و بیست نفر، کلیات سعدی، «رها» اثر فریدون توللی، رباعیات خیام، ترانه های باباطاهر و...

جمیل آرام آرام (چون قوئی سبکبال) وارد کتابفروشی شد، صورت کتابها را بدست کتابفروش داد و تقاضا کرد چون پول ندارد همه کتابها را بخرد برای چند لحظه آنها را

دراختیارش بگذارد بلکه بتواند چند خط شعر برای جمیله از روی دیوان‌های شعر، دست‌نویس کند و فردا برایش بخواند نام فردوسی خیلی به گوشش خورده بود اول شاهنامه را باز کرد این دو بیت آمد:

چو فردا برآید بلند آفتاب

من و گرز و میدان و افراسیاب

چنانکه بگویم به گرزگران

که پولاد کو بند آهنگران

طفلیکی دستپاچه شد و از هول‌اش شاهنامه را بست و حماسه دوست کیلوثی هیزم‌شکن اثر طبع آقای بسیج خلخالی را بزحمت بلند کرد و شانس‌ی گشود، این بیت آمد:

نامه‌رسان نامه من دیر شد

خون به رگ پیر فلک شیر شد

چیزی نفهمید، دیوان را بست دیوان اجاق مرمر سیمین بهبهانی را باز کرد:

یارب مرا یاری بده تا خوب آزارش کنم

زجرش دهم، رنجش دهم، از خویش بیزارش کنم

... اول پیاله و بدمستی؟ من شعری می‌خواهم که عاشقانه باشد نه انتقام‌جویانه! کتاب را پس داد، از کتاب (ماه در مرداب) آقای دکتر خانلری و (آیدا در آینه) آقای احمد شاملو هم چیزی دستگیرش نشد، یعنی هرچه خواند معنی‌هایش را نفهمید. با خودش گفت یا (معنی‌هایش را دیگران دزدیده‌اند) یا اینکه من نمی‌فهمم، دیوان (سرود مهر) دکتر استاد سناتور رضا زاده شفق را گشود این رباعی عاشقانه را در صفحه چهل و نه خواند و زیر لب زمزمه کرد:

دست من تا که بدست بت سیم اندام است

تا نگوئی که مرا درد و غم ایام است

با یتیمان ارومیه بگوئید کنون

هیئت دولت ما در صدد اقدام است

... دیوان سرود مهر را بست و دیوان ای شمع‌ها بسوزید، اثر آقای معینی کرمانشاهی را باز



کرد این غزل آمد:

در زدم و گفت کیست؟ گفتمش ایدوست، دوست  
گفت: در آن پوست چیست؟ گفتمش ایدوست، دوست  
گفت: اگر دوستی از چه در این پوستی  
دوست که در پوست نیست، گفتمش ایدوست، دوست  
جمیل شانه‌ای بالا انداخت و دیوان را روی پیشخوان گذاشت و (سایه عمر) آقای رهی  
معیری را بلند کرد و این بیت به چشمش خورد و یادداشت کرد:  
هنوز مشت خسی بهر سوختن باقیست

چو برق میروی از آشیان ما به کجا؟

جمیل دستمالش را از جیبش بیرون کشید و قطره اشکی را که گوشه چشمش جمع شده بود  
پاک کرد و زیر لب با افسوس نالید، بیچاره! برق آقای رهی رو هم قطع کردند! بابام راست  
می‌گفت که اگه تا دوروز دیگه پول برق و نپردازیم برق ما رو هم قطع می‌کنند، طفلکی رهی!  
جمیل دیوان‌ها را صحیح و سالم به کتابفروشی پس داد و از کتابفروشی بیرون آمد و در  
حالی‌که اشعاری را که یادداشت یا حفظ کرده بود زیر لب زمزمه می‌کرد به طرف اسلامبول و  
چهارراه فردوسی براه افتاد، بین راه یادش آمد که از نسل دیگری است و باید به سراغ شعرای  
نسل خودش برود... اوه... جمیله... آه... جمیله.

سر راهش به اولین روزنامه‌فروشی که رسید یک شماره مجله فردوسی خرید، باز کرد و  
شعر بلند آقای اسمعیل شاهرودی (آبنده) شاعر نوپرداز معاصر را تحت عنوان (شعر بی‌پایان  
خواند)

- دیگر

- من دوست نمی‌دارم

- خ

- ر

- ط

- و

- مفیل و پاندول ساعت را

- چون

— آن

— آب

— روی آب نبات ساعتی‌های قناد ریخت

— و این

— هنوز

— مشغول

— تیک تیک، تک تیک، تیک تک، تاک تیک، تیک تاک، تیک تیک است.

... جمیل زیر لب غرید، چه جوری اینها روسرهم کرده؟ و تیک تیک کنان به طرف فردوسی جنوبی پیچید، جلو بانک ملی دید مأموران بانک و مردم، مرد می را گرفته و کشان کشان می‌برند و فریاد، آی پلیس ... آی پلیس ... شان بلند است.

برای لحظه‌ای جمیل، جمیله عزیزش را فراموش کرد، بطرف جمعیت رفت و از یکی دو نفر قضیه را جویا شد، گفتند این یک لاقبا چک تضمین شده هزار تومانی جعل کرده و حالا ما می‌زنیمش و می‌خواهیم تحویل پلیس‌اش بدهیم تا دیگر چک تضمین شده دولت را جعل نکند و مردک بیچاره هم در حالیکه اشک میریخت، قسم می‌خورد که به پیر به پیغمبر، به این قبله من چک تضمین شده جعل نکردم، من فرش زیر پایم را فروخته‌ام که خرج زن بیمارم را که در بیمارستان است بدهم و خریدار در برابر (فرش) ام این چک را بمن داده و حالا که به بانک آورده‌ام تا نقد کنم مرا گرفته‌اند، من چه می‌فهمم چک جعل کدام و چک حقیقی کدام است، منکه متخصص بانک و چک شناسی نیستم مأموران بانک می‌گفتند این حرفها را در محکمه بزن.

جمیل از جلو بانک رد شد اما لحظه‌ای چشمهای سیاه و آهوش جمیله از نظرش محو نمی‌شد، هر بار که یاد جمیله می‌افتاد آهی سرد از دل پر دردش بر می‌خاست و ضربان قلب‌اش شدت پیدا می‌کرد. ابرها در آسمان پراکنده شده و گاهگاهی خورشید، آن عروس جهان و جام طلای عالمتاب از پناه لکه ابری خودنمایی می‌کرد و دو باره پنهان میشد. جمیل خودش و جمیله را میدید که سوار کالسکه‌ای زرین شده و در حالیکه دو فرشته موبور پیراهن آبی با نیزه‌های طلائی خورشید، کالسکه را بدنبال‌شان میکشاند و روی ابرها می‌لغزانند به ابدیت می‌برند. مکشی کرد و با خودش گفت کاش شماره تلفن منزل جمیله را داشتم، حتماً (صفر هشت) میدونه، هییی نداره از (صفر هشت) میگیرم

دستش بی اختیار به جیب کت اش فرو رفت، تنها سگه دوریالی را که در جیبش بود بیرون آورد و لای انگشت هایش گرفت و بطرف کیوسک تلفن عمومی کنار توپخانه دوید. خوشبختانه کیوسک خالی بود و او می‌توانست بدون معطلی شماره تلفن جمیله!... اوه جمیله! آن الهه ناز و آن ونوس حُسن، آن خداوند و جاهت، آن تنها بُت خوش تراش دست پیکر تراش طبیعت را از (صفر هشت) بگیرد و سرفرصت به او تلفن کند.

گوشی را برداشت و تنها دوریالی اش را در سوراخ تلفن انداخت و صفر هشت را گرفت. تلفن از تلفن های (راست روده ای) بود که زوزه های یک نواختی میکشید بدون اینکه کسی از آنطرف گوشی را بردارد، جمیل با ناراحتی و عصبانیت چندبار دسته گوشی را زد بلکه دوریالی اش پائین بیفتد، اما دوریالی اش را تلفن پس نداد که نداند و به عنوان حق العمل، به نفع شرکت محترم تلفن ضبط کرد.

جمیل، آری جمیل آن عاشق پاکباز و پاک باخته و دوریالی از کف داده، آن پروانه سراپا آتش گرفته، نومید و ناتوان و بی نتیجه از در کیوسک بیرون آمد و در امتداد خیابان سپه راه افتاد.

نزدیک پستخانه مرد سالخورده و تروتمیزی که تن و توشه نسبتاً گوشت آلودی داشت و کت و شلوار مرتبی به تن و کراواتی به گردن بسته بود پیشاپیش او حرکت می کرد و هرچند لحظه به چند لحظه سرش را برمیگرداند و به بچه بلیت بدستی که پابرهنه به دنبالش میدوید میگفت:

— نمیخوام بچه جان نمیخوام، منکه گفتم نمیخوام

... و بچه با صدای ذیل و گوش خراشش میگفت:

— آقا! فردا چهارشنبه است آقا، روز قرعه کشی بلیت های بخت آزماییه روز خوشبختیه

آقا، شما رو به جون بچه هاتون یه بلیت بخرین، دست من خوبه آقا!

جمیل همانطور که غرق دریای اندیشه بود و به جمیله عزیزش فکر میکرد دید مرد محترم جلو پله های پستخانه ایستاد، کلاهش را از سرش برداشت و محکم بزمین کوبید و فریادش در پیاده رو شلوغ پیاده رو خیابان سپه مثل غرش رعد پیچید

— بچه ولم کن! به دین به مصّوب نمیخوام! من ماشین نمیخوام، تراکتور نمیخوام، کشتی

نمیخوام، بلیت نمیخوام! خدا ذلیل ات کنه که منو کشتی، دیوانه ام کردی، من شانس ندارم، ولم کن، این چه بدبختیه؟ نیمساعت که از خونه صاحب مرده ات میای بیرون یا گدا جلو آدم رو

میگیره یا بلیت فروش، یا بیکار یا علیل یا یا گدای بچه به بغل، این چه شهریه خدا یا بداد ما برس.

جمیل یک وقت دید که در محاصره جمعیت افتاده.

آری آن جمیل دلباخته و در صحرای عشق و جنون تاخته، آری... اوه... آه...! جمیل یک وقت دید مردم از سروکول هم بالا میروند و هرکسی چیزی میگوید، یکی میگوید، بیچاره دیوانه است، یکی میگوید خل شده و زده به سرش، یکی معتقد است زل بازی میکند و صحنه سازی است و این بابا، با جیب بُرها دست به یکی کرده که شریک هایش از فرصت استفاده کنند و در شلوغی جیب مردم را بزنند و مردک هم بدون توجه به آنچه مردم میگویند مثل مرغ سرکنده پرپر میزد و یک بند نعره میکشید:

— نمیخوام بچه، به علی نمیخوام، ولم کنین، من نمیخوام صد هزار تومن برنده بشم

... و پسرک هم انگار نه انگار که مخاطب مردک آتشی مزاج است، مرتب میگفت:

— دست من خوبه آقا! تورو خدا این بلیت و بخرین آقا، فردا چهارشنبه روز

خوشبختیه، همین یه دونه است، ایشاءالله برنده میشین آقا

جمیل آهسته خودش را از میان جمعیت کنار کشید و بطرف چهارراه حسن آباد راه افتاد، دلش مالش میرفت، کاش یکبار دیگر جمیله را میدید، کاش آن بُت سیمین عذار و رشک هروس چمن و گلزار و آن فرشته آسمانی را یکبار دیگر از نزدیک میدید... اوه... جمیله...! آه... جمیله! اگر دو تومن داشتم یک بلیت میخریدم، فردا چهارشنبه صد هزار تومن برنده میشدم، با این پول پدر جمیله رو پول بارون میکردم، یک خونه پنج هزار متری مشجر با استخر و پارکینگ در زعفرانیه میخریدم، با بقیه این پول دو تا اتومبیل (رولزرویس) گلگیر طلای آخرین سیستم میخریدم، ... اوه... جمیله! با بقیه این پول سه ماه با جمیله میرفتم سواحل (نیس) و (ونیز) و جزایر (هاوایی) و بندر (ناپل) ... اوه... زیر درخت های (زیزفون) جنگلهای هائیتی، من بودم و جمیله، صدای چهچه مرغان سبکبال دریائی، اسکی روی آب، لایق سواری، اسب سواری... و با بقیه این پول قرض های بابام و میدادم یک دست مبل و چهارتا قالی ابریشمی کرمانی زمینه لاکی میخریدم و بقیه این پول و توی بانک به حساب سپرده ثابت میگذاشتم که وقتی فریده و فرانک و فریبا و فریدون بزرگ شدن و خواستن برای ادامه تحصیل به اروپا و امریکا برن، از بقیه این پول استفاده کنن و با بقیه این پول... یک وقت جمیل احساس کرد بین زمین و هوا معلق است و صدای دورگه مرد چهارشانه بابا شامل مآبی به

گوشش خورد.

— او هو!... یا بوعلقی! حواس ات کجاست؟ جلو تو نگاه کن کور خدا!  
... و جمیل آن عاشق دلسوخته تا خواست (جلو) اش را نگاه کند در اثر ضربت تنه‌ای که از  
بابا شمل خورده بود تعادلش بهم خورد و درجوی پر بر لای و لجن حاشیه پیاده رو که به لطف  
شهرداری محترم تهران بی شباهت به قیر مذاب نبود افتاد و تا خرخره در لای و لجن و کثافت  
فرورفت.

لحظه‌ای بعد جمیل عین گربه‌ای که در فاضل آب افتاده باشد از، داخل جوی بیرون آمد و  
با قسمت خشک آستین اش سر و صورتش را پاک کرد و در میان لای و لجن صورت ملکوتی  
جمیله روی نی‌نی‌های چشمش نقش بسته بود و هاله‌ای از اشک حدقه‌های چشمش را پوشانده  
بود زیر لب زمزمه کرد... اوه جمیله... آه جمیله... حالا جواب بابام و چی بدم؟ پایان

بزودی

بزودی

از همین نویسنده میخوانید

— چلچله لای گلبرگ حادثه احساس

مژده به مشتاقان داستانهای حقیقی و عشقی و احساسی:

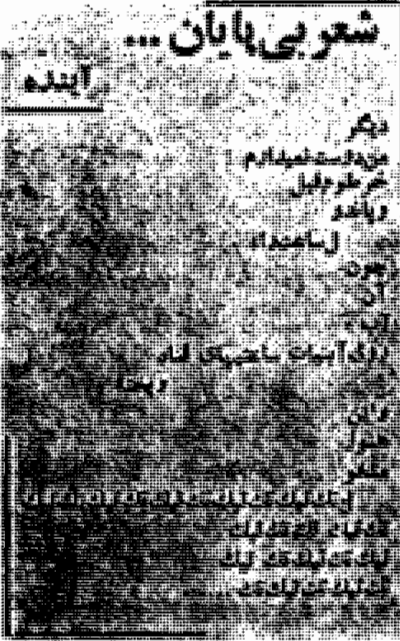
— چلچله لای گلبرگ‌های حادثه احساس اثر با درنگ نویسنده پرتوان ما بمراتب

شیرین تر و جذاب تر از نگاهی در سحرگاه<sup>۱</sup>

با درنگ دست شما را میفشارد.

(خواندنیا - شماره ۷۰ - سی‌ام اردیبهشت ۱۳۴۳)

۱. این نوع تبلیغ برای معرفی اثر نویسندگان داستانهای بلند (مسلسل) در مطبوعات در آن ایام مرسوم بود  
خواننده را هرچه بیشتر تشنه و شیفته کنند.



مناصر را تحت عنوان اشعر بی پایان خواند.

دیگر  
من دوست نمیدارم  
خرطوم فیل  
وپاندو  
ل ساعت را  
چون  
آن  
آب  
روی آبنبات ساعتیهای فناد  
ریخته

و این  
هنوز  
مشغو

ل تیک تیک تک تیک تک تیک  
تک تیک تک تیک تک تیک  
تک تیک  
تک تک تیک  
تیک تک تیک تک تیک  
تک تیک تک تیک تک

رجوع شود بکارگاه

شعر (بی پایان) اثر فنا تا پذیر جناب آقای  
اسمعیل شاهرودی جاودانه مرد شعر امروز

## ○ معمای سفر محرمانه

گاهی از اوقات که سوژه‌ای از چنگم در می‌رود یا بنا به مصالحی خودم چشمم را هم می‌گذارم و ندیده می‌گیرم، دیگران (ول) نمیکنند و اگر بگویم سفر مسافرت (محرمانه) جناب آقای امیر عباس هویدا نخست وزیر و همراهان را به (قزوین) لااقل بیش از ده نفر از خوانندگان گرامی از روزنامه‌های خبری بریده و برای بنده فرستاده‌اند و طی ده‌ها تلفن از من توضیح خواسته‌اند اغراق، نگفتم‌ام و کاش قضیه بهمین جا ختم میشد.

هرکس در خیابان یا محل کار یا مجامع مختلف بنده را می‌بیند اولین سئوالش از من این است:

— راستی فلانی! قضیه محرمانه رفتن آقای نخست وزیر و همراهان به قزوین چه بوده؟

— نمیدانم والله.

— چطور نمیدانی؟ تو میدانی و بهمین خاطر هم چیزی در کارگاه نوشتی و چشمات را هم گذاشتی؟

— یعنی چه؟ بنده چه میدانم آقا چرا آقای نخست‌وزیر و همراهان محرمانه به (قزوین) رفته‌اند، حتماً به منظور تنبیه و اخراج چندتن از کارمندان خاطی دولت بوده.

— نه آقا جان! این چه حرفی است که می‌زنی، تنبیه یا اخراج چند کارمند خاطی دولت کا

نیاز به مسافرت (محرمانه) ندارد. چرا جناب آقای نخست وزیر و همراهان به سایر شهرها که تشریف می‌برند «محرمانه» نیست، فقط به «قزوین» رفتن‌شان باید محرمانه باشد؟

- حتماً تشریف بردند... لا اله الا الله آقا جان از خودشان پرسید.
- اگر قرار بود به ما بگویند محرمانه به قزوین نمیرفتند
- حتماً میخواستید بگوئید که محرمانه به قزوین رفته‌اند تا... لا اله الا الله آقای محترم من چه میدانم چرا جناب آقای نخست وزیر و همراهان محرمانه به قزوین رفته‌اند؟
- نه، تو میدانی و نمیخواهی بگوئی
- بله آقا جان! میدانم، حالا خوب شد؟
- پس بگو چرا رفتند؟
- محرمانه به قزوین تشریف برده بودند که... لا اله الا الله! عجب شری گیر کردم.
- مرگ ما بگو!
- چی رو بگم؟
- همین علت مسافرت محرمانه جناب آقای نخست وزیر و همراهان را به قزوین.
- یعنی بگویم که محرمانه به قزوین رفته بودند که... لا اله الا الله!
- آره... بگو دیگه
- ... جان کلام، پاک مرا این روزها کلافه کرده‌اند و اگر جناب آقای نخست وزیر و همراهان لطفی میفرمودند و منی بر سر من میگذاشتند و علت مسافرت محرمانه‌شان را به قزوین به کارگاه اعلام میداشتند هم خیال من راحت میشد و هم خیال دیگران و اینهمه هم من مورد سؤال و پرسش خوانندگان کنجکاو قرار نمیگرفتم، وگرنه ناچارم بنویسم که آقای نخست وزیر و همراهان به قزوین رفته بودند که... لا اله الا الله!



## ○ ورزش یوگا معالج درد مفاصل .

اخیراً به همت جناب آقای مجید موّقر مدیر محترم گرامی مجله ماهانه «مهر» یک باشگاه ورزشی خاص ورزش های «یوگا» که یک نوع ورزش هندی است و خاص ریاضت کشان آن دیار، در تهران تأسیس شده وزیر نظر استادان فن و متخصصین ورزش یوگا و مربیان هندی اداره میشود و یکی از خواص ورزش های «یوگا» برطرف ساختن انواع دردهای مفصلی و عضله ایست که فی المثل اگر شما خدای نخواستہ به کمردرد یا استخوان درد و دردهای موضعی و دردهای مفصلی گرفتار شدید و سگ باد هندی به کمرتان افتاد، با انجام ورزش یوگا سلامت خودتان را بدست می آورید همچنانکه جناب آقای مهندس شریف امامی نخست وزیر اسبق ایران و ریاست محترم مجلس سنا با انجام ورزش یوگا سلامت خودشان را باز یافتند و در واقع این ورزش یوگا، چیزی است در ردیف همان (قر بهداشتی) جناب آقای دکتر جوانمرد که در کتاب قر بهداشتی شان تجویز کرده بودند:

صبح با رقص زبستر برخیز

قر بده، بشکن بزن، عشوه بریز

باری در شماره اخیر گرامی مجله مهر ضمن چاپ عکسهای مختلفی از حالت های گوناگون ورزش یوگا، شرحی به قلم جناب آقای مهندس شریف امامی ریاست محترم مجلس سنا مرلوم رفته بود که خلاصه اش این است:

— در سال ۱۳۴۰ بود که احساس درد کمر کردم. پس از تشخیص «دیسک» به بیمارستان منتقل شدم و تحت درمان جدی قرار گرفتم. پس از مدتی مداوا و معالجه درد تخفیف یافت ولی قطع نشد، صراحت لهجه و ایمان راسخ آقای مؤقر و نتیجه مثبت و مستقیمی که از روش یوگا دریافت کرده بودند، توجه مرا جلب کرد و ابتدا (البته با احتیاط) ناچار چند روزی آرام، آرام انواع ورزشی را که تجویز کرده بودند انجام دادم و احساس کردم درد کمر تخفیف یافته است. پس با جزئیات بیشتری به این ورزش‌ها که از جمله روی سر ایستادن و پا در هوانگه داشتن است ادامه دادم و اینک احساس میکنم که درد به کلی تخفیف یافته و روش یوگا کاملاً درمان بخش و سودمند است.

... از جاییکه درد مفاصل و استخوان دردهای موضعی خاص افراد مسن و بخصوص سیاستمداران و رجال و شخصیت‌های ادبی و هنری کشور ما است بعید نیست که تا چند صباح دیگر کلبه رجال و شخصیت‌های سیاسی و علمی و ادبی ما، به پیروی از جناب آقای مهندس شریف امامی برای معالجه درد کمر و مفاصل بوسیله ورزش یوگا به باشگاههای ورزشی یوگا به پیوندند و به معالجه‌های بیماری خویش مشغول شوند و حالا شما مجسم کنید که شخصیت‌های ادبی ما مانند استاد فروزانفر، استاد مجتبی مینوی، دکتر سناتور رضا زاده شفق، استاد علی دشتی و و... و یا رجال سیاسی ما مانند جناب آقای هویدا، جناب آقای مهندس عبدالله ریاضی ریاست محترم مجلس شورایی و اعضاء کابینه و سناتورهای محترم پا به سن گذاشته و شخصیت‌های هنری مثل سرکار خانم دلکش، مرضیه، پوران، الهه، فروزان در باشگاههای ورزشی یوگا سرشان را زمین گذاشته‌اند و پاهایشان را در هوا نگهداشته‌اند

... در نظر تان مجسم کنید، چیز بی مزه‌ای نباید بشود!

اینطور نیست؟

(خواندنیها - شماره ۷۵ - سه شنبه ۱۶ خرداد ۱۳۴۶)

## ○ تقاضای ازدواج

● داشتم صفحه (نهضت ازدواج سهل و آسان) گرامی مجله روشنفکر را میخواندم، دو آگهی ازدواج دیدم که برای شما نقل میکنم، پری بی لطف نیست.

جووانی هستم بیست ساله، خوش هیكل، خوش تیپ و خوش صدا مایلم با دوشیزه‌ای شانزده یا هفده ساله و ارمنی (ایش مشکل شد) که بتواند تا گرفتن دیپلم خرج تحصیل مرا پردازد ازدواج کنم.

● جووانی هستم بیست و یک ساله، آس و پاس و آسمان جل (با اینهمه ثروت خداداد، شکسته نفسی هم میکند) یعنی توی هفت آسمان یک ستاره هم ندارم ولی در عوض صاحب اندامی زیبا و یک مدرک کلاس دوم متوسطه هستم (از سر پدرت هم زیاد است) مایلم با دوشیزه‌ای خوشگل و چاق که بتواند خرج ایام بیکاری مرا پردازد ازدواج کنم.  
... خداوند خودش برای همه رضای اسلام و بندگان آرزومندش بسازد.

(ایضاً: خواندنیا - شماره ۷۵ سه‌شنبه ۱۶ خرداد ۱۳۴۶)

## ○ چگونه خان ناظر شدم

... این روزها بازار هنر و هنرمندان گرم است و بازار ستاره سوزان سرکار خانم حمیرا خواننده معروف ترانه (دردم دواکن) بیشتر از همه.

نشریات و مجلات هنری و اخلاقی و اجتماعی مان یکی خاطرات محرمانه ایشان را مینویسد، دیگری عکس و تفضیلاتشان را چاپ میکند و سومی مصاحبه هنری با هنرمند گرامی ما ترتیب میدهد و مهمتر از همه دیدم گرامی مجله اطلاعات هفتگی سرگذشت سرکار خانم حمیرا را به قلم شیوای خودایشان چاپ کرده است و خانم حمیرا چنان دست به قلمی برده اند که انگار سالهاست قلم زن مطبوعات بوده اند و صاحب کتب تحقیقی و (اتویوگرافی).

اخیراً خانم حمیرا تحت عنوان چگونه هنرمند شدم شرح کشفی بصورت پاورقی برای گرامی مجله اطلاعات هفتگی مرقوم میفرمایند. اگر من جای ایشان میبودم با چنین قلم سعاری خوانندگی را رها میکردم و نویسندگی را پیشه میساختم گو اینکه درآمد خوانندگانی به پای درآمد نویسندگی نمیرسد اما حیف است که علاقه مندان و خوانندگان نشریات را از رشحات قلمی شان محروم بفرمایند چون دیدم همکاران مطبوعاتی در اطلاعات هفتگی در اینجا هم حق مرا تزییع کرده اند و سرگذشتی که میبایست حقاً در کارگاه نمدمالی بنده چاپ بشود در اطلاعات هفتگی چاپ شده دلم طاقت نیاورد و بلادرنگ دست بکار شدم و به سراغ (هموی رلیق نوکر پدر حمیرا) که هم اکنون در یکی از خانه های شمال شهر به سمت خان ناظری خدمت میکند رفتم و از ایشان خواستم تا به سبک و سیاق و شیوه نگارش سرکار خانم

حمیرا که در اطلاعات هفتگی مرقوم میفرمایند (چگونه هنرمند شدم، بقلم خودش) شرح چگونگی خان ناظر شدنشان را برای خوانندگان محترم کارگاه مرقوم بدارند و ایشان هم قبول کردند:

چگونه خان ناظر شدم

بقلم: عموی رفیق نوکر پدر حمیرا

... در واقع من دوبار به دنیا آمدم، یکبار وقتی که در همین خانه فعلی نوکر بودم و بار دیگر وقتی که از نوکری به خان نظری ارتقاء مقام پیدا کردم.

من از بچگی خیلی دلم میخواست نوکر بشوم و در آتش این اشتیاق میسوختم اما والدین من و اطرافیانم با آرزوی من مخالف بودند و میگفتند تو باید وکیل و نماینده مجلس بشوی، اما روح من و قلب من بطرف هنرم که همان نوکری و خانه شاگردی بود کشیده میشد، با اینکه اطرافیانم میگفتند وکالت هم خودش یک جور نوکری است اما من زیر بار نرفتم و نوکری را بر وکالت ترجیح دادم و علیرغم همه مخالفتها در منزل آقای پولدارالسلطنه نوکر شدم.

روز اولی که وارد منزل شدم درست مثل پسر بچه‌های محصلی که میخواهند وارد سالن امتحان بشوند دلم می‌طپید، بالاخره بر ترسم غالب آمدم و در آنجا نوکر شدم و بعد دیدم که آنقدرها هم ترس نداشت. اولش کمی سخت بود، تا کم کم در اثر تمرین و ابراز لیاقت و شایستگی به مقام (خان نظری) در منزل پولدارالسلطنه رسیدم و الآن هم کلیه خرج منزل دست من است.

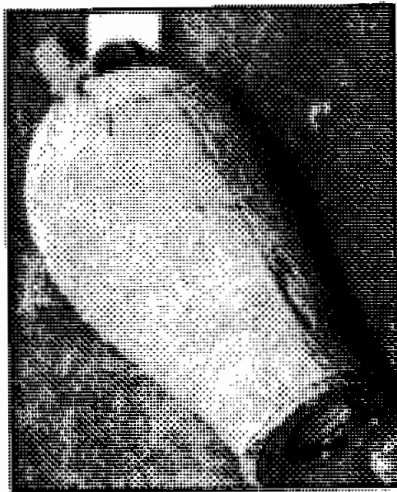
در طول این مدت که آوازه و شهرت دوستی برادرزاده من با نوکر پدر حمیرا خانم در همه جا پیچیده و همه دانستند که من (عموی رفیق نوکر پدر حمیرا) هستم. مردم از هر طبقه‌ای که بودند چنان محبتی از خود نسبت بمن نشان دادند که واقعاً در برابر آن حیران ماندم این محبت‌ها و تشویق‌ها اشک شوق به چشمان من می‌آورد ولی مرا گرفتار غرور نمیسازد.

من وقتی میشنوم که علاقمندان من اظهار عقیده میکنند که من عموی رفیق نوکر پدر حمیرا هستم واقعاً احساس غرور و انتخار میکنم و در برابر این قضاوت سر تعظیم فرود می‌آورم و در قلب خود حق شناسی فراوان نسبت به مردم هنر دوست وطن خود احساس میکنم من در سکوت کامل، نگاه خود را به اینهمه محبت و بزرگواری میدوزم و از خداوند بزرگ میخواهم که نهایت مردم نسبت به من همچنان پایدار بماند و خودم را از مردم فقیر

وتهی دست جدا نمیدانم و برای یک شب خان ناظری و عروسی‌های مجلل آینده نمیتوانم کمتر از پانزده هزار تومان بگیرم و این بزرگترین پاداش و اجری است که در کار هنری خان ناظری دریافت میدارم.

در خاتمه یک قطعه عکس کلاه گشاد خودم را و همچنین کوزه‌ای که در زمان نوکری‌ام از آن آب مینوشیدم به ستایشگران هنر خان ناظری تقدیم مینمایم.

(خواندنیها - شماره ۸۴ - ۱۷ تیر ۱۳۴۶)



ایضاً: عکس کوزه‌ای که عموی رفیق نوکر پدر حمیرا در زمان نوکری در منزل آقای پولدار السلطنه از آن آب می‌نوشیده است.



عکس کلاه عموی رفیق نوکر پدر حمیرا که به علاقمندان و دوستداران و ستایشگران هنر از طرف خود ایشان تقدیم شده

تکس کلاه و کوزه خود را به هر دوستان

تقدیم میکنم در این مناسبت با محبت فرزندان

مرا مورد مروت و تشویق قرار دارند

(سما عموی رفیق نوکر پدر حمیرا)

نمونه‌ای از خط هنرمند محبوب عموی رفیق نوکر پدر حمیرا که بدوستداران خود تقدیم نموده‌اند.

## ○ تخم گل مصنوعی و پای جوجه

در گرامی مجله زن روز یک آگهی چاپ شده بود که در نوع خودش بی نظیر و از هر نظر تازگی داشت. برای استحضار خاطر شما عیناً نقل میکنم:

گالری هنری فردوسی:

انواع گل‌های زیبای مصنوعی گلدانی و لباسی، گل عروس، موجود و سفارشات پذیرفته میشود

تخم گل مصنوعی ایرانی و خارجی و پای جوجه به قیمت نازل فروخته میشود. ... که من هرچه فکر کردم تخم گل مصنوعی چه نوع بذر و تخمی میتواند باشد عقلم بجائی قد نداد.

گل مصنوعی اش درست، گل لباس و گل سر عروس هم درست، پای جوجه هم درست، در خیابان اسلامبول جلو پاساژهای مرغ فروشی هم پای مرغ و خروس را کیلوثی میفروشتند اما تخم گل مصنوعی چه جور تخمی است؟ یعنی وقتی ما تخم گل مصنوعی را در باغچه خانه مان کاشتیم گل پلاستیکی و کاغذی و نایلونی سبز می شود؟ اگر چنین چیزی باشد که طرف معجزه کرده و ما خیلی از دنیا جلوتریم و خودمان خبر نداریم.

(خواندنیها - شماره ۸۴ - هفدهم تیر ۱۳۴۶)

## ○ برای مزید استحضار کاندیدهای محترم

... این روزها دوست محترم و گرامی جناب آقای کمال‌الدین مستجاب‌الوعده هنرمند محبوب و گوینده شیرین سخن رادیو ایران سخت به تکاپو افتاده و برای انتخاب شدن در انتخابات دوره بیست و دوم مجلس شورایی شدیداً فعالیت میکنند که خدا کند در کارشان توفیق کامل حاصل نمایند، چون در شرایط کنونی چه کسی بهتر از ایشان؟ خوش‌سرو زبان نیستند که هستند ماشاءالله هزار ماشاءالله خوش‌برو و رو و شیک پوش و خوش‌لباس نیستند که هستند، هنرمند نیستند که هستند، علی‌الخصوص که وقتی وکیل بشوند لااقل بنده نمدمال یک دوست وکیل خواهم داشت

بهر تقدیر، این روزها همه جا به در و دیوار اعلامیه‌های تبلیغی انتخاباتی جناب آقای مستجاب‌الدعوه که به عکس نیم‌رخ و موکل فریب‌شان مزین است به چشم می‌خورد، و از طرز برداشت نوشته پیداست که آگهی مربوطه به قلم خود ایشان باید باشد. ملاحظه بفرمائید:

— دوستان و سروران گرامی، اینک که به تأیید خداوند متعال جناب آقای کمال‌الدین مستجاب‌الدعوه از طرف طبقات مختلف مردم حق‌شناس تهران کاندیدای نمایندگی مجلس شورایی شده‌اند وظیفه ملی و دوستی به ما و همه علاقمندان ایشان حکم میکند که برای اجرای این منظور و انتخاب معظم‌له کوشش همه جانبه نمایم.



... که باز هم بنده به سهم خود موفقیت‌شان را در این امر خطیر آرزو میکنم و آن بک رانی که دارم (اگر بگذارند) شخصاً به نام ایشان در صندوق خواهم انداخت (تا اینجا بک رای بدون برو برگرد نزد من داری، فکری برای بقیه‌اش بکن مستجاب جان) و اما دوست محترم هم اکنون نامه‌ای از جناب آقای نصرالله اهور هوش مدیر روزنامه (جوشن) و (لهرمان اعلام جرم کشورمان) به کارگاه غز وصول بخشید که خلاصه‌ای از آن را برای مزید استحضار آن جناب و سایر کاندیداهای منفرد دیگر نقل میکنم. باشد تا از این راه هم خدمتی به حضرتت کرده باشم و هم دین‌ام را نسبت به میهن‌ام ادا کرده باشم و هم شما بیش از این پول چاپ پوستر انتخاباتی ندهی و اما متن نامه جناب آقای اهور هوش:

... چنانکه اطلاع دارید مخلص سال‌ها کاندیدای نمایندگی مجلس شورای ملی بوده و امسال هم هستم، دیروز در روزنامه اطلاعات خواندم که وزارت کشور گفته است یک ساعت پس از اخذ رای بوسیله ماشین‌های الکترونیکی اسامی نمایندگان مجلسین تعیین و اعلام میگردد و بنده روی تجربه گذشته حاضر در جلو یک هیئت منصفه هم اکنون که پانزده روز به پایان اخذ رای مانده، اسامی نمایندگان مجلسین را بدون کوچکترین اشتباه در محاسبه بگویم و اگر یکیش غلط در آمد مرا وکیل نکنند (به این میگویند روغن چراغ ریخته را وقف اسامزاده کردن) و حاضر بدون اینکه بابت خرید ماشین الکترونیکی هزینه‌ای بر بودجه دولت تحمیل شود این کار را بکنم.

#### نصرالله - اهورهوش

... و اما دوست محترم جناب آقای کمال الدین مستجاب الدعوه! نکته دیگری که برای مزید استحضار شما و سایر کاندیداها و نمایندگان محترم آینده لازم است عرض کنم این است که میگویند:

هنر پیشه یا هنرمندی در یکی از شهرهای کوچک پاریس وارد لبنیات فروشی شد و از صاحب مغازه پرسید:

— تخم مرغ مانده و گندیده دارید؟

— بله آقا، چندتا لازم دارید؟

— هر تعدادی که در مغازه موجود دارید

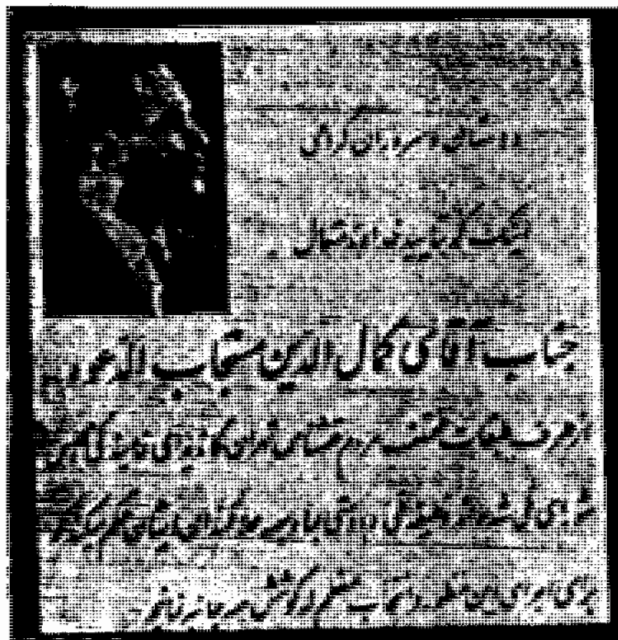
فروشنده‌رند، لبخندی به هنرپیشه زد و گفت:

— فکر میکنم میخواهید امشب برای تماشای تأثر (هاملت) که در سالن شهرداری نمایش

میدهند بروید و آن بازیگر ناشی که رل هاملت را بازی میکند سر جایش بنشانید؟  
خریدار جواب داد:

— خیر آقا، من تماشاچی نیستم و متأسفانه خودم رل «هاملت» را بازی میکنم و اینها را میخرم که دیگر تخم مرغی در شهر نماند که بطرف من پرتاب کنند! حالا جناب مستجاب الدعوه بد نیست منباب احتیاط شما و سایر کاندیداها هم برای پیشگیری از وقوع حوادث احتمالی در موقع ایراد سخنرانی‌های تبلیغاتی و انتخاباتی کار همان بنده خدای (هاملتی) را بکنید، بی ضرر نیست!

(خواندنیها - شماره ۸۹ - سوم مرداد ۴۶)



آگهی انتخاباتی آقای کمال الدین  
مستجاب الدعوه کاندیدای منفرد تهران  
دردوره بیست و دوم

## ○ آخرین خبر درباره عشق با شکوه گوگوش

...گوگوش، که گویا اسم اصلی‌شان فائقه یا فائزه بود از خوانندگان هنرمند و جنجالی آن سالها (یعنی دهه چهل تا پنجاه و چند سال بعدش) بشمار میرفت، مجلات و نشریات هنری و غیر هنری هم برای اینکه از قافله هنر عقب نمانند و در ضمن تیراژی هم برای خودشان دست و پاکنند با ریختن آب به آسیاب گوگوش خانم، هر روز و هر هفته خبر عکس تازه‌ای از این هنرمند چاپ میکردند که از صدا تا یکیش درست نبود. از قبیل، گوگوش بدهکار است. گوگوش غمگین است. گوگوش دیشب بد خوابید، گوگوش در بیست و چهار ساعت گذشته دو تا بادگلو و سه تا سرفه کرده است و از این دست خبرهای هنری دست اول، و جنجالی‌ترین خبر چاپ شده در مجله روشنفکر مرداد ۱۳۴۶ مسئله عاشق شدن این خانم هنرمند بود که به نقل از روشنفکر ملاحظه میفرمائید:

\* \* \*

...خیلی حرف است، یکی دیگر خاطر خواه میشود، یکی دیگر عاشق میشود (از پریشانی روی به دیوار می‌آورد) یکی دیگر در فراق معشوق اشک میریزد و دست به خودکشی میزند جوابش را بنده باید بدهم

چند روزی نبودم و جای‌تان خالی رفته بودم شمال (و بهمین خاطر هم دو شماره کارگاه تعطیل بود، انشاءالله جبران میکنم). بهر حال وقتی آمدم دیدم حسب المعمول جلودراداره

خواندنیها از طرف مردم هنردوست و هنرمند پرور متینگ میدهند و یکصدا فریاد میزنند:  
عشق گوگوش چطور شد؟ عشق گوگوش چطور شد؟

... و چشم جمعیت همینکه به من افتاد اطرافم را گرفتند و از من میخواستند آقای صابر آتشین پدر سرکار خانم گوگوش را تحویلشان بدهم تا حقاش را کف دستش بگذارند که مانع وصال دو دلداده است و عدهای هم از من میخواستند و مصرانه و عاجزانه استدعا داشتند که پادرمیانی و وساطت کنم و پدر سرکار خانم گوگوش خانم را راضی کنم که اجازه بدهد این دو دلداده بهم برسند.

عدهای فریاد میکشیدند که اگر آقای منظوری (منظور از منظوری عاشق سرکار خانم گوگوش خانم است) دست به خودکشی بزند خورش به گردن تو ست! (یعنی بگردن بنده است). حالا بیا درستش کن. نمدمال... نمدمال... عشق گوگوش چطور شد؟

هر طور بود از میان جمعیت از پلههای اداره بالا رفتم و وارد کارگاه شدم دیدم بی اغراق بیش از صدها هزار نامه و تلگراف و تلفن گرام، برای من رسیده که همه در این نامهها که بعضی هایش بصورت طومار بود از من خواسته بودند که نگذارم عشق این دو دلداده به ناکامی بکشد و بدتر از همه، من از اصل قضیه بیخبر بودم و وجداناً نمیدانستم موضوع از چه قرار است تا اقدامی بکنم و کاری انجام بدهم. همینکه پست میزم نشستم، تلفنها شروع شد و از جمله سرکار خانم ناهید الف - ب - پ - ت - ث - ج - چ - ه - خ - دال - ذال با عصبانیت و ناراحتی از من پرسیدند:

— بالاخره چی شد؟

— چی چی شد؟ خانم جان!

— تو خبر نداری؟

— نخیر خانم جان چه خبری دارم از کجا خبری دارم؟ خبر مرگم هفت هشت روز رفته بودم مسافرت حالا هم برگشتهام، فقط خبر دارم که دوستان عزیزم جناب آقای کمالالدین مستجاب الدعوه و علی شعبانی این دوره وکیل نشدند  
... خانم با عصبانیت فرمودند:

— من چه کار به انتخابات و وکیل شدن و یا نشدن دوستان تو دارم مرده شو هرچه انتخاباته

بیره. جواب من و بده.

— راجع به چی خانم جان؟ من چه می‌لهمم شما راجع به چی از من سوال میکنین؟

- راجع به گوگوش!  
 — گوگوش خانم مگه چکارشان شده؟  
 — تو نمیدونی؟  
 — نه خانم جان از کجا میدانم؟  
 — قسم بخور  
 — والله بالله تالله... نه! چیزی نمیدانم  
 — عاشق شده  
 — کی؟  
 — گوگوش  
 — من بمیرم؟  
 — تو بمیری  
 — عجب! چندوقته؟  
 — ده دوازده روزه  
 — بمیرم الهی. حالا من باید چکار کنم؟  
 — باید نگذاری  
 — چی رو نگذارم؟  
 — که منظوری خودشو بکشه  
 — منظوری کیه خانم جان؟  
 — عاشق گوگوش دیگه

— بارک الله به گوگوش، این اطلاعات وسیع و دامنه‌دار دست اول را شما از کجا بدست آوردی؟

— توی مجله روشنفکر نوشته بودند

— منکه هنوز مجله را ندیده‌ام، میخوانم آنوقت فکری میکنم، چشم، به روی چشم.  
 ... گوشی را روی تلفن گذاشتم و گفتم فوری مجله روشنفکر را برایم آوردند دیدم نخیر  
 خبر درست است و مو، لای درزش نمیرود تیر خبر این بود:

— منظوری به خاطر عشق گوگوش دست به خودکشی زد، گوگوش اعلام کرد که  
 مرشدک منظوری نامه عاشقانه او را جعل کرده و صاهر آتشین (پدر گوگوش) گفته

است من گوش‌های منظوری را میبرم!

... ای داد بیداد! دیدی چطور شد؟ چهارروز من فلک‌زده رفتم خبر مرگم به مسافرت  
وضع مملکت بهم ریخت. حالا چه بکنم؟  
دوباره تلفن زنگ زد، گوشی را برداشتم. این مرتبه سرکار خانم. ر-ز-سین-شین-صاد-  
ضاد-طا-ظا-عین-غین بودند.

— الو

— بله

— چی شد؟

— چی چی شد خانم جان؟

— ماجرای گوگوش

— بله، بله، چشم، در صدد اقدام هستم، بنده الان از راه رسیدم پیش پای شما هم سرکار  
خانم ناهید الف-ب-پ-ت تلفن کردند

— پس منظوری خودشو نمیکشه

— نه عزیز جان، من نمیگذارم

— گوگوش چی؟

— اونهم با من

— پس اینها به هم میرسند؟

— نرسید دولایش می‌کینم برسد

... گوشی را هنوز روی تلفن نگذاشته بودم که سه باره تلفن زنگ زد

— الو!

— بفرمائید خواهش میکنم

— من خانم شهین-ف-کاف-گاف-لام-میم-نون-واو-ه-ی هستم

— خوشوقتم

— چی شد؟

— طوری نشده، چشم، بنده ترتیبش را میدهم، نگران نباشید

— متشکرم

— گوشی را گذاشتم، تلفن زنگ زد، چون دیگر حروف الفبای فارسی تمام شده بود

این مرتبه مهین - ا - بی - سی - دی - ای - اف - جی - اچ - ک - ال - ام - ان بودند و در حالیکه در پشت تلفن حق حق گریه می کردند خطاب به بنده فرمودند:

- ای بی عاطفه، ای سنگدل، ای بی رحم!؟

- چکار شده خانم جان، چکار کرده ام که سنگدل و بیرحم شدم؟

- رهپرتاز عشق بزرگ گوگوش و خودکشی منظوری رو توی مجله روشنفکر خوندی؟

- والله داشتم میخواندم که شما زنگ زدید، هنوز به جاهای حساس اش نرسیدم

- نمیخواه بخونی بیرحم، من برات میخونم، گوش کن

- بگو شم

- دارم میخونم ها!

- بخوان خانم جان! مال بابام که نیست

- پس گوش کن

- چشم

- هفته گذشته (حق حق گریه) گوگوش دختر زیبای آواز همچنان در کنار دریا بود و شبها در مثل قو میخواند. چه او هر روز غمگین تر و افسرده تر از روز پیش بدن خود را به آفتاب روشن میسپرد... حق حق، (منهم کم کم به حق حق افتادم) و دلش در اندیشه عشقی بزرگ بود (حق حق و حق حق طرفین) عشقی که تا ریشه های وجود او رسوخ کرد (خانم از آنطرف بنده از اینطرف، حالا گریه نکن و کی بکن) کسانی که گوگوش را دیده اند میگویند در صدایش و در حرکاتش غمی هست که هر چه میکوشد آن را پنهان کند پنهان شدنی نیست (بمیرم الهی) شن های ساحل های دور دریای خزر شاهدند که گوگوش افسرده چه روزها که غم دل را به آنها باز گفته. او کسی را ندارد تا با او غم دل بازگوید (گردنم بشکنند، کاش رفته بودم مثل قو، دختره را ببخود تنها گذاشتم) کیست که باور کند (حق حق و حق حق طرفین) درد دل گوگوش توفانی برپانیست و قلبش همانند ظاهرش آرام است (به بینم خاتون! تو بد میخوانی یا مجله همینطور نوشته؟) دریا آن رازدار بزرگ عاشقان که عشق های بزرگی را در دل دیده و در خود پنهان داشته (حق حق گریه طرفین) ساحل نیلگون و اشعه بی دریغ آفتاب دختر زیبای آواز را به عشق آتشین وفادارتر کرده است.

... خانم با حق حق از پشت تلفن مشغول خواندن است و من گریه میکنم.

- و اما هوشنگ منظوری عاشق گوگوش هفته گذشته به دریا رفت او که نمیتوانست با

گوگوش روبرو شود (عین من) در چند کیلومتری محل اقامت آنها سکنی گزید.

— چی گزید!؟

— سکنی گزید، او ساعت‌ها در کنار ساحل راه رفت. صبح اشعه طلایی خورشید را دید و غروب خورشید را در گوشه‌ای دفن کرد (فاتحه) او همچنان میرفت و چشم به جایی دور دوخته بود... دور... دور... دور... دور...

— طاقتم را از دست دادم، خدمت‌شان عرض کردم خانم جان، دلم ضعف رفت... بیه. اما خانم که ول کن معامله نبودند فق فق کنان از پشت تلفن ادامه دادند:

— منظوری در این چند روزه اصلاً غذا نخورده

— شاید رودل داشته‌اند؟

... و خانم از آنطرف سیم با عصبانیت و توأم با گریه ادامه داد:

— نه... نه، به تصدیق همه آنها که او را دیده‌اند لاغر شده، اما مهمتر از همه آنکه در هفته گذشته نزدیک بود دریاوی را به بلعد و در دل خود پنهان دارد (چه بد؟) منظوری لحظه‌ای از غفلت دوستانش استفاده کرد و با شدت به دریا زد، دوستانش وقتی متوجه او شدند که او با ساحل بسیار فاصله داشت، عاشقی میرفت تا عشق بی فرجام خود را در دل امواج مدفون کند و حادثه‌ای در شرف وقوع بود، اگر دوستانش کمی دیر جنبیده بودند یا اگر کمی قایق موتوری دیرتر به آنها رسیده بود، دریا عشق بزرگی را در دل خود پنهان کرده بود و عشقی در نیمه راه خفه میشد (خدا خفیات کند خانم جان!)

در اینموقع صدای خانم با افتادن چیزی در پشت تلفن قطع شد، مثل اینکه خانم آن پشت غش کردند، دیدم نخیر قضیه خیلی مهمتر از آنست که بنده فکر میکردم، مسئله مدفون شدن و خفه شدن عشق نیمه کاره‌ای در میان امواج خروشان دریاست و من اگر دست روی دست بگذارم و نظاره گر باشم فاجعه‌ای در عالم بشریت و کره خاکی ما بوقوع خواهد پیوست که جبران ناشدنی است، معطل نشدم و دست به کار شدم و این آخرین خبر و اطلاعات دست‌اولی است که بنده از این عشق با شکوه کسب کرده و خدمتتان عرض میکنم:

... مسافری که از شمال آمده بود میگفت او، (یعنی سرکار خانم گوگوش خانم) در ساحل

دریای مثل قو شبها، آرام، آرام روی شن‌های ساحل راه میرفت و زیر لب زمزمه میکرد

گل زرد تنباکو سخت تو دلم جاکردی

بیرت بسوزه عاشقی، پاک من و رسوا کردی



... و آخر شب گوگوش پس از اجرای چند برنامه در مثل قو به رختخوابش رفت و دیگر کسی او را تا صبح ندید، بعضی‌ها می‌گفتند، یعنی شایعه بود که تا صبح پشت چشمهای گوگوش باز بوده و عده‌ای که با چشم‌های خودشان دیده بودند می‌گفتند گوگوش آن شب را سرو پا برهنه خوابیده و دوبار هم در خواب از این دنده به آن دنده غلتیده

... مسافر دیگری که از شمال آمده بود می‌گفت: در همان شب چند کیلومتر دورتر از محل سکونت گوگوش، منظوری در حالیکه با امواج خروشان دریا گفتگو میکرد و راز دل؛ با نور ماه می‌گفت، ناگهان از یک غفلت کوتاه دوستانش استفاده کرد و در حالیکه پشت به دریا و رو به جنگل‌ها داشت پا بفرار گذاشت و به طرف بیابان دوید و شروع کرد به فریاد کشیدن که:

— من از عشق گوگوش همین امشب خودم را در دریا غرق میکنم  
وقتی دوستان منظوری به دنبالش دویدند و او را گرفتند و با انگشت دریا را نشان دادند!  
که دریا از اینطرف است نه آنطرف. عاشق از جان گذشته در حالیکه نام گوگوش را به لب داشت شستش را بطرف دوستانش بلند کرد و گفت:

— بیلاخ! منم میدونم، دریا اونطرفه کور که نیستم.  
این بود آخرین اطلاعات هنری دست اول بنده که توانستم برای دوستاناران هنر و هواداران این عشق با شکوه و رومثو و ژولیت قرن بیستم بدست بیاورم و تقدیم حضور هنردوستان کنم. خداوند پای هم پیرشان کند.

(خواندنیها - شماره ۹۸ - چهارم شهریور ماه ۱۳۴۶)

## نمایه

- اعظم، شهاب: ۲۷۱ - ۲۷۲ - ۲۷۶  
 اعظم حسنی، نیره: ۴۴۳  
 اعلم، صدیق: ۲۰۶ - ۲۳۸ - ۲۳۹ - ۲۴۰  
 - ۲۴۵ - ۲۷۸ - ۲۹۹ - ۳۰۰  
 افراشته، محمدعلی: ۷۳  
 افرهی، بهرام: ۲۸۱  
 اقبال، عبدالوهاب: ۱۵۱  
 اقبال، منوچهر: ۲ - ۳ - ۱۷ - ۳۳ - ۱۵۱  
 - ۳۸۲
- اقبال آشتیانی، عباس: ۵ - ۴۶۷  
 اکرم: ۱۸۶ - ۱۸۷  
 البرز، عباس: ۲۴۳  
 الفتی، محمدتقی: ۱۹۱  
 القانیان: ۲۵۴ - ۴۶۹  
 الهه: ۲۹۵  
 امامی، جمال: ۴۲۰  
 امامی، شریف: ۲۳۸  
 امیرانی، علی اصغر: ۱ - ۴ - ۶۸ - ۴۵۷  
 امیرکبیر، میرزاتقی خان: ۳۷۰  
 امین، تورج: ۲۴۳  
 امینی، علی: ۱ - ۲ - ۴ - ۱۳ - ۳۳ - ۴۸ -  
 ۲۵۴ - ۳۶۴ - ۳۶۵  
 امینیان، ت (عطارد): ۲۷۳ - ۲۷۷  
 انتظامی، عزت الله: ۳۶۴  
 انجوی شیرازی، ابوالقاسم: ۴۴۲ - ۴۴۹  
 - ۲۵۹
- آدامو: ۴۰۴ - ۴۰۷ - ۴۰۸ - ۴۰۹ - ۴۱۰  
 - ۴۱۱  
 آزاد: ۳۰۶ - ۳۰۷ - ۳۲۰  
 آلامد (ک): ۳۹۵  
 آیدا در آینه (ک): ۴۱۳  
 آینه (ک): ۳۹۵
- الف
- ابطحی، جعفر: ۲۲۱  
 ابو الخیر، ابوسعید: ۴۳۷  
 اجلال، محمدعلی: ۳۰۴ - ۳۰۵  
 احمدی، امیر: ۲۴۱ - ۲۴۲ - ۲۴۵ - ۲۴۸  
 - ۲۴۹  
 اخوانیات (ک): ۳۴۳  
 اراده شاعر (ک): ۲۶۴  
 اریابی، فروزنده: ۳۴  
 اردوبادی، احمد: ۱۵۳  
 از شهر نو تا دلدگستری (ک): ۲۰  
 اسرار خوراکیها (ک): ۲۰۶  
 اسفندیاری، علی (نیمایوشیج): ۴۶۶ -  
 ۴۶۷  
 اسوالد، لی هاری: ۱۶۶  
 اشتریان اصفهانی، رسول: ۵۲  
 اعتمادی، ربوت: ۴۳۱ - ۴۳۲ - ۴۳۳  
 اعجاز خوراکیها (ک): ۲۰۶

۲۷۳ - ۲۷۶ - ۲۷۷ - ۲۸۹ - ۳۲۰ -

۳۸۴ - ۴۱۳

بهداد، صادق: ۱ - ۴۶ - ۴۷ - ۳۶۵

بهباد: ۴۶

بهشت برای گونگادین نیست (ک): ۲۴۱

۲۴۲

بیکوفسکی: ۵۷ - ۵۸

بیلیتس: ۲۹۴

### پ

پروانه، خاطره: ۲۸۸ - ۳۷۶

پرویزی، رسول: ۱۰۹ - ۱۵۱

پروین، فضل الله: ۱۱۵ - ۲۰۰ - ۲۰۱ -

۲۰۲ - ۲۰۳ - ۲۰۹ - ۲۱۰ - ۲۵۱ -

۲۵۲ - ۴۱۳

پزشک زاد، ایرج: ۲ - ۳

پژمان بختیاری، حسین: ۳۱۳ - ۳۱۵ -

۳۱۷ - ۴۴۹

پژوهش: ۲۴۳ - ۲۴۴ - ۲۴۵

پوپ، آرتور: ۱۸۴ - ۱۸۵ - ۱۸۶ -

۱۸۷

پوران: ۳۰۰

پورکریمی دریانی، جمشید: ۲۶۴ -

۲۶۶ - ۳۲۰ - ۴۱۳

پیراسته: ۱۱۰

پیشگیری و بهداشت روانی در ایران

(ک): ۸۲

### ت

تاش، تیمور: ۳۷۰

تبریزی، باقر: ۱۵۷

ترشکوه، والتینا: ۵۷ - ۵۸

تقی زاده: ۲۷۸

تندرکیا: ۱۷۰ - ۱۷۱ - ۱۷۳ - ۱۷۶ -

انجوی شیرازی، سیدباقر: ۴۴۹

انوری ایبوردی: ۴۵۶

اوتانت: ۲۳۶

ایام محبس (ک): ۴۱۲

ای شمعه بسوزید (ک): ۲۶۲ - ۳۲۶

### ب

باباطاهر همدانی: ۳۷ - ۴۴۹ - ۴۵۳

بازیگران عصر طلایی (ک): ۹۳

باستانی پاریزی، محمدابراهیم: ۵ - ۴۲۰

باقرخان: ۱۵۶

با من به زندان بیایید (ک): ۲۰

با من به شهر نو بیایید (ک): ۲۰

باوندی، مهرداد: ۳۸۶

باهری، محمد: ۱۰۵ - ۱۰۶ - ۱۳۴ -

۱۵۱

بدیع زاده، جواد: ۴۱

براهنی، رضا: ۴۶۵ - ۴۶۶ - ۴۶۷ -

بررسی تاریخ هنر ایران (ک): ۱۸۴ -

۱۸۶

برمکی، جعفر: ۳۳۱ - ۳۳۳

بریجیدا، جینالولو: ۹۱

بلعمی: ۳۳۴

بلوچ، محمدخان: ۲۴۳

بنائی: ۳۰۳

بهبهانی، سیمین: ۶۶ - ۶۸ - ۷۲ - ۷۸ -

۷۹ - ۱۴۵ - ۱۸۲ - ۱۸۵ - ۲۵۱ -

۲۶۱ - ۲۸۵ - ۳۰۸ - ۳۱۰ - ۳۱۱ -

۳۸۶ - ۳۸۷ - ۴۵۶

بهبودی: ۲۷۲

بهبودی، محمدتقی (افتخارالشعرا)

شیرازی: ۲۱۱ - ۲۱۲ - ۲۱۳ - ۲۱۴ -

۲۱۵ - ۲۱۶ - ۲۱۷ - ۲۱۹ - ۲۲۰ -

۲۲۲ - ۲۲۳ - ۲۳۰ - ۲۳۳ - ۲۶۲ -

چومبه، موسی: ۱۹۳ - ۱۹۴

۱۷۹ - ۱۸۱ - ۱۸۲ - ۱۸۵ - ۱۹۱

۱۹۲ - ۲۱۶ - ۲۲۲ - ۲۳۳ - ۲۵۱

## ح

۲۶۲ - ۲۷۷ - ۲۸۹ - ۴۱۳

حاذقی: ۲۰۳ - ۲۰۴ - ۲۱۰ - ۲۵۱ -

تندیس‌های حریر (ک): ۱۹۱

۲۷۹ - ۲۵۲

تنگسیر (ک): ۲۰۵

حافظ شیرازی، خواجه شمس‌الدین

توانا: ۱۱۸

محمد: ۶ - ۹ - ۴۰ - ۱۶۳ - ۱۶۴ -

توللی، فریدون: ۲۱۲ - ۲۱۷ - ۲۱۹ -

۱۶۵ - ۲۱۱ - ۲۲۱ - ۲۷۲ - ۲۸۹ -

۴۴۷ - ۴۵۷

۲۹۷ - ۳۳۱ - ۳۳۶ - ۳۵۵ - ۴۳۵ -

تویسرکانی، پارسا: ۳۳۹ - ۴۰۰

۴۳۶ - ۴۴۲ - ۴۴۸ - ۴۵۲ - ۴۵۳ -

تیتوف: ۵۷

۴۵۴ - ۴۵۶ - ۴۵۸ - ۴۵۹ - ۴۶۳ -

۴۶۴

## ث

حافظ چه می‌گوید (ک): ۴۴۹

ثابت، حبیب‌الله: ۲۵۳

حالت، ابوالقاسم: ۲۳ - ۳۴۶ - ۳۴۸ -

۳۵۰

## ج

حبیبی: ۱۰۴

جادو (ک): ۴۱۲

حجازی، محمد (مطیع الدوله): ۲۷۷ -

جامی، عبدالرحمن: ۱۷ - ۴۵۶ - ۴۵۹

۲۸۸ - ۳۳۶ - ۳۹۴ - ۳۹۵ - ۳۹۶

جانسون: ۱۵ - ۳۸۸

حدیدی کرمانشاهی، علی اکبر: ۹۶ - ۹۸ -

جاوید، هاشم: ۱۴۱ - ۲۰۹ - ۲۱۲ - ۲۲۱ -

حسابی، محمدحسین: ۱۴۳

جزایری، غیاث‌الدین: ۲۰۶

حسینی گیلانی، سید اشرف‌الدین: ۱۶۱

جمالزاده، محمد علی: ۱۶۵

حکیم الشعرا: ۳۰۴ - ۳۲۰

جوانمرد، غلامحسین: ۲۰۶ - ۲۰۷ -

حکیم الهی، هدایت‌الله: ۲۰ - ۱۰۷ -

۲۰۸ - ۲۷۶ - ۳۲۰ - ۴۱۳

حلاج، منصور: ۴۳۷

جوهر کلام، علی: ۲۴۳ - ۲۴۴

حماسه هیزم شکن (ک): ۴۳۰

جوهری و جدی: ۳۸۳ - ۳۸۴ - ۴۲۲

حمزه پور، علی اکبر: ۲۱۱

جهانبانی، امان‌الله: ۲۴۳ - ۲۷۸ - ۳۰۳ -

حمیدی شیرازی: ۴۵۱

جهانبینی: ۳۷۲ - ۳۷۳

حمیرا: ۳۸۷ - ۴۳۷

جهان کارگر (ک): ۲۶۴ - ۴۱۳

## خ

## چ

خادم، علی: ۴۶۲

چهرازی، حسین: ۱۳۲ - ۱۵۳

خانعلی: ۱۳ - ۴۸

چنگیز: ۳۶۹

خااقی، پرویز: ۲۱۲

چوب به دست‌های ورزیل (ک): ۳۶۴

خااقی، موهبت‌الله: ۲۱۷

چوبک، صادق: ۲۰۵ - ۲۸۵ - ۲۸۸

- دهخدا، علی اکبر: ۴۵۷  
دیوان آیینہ اجتماع (ک): ۲۷۳ - ۲۷۵ - ۲۷۷
- دیوان اجاق مرمر (ک): ۶۸ - ۷۹ - ۳۸۶  
دیوان حافظ (ک): ۲۷۲ - ۴۳۶ - ۴۴۲ - ۴۴۹ - ۴۵۴
- دیوان سایه عمر (ک): ۲۲۶ - ۲۲۸ - ۲۲۹ - ۲۳۲ - ۳۵۶ - ۳۸۷
- دیوان سرود جنگل (ک): ۳۱۹ - ۴۱۳  
دیوان سرود مهر (ک): ۱۸۵ - ۱۸۷ - ۲۷۷ - ۲۸۹ - ۴۱۳ - ۴۳۸ - ۴۳۹ - ۴۵۳ - ۴۵۶ - ۴۶۷
- دیوان شاهین (ک): ۱۷۰ - ۱۷۱ - ۱۷۲ - ۱۷۳ - ۱۷۹ - ۱۸۱ - ۱۸۲ - ۱۸۵ - ۱۹۱ - ۲۱۴ - ۲۸۹ - ۴۱۳
- دیوان مقراض (ک): ۲۱۳ - ۲۱۶ - ۲۱۹ - ۲۲۲ - ۲۲۳ - ۲۷۳ - ۲۸۹ - ۳۲۰ - ۴۱۳
- خدایار، ناصر: ۶۶ - ۱۰۹ - ۴۳۴  
خراسانی، ابو مسلم: ۳۳۳  
خراسانی، عماد: ۳۱۲  
خروشچف: ۵۱  
خزاعی: ۲۴۳  
خسروانی، عطاء اللّٰه: ۱۳۵ - ۲۳۷ - ۲۶۷ - ۲۶۹ - ۴۳۰  
خسروانی: ۳۵  
خلخالی، بسیج: ۴۳۰ - ۴۵۷ - ۴۵۸  
خلعتبری، عادل: ۳۱۹ - ۳۲۰ - ۳۲۱ - ۴۱۳ - ۴۳۵  
خواجه کرمانی: ۴۴۹  
خواجه نظام الملک: ۸۳ - ۱۰۱ - ۱۰۲  
خواجه نوری، ابراهیم: ۹۳ - ۱۳۳ - ۱۵۳ - ۱۷۴  
خوش کیش: ۴۶۹ - ۴۷۰  
خیام: ۹۵ - ۳۰۱ - ۴۴۹ - ۴۵۰ - ۴۶۷

## د

- دامولکس: ۳۸۹  
در پیرامون اشعار و احوال حافظ (ک): ۴۴۹  
درخشش، محمد: ۱۳ - ۴۸  
در قلمرو سعدی (ک): ۴۱۲ - ۴۳۷  
دریانی، ابراهیم: ۲۵۴  
دشتی، علی: ۲۲۶ - ۲۷۶ - ۲۷۷ - ۲۸۵ - ۲۸۸ - ۳۳۵ - ۳۵۵ - ۳۷۹ - ۴۱۲ - ۴۳۷ - ۴۴۹ - ۴۵۰ - ۴۵۶ - ۴۶۷  
دلارام (ک): ۳۹۵  
دل شیدای حافظ (ک): ۴۴۹  
دمی با خیام (ک): ۴۱۲ - ۴۳۷ - ۴۶۷  
دوامی، مجید: ۴۳۴  
دوفن: ۳۳۸  
دولت آبادی، صفرا: ۳۲۴
- ر  
راکفلر: ۳۲۲ - ۴۲۰  
رامبد، هلاکو: ۲۳۷  
راهی به مکتب حافظ (ک): ۴۵۶  
رجاء، محمود: ۱۶۰  
رشیدی آشتیانی، حسین: ۴۴۳  
رشیدیان، سیف اللّٰه: ۴۶  
رضازاده شفق: ۱۳۴ - ۱۸۲ - ۱۸۵ - ۱۸۶ - ۱۸۷ - ۲۵۱ - ۲۷۳ - ۲۷۷ - ۲۷۸ - ۲۸۹ - ۳۰۳ - ۳۲۰ - ۳۷۹ - ۳۸۴ - ۴۱۳ - ۴۳۸ - ۴۵۳ - ۴۶۷ - ۴۵۶  
رفیعی، عزیز: ۳۰۳  
روانشناسی حالات غیرطبیعی روانی (ک): ۱۵۳

- روحانی، تقی: ۳۴ - ۲۹۷  
 روحانی، منصور: ۶۷ - ۷۳ - ۷۵ - ۷۶ -  
 ۷۷ - ۷۸ - ۷۹ - ۹۹ - ۱۵۵ - ۲۲۴ -  
 ۲۲۵  
 رودکی: ۳۳۴  
 روستا، عباس: ۱۰۴ - ۲۷۸  
 روشنگر: ۲۹۵ - ۲۹۶ - ۲۹۷  
 روفیا: ۴۴۴  
 روئی، پری: ۳۱۳ - ۳۱۴ - ۳۱۵ - ۳۱۶  
 رویش فر، علی: ۳۴۱ - ۳۴۲ - ۳۴۳  
 ریاست: ۳۷۳  
 ریاضی، عبدالله: ۳۰۲ - ۴۱۸
- ز  
 زارعی: ۳۴  
 زاکانی، عبید: ۴۵۲ - ۴۵۳  
 زالی، بهروز: ۴۳۸ - ۴۶۷  
 زهتاب فرد: ۴۱۵  
 زیبا (ک): ۳۳۶ - ۳۹۵  
 زیبایی و هنر (ک): ۴۱۳
- ژ  
 ژاندارک: ۳۳۷ - ۳۳۸
- س  
 ساعدی، غلامحسین (گوهر مراد): ۳۶۴  
 ستارخان: ۱۵۶  
 سجادی، ضیاء الدین: ۳۳۰  
 سرلک: ۱۹۶ - ۱۹۷ - ۲۵۲  
 سعدالله: ۱۹۳ - ۱۹۷ - ۲۵۲  
 سعدی شیرازی، شیخ مصلح الدین: ۳۸ -  
 ۴۰ - ۴۱ - ۱۱۴ - ۱۶۵ - ۱۷۹ - ۱۸۱ -  
 ۲۱۱ - ۲۱۴ - ۲۱۷ - ۲۳۹ - ۲۷۲ -  
 ۲۸۹ - ۲۹۷ - ۲۹۸ - ۴۴۹ - ۴۵۰ -
- ۴۵۱ - ۴۵۳ - ۴۵۷ - ۴۵۸ - ۴۵۹  
 سعیدی، محمد: ۶۸  
 سعیدی، نیره (میرفخرایی): ۱۸ - ۱۹ -  
 ۶۸ - ۳۳۴ - ۴۲۵  
 سنگلجی: ۱۵  
 سهیلی، مهدی: ۴۰۰  
 سیری در دیوان شمس (ک): ۴۱۲ -  
 ۴۳۷
- ش  
 شاپوری، پوران: ۳۰۰  
 شادمانی: ۱۳۰  
 شاعر دیرآشنا (ک): ۴۱۲  
 شاملو، احمد (الف - بامداد): ۱۸ - ۱۹ -  
 ۴۱۳ - ۴۳۱ - ۴۳۵ - ۴۳۶ - ۴۳۷ -  
 ۴۴۹ - ۴۵۴ - ۴۶۷ - ۴۶۸  
 شاهانی، خسرو: ۷ - ۲۸ - ۲۹ - ۴۴ - ۵۴ -  
 ۶۵ - ۶۹ - ۹۷ - ۹۸ - ۱۲۸ - ۱۲۹ -  
 ۱۳۵ - ۱۳۸ - ۱۴۵ - ۱۴۸ - ۲۳۲ -  
 ۲۵۲ - ۲۵۷ - ۲۸۶ - ۲۹۱ - ۳۴۳ -  
 ۳۴۴ - ۳۴۸ - ۳۶۰ - ۳۷۴ - ۳۷۶ -  
 ۳۷۷ - ۳۷۸ - ۳۸۳ - ۳۹۰ - ۴۰۳ -  
 ۴۲۹  
 شاهانی خسرو: ۳۴۳ - ۳۴۴ - ۳۴۵  
 شاهرخ، بهرام: ۳۰۴  
 شاهرودی: ۳۹۵  
 شاهزیدی، حسین: ۳۹۵  
 شاهقلی: ۴۳۸  
 شاهنامه فردوسی (ک): ۴۵۸  
 شاهی، خسرو: ۱۳۸ - ۱۳۹  
 سپارد: ۵۷  
 شریعت، باقر: ۲۵ - ۲۶  
 شعبانی، علی: ۱۳۸ - ۱۳۹ - ۱۴۰ -  
 ۲۵۱ - ۲۵۷ - ۴۶۳

شفا، شجاع‌الدین: ۲۹۴

شفائیه، هادی: ۱۹۶ - ۱۹۷

شفیعی کدکنی، محمدرضا (سرشک):

۴۵۵

شقایق شیرازی، فاطمه: ۳۷۴

شکسپیر، ویلیام: ۴۴۴

شلوارهای وصله‌دار (ک): ۱۰۹

شمس تبریزی: ۴۳۷

شهر آشوب (ک): ۳۳۶

شهریار، محمدحسین: ۴۶۵

شهیدی، عبدالوهاب: ۲۹۷

## ض

ضرغامی: ۲۴۱ - ۲۴۲ - ۲۴۸ - ۲۴۹

## ط

طباطبائی، سیدضیاء‌الدین: ۱۶۷ - ۱۶۸

طباطبائی قمی، سیداحمد: ۴۶

طیب، میرزاتقی: ۲۱۷

طلوعی، محمود: ۱ - ۵۳ - ۶۵ - ۶۹ -

۲۵۱ - ۲۵۵ - ۲۶۳ - ۲۶۹ - ۳۸۵ -

۳۸۶ - ۴۵۷ - ۴۶۴

طواف زاده، شاپور: ۳۷۵

طوسی، خواجه نصیر: ۵ - ۶

## ع

عارف، عبدالسلام: ۳۱۸

عالیخانی: ۱۹۱ - ۳۴۷ - ۳۸۶

عاملی: ۲۴۵

عبداللهی: ۲۷۹

عدل: ۴۳

عطار نیشابوری، شیخ فریدالدین: ۹۵ -

۱۶۵ - ۴۳۷

علم، اسدالله: ۳ - ۱۶ - ۱۷ - ۸۱ - ۱۰۵ -

۱۲۲ - ۱۲۳ - ۱۲۵ - ۱۲۸ - ۱۵۱

## غ

غزنوی، محمود: ۴۵۸

غنی: ۴۴۹

## ف

فاتحی، عباس: ۲۴۶ - ۲۴۷

فاروق، ملک: ۱۹۴

فتنه (ک): ۴۱۲

فدائ، زاده فدایورده، فی‌المثل: ۲۱۶

## ص

صاحب‌الزمانی، ناصرالدین: ۳۶ - ۳۷ -

۳۸ - ۴۲ - ۶۶ - ۷۷ - ۸۲ - ۸۳ -

۱۳۲ - ۱۳۳ - ۱۵۳ - ۲۳۰ - ۲۷۱ -

۴۰۰ - ۴۰۱

صالح، جهانشاه: ۲۳۰ - ۴۵۷

صباح، حسن: ۸۲ - ۸۳

صدر، حسن: ۴۶

صدر، محسن (صدرالاشراف): ۱۲ - ۱۳ -

۲۷۸ -

صدر، ولی: ۲۳۴ - ۲۳۵

صدمین کتاب (ک): ۴۱۳

صفی‌پور، علی‌اکبر: ۲۰۰

صمصام بختیار، هوشنگ: ۴۶

صور اسرافیل، میرزا جهانگیرخان: ۱۵۷

صورتگر، لطفعلی: ۲۷۶ - ۲۷۷

صهبا، ابراهیم: ۲ - ۳ - ۴۹ - ۶۶ - ۷۰ -

۷۸ - ۷۹ - ۸۰ - ۸۴ - ۸۶ - ۸۹ -

۱۴۵ - ۱۴۶ - ۱۴۸ - ۱۸۲ - ۱۸۵ -

۲۲۴ - ۲۲۵ - ۳۰۸ - ۳۱۰ - ۳۱۱ -

۳۵۷ - ۳۵۸ - ۳۶۰ - ۳۸۶ - ۳۸۷ -

۲۲۱ - ۲۵۶ - ۲۶۲

- فدوی زاده: ۱۸۹  
 فرازمند، تورج: ۲۰۴ - ۳۱۸ - ۳۶۳ - ۳۸۸  
 فرامرزی، عبدالرحمن: ۴۷ - ۴۰۲ - ۴۰۳  
 - ۴۰۴ - ۴۰۶ - ۴۵۳  
 فراهانی، قائم مقام: ۳۳۶  
 فراهانی، میرزاتقی خان: ۳۳۶  
 فرخ خراسانی، محمود: ۳۴۰ - ۳۴۱ - ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 فرخزاد، فروغ: ۱۸۲ - ۱۸۵ - ۲۷۷  
 فردوسی طوسی، حکیم ابوالقاسم: ۶ - ۳۸  
 ۴۰ - ۱۶۵ - ۲۹۷ - ۴۵۷  
 فرزانه، محمدعلی: ۴۶۶  
 فرنگیس: ۳۹۴ - ۳۹۵  
 فرهاد: ۴۶  
 فیاض: ۲۳۸ - ۲۳۹ - ۲۴۰  
 فیروز، صفیه: ۵۷  
 فیصل، ملک: ۳۶۳

## گ

- گاگارین، یوری: ۱۵ - ۵۷ - ۵۸ - ۷۱  
 گرجی، محمد عبدالله: ۶۸ - ۲۶۶  
 گلشن: ۳۹۸  
 گلی (ک): ۳۹۵  
 گنجی، محمدحسن: ۶۶ - ۶۸ - ۱۳۲ - ۱۵۵  
 ۱۵۸ - ۱۵۹ - ۲۵۱ - ۲۵۶  
 ۲۹۴ - ۲۹۵ - ۳۶۲ - ۳۷۴ - ۴۴۶  
 گونگادین: ۲۴۸  
 گویا، فلور: ۱۹۳  
 لادری: ۱ - ۴۰  
 لاجوردی: ۲۵۳  
 لاجوردی، مرتضی: ۴۶۱  
 لافونتن، ژان: ۳۳۴  
 لاهیجی، حنین: ۴۴۵  
 لطیفی: ۱۹۶  
 لغت نامه دهخدا (ک): ۲۵۷

## ق

- قاسم، عبدالکریم: ۳۶۳  
 قاضی سعید، پرویز: ۴۳۴  
 قانطوری، عباس: ۵۲  
 قائمیان، حسن: ۴۶۷  
 قبطی، عبدالناصر: ۱۹۴ - ۱۹۵  
 قدس، علی اکبر: ۱۷۱ - ۱۷۲ - ۱۷۳ - ۱۷۴  
 - ۱۷۵ - ۱۷۶ - ۱۷۹ - ۱۸۱ - ۱۸۲  
 - ۱۸۵ - ۱۹۱ - ۱۹۲ - ۲۲۲ - ۲۳۳  
 ۲۵۱ - ۲۶۲ - ۲۷۷ - ۲۸۹ - ۳۲۰  
 قر بهداشتی (رمز خوشبختی): ۲۰۶ - ۲۰۷  
 ۲۷۶ - ۳۲۰ - ۴۱۳  
 قره گوزلو، نصرت الله: ۳۲۹  
 قصه های لافونتن (ک): ۳۳۴

## ک



معینی کرمانشاهی: ۲۶۱-۲۶۲-۲۶۴ -  
۲۷۷ - ۲۹۰ - ۳۲۶ - ۳۲۷ - ۳۸۶

۳۸۷

مفتون، یدالله: ۴۶۶

مقدم، حاج عبدالله: ۲۵۳

مقدم، رحمت الله: ۴۶

مقفع، عبدالله (روزبه): ۳۳۴

مکی، حسین: ۴۷

ملایری، شجاع‌الدین: ۵-۶۶-۶۷-۷۰

۷۱-۷۹-۸۴-۸۵-۸۷-۹۴-۹۹

۱۰۹-۱۱۶-۱۱۷-۱۱۹-۱۲۰

۱۳۱-۱۸۲-۲۲۹-۲۸۰-۳۸۷

۴۵۳

ملک، حسین: ۲۵۴

ممتاز، محمدعلی: ۳۰۳

مناظرات و اخوانیات (ک): ۳۴۰-۳۴۱

۳۴۳-

منجم، حسام‌الدین: ۵

مدرس، عدنان: ۳۷۰

منصور، جواد: ۱۵۰

منصور، حسنعلی: ۶۸-۱۱۱-۱۲۳

۱۲۴-۱۲۵-۱۵۰-۱۵۱

منصور، علی: ۱۵۱

منوچهریان، مهرانگیز: ۱۳۴-۱۳۵

۲۷۸-۳۲۴

مولوی: ۴۳۷-۴۴۹

مهام، موسی: ۲۷-۶۰-۶۱-۷۳

مهربان خانی: ۳۷۷

میربهاء، فریدون: ۱۹۶

میردیرکوندی، علی: ۲۴۱-۲۴۲-۲۴۳

۲۴۴-۲۴۵-۲۴۸-۲۴۹-۴۳۱

ن

ناپلئون، بناپارت: ۲۸۲

لومومبا، پاتریس: ۱۹۳

لیاخوف: ۲۴۴-۳۷۰

م

مالادیو، ادوارد: ۲۶۹-۲۷۰

متوجه، عزت الله: ۱۶۴

محبوبی، منوچهر: ۳۷۹

محسنی، مجید: ۱۰۵

محمودی، هوشنگ: ۵۹

محمودی بختیاری، علیقلی: ۴۴۹

۴۵۶-۴۵۹

محیط طباطبائی، محمد: ۳۳۰

مرده‌شور فیلسوف (ک): ۱۷۳-۱۷۴

۱۷۵-۱۷۹-۱۸۲

مرزبان، رضا: ۲۹۴

مرضیه: ۳۳۵

مستجاب الدعوه، کمال‌الدین: ۲۴۲

۳۵۳-۳۵۴-۴۵۷

مستعان، ایرج: ۴۳۴

مستعان، حسینقلی: ۲۷۷-۲۸۸-۳۹۵

۳۹۶-۴۳۴

مشکوة: ۱۵۰

مشیری، فریدون: ۱۸-۱۹-۱۸۵

۲۶۱

مصاحب، شمس‌الملوک: ۱۰۹-۱۳۴

۱۳۵-۲۵۲-۲۷۸-۳۲۴

مصفا، مظاهر: ۴۴۲

مطیعی، منوچهر: ۴۳۴

مُعَیز: ۳۷۳-۳۸۶-۳۹۰

معیری، حسین (رهی): ۲۲۶-۲۲۷

۲۲۸-۲۲۹-۲۳۰-۲۳۲-۲۵۱

۲۶۱-۲۷۶-۲۷۷-۲۸۵-۲۸۸

۳۳۵-۳۳۶-۳۵۵-۳۵۶-۳۸۶

۳۸۷-۴۵۶

- نوری، سعید: ۳۷۰  
 نوعی، محمد: ۲۶۱  
 نیاکان: ۴۷  
 نیکولایف: ۵۷  
 نیم تاج، ابوالقاسم: ۱۸۳
- و
- وارن، اِرل: ۱۶۶  
 والا، عبدالله: ۱۶۰  
 وامقی، ایرج: ۳۷۸  
 وحشی بافقی: ۱۱  
 ورزی، ابوالحسن: ۱۸۵ - ۱۸۲  
 ولی، شاه نعمت الله: ۲۲۱  
 ونمی دانند چرا؟ (ک): ۷۷  
 ویت کنگ: ۳۸۸  
 ویگن: ۴۲
- هـ
- هارون الرشید: ۳۳۳ - ۳۳۲ - ۳۳۱  
 هارونی: ۳۳۱ - ۳۳۰ - ۳۲۹  
 هدایت، صادق: ۴۶۷  
 هدایتی: ۴۴۵  
 هریکار، ماری: ۳۳۴  
 هشترودی، محسن: ۱۸ - ۱۹  
 همایونفر، عزت الله: ۲۸۵  
 همزه، عبدالحسین: ۳۷۶  
 هولمز، شرلوک: ۴۰۸ - ۴۰۹  
 هویدا، امیرعباس: ۲۵۲ - ۲۶۷ - ۳۰۲ -  
 ۳۸۲ - ۴۲۰ - ۴۳۸ - ۴۵۲
- ی
- یغمای جندقی، ابوالحسن: ۳۳۹ - ۴۵۰ -  
 ۴۵۳ -
- نادرپور، نادر: ۴۶۶ - ۴۶۷ - ۴۶۸  
 نادرشاه افشار: ۳۳۹  
 نارملا: ۳۱۸  
 ناصرالدین شاه: ۱۹۶ - ۳۳۶  
 ناصر سینا، محمد علی: ۳۲۱  
 نامارا، مک: ۳۸۸  
 نبوی، ایرج: ۴۱۵  
 نخجوانی، علی: ۹۵  
 نخعی، قدس: ۴۳۴ - ۴۳۵  
 نراقی، حاج ملا احمد: ۴۰۴  
 نرگس (ک): ۳۹۵  
 نصر، محمد باقر: ۲۱۷ - ۲۱۸  
 نصراحمد، امیر: ۳۳۴  
 نظامی گنجوی: ۲۰؛  
 نعمت اللهی، احمد: ۲۱۷  
 نفیسی، احمد: ۴۴ - ۴۵ - ۴۷ - ۴۸ - ۴۹  
 ۵۳ - ۵۴ - ۶۱ - ۶۲ - ۶۳ - ۶۴ - ۶۶  
 ۶۷ - ۶۹ - ۷۲ - ۷۳ - ۷۹ - ۸۴ - ۸۸  
 ۸۹ - ۹۰ - ۹۱ - ۹۴ - ۱۰۴ - ۱۰۸ -  
 ۱۰۹ - ۱۱۰ - ۱۱۸ - ۱۸۲ - ۱۸۵ -  
 ۱۹۱ - ۲۱۴  
 نفیسی، سعید: ۶۶ - ۱۷۱ - ۱۷۳ - ۱۷۴  
 ۱۷۵ - ۱۷۷ - ۱۷۹ - ۱۸۲ - ۲۱۷ -  
 ۲۷۷ - ۳۳۰ - ۳۹۴ - ۳۹۵ - ۳۹۶ -  
 ۴۴۹ - ۴۶۷  
 نفیسی، نزهت: ۱۰۴  
 نقشی از حافظ (ک): ۴۱۲ - ۴۳۷ - ۴۴۹  
 نقیبی، پرویز: ۱۸ - ۴۶۶ - ۴۶۷  
 نمازی، مهدی: ۲۵۴  
 نوحیان، نصرت الله: ۴۴۷  
 نورانی کرمانی، حسین: ۲۷۶  
 نوری (ک): ۳۹۵



